

الکساندر دوما
ترجمه ماه منیر مینوی

کنسنت

دومونت
گریستو

جلد ششم



❖ کنت دومونت کریستو ❖

جلد سوم

سرشناسه	دوما، الکساندر، ۱۸۰۲-۱۸۷۰ م.
سرشناسه	Dumas, Alexander :
عنوان و نام پدیدآور	کنت دومونت کریستو ترجمه‌ای منقح بر اساس آخرین چاپ‌های پاریس / نوشته الکساندر دوما؛ ترجمه ماه‌نیر مینوی.
مشخصات نشر	تهران: توس، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	ج. ۳.
شابک	(دوره): 978-964-315-673-2 (جلد ۱): 978-964-315-670-1 (جلد ۲): 978-964-315-671-8 (جلد ۳): 978-964-315-672-5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا.	
یادداشت	عنوان اصلی: Le conte de monte-cristo
موضوع	داستان‌های فرانسه -- قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده	مینوی، ماه‌نیر ۱۳۱۳ - مترجم
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۷ ک/۹ PQ۲۲۵۴
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی	۱۱۹۷۵۵۷



انتشارات توس

«۴۷۱»

کنت دو مونت کریستو

(جلد سوم)

نوشتۀ: الکساندر دوما
ترجمۀ: ماه‌نیر مینوی



گفت دو موفت گریستو (جلد سوم)
ترجمه‌ای منقح بر اساس آخرین چاپ‌های پاریس
الکساندر دوما

ترجمه ماه‌منیر مینوی
چاپ اول: ۱۳۸۷
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
حروف چینی و صفحه‌آرایی: زهرا تمین
لیتوگرافی: ندای دانش
چاپخانه: حیدری
صحافی: فرد

شابک جلد سوم: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۷۲-۵ ISBN 978-964-315-672-5

شابک دوره ۳ جلدی: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۶۷۳-۲ ISBN 978-964-315-673-2

کلیه حقوق چاپ و انتشار این اثر - به هر صورت - محفوظ و مخصوص انتشارات توس است.

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ - تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن‌یست پورجوادی شماره ۱۵ - تلفن: ۶۶۴۹۱۴۴۵-۷

نشانی اینترنتی: www.toospub.com پست الکترونیک: info@toospub.com

فهرست

فصل ۷۸:	به ما از ژانیتا می نویسند.....	۷
فصل ۷۹:	لیمونا.....	۲۸
فصل ۸۰:	اتهام.....	۴۲
فصل ۸۱:	اتاق ثانوی بازنشسته.....	۴۹
فصل ۸۲:	تکذیب.....	۷۰
فصل ۸۳:	دست خدا.....	۸۵
فصل ۸۴:	یوشان.....	۹۲
فصل ۸۵:	مسافرت.....	۱۰۰
فصل ۸۶:	قضایوت.....	۱۱۴
فصل ۸۷:	تحریک به مبارزه.....	۱۲۹
فصل ۸۸:	دشنام.....	۱۳۷
فصل ۸۹:	شب.....	۱۴۹
فصل ۹۰:	دیدار.....	۱۵۸
فصل ۹۱:	مادرو پسر.....	۱۷۲
فصل ۹۲:	خودکشی.....	۱۸۰
فصل ۹۳:	والانتین.....	۱۹۱
فصل ۹۴:	اعتراف.....	۲۰۰
فصل ۹۵:	پدرو دختر.....	۲۱۴
فصل ۹۶:	قرارداد.....	۲۲۴
فصل ۹۷:	جاده بلژیک.....	۲۳۷
فصل ۹۸:	مسافرخانه زنگوله و بطری.....	۲۴۵
فصل ۹۹:	قانون.....	۲۶۰
فصل ۱۰۰:	ظهور.....	۲۷۲
فصل ۱۰۱:	لوکوست.....	۲۸۰
فصل ۱۰۲:	والانتین.....	۲۸۷
فصل ۱۰۳:	ماکزیمیلین.....	۲۹۴
فصل ۱۰۴:	امضای دانگلار.....	۳۰۵
فصل ۱۰۵:	گورستان پرلاشز.....	۳۱۸

۳۳۵	فصل ۱۰۶: تقسیم
۳۵۴	فصل ۱۰۷: حفرة شیران
۳۶۴	فصل ۱۰۸: قاضی
۳۷۵	فصل ۱۰۹: جلسه دادگاه
۳۸۳	فصل ۱۱۰: حکم اتهام
۳۹۲	فصل ۱۱۱: مکافات
۴۰۲	فصل ۱۱۲: عزیمت
۴۱۷	فصل ۱۱۳: گذشته
۴۳۳	فصل ۱۱۴: په پینو
۴۴۷	فصل ۱۱۵: لوییجی و امپا
۴۵۷	فصل ۱۱۶: بخشش
۴۶۵	فصل ۱۱۷: پنجم اکتبر

به ما از ژانینا می نویسند

فرانز از اتاق نوارسیه، چنان حیران و تلو تلو خوران بیرون رفت که والانتین دلش به حال او سوخت.

ویلفور که فقط چند کلمه تمام بر زبان آورده و سپس به اتاق دفتر خود گریخته بود، دو ساعت بعد نامه زیر را دریافت داشت.

«پس از جریانی که امروز آشکار شد، آقای نوارسیه دو ویلفور نمی تواند تصور کند که ازدواجی در بین خانواده او و خانواده فرانز دپینای امکان پذیر باشد. آقای فرانز دپینای از اینکه بیندیشد آقای دو ویلفور وقایع بازگوشده امروز را می دانسته و در این باره به او اطلاع نداده است، نفرت دارد.»

کسی که در این لحظه قاضی را، خم شده در زیر ضربه ای که او نه پیش بینی کرده بود و نه باور می کرد، می دید، به حال او رحمت می آورد. بالاخره هرگز به فکر ویلفور نرسیده بود که پدرش صراحت، یا در واقع خشونت را تا آنجا پیش ببرد که چنین داستانی را برای فرانز بازگوید. این هم درست است که چون آقای نوارسیه عقاید سیاسی پسرش را حقیر می شمرد، هرگز به این فکر نیفتاده بود که جریان مرگ ژنرال کسنل را برای او بازگوید، و ویلفور همیشه پنداشته بود که ژنرال کسنل، یا بارون دپینای، برحسب اینکه او را با نام خودش بنامیم یا با نامی که به او داده شده بود، به قتل رسیده است، نه اینکه در یک دوئل قانونی مرده باشد.

نامه خشن مرد جوانی که تا آن زمان رفتاری احترام آمیز نسبت به او داشت، برای غرور مردی مانند ویلفور ضربه ای کشنده بود.

تازه ویلفور داخل دفترش شده بود که همسرش وارد شد.

خروج بی مقدمه فرانز که نوارسیه او را احضار کرده بود، چنان همه را دچار حیرت کرد که موقعیت مادام دو ویلفور که با سردفتر و گواهان تنها مانده بود، لحظه به لحظه ناراحت کننده تر می شد. پس خانم دو ویلفور تصمیم خود را گرفته و اعلام داشته بود که برای خبرگیری می رود.

آقای دوویلفور فقط قناعت کرد به اینکه بگوید به دنبال مکالماتی که میان او، فرانز دپینای و آقای نوارسیه جریان یافته است، ازدواج والانتین با فرانز به هم خورده است. گفتن این مطلب به آنها که منتظر خبر بودند مشکل بود، پس مادام دوویلفور هم قناعت کرد به اینکه بگوید، چون در شروع جلسه آقای نوارسیه دچار نوعی سکته شده است، امضای قرارداد به چند روز بعد موکول شده است.

هرچند این خبر دروغ بود، چون به نحوی خاص به دنبال دو مصیبت اتفاق افتاده از همین نوع بود، شنوندگان با حیرت به هم نگاه کردند، و بی آنکه حرفی بزنند بیرون رفتند. در این مدت، والانتین که در عین حال هم خوشحال بود و هم نگران، پس از آنکه پیرمرد را که چنین ناگهانی او را از قیدی که او خود را از پذیرفتن آن ناگزیر می یافت رها نموده بود، بوسید و از او تشکر کرد، اجازه خواست که به اتاق خودش برود و استراحت کند. آقای نوارسیه با نگاه به او اجازه داد.

اما والانتین وقتی از اتاق پدر بزرگ بیرون آمد، به جای آنکه به اتاق خودش برود، راه دالان را پیش گرفت، از در کوچک بیرون رفت و خود را به داخل باغ افکند. در میان همه حوادثی که پی در پی پیش آمده و بر روی هم انباشته شده بود، وحشتی مبهم دائماً قلب او را می فشرد. هر لحظه انتظار داشت مورل را ببیند که رنگ پریده و تهدیدکنان وارد می شود.

حالا زمانش بود که او خود را به نرده ها برساند.

ماکزیمیلین که با دیدن فرانز که همراه آقای ویلفور گورستان را ترک کرده بودند، حدس زده بود که چه جریانی ممکن است پیش آید، آنها را دنبال کرده، دیده بود که فرانز پس از ورود به خانه بیرون رفته و از نو با آلبر و شاتو - رنو بازگشته است.

پس برای او شکی باقی نمانده بود. خود را به محوطه افکنده و برای هر کاری آماده شده بود. کاملاً یقین داشت که والانتین در اولین فرصتی که بیاید به سوی او خواهد دوید. مورل اشتباه نکرده بود. چشمش که به شکاف تخته دوخته شده بود بالاخره دختر جوان را دید که بدون رعایت کوچکترین احتیاطی به جانب نرده می دود. ماکزیمیلین با اولین نگاهی که به او کرد مطمئن شد، و با اولین کلمه ای که والانتین بر زبان آورد، از شدت شادی از جا پرید. زیرا والانتین گفت:

— نجات یافتیم.

مورل که نمی توانست این سعادت را باور کند تکرار کرد:

— نجات یافتیم؟ به وسیله چه کسی؟

— به وسیله پدر بزرگم، آه، مورل او را دوست بدارید.

مورل سوگند یاد کرد که پیرمرد را از صمیم قلب دوست دارد. این سوگند برای او راحت بود، زیرا در این لحظه نه تنها او را مانند یک دوست، یک پدر دوست داشت، بلکه او را مثل خداوند می پرستید. مورل پرسید:

«او چگونه می تواند عمل کند؟ چه وسیله حیرت انگیزی به کار برد؟»

والانتین اول دهان باز کرد تا همه چیز را بازگوید، لیکن اندیشید که در عمق این ماجرا رازی هولناک نهفته است که تنها متعلق به پدر بزرگش نیست. پس گفت:

— بعدها همه چیز را برایتان حکایت می کنم.

— چه وقت؟

— وقتی که همسر شما شدم.

این واگذاری گفتگو به دورانی ربط می یافت که انتظار کشیدن را برای مورل آسان می کرد. بنابراین پذیرفت که فعلاً به آنچه می داند قناعت کند، و این مقدار برای آن روز کافی بود. با این حال حاضر نشد از آنجا برود مگر زمانی که از والانتین قول گرفت که عصر روز بعد او را ببیند.

والانتین آنچه را مورل میخواست قول داد. همه چیز در چشم او تغییر یافته بود، و مسلماً حالا برایش آسان تر بود باور کند که با ماکزیمیلین ازدواج خواهد کرد، تا ساعتی پیش باور کند که با فرانز ازدواج نمی کند.

در این زمان مادام دوو یلفور به اتاق نوارسیه بالا رفته بود.

نوارسیه با همان نگاه تیره ای که عادت داشت مادام دوو یلفور را ببیند، او را نگریست. خانم و یلفور گفت:

«آقا، نیازی نیست به شما بگویم که ازدواج والانتین لغو شد، زیرا این جریان در اینجا اتفاق افتاد.

چشم نوارسیه بی حرکت ماند. خانم دوو یلفور ادامه داد:

«اما آنچه شما نمی دانید این است که من پیوسته با این ازدواج مخالف بودم، و این کار برخلاف میل من انجام می گرفت.»

نوارسیه چنانکه گویی منتظر توضیح است عروزش را نگریست.

— بنابراین، حالا که این ازدواج که نفرت شما را از آن می دانستم به هم خورده است،

آمده ام تا از شما تقاضایی را بکنم که نه آقای دوو یلفور می تواند بکند، نه والانتین.

چشم های نوارسیه پرسید که این تقاضا چیست. مادام دوو یلفور ادامه داد:

— چون من تنها کسی هستم که از این مسأله سودی نمی‌برم، و بنابراین حق آن را دارم، آمده‌ام از شما درخواست کنم که همان گونه که محبت خود را به نوه‌تان والانتین داده‌اید، ثروتان را هم به او بازگردانید.

نگاه‌نوارسیه مدتی مردّد باقی ماند. مسلّم بود که او دلیل این تقاضا را می‌جوید و آن را نمی‌یابد. مادام‌دوویلفور ادامه داد:

«آقا، آیا می‌توانم امیدوار باشم که قصد شما با تقاضایی که از شما کردم هماهنگ باشد؟

نوارسیه با چشم گفت:
— بله.

— در این صورت من سپاسگزار و خوشحال از اینجای روم.

مادام‌دوویلفور سپس به نوارسیه سلام داد و بیرون رفت.

در واقع فردای همان روز نوارسیه سردفتر را خواست، به خواست او وصیت‌نامه‌اول پاره شد، وصیت‌نامه‌ای دیگر تنظیم کردند که طبق آن تمام ثروت نوارسیه به والانتین می‌رسید، به شرط آنکه از او جدایش نکنند.

آنگاه بعضی‌ها حساب کردند که مادموازل دوویلفور که وارث آقا و خانم سن - مران است، و از نو مورد لطف نوارسیه قرار گرفته است، روزی خواهد رسید که سالیانه حدود سیصد هزار لیور عایدی داشته باشد.

در زمانی که این ازدواج در خانه ویلفورها به هم می‌خورد آقای کنت دومورسرف دیداری از کنت دو مونت کریستو دریافت داشت، و فردای آن روز برای آنکه اشتیاقش را به آقای دانگلار نشان دهد، او نیفورم لیوتنان ژنرالیش را که همه صلیب‌هایش به آن آویخته بود پوشید، بهترین اسب‌هایش را خواست و چنین مزین شده به کوچه شوسه - دانتن رفت. از مستخدمین خواست که ورود او را به آقای دانگلار که مشغول محاسبه جمع‌بندی ماهیانه‌اش بود اطلاع دهند.

این موقع در زمانی بود که از مدت‌ها پیش نمی‌شد دانگلار را در آن خوش خلق یافت، زیرا نتیجه محاسبه مطابق میل او پیش نمی‌رفت.

بنابراین دانگلار با دیدن دوست قدیمیش حالتی بزرگ‌منشانه به خود گرفت، و در صندلیش جابه‌جا شد.

مورسرف که معمولاً ظاهر ساز بود، بعکس حالتی دوستانه و خندان به خود گرفته بود، و چون یقین داشت که مکالمه کاملاً مورد پذیرش واقع می‌شود، بی‌آنکه سیاستی به کار

ببرد، مطلب را به طور مستقیم شروع کرد و گفت:

«بارون، من آمده‌ام تا دربارهٔ قولی که سال‌هاست به هم داده‌ایم صحبت کنم...»
مورسرف انتظار داشت چهرهٔ دانگلار که او گرفتگیش را به علت سکوت خود تصور می‌کرد، با شنیدن این جمله شکفته شود. اما بعکس، این چهره به طرزی غیرقابل قبول نفوذناپذیرتر و سردتر شد. پس مورسرف در میان حرف خود متوقف ماند.
بانکدار چنانکه گویی بیهوده در ذهن خود توضیح آنچه را ژنرال می‌خواهد بگوید جستجو می‌کند پرسید:

— چه قولی آقای کنت؟

مورسرف گفت:

— آه، آقای عزیز. شما در قید تشریفات هستید و به یاد من می‌آورید که تشریفات می‌بایست طبق آداب و رسوم انجام گیرد. خیلی خوب، مرا ببخشید، چون فقط یک پسر دارم و اولین باری است که به فکر ازدواج او افتاده‌ام، هنوز ناشی هستم. باشد، حالا طبق اصول حرف می‌زنم.

مورسرف سپس با لبخندی اجباری از جا برخاست، تعظیمی بالا بلند به دانگلار کرد و گفت:

«آقای بارون. مفتخرم که دختر شما مادمازل اوژنی دانگلار را از شما، برای پسر من و یکونت آلبر دو مورسرف خواستگاری کنم.»

دانگلار به جای آنکه لطفی را که مورسرف می‌توانست از او انتظار داشته باشد ابراز کند، ابروهایش را به هم آورد و بی‌آنکه مورسرف را که ایستاده باقی مانده بود دعوت به نشستن کند گفت:

«آقای کنت، پیش از آنکه به شما جواب بدهم، نیاز دارم که در این باره فکر کنم.»

مورسرف که بیش از پیش حیرت کرده بود گفت:

— فکر کنید؟ از حدود هشت سال پیش که ما اولین بار راجع به این ازدواج حرف زدیم، شما هنوز فرصت نکرده‌اید درباره‌اش فکر کنید؟

— آقای کنت. هر روز مسائلی پیش می‌آید که موجب می‌شود در واکنش‌هایی که انجام داده‌ایم تجدیدنظر کنیم.

مورسرف گفت:

— من منظور شما را درک نمی‌کنم بارون.

— می‌خواهم بگویم از پانزده روز پیش موقعیت‌های تازه‌ای پیش آمده است که...

- اجازه دهید؛ آیا ما داریم یک کمدی بازی می‌کنیم؟
 – چطور کمدی بازی می‌کنیم؟
 – بهتر است صریح حرف بزنیم. آیا شما آقای کنت دو مونت کریستو را دیدید؟
 – من غالباً او را می‌بینم، او از دوستان من است.
 – بسیار خوب، شما در یکی از آخرین دفعاتی که او را دیده‌اید به او گفته‌اید که به نظرتان من دربارهٔ این ازدواج فراموشکار و غیرمصمم هستم.
 – درست است.
 – خیلی خوب. من حالا آمده‌ام و می‌بینید که نه فراموشکارم، نه غیرمصمم، زیرا آمده‌ام از شما بخواهم که قول خودتان را اجرا کنید.
 دانگلار جوابی نداد.
 مورسرف افزود:
 – آیا شما به این زودی تصمیم خود را عوض کرده‌اید؟ یا فقط درخواست مرا طلبیده‌اید برای اینکه تحقیرم کنید؟
 دانگلار دانست که اگر مکالمه را به این نحو ادامه دهد، می‌تواند برای او بد تمام شود.
 پس گفت:
 – آقای کنت. شما حق دارید که از خودداری من حیرت کرده باشید. این را درک می‌کنم، اما باور کنید که من بیشتر از شما ناراحتم، و این جریان به علت موقعیت‌های الزامی پیش آمده است.
 – آقای عزیز، اینها حرف‌های پا در هواست که فقط یک از راه رسیده می‌تواند آن را بپذیرد. اما کنت دومورسرف یک از راه رسیده نیست، و هنگامی که مردی مانند او می‌آید مرد دیگری را می‌یابد و قول داده شده را به یاد او می‌آورد، اگر این مرد بخواهد از قول خود سر باز بزند، او حق دارد بخواهد که دلیلی به او ارائه شود.
 دانگلار آدم بی‌حمیتی بود، ولی نمی‌خواست دیگران او را بی‌حمیت بدانند. لحنی که مورسرف پیش گرفت به او نیش زد. پس گفت:
 – من دلیل کافی دارم.
 – چه می‌خواهید بگویید؟
 – دلیل کافی دارم، اما بیانش برایم مشکل است.
 – ولی شما احساس می‌کنید که من نمی‌توانم سکوت شما را بپذیرم. فقط یک مسأله برایم روشن است: اینکه شما این ازدواج را رد می‌کنید.

— نه آقا. فقط اخذ تصمیم را به حالت تعلیق درمی آوریم. همین.
 — گمان نمی کنم انتظار داشته باشید که من به آن حد تسلیم هوس های شما باشم که با خیال راحت و فروتنی کامل در انتظار بازگشت لطف شما باقی بمانم؟
 — در این صورت آقای کنت، اگر نمی توانید منتظر بمانید، طرحمان را باطل فرض می کنیم.

کنت لب هایش را تا حد خون آمدن گزید، تا جلو خشمی را که در درونش می جوشید بگیرد. با این حال چون درک می کرد که در این وضع اوست که مورد استهزا واقع می شود، چند قدم به جانب در برداشت، اما بلافاصله تغییر عقیده داد و به جای خود بازگشت. سایه ای از برابر چشمانش گذشت و به جای غرور جریحه دار شده اثری از یک نگرانی مبهم باقی گذاشت. پس گفت:

— ببینم آقای دانگلار عزیز. ما سال های سال است که یکدیگر را می شناسیم و در نتیجه می بایست برای یکدیگر حرمتی قایل باشیم. شما توضیحی به من مديونید. حداقل من باید بدانم پسر من نظر خوب شما را به علت چه حادثه بدی از دست داده است. دانگلار که با دیدن ملایمت مورسرف جسارت خود را از نو به دست آورده بود جواب داد:
 — آنچه می توانم بگویم این است که مسأله هیچ ربطی به شخص و یکونت ندارد. مورسرف که رنگ از پیشانی اش پریده بود با صدایی ملتهب گفت:
 — پس به چه شخصی مربوط است؟

دانگلار که هیچ یک از این حالات از نظرش مخفی نمانده بود، نگاهی مطمئن تر از آنکه عادتش بود به مورسرف افکند و گفت:

— از من سپاسگزار باشید که بیش از این توضیحی نمی دهم.
 مورسرف که لرزشی عصبی که مسلماً از خشمی فروخورده ناشی می شد او را به ارتعاش افکنده بود، کوششی شدید علیه خود به کار برد و گفت:
 «من حق دارم بدانم، قصد دارم از شما بخواهم که توضیح دهید. آیا مسأله مربوط به مادام دومورسرف است؟ آیا ثروت مرا کافی نمی دانید؟ عقاید سیاسی من که مخالف عقاید شماست موجب می شود که...

— هیچ کدام از اینها نیست آقا. اگر مربوط به این مسائل بود من عذری نداشتم، چون همه اینها را زمانی که به شما قول دادم، می دانستم. جستجو نکنید آقا، واقعاً شرمسار می شوم اگر شما را به این آزمایش های وجدانی وادارم. باور کنید که بهتر است در همین حد باقی بمانیم. حد میانه یک مهلت را بگیریم که نه یک به هم خوردن قطعی است، نه

یک تعهد، فعلاً عجله‌ای در کار نیست. دختر من فقط هفده سال دارد و پسر شما تازه بیست و یک ساله است. در مدت وقفه، زمان می‌گذرد، حوادثی به وجود می‌آورد، مسائلی که روز پیش تاریک به نظر می‌رسیده است، فردای آن روز می‌تواند کاملاً روشن شود. به این ترتیب گاه بزرگترین بدگویی‌ها در عرض یک روز از میان می‌رود.

مورسرف در حالی که رنگش به شدت پریده بود فریاد کشید:

— گفتید بدگویی؟ آیا از من بدگویی می‌کنند؟

— آقای کنت به شما گفتم که بهتر است توضیح ندهیم.

— پس من باید با خیال راحت رد کردن شما را بپذیرم؟

— این مسأله برای من سخت‌تر است تا برای شما، خصوصاً برای من که روی این افتخار حساب می‌کردم. یک ازدواج لغو شده همیشه برای دختر بدتر از پسر است.

— بسیار خوب، دیگر حرفش را نزنیم.

این را گفت و در حالی که دستکش‌هایش را با عصبانیت مچاله می‌کرد از آپارتمان خارج شد.

دانگلار متوجه شده بود که مورسرف حتی یک بار هم جرأت نکرد بپرسد که آیا به علت شخص او بوده است که دانگلار قولش را پس می‌گیرد.

عصر آن روز دوستان زیادی به خانه دانگلار آمدند و آقای کالوالکانتی که تمام مدت در سالن خانم‌ها بود، آخرین فردی بود که از منزل بانکدار بیرون رفت.

فردای آن روز دانگلار چون بیدار شد روزنامه‌ها را خواست که فوراً برایش آوردند. سه یا چهار تا را کنار گذاشت و روزنامه امپارسیال^۱ را برداشت.

این روزنامه‌ای بود که بوشان سردبیر آن بود.

دانگلار پاکت آن را به سرعت پاره کرد، با احتیاطی عصبی آن را گشود، با تحقیر از اخبار گذشت و چون به «مطالب گوناگون» رسید با خنده شیطانی خود بر روی مقاله‌ای که این عنوان را داشت متوقف ماند: «به ما از ژانینا می‌نویسند.»

دانگلار پس از خواندن آن با خود گفت: «خوب، این نوشته‌ایست که برحسب همه احتمالات مرا از دادن هر نوع توضیحی به آقای کنت دومورسرف بی‌نیاز می‌کند.»

در همین زمان، یعنی هنگامی که ساعت ۹ صبح را اعلام داشت، آلبر دومورسرف که

لباس سیاه پوشیده و دکمه‌هایش را انداخته بود، با رفتاری هیجان‌زده خود را به خانه‌شانزه‌لیزه رساند و کنت را خواست.
دربان گفت:

— آقای کنت همین الشاعه بیرون رفته است.

مورسرف پرسید:

— آیا باپتیستن را هم با خود برده است؟

— نه آقای ویکونت.

— پس لطفاً باپتیستن را صدا کنید. با او حرف دارم.

دربان خودش به دنبال اتاقدار رفت و لحظه‌ای بعد همراه او برگشت. آلبِر گفت:

— دوست من، از کنج‌کاوی خودم عذر می‌خواهم، اما می‌خواهم از شخص شما بپرسم

که آیا آقای کنت واقعاً بیرون رفت است؟

— بله آقا.

— حتی برای من؟

— من می‌دانم که اربابم تا چه حد از پذیرفتن شما خوشحال می‌شود، و هرگز شما را در

ردیف عموم حساب نمی‌کنم.

— حق داری. چون می‌خواهم دربارهٔ مسألهٔ مهمی با کنت گفتگو کنم. تصوّر می‌کنی

دیر به منزل بیاید؟

— نه آقا. چون دستور داده است که ناهارش برای ساعت ده آماده باشد.

— خیلی خوب. پس من می‌روم تا دوری در شانزه‌لیزه بزنم و ساعت ده به اینجا

برمی‌گردم. اگر آقای کنت زودتر از من رسید از جانب من از او خواهش کن که منتظرم باشد.

— آقا، می‌توانند مطمئن باشند که فراموش نمی‌کنم.

آلبِر درشکه‌اش را جلو خانهٔ کنت گذاشت و پیاده به گردش رفت.

هنگامی که از برابر محلّ تمرین تیراندازی رد می‌شد، به نظرش رسید که اسب‌های

کنت را می‌بیند، چون نزدیک شد کالسگه‌چی او را هم شناخت و از او پرسید:

— آقای کنت در محلّ تیراندازی است؟

— بله آقا.

در واقع آلبِر از هنگامی که به حوالی محلّ تیراندازی رسیده بود، چندین صدای تیر

منظم شنیده بود. پس داخل محلّ تمرین شد.

مستخدم که فیلیپ نام داشت در باغچه ایستاده بود و گفت:

— آقای ویکونت، ببخشید، ولی لطفاً لحظه‌ای صبر کنید.

آلبر که مشتری همیشگی آنجا بود پرسید:

— برای چی صبر کنم فیلیپ؟

— زیرا شخصی که در این لحظه مشغول تمرین تیراندازی است، زمین را برای

خودش تنها گرفته است و هرگز در برابر دیگران تمرین تیراندازی نمی‌کند.

— حتی در برابر شما؟

— می‌بینید که من کنار در اتاقکم ایستاده‌ام.

— پس اسلحه‌های او را چه کسی تعویض می‌کند؟

— مستخدمش.

— یک نوبه‌ای؟

— یک سیاه پوست.

— همان است.

— پس شما او را می‌شناسید؟

— بله، من به دنبال او آمده‌ام. کنت از دوستان من است.

— در این صورت مسأله فرق می‌کند. می‌روم تا به او اطلاع دهم.

فیلیپ به علت کنجکاوی خودش داخل کلبه باغچه که محل تمرین بود شد. ثانیه‌ای

بعد مونت کریستو در آستانه در ظاهر شد.

آلبر گفت:

— کنت عزیز، می‌بخشید که من تا اینجا به دنبال شما آمده‌ام. اما اول بگویم که گناه از

مستخدمین شما نیست و فضولی از شخص من است. به خانه شما رفتم، به من گفتند که

شما به گردش رفته‌اید و ساعت ده برای صرف ناهار برمی‌گردید. من هم به نوبه خود در

انتظار ساعت ده به گردش آمدم، در حال گردش بودم که اسب‌ها و کالسگه شما را دیدم.

— آنچه گفتید به من امید می‌دهد که شما آمده‌اید تا با من ناهار صرف کنید.

— نه، متشکرم، در این ساعت مسأله ناهار مطرح نیست. شاید بعد ناهار بخوریم، اما

حالت خوشی نخواهیم داشت.

— لعنت بر شیطان، منظور تان چیست؟

— دوست عزیز. من امروز می‌خواهم مبارزه کنم.

— شما؟ برای چی؟

- برای اینکه مبارزه کنم.
- می فهمم، ولی به چه علتی. می دانید که مبارزه را به دلایل مختلف می کنند.
- به علت شرافت.
- آه، پس مسأله جدی است.
- چنان جدی که آمده ام از شما خواهش کنم خدمتی برایم انجام دهید.
- چه خدمتی؟
- اینکه شاهد من باشید.
- در این صورت مسأله مهم می شود. اینجا از چیزی صحبت نکنیم، برویم خانه من.
- علی، آب برای من بیاور.
- کنت آستین هایش را بالا زد و داخل راهرویی شد که در جلو کلبه تیراندازی قرار داشت و تیراندازان در آنجا دست هاشان را می شستند.
- فیلیپ آهسته به آلبر گفت:
- آقای ویکونت، داخل شوید، می خواهم چیز جالب توجهی را نشانتان دهم.
- مورسرف داخل کلبه شد، روی پلاک به جای هدف ها کارتهای بازی دید که الصاق شده بود.
- مورسرف از دور پنداشت که اینها یک سری ورق است، از یک تا ده بود. از کنت پرسید:
- شما داشتید ورق بازی می کردید؟
- کنت گفت:
- نه. داشتم یک دست ورق می ساختم.
- چطور؟
- اینها آس و دو هستند که می بینید، گلوله های من سه، پنج، هفت، هشت، نه، و ده را ساخته اند.
- آلبر نزدیک شد.
- در واقع گلوله های کنت خطی کاملاً درست، با فاصله های کاملاً مساوی که جای علامات مفقود را می گرفت، مقوا را در محلی که می بایست نقاشی شده باشد سوراخ کرده بود. مورسرف که با حیرت به ورق ها نزدیک می شد، دو یا سه چلچله را هم که بی احتیاطی کرده و از برابر اسلحه کنت گذشته بودند، و کنت آنها را کشته بود، از زمین جمع کرد و گفت:
- لعنت بر شیطان.
- مونت کریستو با حوله ای که علی آورده بود دستش را خشک کرد و گفت:

— چه می‌شود کرد و یکونت عزیز. من هم ناچارم زمان‌های بیکاریم را پر کنم. بیایید برویم. منتظر شما هستم.

هر دو نفر سوار کوبهٔ مونت کریستو شدند که پس از چند ثانیه آنها را مقابل در شمارهٔ ۳۰ گذاشت.

مونت کریستو مورسرف را به اتاق دفترش برد و یک صندلی به او ارائه کرد. هر دو نشستند.

کنت گفت:

— حالا با آرامش گفتگو کنیم.

— می‌بینید که من کاملاً آرام هستم.

— با چه کسی می‌خواهید مبارزه کنید؟

— با بوشان؟

— یعنی یکی از دوستانتان؟

— مبارزه را همیشه با دوستان می‌کنند.

— لااقل دلیلی باید وجود داشته باشد.

— دلیل دارم.

— او به شما چه کرده است؟

— در روزنامهٔ دیشب... بگیرید بخوانید.

آلبر روزنامه‌ای به مونت کریستو داد و او خواند:

«به ما از ژانینا می‌نویسند:

«واقعهای که تاکنون اطلاعی از آن در دست نبود، یا لااقل در جایی به چاپ نرسیده

بود، به اطلاع ما رسیده است:

«کاخ‌های ژانینا که شهر را محافظت می‌کرد، به وسیلهٔ یک افسر فرانسوی که مورد

اعتماد کامل علی تبه‌لن بود و فرناند نامیده می‌شد، تسلیم ترک‌ها شده است.»

مونت کریستو پرسید:

— خوب، شما در این نوشته چه چیزی می‌بینید که موجب ناراحتی تان می‌شود؟

— چطور چی می‌بینم؟

— بله. برای شما چه اهمیت دارد که کاخ‌های ژانینا به وسیلهٔ افسری فرناند نام تسلیم

ترک‌ها شده باشد؟

— این اهمیت را دارد که پدرم، کنت دومورسرف، نام تعمیدش فرناند است.

– آیا پدرتان در خدمت علی پاشا بود؟

– در واقع او برای استقلال یونان جنگ می کرد. بدگویی همین جاست.

– آه، ویکونت عزیز. عاقلانه صحبت کنیم. چه کسی در فرانسه می داند که افسری به نام فرناند، همان کنت دومورسرف است، و چه کسی در این زمان به ژانینا که در سال ۱۸۲۲ یا ۱۸۲۳ گرفته شده است توجه دارد؟

– خیانت درست در همین است: گذاشته اند تا زمان بگذرد، و امروز حادثه ای فراموش شده را پیش می کشند تا از آن یک رسوایی به وجود آورند که می تواند موقعیتی برجسته را لکه دار کند. خوب، من که وارث نام پدرم هستم، نمی خواهم که حتی سایه یک تردید از روی این نام بگذرد. می روم تا دو شاهد نزد بوشان که این یادداشت در روزنامه اش به چاپ رسیده است بفرستم تا ناچار شود آن را تکذیب کند.

– بوشان چیزی را تکذیب نمی کند.

– در این صورت با هم مبارزه می کنیم.

– نه. مبارزه هم نمی کنید. زیرا او به شما جواب می دهد که شاید در قشون یونان پنجاه افسر فرانسوی وجود داشته اند که نامشان فرناند بوده است.

– ما با وجود این جواب مبارزه می کنیم. من می خواهم که این نوشته تکذیب شود. پدرم، سربازی چنین شریف، شغلی چنین درخشان... کنت گفت:

– ممکن است بوشان حاضر شود بنویسد: «مجازیم بپذیریم که این فرناند هیچ وجه اشتراکی با آقای کنت دومورسرف که نام تعمیدش فرناند است ندارد.»

– برای من یک تکذیب قطعی و کامل لازم است. به این مختصر قانع نمی شوم.

– و می خواهید حتماً شاهدهایتان را نزد بوشان بفرستید؟
– بله.

– اشتباه می کنید.

– می خواهید بگویید که شما خدمتی را که می خواهم نمی پذیرید؟

– شما نظریه مرا درباره دوئل می دانید، چون در رُم کاملاً برایتان گفته ام. لابد به خاطر دارید؟

– با این حال کنت عزیز، من همین الان شما را دیدم که مشغولیتی کاملاً متفاوت با این نظریه را تمرین می کردید.

– زیرا دوست عزیز، به عقیده من هرگز نباید سماجت به خرج داد. وقتی انسان با

دیوانه‌ها زندگی می‌کند باید جنون را هم یاد بگیرد. هر لحظه ممکن است آدمی تهی مغز که دلایلی برای خشم گرفتن به من، بهتر از دلایل شما علیه بوشان نداشته باشد، شاهدهایش را نزد من بفرستد، یا در محلی عمومی به من دشنام دهد. خوب، من ناچارم این آدم تهی مغز را بکشم.

— پس قبول می‌کنید که شما هم مبارزه می‌کنید؟

— البته.

— پس چرا می‌خواهید که من مبارزه نکنم؟

— من به هیچ وجه نگفتم شما مبارزه نکنید. فقط می‌گویم که دوئل مسأله‌ای جدی است و باید درباره‌اش فکر کرد.

— آیا بوشان برای دشنام دادن به پدر من فکر کرده است؟

— اگر فکر نکرده باشد و نزد شما اعتراف کند، نباید به او کینه داشته باشید.

— کنت عزیز، شما زیادی با گذشتید.

— و شما زیادی سخت گیرید. ببینید، فرض کنیم... این را خوب گوش کنید، من فقط می‌گویم فرض می‌کنیم... از آنچه می‌خواهم بگویم عصبانی نمی‌شوید؟
— گوشم با شماست.

— فرض می‌کنیم که گزارش داده شده درست باشد...

— یک پسر نباید چنین فرضی را درباره شرافت پدرش بپذیرد.

— خدای من! ما در زمانی هستیم که همه چیز را می‌شود فرض کرد.

— این درست عیب زمان ماست.

— آیا شما ادعا دارید که می‌توانید زمان را عوض کنید؟

— در آنچه به خودم مربوط می‌شود، بله.

— چه آدم سختگیری هستید دوست من.

— من این طورم.

— توصیه‌های خوب را نمی‌پذیرید؟

— اگر از جانب یک دوست باشد می‌پذیرم.

— آیا شما مرا دوست حساب می‌کنید؟

— بله.

— خوب. پس پیش از آنکه شاهداتان را نزد بوشان بفرستید تحقیق کنید.

— از کی؟

- مثلاً از هائیده.
- چه فایده دارد که زنی را داخل این ماجرا کنیم؟
- فرضاً شما می‌توانید از او استعلام کنید که آیا پدرتان در شکست یا مرگ پدر او دخالتی داشته است، یا اگر به فرض محال پدرتان...
- به شما گفتم کنت عزیز که من نمی‌توانم چنین فرضی را درباره پدرم بپذیرم.
- پس این وسیله را رد می‌کنید؟
- بله. قطعاً رد می‌کنم.
- پس آخرین توصیه.
- بگویید، ولی آخری باشد.
- اگر نمی‌خواهید نگویم.
- بعکس، می‌خواهم که بگویید. از شما می‌پرسم.
- شاهد نزد بوشان نفرستید. خودتان بروید و او را ببینید.
- این کار خلاف قاعده معمول است.
- ماجرای شما هم خلاف قاعده معمول است.
- برای چه باید بروم او را ببینم؟
- برای آنکه به این ترتیب جریان بین شما و بوشان باقی می‌ماند.
- توضیح بدهید.
- اگر بوشان آمادگی تکذیب خبر را داشته باشد، باید امتیاز خواستن را به او داد؛ و تکذیب هم سر جای خودش هست. اگر بعکس آن را رد کند، آنوقت زمانی است که دو نفر بیگانه از آن آگاه شوند.
- آنها دو بیگانه نخواهند بود. دو دوست هستند.
- دوستان امروز می‌توانند دشمنان فردا باشند. گواه آن بوشان است. پس من به شما سفارش می‌کنم که محتاط باشید.
- شما فکر می‌کنید که من باید خودم تنها بروم و بوشان را ببینم؟
- بله. تنها. وقتی بخواهیم چیزی مربوط به غرور شخصی را از مردی طلب کنیم، باید رعایت غرور شخصی او را هم تا سر حد رنج کشیدن بکنیم.
- خیال می‌کنم حق با شما باشد. من تنها می‌روم.
- بروید. اما اگر اصلاً نمی‌رفتید، بهتر بود.
- این غیرممکن است.

- پس همان کار را بکنید. بهتر از کاری است که قبلاً می خواستید انجام دهید.
- حالا، اگر من با وجود همه احتیاطها و مداراها ناچار به دوئل شوم، آیا شما قبول می کنید که شاهد من باشید؟
- مونت کریستو با لحنی قاطع گفت:
- و یکونت عزیز. شما دیده اید که من در زمان دیگر و در جای دیگر برای خدمت به شما کاملاً آماده بودم. اما خدمتی که امروز می خواهید از عهده من بیرون است.
- برای چی؟
- شاید روزی علت آن را بدانید.
- چرا حالا نمی گوید؟
- از شما می خواهم که درباره راز من با گذشت باشید.
- قبول می کنم. فرانز و شاتو-رنو را به عنوان شاهد انتخاب می کنم.
- فرانز و شاتو-رنو را بگیرد. عالی است.
- ولی اگر قرار شود دوئل کنم، شما درسی از طرز به کار بردن شمشیر و هفت تیر به من می دهید؟
- این هم غیر ممکن است.
- مرد عجیبی هستید. نمی خواهید به هیچ طریق خودتان را داخل ماجرا کنید.
- به هیچ وجه.
- پس دیگر حرفش را نزنیم. خدا حافظ کنت.
- خدا حافظ و یکونت.
- آلبر در مقابل در درشگاهش را یافت و در حالی که به بهترین نحوی که می توانست خشم خود را پنهان می کرد، دستور داد او را به خانه بوشان ببرند. بوشان به دفتر روزنامه رفته بود.
- آلبر هم به دفتر روزنامه رفت.
- بوشان در اتاقی تاریک و گردآلود، مثل همه تشکیلات روزنامه ای نشسته بود که ورود آلبر دومورسرف را به او اعلام داشتند. بوشان واداشت دوبار نام دیدار کننده را تکرار کردند، و باز هم بی آنکه قانع شده باشد فریاد کشید:
- «داخل شوید.»

آلبر وارد شد. بوشان چون دوستش را دید که بی محابا از روی بسته های کاغذ می گذرد و با قدم های نامطمئن روزنامه هایی را که نه روی زمین، بلکه روی پارچه چهارخانه

رومیزی اوست لگدمال می‌کند، در حالی که دستش را به سوی مرد جوان دراز می‌کرد گفت:

— از این طرف آلبر عزیز. چه حادثه‌ای شما را به اینجا آورده است. آیا مثل پوسه^۱ کوچولو گم شده‌اید، یا فقط آمده‌اید با من ناهار بخورید. یک صندلی پیدا کنید، آنجا، نزدیک آن گل شمعدانی که به یاد من می‌آورد غیر از برگ‌های کاغذ برگ دیگری هم وجود دارد، یک صندلی هست.

آلبر گفت:

— بوشان، من آمده‌ام تا راجع به روزنامه‌تان با شما گفتگو کنم.

— شما مورسرف؟ چه می‌خواهید؟

— می‌خواهم که شما خبری را تکذیب کنید.

— تکذیب؟ چه خبری را؟ درباره‌ی چی؟ بنشینید آلبر.

آلبر برای بار دوم سر را حرکت داد و گفت:

— متشکرم.

— توضیح بدهید.

— مایلم جریان یادداشتی را که شرافت یکی از افراد خانواده‌ی مرا لگه‌دار می‌کند،

تکذیب کنید.

بوشان حیرت‌زده گفت:

— چه یادداشتی؟ چه جریانی؟

— جریانی را که به شما از ژانینا نوشته‌اند.

— از ژانینا؟

— بله. از ژانینا، در واقع به نظر می‌رسد که شما از جریانی که موجب آمدن من شده

است بی‌اطلاعید.

بوشان فریاد زد:

— به شرافتم هیچ اطلاعی ندارم. بابتیست، یکی از روزنامه‌های دیروز را بیاور ببینم.

— لزومی ندارد. من مال خودم را آورده‌ام.

بوشان روزنامه را گرفت و زمزمه کتان خواند:

«به ما از ژانینامی نویسنده... و غیره...»

چون بوشان یادداشت را تمام کرد مور سرف گفت:

— می بینید که مسأله جدی است.

روزنامه نگار پرسید:

— آیا این افسر از بستگان شماست؟

آلبر در حالی که سرخ می شد گفت:

— بله.

— خوب، حالا می خواهید من چه کار کنم که مطبوع طبع شما باشد؟

— بوشان عزیز. می خواهم که شما این جریان را تکذیب کنید.

بوشان آلبر را با حالتی از نیکخواهی عمیق نگریست و گفت:

— این مسأله ای جدی است. بنشینید تا من این سه چهار خط را از نو بخوانم.

آلبر نشست. بوشان خطوط محکوم شده به وسیله دوستش را با دقتی بیشتر خواند.

آلبر با لحنی خشک، حتی خشن گفت:

— خوب، می بینید که در روزنامه شما به یکی از افراد خانواده من دشنام داده اند، و من

تکذیب آن را می خواهم.

— شما... می خواهید...

— بله. من می خواهم.

— دوست من، اجازه دهید بگویم که شما به هیچ وجه اهل سازش نیستید.

مرد جوان در حالی که از جا برمی خاست گفت:

— من نمی خواهم اهل سازش باشم. تکذیب مطلبی را می خواهم که شما دیروز به

چاپ رسانده اید، و این تکذیب را به دست می آورم.

آلبر که دید بوشان به نوبه خود سرش را به حالت تحقیر بلند می کند، بالب های به هم

فشرده ادامه داد:

— شما به قدر کافی با من دوست هستید، و امیدوارم مرا آن قدر شناخته باشید که

سماجت مرا در این باب درک کنید.

— اگر من دوست شما هستم، شما با گفتن حرف هایی از قبیل آنها که لحظه ای پیش

گفتید، مرا و می دارید که این دوستی را فراموش کنم... اما بهتر است به هم خشم نگیریم،

لااقل نه به این زودی. شما نگران، عصبی و دلگیر هستید... ببینم، این فرد خانواده که

نامش فرناند است کیست؟

— خیلی ساده. پدرم است. آقای فرناند موندگو، کنت دو مور سرف. یک سپاهی قدیمی

که در بیست جنگ شرکت کرده است، و حالا می خواهند اثر زخم های افتخارآمیزش را با لجن ناپاکی که از ته رودخانه جمع کرده اند بپوشانند.

— پس او پدر شماست! در این صورت مسأله تفاوت می کند. نفرت شما را درک می کنم آلبر عزیز... پس باز هم آن را بخوانیم...

بوشان متفکرانه یادداشت را از نو کلمه به کلمه خواند. سپس پرسید:

— شما در کجای این یادداشت دیدید که فرناند ذکر شده در روزنامه پدر شما باشد؟

— هیچ جا. این را خوب می دانم. اما دیگران خواهند دید، برای همین است که می خواهم خبر تکذیب شود.

بوشان با شنیدن کلمه «می خواهم» نگاهش را به سوی مورسرف بلند کرد، و بلافاصله آن را پایین آورد. لحظه ای متفکر باقی ماند.

مورسرف با خشمی رو به ازدیاد، اما همچنان فروخورده تکرار کرد:

— شما این مسأله را تکذیب می کنید بوشان؟ این طور نیست؟

— بله.

— چه بهتر.

— ولی زمانی که یقین کنم خبر دروغ است.

— چطور؟

— بله. این مسأله ارزش روشن شدن دارد، و من آن را روشن می کنم.

آلبر که داشت از جا درمی رفت گفت:

— منظور تان از روشن کردن چیست؟ اگر باور ندارید که او پدر من باشد، فوراً بگویید.

اگر باور دارید که اوست دلیلش را ارائه کنید آقا.

بوشان آلبر را با لبخندی نگریست که می توانست بیان کننده هر احساسی باشد و گفت:

— آقا، حالا که بناست به هم آقا خطاب کنیم، اگر شما برای مجبور کردن من به اینجا

آمده اید، می بایست از اول می گفتید و از دوستی و دیگر مطالبی که من نیم ساعت است

دارم تحمل می کنم حرف نمی زدید، آیا از این پس روی این زمینه راه می رویم؟

— بله. اگر شما این بدگویی شرم آور را تکذیب نکنید، بله.

— صبر کنید. لطفاً بدون تهدید، آقای آلبر موندگو، ویکونت دومورسرف. من از

دشمنانم باک ندارم، به طریق اولی از دوستانم. پس شما می خواهید که من جریان کلنل

فرناند را تکذیب کنم؟ جریانی را که شرافتمندانه من هیچ دخالتی در درج آن نداشته ام؟

آلبر که داشت عقل خود را از دست می داد گفت:

— بله. من می خواهم.

بوشان با همان آرامش گفت:

— و در غیر این صورت ما با هم مبارزه می کنیم؟

— بله.

— بسیار خوب. جواب من این است آقای عزیز. این ماجرا به وسیله من درج نشده است، از آن هیچ اطلاعی نداشتم. ولی شما با طرز رفتار تان توجه مرا به آن جلب کردید، و حالا این توجه به آن چنگ زده است. پس مسأله فعلاً به همین صورت می ماند تا زمانی که به وسیله کسی که این حق را دارد تکذیب یا تأیید شود.

آلبر در حالی که از جا بر می خاست گفت:

— آقا، پس مفتخرم که شاهد هایم را نزد شما بفرستم. شما درباره محل مبارزه و نوع

سلاح با آنها گفتگو می کنید.

— کاملاً آقای عزیز.

— و همین امشب، یا حداکثر فردا، ما با هم دیدار می کنیم.

— نه. هروقت زمان آن رسید من در زمین مبارزه حاضر می شوم (این حق من است،

زیرا شما باید که دعوت به مبارزه می کنید) و به عقیده من هنوز زمان آن نرسیده است.

می دانم که شما شمشیر را خیلی خوب به کار می برید، من چندان مهارتی در آن ندارم.

می دانم که شما با اسلحه از هر شش هدف سه تا را می زنید، من هم تقریباً به همین

اندازه مهارت دارم، می دانم که یک دوئل در میان ما دوئلی جدی است، زیرا شما شهامت

دارید... من هم همین طور. بنابراین نمی خواهم بدون علّت شما را بکشم، یا به دست شما

کشته شوم. حالا منم که به طور جدی از شما سؤال می کنم: «آیا شما واقعاً چنان به این

تکذیب پای بندید که اگر من آن را انجام ندهم، با اینکه به شما گفتم و تکرار می کنم،

تأکید می کنم که به شرافتم هیچ اطلاعی از آن نداشتم، با اینکه به شما اعلام می کنم که

برای هر کس دیگری غیر از شما، محال است که کنت دومورسرف را در زیر این نام فرناند

حدس بزنند، با تمام اینها حاضرید مرا بکشید یا به دست من کشته شوید؟

— من کاملاً به آن پای بندم.

— بسیار خوب آقای عزیز. من رضایت می دهم که گلوی یکدیگر را بدریم، ولی سه

هفته دیگر. شما سه هفته دیگر مرا خواهید دید. یا به شما خواهم گفت: «بله جریان دروغ

بود، آن را تکذیب می کنم.» یا می گویم «جریان حقیقت داشت، شمشیر را از غلاف بیرون

می کشیم، یا اسلحه را از جعبه خارج می کنیم. به انتخاب شما.»
آلبر فریاد کشید:

— سه هفته دیگر! سه هفته سه قرن است که در طول آن شرافت خانوادگی من از دست رفته است!

— اگر شما دوست من باقی مانده بودید به شما می گفتم: «صبر داشته باشید، دوست من.» حالا که دشمن من هستی به شما می گویم: «آقا، برای من چه اهمیت دارد که شرافت شما از دست برود؟»

— باشد. سه هفته دیگر. ولی از آن پس نه مهلتی در کار است، نه حيله‌ای که بتواند شما را از مبارزه معاف کند...

بوشان به نوبه خود از جا برخاست و گفت:

— آقای آلبر دومورسرف، من نمی توانم شما را از پنجره بیرون بیندازم مگر سه هفته دیگر، یعنی بیست و چهار روز بعد، و شما نمی توانید مرا به دو نیمه کنید مگر در آن تاریخ. ما در بیست و نهم ماه اوت هستیم. پس در بیست و یکم سپتامبر یکدیگر را خواهیم دید. تا آن زمان، این توصیه ایست که به شما به عنوان یک نجیب زاده می کنم. از اینکه مثل دو سگ زنجیر شده به هم پارس کنیم، پرهیزیم.

بوشان در حالی که با قیافه‌ای جدی به مرد جوان سلام می داد، پشت به او کرد و داخل چاپخانه اش شد.

آلبر انتقامش را از یک بسته روزنامه گرفت، و آنها را با یک ضربه چوبدستی پراکنده کرد. پس از آن در حالی که دو سه بار رو به جانب چاپخانه گرداند بیرون رفت. زمانی که آلبر پس از شلاق زدن کاغذهای بیگانه، سیاه شده از حروف، شلاق را به جلو درشکه خود می زد، مورل را دید که چهره در باد، با چشمان درخشان و بیدار، بازوی گشاده و پای پیاده از بولوار عبور می کند، و به جانب دروازه سن - مارتن و کلیسای مادرین می رود. آلبر آهی کشید و با خود گفت:

«این است یک مرد خوشبخت.»

تصادفاً آلبر اشتباه نمی کرد.

لیموناد

مورل در واقع بسیار خوشبخت بود.

آقای نوارسیه به دنبال او فرستاده بود، و او که عجله داشت علت این احضار را بداند، درشگه نگرفت، زیرا به پاهای خودش بیشتر از پاهای اسب اعتماد داشت. پس تقریباً به حالت دویدن از کوچهٔ مزلی به جانب فوبورگ سنت اونوره می‌رفت.

مورل با پاهای ورزشکار راه می‌رفت و باروای بیچاره آن چنانکه در قدرت او بود مورل را دنبال می‌کرد. مورل سی سال داشت و باروا شصت ساله بود. مورل مست عشق بود، باروا از شدت گرما عرق می‌ریخت و به شدت تشنه بود.

این دو مرد که به این ترتیب از لحاظ منافع و سن با هم تفاوت داشتند، مانند دو خط یک مثلث در قاعده از هم جدا بودند و در رأس به هم می‌رسیدند.

رأس نوارسیه بود که به دنبال مورل فرستاده و سفارش کرده بود که در آمدن تعجیل کند. و مورل علی‌رغم خستگی باروا، آن را با شوق اجرا می‌کرد.

هنگامی که به مقصد رسیدند، مورل حتی خسته هم نبود، اما باروا که مدت‌های مدید بود احساس عشق نمی‌کرد، خیس عرق بود و نفس نفس می‌زد.

مستخدم پیر، مورل را از در مخصوص وارد اتاق کرد و در را بست. به زودی صدای خش خش لباس که روی پارکت زمین کشیده می‌شد و رودوالانتین را اعلام داشت.

والانتین در لباس عزاداری بسیار زیبا بود و مورل را در چنان رؤیای شیرینی فرو می‌برد که مرد جوان تقریباً می‌توانست از گفتگو با نوارسیه صرف نظر کند، اما به زودی صدای حرکت صندلی پیرمرد بر روی پارکت به گوش رسید و نوارسیه با صندلیش وارد اتاق شد. نوارسیه سپاسگزاری مورل را به خاطر دخالت ماهرانه‌اش که موجب نجات دو جوان عاشق از ناامیدی شده بود، با نگاهی حاکی از مهر و نیک‌خواهی پذیرفت.

سپس نگاه مورل علت لطف اخیر نوارسیه را که موجب احضار او شده بود، از والانتین که محجوبانه در گوشه‌ای دور از مورل نشسته و منتظر زمانی بود که به او دستور حرف زدن داده شود، جویا شد.

نوارسیه هم به نوبه خود والانتین را نگریست. دختر جوان پرسید:
 «آیا باید آنچه را شما به من مأموریت داده‌اید بگویم؟»
 نگاه پیرمرد گفت:
 «آری.»

والانتین رو به مرد جوان که با نگاهش او را می‌بلعید کرد و گفت:
 – آقای مورل، پاپا نوارسیه عزیز من هزار حرف دارد که می‌خواهد به شما بگوید، آنها را در طول سه روز به من فهمانده است و امروز به دنبال شما فرستاد تا من آنها را برایتان تکرار کنم. پس چون پدر بزرگ مرا به عنوان بیان‌کننده مقاصدش انتخاب کرده است، بی‌آنکه کلمه‌ای از آن را تغییر دهم، تکرار می‌کنم.
 مورل گفت:

– من با بی‌صبری منتظر شنیدن بیانات شما هستم. حرف بزنید مادام‌مازل. خواهش می‌کنم حرف بزنید.

والانتین چشم به زمین دوخت. این نشانه‌ای بود که در همان نظر اول برای مورل شیرین بود، زیرا والانتین فقط به هنگام خوشبختی ضعیف به نظر می‌رسید. دختر جوان گفت:

– پدر بزرگم می‌خواهد این خانه را ترک کند، باروا در حال جست‌وجوست تا آپارتمان مناسبی برای او بیابد.
 مورل پرسید:

– ولی شما که اینقدر برای آقای نوارسیه عزیز و مورد نیاز هستید چه می‌کنید؟
 – من پدر بزرگم را ترک نمی‌کنم. این قراری است که میان ما وجود دارد. منزل من در کنار اوست. یا رضایت آقای دوویلفور را جلب می‌کنم و از اول می‌روم تا با پدر بزرگ زندگی کنم، یا این اجازه را به من نمی‌دهند: در صورت دوم، هیجده ماه مانده است که من کبیر شوم و اختیارم دست خودم باشد. این مدت را صبر می‌کنم، پس از آن ثروتی متعلق به خودم دارم و...
 – و...

– و با اجازه پدر بزرگم قولی را که به شما داده‌ام اجرا می‌کنم.
 والانتین کلمات آخر را چنان آهسته ادا کرد که مورل اگر چنان در آن ذینفع نبود که کلمات را ببلعد، نمی‌توانست آن‌ها را بشنود.
 والانتین بعد از آن به نوارسیه خطاب کرد و پرسید:

– پدر جان، آیا افکار شما همین‌ها بود که من بیان کردم.
– بله.

والانتین ادامه داد:

– هنگامی که من نزد پدر بزرگم باشم، آقای مورل می‌تواند بیاید و با من در حضور این حامی شایسته دیدار کند. اگر پیوندی که قلب‌های ما را به هم پیوسته است از روی هوس بازی و جهالت نباشد، و بتواند خوشبختی آینده‌ما را تضمین کند، آقای مورل می‌تواند مرا از خودم خواستگاری کند. من منتظر او می‌مانم.

مورل که مایل بود در برابر پیر مرد، همچون مقابل خداوند، و در برابر والانتین چنانکه در برابر فرشته زانو بزند، فریاد زد:

– خداوندا، من چه کار نیکی کرده‌ام که سزاوار این همه خوشبختی باشم؟
دختر جوان با آهنگ دلنشین و جدی خود گفت:

– ما تا هنگامی که باید حرمت رسوم و اراده‌والدین خود را رعایت کنیم، به شرط آنکه این اراده نخواهد ما را همیشه دور از هم نگه دارد، منتظر می‌مانیم.
مورل رو به نوارسیه کرد و گفت:

– آقا، برایتان سوگند یاد می‌کنم که همیشه فداکاری در راه این سعادت را، نه تنها با تسلیم، بلکه با خوشحالی انجام دهم.
والانتین با نگاهی مهربان که تا اعماق قلب ماکزیمیلین نفوذ کرد، او را نگریست و گفت:

– دوست من، از این پس بی‌احتیاطی نکنیم. زنی را که از هم‌اکنون خود را نامزد شما حساب می‌کند و می‌خواهد نام شما را با پاکی و شایستگی نگه دارد، بدنام نکنید.
مورل دست به روی قلب خود گذاشت.

نوارسیه هر دوی آنها را با مهر و عطوفت می‌نگریست. بارو به عنوان مردی که هیچ چیز را از او پنهان نمی‌کنند در انتهای اتاق ایستاده بود، و در حال پاک کردن قطرات درشت عرق از پیشانی بی‌موی خود لبخند می‌زد. والانتین گفت:

– خدای من، باروای خوب ما چه عرقی می‌ریزد.

بارو جواب داد:

– مادموازل، علتش این است که من تمام راه را می‌دویدم، ولی باید انصاف بدهم که آقای مورل از من سریع‌تر می‌دوید.

نوارسیه با نگاه میزی را که یک سینی، حاوی تنگی از لیموناد و یک لیوان روی آن بود

نشان داد. آنچه از تنگ مصرف شده بود مقدار لیمونادی بود که نیم ساعت پیش از آن، آقای نوارسیه نوشیده بود.

دختر جوان گفت:

— بگیر باروای خوب ما. این لیموناد را بنوش، زیرا می‌بینم که داری تنگ را با نگاهت می‌بلعی.

باروا گفت:

مادموازل، حقیقت این است که از شدت تشنگی دارم می‌میرم و گیلای لیموناد را با میل به سلامتی شما می‌نوشم.

— پس آن را ببر.

باروا سینی لیموناد را برد، و به محض آنکه به سرسرا رسید لیوانی را که والانتین پر کرده بود نوشید و بقیه را به آشپزخانه برد.

والانتین و مورل داشتند با هم خداحافظی می‌کردند که صدای زنگ در از پلکان ویلفور شنیده شد. و این نشانه‌ای بود از ورود یک دیدار کننده.

والانتین به ساعت نگاه کرد و گفت:

— ظهر است. امروز شنبه است پدر بزرگ. لابد دکتر آمده است.

نوارسیه علامت مثبت داد.

— دکتر به اینجا می‌آید. آقای مورل باید برود، این طور نیست پدر جان؟ — بله.

والانتین باروا را صدا کرد. صدای مستخدم پیر شنیده شد که می‌گفت:

— الآن می‌آیم مادموازل.

والانتین به مورل گفت:

— باروا شما را تا دم در می‌رساند. یک مسأله را به خاطر بسپارید آقای افسر سپاهی.

پدر بزرگم به شما سفارش می‌کند: اقدامی نکنید که موجب خدشه‌دار شدن سعادت ما شود.

— من قول داده‌ام که صبر کنم و صبر می‌کنم.

باروا وارد شد. والانتین پرسید:

— چه کسی زنگ زد؟

باروا در حالی که روی پاهایش در نوسان بود گفت:

— آقای دکتر داورینی.

دختر جوان پرسید:

— شما را چه می‌شود باروا؟

پیرمرد جوابی نداد و اربابش را با چشمان خیره نگریست. در این حال با مشت‌های به هم فشردۀ دنبال تکیه گاهی می‌گشت تا بتواند خود را سرپا نگه دارد. مورل فریاد زد:

— باروا دارد می‌افتد!

لرزش باروا به تدریج زیاد می‌شد، حالت چهره‌اش به علت ارتعاش ماهیچه‌ها، حملهٔ عصبی شدیدی را نشان می‌داد. نوارسیه که باروا را این چنین منقلب می‌دید، نگاهش را به او دوخته بود. این نگاه همهٔ هیجانات شدیدی را که می‌تواند قلب انسان را به تپش بیندازد مجسم می‌کرد. باروا چند قدم به جانب اربابش پیش رفت و گفت:

— آه، خدای من، خدای من! چه حالی دارم! درد می‌کشم... هیچ چیز نمی‌بینم... هزار نقطه از مغرم می‌گذرد، آه، به من دست نزنید، به من دست نزنید!

چشم‌هایش سرخ و خیره شده بود، سرش به عقب می‌افتاد و بقیهٔ بدن خشک می‌شد. والانتین که دچار وحشت شده بود فریاد کشید، مورل او را نگه داشت، چنانکه گویی می‌خواهد او را از خطری ناشناخته محافظت کند.

والانتین با صدایی خفه فریاد کشید:

«آقای داورینی، آقای داورینی، اینجا بیایید. کمک کنید!»

بارواروی پای خود چرخید، سه قدم عقب رفت، تعادلش را از دست داد و مقابل پای نوارسیه افتاد.

در حالی که دستش را روی زانوی اربابش می‌گذاشت فریاد زد:

«ارباب! ارباب!»

در این موقع آقای دوویلفور که با صدای فریادها به آن سمت کشیده شده بود، روی آستانه در ظاهر شد.

مورل والانتین را که نیمه بیهوش به نظر می‌رسید رها کرد و خود را عقب کشید و در گوشهٔ اتاق، پشت پرده‌ای پنهان شد، در این حال با رنگ پریده، چنانکه گویی ماری را دیده است، نگاه خود را به محتضر بینوا دوخته بود.

نوارسیه از بی‌صبری و وحشت می‌جوشید. روحش برای کمک به پیرمرد که بیشتر دوست او بود تا مستخدمش، پرواز می‌کرد. مبارزهٔ هولناک مرگ و زندگی بر روی رگ‌های ورم‌کردهٔ باروا، پیشانی و عضلات منقبض شدهٔ اطراف چشمش که زنده مانده بود دیده می‌شد.

باروا با چهره منقلب، چشمان خون آلود، گردن عقب رفته، بی حرکت افتاده بود و پارکت کف اتاق را چنگ می زد. ساق های پایش چنان خشک شده بود که به نظر می رسید اگر بخواهند آنها را خم کنند می شکند.

کف مختصری از لب های او بالا آمده بود، نفس های دردناک می کشید. ویلفور حیرت زده نگاهش را به این منظره وحشتناک که از اول ورود به اتاق توجهش به آن جلب شده بود دوخت. او مورل را ندید.

پس از لحظاتی تماشای خاموش که در طول آن چهره اش آشکارا رنگ می باخت و موهای سرش سیخ می شد فریاد کشید:

«دکتر، دکتر، بیایید، بیایید!»

و خود را به جانب در افکند.

والانتین بیرون دویده بود و در حالی که به نرده پلکان می خورد نامادریش را صدا می کرد:

— مادام، مادام. زود بیایید، شیشه نمکتان را بیاورید!

صدای فلز مانند و زنگ دار مادام دوو ویلفور به گوش رسید که می پرسید:

— چه شده است؟

ویلفور فریاد کشید:

— دکتر کجاست؟

مادام دوو ویلفور به آرامی از پله ها پایین می آمد، صدای تخته ها در زیر پایش شنیده می شد، با یک دست دستمالی را گرفته بود و صورتش را خشک می کرد، در دست دیگر یک شیشه نمک انگلیسی داشت.

چون به در اتاق رسید اولین نگاهش به جانب نوارسیه بود که چهره اش به جز هیجان طبیعی که در چنین لحظاتی دیده می شود، سلامتی عادی او را نشان می داد. نگاه دوم به جانب محتضر بود و موجب شد که مادام دوو ویلفور به شدت رنگ ببازد. نگاهش از روی مستخدم به روی ارباب جهید.

ویلفور گفت:

— خانم، شما را به خدا بگویند دکتر کجاست. او به آپارتمان شما آمد. می بینید که باروا

دچار فلج شده است. دکتر می تواند با یک فصد او را نجات دهد.

مادام دوو ویلفور باز هم سؤال را نشنیده گرفت و پرسید:

— آیا باروا چیزی خورده است؟

والانتین جواب داد:

— او ناهار نخورده است، اما چون از صبح خیلی دویده بود تادستورات پدر بزرگ را اجرا کند، وقتی که برگشت یک لیوان لیموناد خورد.

— آه، چرا یک لیوان شراب نخورد. لیموناد خیلی بد است.

— لیموناد اینجا در تنگ پدر بزرگ، در دسترس او بود. باروای بیچاره تشنه بود، چیزی را خورد که در دسترس داشت.

مادام دوو یلفور از جا پرید. نوارسیه نگاه عمیق خود را به عروسش دوخت. ویلفور گفت:

— خانم. من از شما می‌پرسم که آقای داورینی کجاست؟ شما را به خدا جواب بدهید.

مادام دوو یلفور که بیش از این نمی‌توانست سؤال را بدون جواب بگذارد گفت:

— او در اتاق ادوارد است. ادوارد قدری کسالت داشت.

ویلفور خودش را در پلکان افکند تا شخصاً سراغ دکتر برود.

زن جوان شیشهٔ نمک را به والانتین داد و گفت:

— بگیرید، حتماً دکتر رگ او را می‌زند. من به اتاق خودم می‌روم، چون نمی‌توانم

منظرهٔ خون را تحمل کنم.

این را گفت و به دنبال شوهرش بیرون رفت. مورل از گوشهٔ تاریکی که به آن پناه برده

بود بیرون آمد. و هیچکس او را در آنجا ندیده بود، زیرا همهٔ حواس‌ها مشغول بیمار بود. والانتین به او گفت:

— ما کریمیلین، شما زود از اینجا بروید و منتظر باشید تا من شما را بخوانم. بروید.

مورل از نوارسیه که خونسردیش را حفظ کرده بود با نگاه پرسش کرد. نوارسیه اشارهٔ

مثبت کرد.

مورل دست والانتین را روی قلب خود فشرد و از دالان مخفی بیرون رفت. همین

زمان ویلفور و دکتر از در مقابل وارد شدند.

بارو داشت به هوش می‌آمد. حمله گذشته بود، حرف زدنش به ناله شبیه بود، خودش را

روی یک زانو بلند کرد.

داورینی و ویلفور بارو را روی یک صندلی راحتی گذاشتند. ویلفور پرسید:

— دکتر، چه دستوری می‌دهید؟

— بگویید برای من آب و اتر بیاورند. آیا اتر در خانه دارید؟

— بله.

فوراً بفرستید از داروخانه تربانتین و داروی تهوع آور بگیرند. و حالا همه از اتاق بیرون بروند.

والانتین محجوبانه پرسید:

— آیا من هم باید بیرون بروم؟

دکتر با لحنی خشن جواب داد:

— بله ماداموازل، شما بخصوص باید بیرون بروید.

والانتین حیرت زده داورینی را نگاه کرد، پیشانی نواریه را بوسید و از اتاق بیرون رفت. دکتر با قیافه گرفته در را پشت سر او بست. ویلفور گفت:

— دکتر، او به هوش آمده است. پس یک حمله بی اهمیت بوده است.

داورینی با همان حالت گرفته لبخند زد و از بیمار پرسید:

— باروا، چه احساسی دارید؟

— قدری بهترم آقا.

— آیا می توانید این آب اتردار را بنوشید؟

— سعی می کنم. اما به من دست نزنید.

— چرا؟

— احساس می کنم که اگر حتی نوک انگشتی به من بزنید، حمله از نو شروع می شود.

— این را بنوشید.

باروالیوان را گرفت، آن را به لب های بنفش شده اش نزدیک کرد و تقریباً نیمی از آن را

خورد. دکتر پرسید:

— کجاستان درد می کند؟

— همه جا. احساس می کنم همه عضلاتم منقبض می شود.

— آیا خیرگی چشم، اختلال بینایی دارید؟

— بله.

— گوشتان صدا می کند؟

— وحشتناک.

— چه وقتی به این حالت افتادید؟

— ساعتی پیش.

— به سرعت؟

— مثل صاعقه.

— دیروز و پریروز ناراحتی نداشتید؟

— اصلاً.

— خواب‌آلودگی، سنگینی؟

— نه.

— امروز چی خوردید؟

— فقط یک لیوان از لیموناد آقا خوردم. دیگر هیچ.

باروا نوارسیه را که بی حرکت در صندلیش نشسته بود نشان داد. نوارسیه این صحنه هولناک را بی آنکه جزیی از آن را از نظر دور بدارد، یا کلامی از آن را نشنود تماشا می کرد. دکتر فوراً پرسید:

— این لیموناد حالا کجاست؟

— در تنگ، در آشپزخانه است.

ویلفور پرسید:

— دکتر، می خواهید بروم آن را بیاورم؟

— نه. شما اینجا بمانید و سعی کنید بقیه این آب را به خورد بیمار دهید. من خودم به

جستجوی آن می روم.

داورینی با یک جست خود را به در رساند، در را گشود، خود را به پلکان خدمت افکند، چنانکه نزدیک بود مادام دوو ویلفور را که داشت از همین پله پایین می رفت سرنگون کند. مادام دوو ویلفور فریادی کشید که داورینی توجهی به آن نکرد، و در حالی که فقط یک فکر در سر داشت چهار پله باقی مانده را با یک جست پشت سر گذاشت، داخل آشپزخانه شد و تنگ را که سه چهارم آن خالی بود روی یک سینی دید. مانند عقابی که به طعمه اش حمله کند به آن حمله ور شد، تنگ را برداشت.

نفس زنان به طبقه همکف بالا رفت و تنگ را به اتاق برد. مادام دوو ویلفور آرام از پلکانی که به اتاق او منتهی می شد بالا می رفت.

داورینی از باروا پرسید:

— آیا این همان تنگی است که اینجا بود؟

— بله آقای دکتر.

— همان لیمونادی است که شما از آن خوردید؟

— تصور می کنم همان باشد.

— وقتی خوردی چه طعمی احساس کردید؟

— کمی تلخ مزه بود.

دکتر چند قطره از لیموناد را کف دستش ریخت. با لب‌هایش آن را چشید، و پس از آنکه آن را چنانکه با شراب می‌کنند، در دهان گرداند، در شومینه تف کرد و گفت:

— همان است. آقای نوارسیه، شما هم از آن خوردید؟

پیرمرد اشاره کرد: «آری»

— شما هم همان طعم تلخ را یافتید؟

— بله.

باروا فریاد کشید:

— آه، آقای دکتر، دوباره دارد شروع می‌شود، خداوندا، به من رحم کنید!

دکتر به سوی بیمار دوید و گفت:

— ویلفور، ببینید داروی تهوع آور را آورند.

ویلفور در حالی که فریاد می‌زد: «تهوع آور». بیرون دوید و پرسید:

«آیا داروی تهوع آور را آوردند؟»

هیچکس جوابی نداد. وحشتی عمیق بر خانه حکومت می‌کرد. دکتر در حالی که به

اطراف خود نگاه می‌کرد گفت:

— اگر وسیله‌ای داشتم که هوا داخل ریه او کنم شاید امکان جلوگیری از انقباض

عضلات به وجود می‌آمد. اما نه. هیچ

باروا فریاد می‌کشید:

— آه، آقا، می‌گذارید من این طور بمیرم؟ خداوندا، دارم می‌میرم.

دکتر به دنبال یک قلم می‌گشت، چون آن را روی میز دید برداشت و کوشید تا در دهان

بیمار که در میان تشنجاتش بیهوده سعی می‌کرد استفراغ کند، فروبرد. اما آرواره‌ها چنان

به هم فشرده بود که قلم نتوانست از آن بگذرد.

باروا گرفتار حمله عصبی شدیدتری شده، از صندلی راحتی به روی زمین لغزیده و در

حال خشک شدن بود.

دکتر او را به حال خود وا گذاشت، زیرا هیچ تسکینی نمی‌توانست به او بدهد. پس به

جانب نوارسیه رفت، با صدای آهسته و شتاب‌زده از او پرسید:

— شما حال خود را چگونه احساس می‌کنید؟ خوب؟

— بله.

معهده تان سبک است یا سنگین؟ سبک؟

— بله.

— مثل روزهای یکشنبه هستید که من به شما قرصی می‌خورانم؟

— بله.

— لیموناد شما را باروا درست کرد؟

— بله.

— شما از او خواستید که از لیمونادتان بخورد؟

— نه.

— آقای دوویلفور؟

— نه.

— خانم؟

— نه.

— پس والانتین؟

— بله.

باروا آه کشید، خمیازه استخوان‌های آرواره‌اش را به صدا درآورد و توجه داورینیی را جلب کرد. دکتر نوارسیه را به حال خود گذاشت، نزد بیمار رفت و پرسید:

— باروا، آیا می‌توانید حرف بزنید؟

باروا چند کلمه نامفهوم تلفظ کرد، دکتر گفت: «گوش کنید.»

باروا چشمان خون‌آلودش را گشود. دکتر پرسید:

— لیموناد را چه کسی آماده کرد؟

— من.

— آیا وقتی درست کردید، بلافاصله آن را برای اربابتان آوردید؟

— نه.

— پس آن را در جایی گذاشتید؟

— در دفتر گذاشتم. چون صدایم می‌کردند.

— چه کسی آن را به اینجا آورد؟

— مادموازل والانتین.

داورینیی به پیشانی خود کوفت و زمزمه کرد:

«آه، خدای من، خدای من!»

باروا که نزدیکی حملهٔ سوّم را احساس می‌کرد فریاد کشید:

«دکتر! دکتر!»

دکتر داد زد:

– آیا این داروی تهوع آور را نمی آورند.

ویلفور وارد شد و گفت:

– این لیوان آماده شده است.

– چه کسی آن را آماده کرده است؟

– شاگرد داروساز که با من آمده است.

دکتر به بیمار نزدیک شد و گفت:

– این را بنوشید.

بارو با ناله گفت:

– نمی توانم، غیر ممکن است، دیگر دیر است دکتر، گلویم به هم فشرده می شود، دارم

خفه می شوم، آیا مدت زیادی باید رنج ببرم.

– نه دوست من. به زودی دیگر رنج نخواهید برد.

مرد بدبخت فریاد کشید:

– آه، معنی حرفتان را می فهمم. خداوندا، به من رحم کن!

بارو فریادی دیگر کشید و به پشت افتاد، چنانکه گویی صاعقه بر او نازل شده است.

داورینیی دست روی قلب او گذاشت، تکه ای یخ به لب های او نزدیک کرد. ویلفور

پرسید:

– چطور شد؟

– بروید به آشپزخانه بگویید برای من شربت بنفشه بیاورند.

ویلفور فوراً پایین رفت. داورینیی به نوارسیه گفت:

– نترسید آقا. من بیمار را به اتاق مجاور می برم تا رگ او را بزنم. در واقع دیدن چنین

حمله هایی هولناک است.

دکتر زیر بغل های بارو را گرفت و او را به اتاق مجاور کشید، تقریباً بلافاصله به اتاق

نوارسیه برگشت تا بقیه لیموناد را با خود ببرد. نوارسیه چشم راستش را بست.

دکتر گفت:

«والانتین؟ شما والانتین را می خواهید؟ می روم بگویم او را برایتان بفرستند.»

ویلفور داشت از پله ها بالا می آمد، داورینیی را در سرسرا دید و از او پرسید:

– چه شد؟

— بیا یید اینجا.

دادستان داخل اتاق شد و بارو را بی حرکت دید. پرسید:

— هنوز بیهوش است؟

— او مُرد.

ویلفور سه قدم به عقب رفت، دست‌هایش را بالای سرش به هم وصل کرد، در حالی

که جسد را می‌نگریست با حالت ترخّم، بدون کنایه گفت:

— مرگی چنین ناگهانی!

داورینی گفت:

— بله. خیلی ناگهانی! اما شما نباید حیرت کنید، آقا و خانم سن - مران هم همین طور

ناگهانی مردند. آقای ویلفور، انسان‌ها در خانه شما به سرعت می‌میرند.

قاضی با آهنگی پر از وحشت و حیرت فریاد زد:

— چه می‌گویید؟ باز هم به همان عقیده هولناک بر می‌گردید؟

داورینی به حالتی رسمی گفت:

— همیشه آقا. همیشه. زیرا این عقیده لحظه‌ای مرا ترک نکرده است، و این بار برای

آنکه یقین کنید که من اشتباه نمی‌کنم، کاملاً گوش بدهید آقای دو ویلفور.

ویلفور دچار لرزشی عصبی شده بود. دکتر ادامه داد:

«نوعی سم گیاهی هست که می‌کشد، تقریباً بدون آنکه اثری از خود باقی بگذارد. من

این سم را خوب می‌شناسم. آن را در تمام حوادثی که آفریده است مطالعه کرده‌ام، همه

پدیده‌هایی را که به وجود می‌آورد می‌دانم. علایم این سم را هم اکنون در باروای بیچاره

شناختم، همان طور که در خانم - سن - مران شناخته بودم. حضور این سم را به طریقی

می‌توان تشخیص داد: رنگ کاغذ تورنسول^۱ را که با یک اسید قرمز شده باشد از نو آبی

می‌کند، و شربت بنفشه را به رنگ سبز درمی‌آورد. ما کاغذ تورنسول در اینجا نداریم، اما

این شربت بنفشه که من خواسته‌ام اینجا است.

در واقع صدای پا در سرسرا به گوش رسید، دکتر لای در را باز کرد، فنجانی را که در ته

آن دو یا سه قاشق شربت بنفشه بود از دست خدمتگار گرفت و در را بست.

سپس به دادستان که قلبش چنان با شدّت می‌کوفت که صدایش شنیده می‌شد گفت:

«حالا نگاه کنید. در این فئجان شربت بنفشه است و در این تنگ باقی‌مانده لیمونادی

که آقای نواریسیه و باروا از آن نوشیده‌اند. اگر لیموناد خالص و بی‌ضرر باشد، شربت رنگ خودش را حفظ می‌کند؛ اگر لیموناد مسموم باشد شربت سبز رنگ می‌شود. نگاه کنید. دکتر چند قطره از لیموناد تنگ را به آرامی در فنجان ریخت. بلافاصله ابری در ته فنجان ظاهر شد. این ابر اول به رنگ آبی درآمد، سپس مانند رنگین‌کمان رنگ به رنگ شد و بعد از آن رنگ زمرد به خود گرفت. چون به این رنگ رسید ثابت ماند. آزمایش جای تردید باقی نگذاشت. داورینی گفت:

«باروای بیچاره با سمی به نام آنگوستور^۱ مسموم شده است که از پوست نوعی درخت در آمریکای جنوبی می‌گیرند. حالا دیگر می‌توانم در این مورد، در برابر خداوند و در برابر انسان‌ها گواهی دهم.

ویلفور جوابی نداد، دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد، چشمان حیرت‌زده‌اش را از هم گشود و همچون صاعقه‌زدگان به روی صندلی افتاد.

آقای داورینی به زودی دادستان را که در این اتاق ماتم زده همچون جسد دومی به نظر می‌رسید، به هوش آورد.

ویلفور فریاد زد:

— آه، خدای من. مرگ در خانه من است.

دکتر جواب داد:

— بهتر است بگویید جنایت در خانه شماست.

— آقای داورینی. من نمی‌توانم آنچه را در این لحظه در وجود من قرار دارد برایتان

تشریح کنم. وحشت، رنج، یا جنون است، نمی‌دانم.

داورینی با آرامشی سنگین گفت:

— بله. ولی به هر حال زمانش رسیده است که اقدام کنیم. گمان می‌کنم وقت آن است

که سدی در برابر این سیل مرگ ببندیم. من شخصاً به هیچ وجه خود را قادر نمی‌بینم که

بیش از این چنین رازی را پنهان نگه دارم، بی‌آنکه امیدوار باشم که به زودی انتقام

اجتماع و قربانیان گرفته می‌شود.

ویلفور نگاهی تیره به اطراف خود افکند و زمزمه کرد:

«در خانه من! در خانه من!»

داورینی گفت:

— آقای قاضی، مرد باشید. شما که مفسر قانون هستید، با یک فداکاری بزرگ خودتان

را مفتخر کنید.

— شما مرا می‌لرزانید دکتر. یک فداکاری!

— من کلمه‌ای را که لازم بود گفتم.

— پس شما به کسی سوء ظن دارید؟

— من به هیچکس بخصوص سوء ظن ندارم. فقط می‌گویم: مرگ به در خانه شما

می‌کوبد، نه با چشم بسته، بلکه با چشم باز و با هوشیاری کامل، وارد می‌شود، اتاق به اتاق

می‌رود. خوب، من اثر پای او را دنبال می‌کنم، گذشتنش را می‌بینم، عقل گذشتگان را به کمک می‌گیرم، با چشم بسته او را می‌جویم، زیرا دوستی من نسبت به خانواده شما و احترامی که برای شخص شما قائلم، دو نواری هستند که چشم‌های مرا می‌بندند...

— حرف بزنید دکتر. من شهادت شنیدن دارم.

— بسیار خوب آقا. شما در خانه تان، در آغوش خانواده تان یکی از نفرت‌انگیزترین پدیده‌هایی را دارید که هر قرن فقط یکی از آنها را به وجود می‌آورد. لوکوست^۱ و آگریپین^۲ که هر دو در یک زمان می‌زیستند، یک استثنا بودند که خشم مشیت الهی را برای نابود کردن امپراتوری روم که به آن همه جنایت آلوده بود، اثبات می‌کردند.

همه این جانان زنانی جوان و زیبا بوده‌اند، در پیشانی‌شان که شاید هنوز گلگون بود، همان گل بی‌گناهی می‌شکفت که بر جبین گناهکار خانه شما می‌شکفت.

ویلفور نالید، دست‌هایش را به هم وصل کرد، دکتر را با نگاهی ملتمس نگریست. اما دکتر بی‌رحمانه ادامه داد:

— یکی از اصول حقوق قضایی می‌گوید: «جستجو کن که جنایت به چه کسی نفع می‌رساند.»

ویلفور فریاد کشید:

— دکتر، متأسفانه بارها پیش آمده است که عدالت انسانی با این کلام شوم دچار خطا شده است. من نمی‌دانم، اما به نظرم می‌رسد که این جنایت...

— آه، پس بالاخره می‌پذیرید که جنایت وجود دارد؟

— بله. قبول دارم، چه می‌توانم بکنم، ناچارم که بپذیرم. گفتم به نظرم می‌رسد که این جنایت فقط بر من نازل می‌شود، نه بر روی قربانیان. در زیر همه این بالاها، بالایی برای شخص خودم می‌بینم.

داورینی زمزمه کرد:

— انسان! خودخواه‌ترین حیوانات، خودپرست‌ترین مخلوقات، همیشه تصوّر می‌کند که زمین می‌گردد، خورشید می‌درخشد، مرگ درو می‌کند، فقط برای او. مورچه ایست که از بالای ساقه علف خداوند را نفرین می‌کند! آیا آنها که حیاتشان را از دست داده‌اند، آقای سن - مران، خانم سن - مران، آقای نوراسیه، چیزی از دست نداده‌اند؟

— چطور آقای نوراسیه؟

... بله، مثلاً شما تصوّر می‌کنید مرگ این مستخدم بدبخت را خواسته‌اند؟ نه، نه. او همچون پولونیوس^۱ شکسپیر به خاطر دیگری مرده است. این نوارسیه بوده است که می‌بایست لیموناد را نوشیده باشد، و طبق اصول منطقی نوارسیه بوده است که آن را نوشیده است. دیگری فقط برحسب تصادف از آن لیموناد خورده است؛ هرچند باروا مرده است، نوارسیه است که می‌بایست مرده باشد.

— پس چطور است که پدرم نمرده است؟

— من یک شب، پس از مرگ مادام دو سن - مران در باغ به شما گفتم: زیرا بدن آقای نوارسیه به این سم عادت دارد، مقدار سمی که برای او بی‌اثر است، برای هرکس دیگر کشنده است. خلاصه اینکه، هیچکس، حتی قاتل، نمی‌داند که من آقای نوارسیه را با بروسین درمان می‌کنم. اما قاتل می‌داند و در نتیجه تجربه اطمینان یافته است که بروسین سمی کشنده است.

ویلفور ابروهایش را به هم پیوست و زمزمه کرد:

— خدایا. خدایا.

دکتر گفت:

— قدم‌های مرگ را دنبال کنید. اول آقای سن - مران را می‌کشد.

— آه، دکتر...

— من طبق آنچه درباره نوع مرگ او شنیدم و کاملاً با آنچه به چشم خود دیده‌ام مطابقت دارد، به آنچه می‌گویم سوگند می‌خورم.

ویلفور از مبارزه دست کشید و نالید. دکتر تکرار کرد:

— اول آقای سن - مران را می‌کشد، بعد مادام دو سن - مران میراثی دوگانه که فقط باید

جمع‌آوری کرد.

ویلفور عرقی را که از پیشانی‌اش جاری بود خشک کرد. دکتر گفت:

— گوش کنید.

— متأسفانه یک کلمه را هم از دست نمی‌دهم.

داورینی با صدای بی‌ترخمش ادامه داد:

— آقای نوارسیه قبلاً، علیه شما و خانواده شما، وصیت‌نامه‌ای به نفع فقرا تنظیم کرده

بود. آقای نوارسیه از مردن معاف می‌شود، زیرا نفعی از مرگ او عاید کسی نمی‌شود. به

محض آنکه وصیت‌نامه‌ی اوّل را پاره و دوّمی را تنظیم می‌کند، شاید از ترس آنکه مبادا یک وصیت‌نامه‌ی سوّم بنویسد، ضربه را بر او فرود می‌آورند. گمان می‌کنم دوّمین وصیت‌نامه به تاریخ پربروز باشد. می‌بینید که قاتل وقت را به هدر نداده است.

— آه، آقای داورینی، رحم کنید.

— رحمی در کار نیست آقا. پزشک وظیفه‌ی مقدسی در روی زمین دارد. به خاطر انجام دادن این وظیفه است که از سرچشمه‌ی حیات بالا رفته و تا ظلمت اسرارآمیز مرگ فرود آمده است. هنگامی که جنایتی انجام گرفت، و خداوند، شاید وحشت‌زده روی از جنایتکار گرداند، با پزشک است که آن را آشکار کند.

ویلفور زمزمه کرد:

— به دخترم رحم کنید!

— می‌بینید، این شماست که از او نام بردید. شما، پدرش!

— به والانتین رحم کنید. غیر ممکن است، من ترجیح می‌دهم خودم را متهم کنم تا او را. والانتین قلبی به شفاف‌ی الماس دارد، یک سوسن بیگناه است.

— ترخّم در کار نیست آقای دادستان. جنایت آشکار است: مادموازل دوویلفور شخصاً داروهایی را که برای آقای سن - مران فرستاده می‌شد، بسته‌بندی می‌کرد، و آقای سن - مران مرده است.

«مادموازل دوویلفور جوشانده‌های مادام دو سن - مران را تهیه می‌کرد، مادام دو سن مران مرده است.

«مادموازل دوویلفور تنگ لیموناد را که معمولاً پیرمرد در طول صبح می‌نوشد از دست بارواکه او را صدا می‌کردند گرفته، و پیرمرد فقط به‌طور معجزه‌آسا از مرگ گریخته است.

«مادموازل دوویلفور گناهکار است، زهردهنده است، وظیفه‌ی خودتان را انجام دهید.

— دکتر، من مقاومت نمی‌کنم، دفاع نمی‌کنم، حرف شما را باور دارم. اما رحم داشته باشید. زندگی و شرافت مرا حفظ کنید.

دکتر با قدرتی رو به ازدیاد گفت:

— آقای دوویلفور، موقعیت‌هایی هست که من در آنها، از تمام سرحدّهای رازداری ابلهانه‌ی انسانی می‌گذرم. اگر دختر شما فقط جنایت اوّل را انجام داده بود و من می‌دیدم در صدد اجرای دوّمین جنایت است، به شما می‌گفتم: «به او هشدار دهید، او را مجازات کنید تا بقیه‌ی عمرش را در صومعه‌ای، دیری باگریه و دعا بگذراند. اگر جنایت دوّم را مرتکب شده بود به شما می‌گفتم: «بگیرید آقای دوویلفور، این سمّی است که ضدسمّی

شناخته شده ندارد، ناگهانی همچون فکر، سریع مانند برق، کشنده مثل صاعقه. این زهر را به او بدهید و روحش را به خداوند واگذارید. به این ترتیب شرافت و حیات خودتان را نجات دهید، زیرا او شما را هم خواهد کشت. من او را در حالی می بینم که با لبخند ریاکارانه و سخنانی شیرین به بستر شما نزدیک می شود، بدا به حال شما آقای دوو یلفور اگر در پیشدستی شتاب نکنید. اگر او فقط دو نفر را کشته بود من این سخن را به شما می گفتم، اما او سه احتضار را از سر گذرانده است، سه نفر محتضر را دیده است، در برابر سه جنازه زانو زده است! آه که چه مسموم کننده دژخیم صفتی! شما از آبروتان حرف می زنید، کاری را که می گویم بکنید تا نامی جاویدان بیابید.

و یلفور به زانو درآمد و گفت:

«گوش کنید. من این قدرتی را که شما دارید ندارم. شاید شما هم اگر به جای دختر من والانتین، مادرلن دختر شما بود نداشتید.»

دکتر رنگ باخت. و یلفور ادامه داد:

— دکتر. هر مردی پسر یک زن است و برای رنج کشیدن زاده شده است. دکتر، من رنج می کشم و منتظر مرگ می مانم.

آقای داورینی گفت:

— توجه داشته باشید که این مرگ تدریجی است. شما این مرگ را می بینید که پس از فرود آمدن بر پدرتان، همسرتان، شاید پسران، به شما نزدیک می شود.

و یلفور به حالت خفقان بازوی دکتر را گرفت و فریاد زد:

«گوش کنید، دلتان بر من بسوزد، به من کمک کنید... نه دخترم گناهکار نیست. جنایتی در خانه من انجام نگرفته است. نمی خواهم، می شنوید؟ نمی خواهم جنایت در خانه من انجام گرفته باشد، زیرا جنایت وقتی به جایی وارد شود مانند مرگ است: تنها وارد نمی شود. گوش کنید، برای شما چه اهمیت دارد که من به قتل برسم؟... آیا شما دوست من هستید؟ آیا شما یک مرد هستید؟ آیا قلب دارید؟... نه. شما یک پزشک هستید!... خوب، به شما می گویم: «نه، دخترم به وسیله من تسلیم دژخیم نخواهد شد!... زیرا این فکر مرا می بلعد، مانند یک دیوانه و امی دارد که سینه ام را با ناخن هایم بشکافم!... اگر اشتباه کرده باشید دکتر! اگر قاتل کس دیگری غیر از دخترم باشد، اگر روزی من با رنگ پریده همچون مرده بیایم و به شما بگویم: تو دختر بیگناه مرا کشتی!... اگر چنین روزی برسد، آقای داورینی، من با آنکه مسیحی هستم خودم را خواهم کشت.

دکتر پس از لحظه ای سکوت گفت:

— باشد. من باز هم صبر می‌کنم.

ویلفور چنان او را نگریست که گویی دربارهٔ سخن او تردید دارد. داورینی با صدایی آرام و رسمی ادامه داد:

— فقط اگر بار دیگر کسی در خانهٔ شما بیمار شد، اگر خودتان احساس کردید که ضربه بر شما فرود آمده است، مرا صدا نکنید. زیرا من نخواهم آمد، من حاضرم این راز هولناک را برای شما نگه دارم، اما حاضر نیستم شرمساری و ندامت به سراغم بیاید، ثمر بدهد، و در وجدان من رشد کند؛ چنانکه جنایت و بدبختی در خانهٔ شما ثمر می‌دهد.

— به این ترتیب مرا ترک می‌کنید؟

— بله. زیرا از این پس نمی‌توانم به شما خدمت کنم، و فقط در پای دار است که متوقف می‌شوم. این تراژدی وحشتناک روزی به پایان خواهد رسید. خداحافظ آقا.

— یک کلمه، فقط یک کلمه دکتر. شما در حالی می‌روید که همهٔ وحشت این موقعیت را برای من می‌گذارید. وحشتی که شما با آشکار کردن آنچه گفتید، به آن افزوده‌اید. ولی دربارهٔ مرگ ناگهانی این مستخدم پیر چه خواهند گفت:

— حق با شماست. بیایید مرا تا بیرون مشایعت کنید.

اول دکتر از اتاق بیرون رفت. آقای دوویلفور به دنبال او بود. مستخدمین نگران در سراسر و روی پلکانی که دکتر می‌بایست از آن پایین برود ایستاده بودند. داورینی با صدای بلند که همه بشنوند به ویلفور خطاب کرد و گفت:

«آقا، این باروای بیچاره سال‌هاست که گوشه‌نشین شده بود، او که همیشه دوست داشت همراه اربابش، با اسب یا کالسکه چهار گوشهٔ اروپا را بگردد، خودش را با این خدمت یک نواخت در برابر یک صندلی راحتی، به کشتن داد. خونسازی غلیظ شده و خودش چاق شده بود. گردنی کلفت و کوتاه داشت. یک سکتۀ صاعقه‌آسا او را از پا درآورد و مرا دیر خبر کردند.

سپس با صدایی آهسته افزود:

«راستی، یادتان نرود، فنجان شربت بنفشه را در خاکستر خالی کنید.»

دکتر سپس بی‌آنکه با ویلفور دست بدهد، بی‌آنکه لحظه‌ای از گفتار خود برگردد، در حالی که اشک و نالهٔ مستخدمین بدرقهٔ راهش بود از خانه بیرون رفت.

همان شب همهٔ مستخدمین دوویلفور که در آشپزخانه جمع شده و مدتی طولانی با هم مشورت کرده بودند، دسته جمعی آمدند و از مادام دوویلفور عذر خدمت خواستند. هیچ اصراری، هیچ وعدهٔ اضافه حقوقی نتوانست آنها را از تصمیمشان منصرف کند. آنها فقط

جواب دادند: «ما می‌خواهیم برویم، زیرا مرگ در این خانه منزل کرده است.»
 پس با وجود همه خواهشی که از آنها شد، و با وجود آنکه از ترک کردن ناگهانی خانه‌ای
 که چنین اربابان خوبی دارد، و خصوصاً از ترک کردن مادموازل والانتین که با آنها بسیار
 مهربان است متأسف بودند، دسته‌جمعی خانه را ترک کردند.
 ویلفور با شنیدن این سخن مستخدمین، والانتین را نگاه کرد. دختر جوان اشک
 می‌ریخت.

عجیب اینکه ویلفور در همان لحظه، از خلال هیجانی که اشک‌های والانتین در او
 برانگیخته بود مدام دو ویلفور را نگریست و به نظرش رسید که لبخندی گذرا و تیره، مانند
 آثار جوی که به حالتی شوم در عمق آسمانی توفانی از میان دو ابر دیده می‌شود، از بین
 لب‌های باریک همسرش گذشت.

اتاق نانوی بازنشسته

همان شبی که روزش کنت دومورسرف با شرمساری و خشمی که سردی بانکدار موجب آن شده بود از خانه دانگلار بیرون رفت، آقای آندره آکوالکانتی، با موهای مجعد و براق، سبیل نوک تیز، دستکش سفید که ناخن‌های مواظبت شده‌اش را نمایان می‌کرد، به حالتی نیمه ایستاده بر روی درشکه‌اش، داخل حیاط بانکدار در شوسه - دانتن شد.

پس از ده دقیقه مکالمه در سالون، موفق شد دانگلار را با خود به چهار چوب پنجره بکشانند، و در آنجا پس از چیدن مقدمه‌ای ماهرانه نگرانی‌های زندگیش را از زمان عزیمت پدر گرانمایه‌اش به ایتالیا، برای او شرح دهد. گفت که او بعد از عزیمت مارکی، از اینکه او را در خانواده بانکدار همچون یک فرزند پذیرفته‌اند احساس سعادت می‌کند، و عشقی را که همیشه آرزویش را داشته است، در چشمان زیبای مادموازل دانگلار یافته است.

دانگلار با توجهی عمیق گوش می‌داد، زیرا دو یا سه روز بود که انتظار این اظهارات را داشت، و چون گفته‌های آندره را شنید، به همان میزان که چشمانش از شنیدن سخنان مورسرف تیره شده بود، در این زمان از هم گشوده و روشن شد. با این حال نخواست پیشنهاد مرد جوان را بی آنکه تذکراتی وجدانی به او بدهد، بپذیرد و در جواب او گفت:

— آقای آندره، آیا شما برای آنکه در فکر ازدواج باشید، قدری زیادی جوان نیستید؟
— خیر آقا. من تصور نمی‌کنم. لااقل در ایتالیا رسم هست که به‌طور معمول عالیجنابان بزرگ خیلی جوان ازدواج می‌کنند. این عادت منطقی است، زیرا زندگی آن قدر وابسته به اقبال است که انسان باید هر وقت سعادت به او رو کرد، آن را تصاحب کند.

دانگلار گفت:

— حالا، اگر فرض کنیم که پیشنهاد شما که موجب افتخار من است، به وسیله همسر و دخترم پذیرفته شود، با چه کسی می‌بایست درباره مفاد آن بحث کنیم؟ چون تصور

می‌کنم ازدواج مسأله مهمی است و فقط پدران می‌توانند در مورد سعادت فرزندشان گفتگو کنند.

— آقا، پدر من مرد عاقلی است، سراپا شایستگی و منطق است. او موقعیت احتمالی مرا اگر بخواهم در فرانسه مستقر شوم در نظر گرفته است: به هنگام عزیمت برای من همراه با اسنادی که ولادتم را اثبات می‌کند نامه‌ای گذاشته است که تصریح دارد اگر من انتخابی بکنم که مطبوع او باشد، از روزی که ازدواج کنم سالیانه یکصد و پنجاه هزار لیور عایدی برایم مقرر می‌کند. تا آنجا که من می‌توانم قضاوت کنم این یک چهارم عایدات پدرم است.

— و من همیشه قصد داشتم که به دخترم، در موقع ازدواج او پانصد هزار فرانک بدهم. از طرفی او تنها وارث من است.
آندره آگفت:

— پس چنانکه می‌بینید، با فرض اینکه درخواست من مورد قبول خانم بارون و مادموازل اوژنی قرار گیرد، ما صد و هفتاد و پنج هزار لیور عایدی خواهیم داشت. حالا یک فرض دیگر هم هست: اینکه من بتوانم مارکی را وادارم که به جای پرداختن عایدی، اصل سرمایه را به من بدهد. البته می‌دانم که کار آسانی نیست، ولی بالاخره امکانش هست. آن وقت شما این دو یا سه میلیون را برای ما به کار می‌اندازید، و دو یا سه میلیون در دست‌های ماهر می‌تواند ده درصد عایدی داشته باشد.
بانکدار گفت:

— من هرگز با پرداخت بیش از چهار درصد، پول از کسی نمی‌گیرم، حتی سه و نیم درصد. ولی برای دامادم پنج درصد بخواهم پرداخت. و بقیه منافع آن را با هم تقسیم می‌کنیم.

کاوالکانتی که بی‌اراده به جانب طبع مبتذل خود کشیده می‌شد، علی‌رغم کوششی که به کار می‌برد تا آن را با هاله‌ای از اشرافیت بیوشاند، تسلیم ابتذال شد و گفت:
— عالی است پدرزن عزیزم.

اما بلافاصله حواس خود را جمع کرد و موقرانه ادامه داد:

— ببخشید آقا. امید سعادت تقریباً مراد یوانه کرده است. برویم به جانب واقعیت. دانشگاه که توجه نداشت مکالمه‌ای که اول غیرمادی به نظر می‌رسید، چگونه به آژانس معاملات تبدیل شده است گفت:

— به‌طور مسلم این سهمی از ثروت شماست که پدرتان نمی‌تواند از پرداخت آن به

شما خودداری کند.

— چه سهمی؟

— آنچه از جانب مادر تان به شما می‌رسد.

— بله، مسلّم است. آنچه از جانب مادرم لئونورا کرسیناری به من می‌رسد...

— این سهم به چه مبلغ بالغ می‌شود؟

— در واقع آقا، به شما اطمینان می‌دهم که من هرگز توجّه خود را معطوف این مسأله نکرده‌ام. ولی گمان می‌کنم حداقل دو میلیون باشد.

دانگلار خفقان شادمانه‌ای را که پول پرست از یافتن گنجی گم شده، یا غریق از یافتن زمین محکم در زیر پایش احساس می‌کند، در وجود خود یافت. آندره‌آ در حالی که با احترامی خوش آیند به دانگلار سلام می‌داد، ادامه داد:

«خوب آقا. آیا می‌توانم امیدوار باشم؟»

دانگلار متفکّرانه جواب داد:

— آقای آندره‌آ، امیدوار باشید و بدانید که اگر هیچ مانعی از سوی شما این مسأله را متوقّف نکند، کار انجام یافته است. اما چگونه است که آقای کنت دو مونت کریستو، معرّف شما در محیط پاریس برای این درخواست همراه شما نیامده است؟ آندره‌آ کمی سرخ شد و گفت:

— من الآن از نزد کنت می‌آیم. او مرد بسیار خوش خلقی است اما روشی خاصّ خود دارد. او نیت مرا تأیید کرد، حتّیّ گفت که تصوّر نمی‌کند پدرم لحظه‌ای در پرداختن اصل سرمایه تردید کند. به من وعده داد که همهّ نفوذش را به کار ببرد تا رضایت پدرم را جلب کند. اما به من اعلام داشت که او شخصاً مسئولیتی را قبول نکرده است و نخواهد کرد که برای کسی خواستگاری کند. ولی به عقیدهّ او این ازدواجی سعادت‌آمیز و کاملاً مناسب است. از طرفی، با اینکه کنت نمی‌خواهد به‌طور رسمی اقدامی بکند، این حقّ را برای خود نگه می‌دارد که اگر شما از او سؤالی کردید، جواب بدهد.

— آه، بسیار خوب.

آندره‌آ با لبخندی جذّاب گفت:

— خوب، حالا که حرفم را با پدرزن تمام کردم، باید با بانکدار داخل صحبت شوم.

دانگلار هم به نوبهّ خود با حالتی خندان گفت:

— از بانکدار چه می‌خواهید آقا.

— پس فردا من باید مبلغی حدود چهار هزار فرانک از شما بگیرم. اما کنت که فهمیده

است ماهی که ما به آن وارد می‌شویم ممکن است مخارجی اضافی برای من داشته باشد که ماهیانه کوچک جوانانه‌ایم کفاف آن را نکند، حواله‌ای به مبلغ بیست هزار فرانک، با امضای خودش، نمی‌گویم به من داده، بلکه به من اهداء کرده است. چنانکه می‌بینید این حواله امضای شخصی او را دارد، آیا برایتان کافی است؟

دانگلار در حالی که حواله را در جیبش می‌گذاشت گفت:

— شما حواله‌ای از این قبیل، اگر به مبلغ یک میلیون فرانک هم بیاورید قبول می‌کنم. فقط بگویید که فردا چه ساعتی برایتان خوب است، و صندوق دار من با بیست و چهار هزار فرانک نزد شما خواهد بود.

— اگر ممکن است ساعت ده صبح. هرچه زودتر بهتر، زیرا من فردا می‌خواهم به بیلاق بروم.

— باشد، فردا ساعت ده صبح. آیا نشانی همان هتل دو پرنس است؟
— بله.

صبح فردا بیست و چهار هزار فرانک با وقت‌شناسی که موجب افتخار بانکدار بود به دست مرد جوان رسید، او پس از آنکه دویست فرانک نزد دربان برای کادروس گذاشت، واقعاً از هتل بیرون رفت.

آندره‌آ این بیرون رفتن بامدادی را به نیت اصلی اجتناب از دیدن دوست خطرناکش انجام داد، و به همین خاطر شب هم به حدّا کثر ممکن دیر به هتل برگشت. ولی تازه پا به زمین گذاشته بود که دربان هتل را دید که کلاه به دست انتظار او را می‌کشید و گفت:

— آقا، آن مرد آمد.

آندره‌آ با بی‌قیدی و چنانکه گویی کسی را که خیلی خوب به یادداشت فراموش کرده است گفت:

— کدام مرد؟

— آن کسی که عالیجناب ماهیانه کوچکی برایش می‌گذارند.

— آه، بله. آن مستخدم قدیمی پدرم را می‌گویید. خوب آیا دویست فرانکی را که برایش گذاشته بودم به او دادید؟

— بله عالیجناب، ولی او نخواست آن را بگیرد.

آندره‌آ که خودش را عالیجناب جا زده بود رنگ باخت. اما چون شب بود دربان رنگ پریدگی او را ندید. آندره‌آ با صدایی که کمی هیجان‌زده بود پرسید:

– چرا نخواست بگیرد؟

– او می‌خواست با عالیجناب صحبت کند. به او گفتم که شما بیرون رفته‌اید، او اول سماجت می‌کرد، اما بالاخره قانع شد و این نامه را برای شما به من داد.
– ببینم.

آندره نامه را زیر نور فانوس درشکه خواند:

«تو می‌دانی من کجا منزل دارم، فردا ساعت ۹ صبح منتظرت هستم.»

آندره پاکت را باز دید کرد تا بداند درش باز شده و نگاهی نامحرم به نامه افتاده است یا نه. اما نامه طوری به شکل لوزی تا شده بود که برای خواندن آن می‌بایست مهر پاکت را شکسته باشند، و مهر دست نخورده بود. مرد جوان گفت:

– این مرد بیچاره آدم خوبی است.

دربان پس از شنیدن این سخن دور شد، در حالی که نمی‌دانست ارباب جوان را بیشتر تحسین کند یا مستخدم پیر را.

بعد از رفتن دربان آندره به خانه شاگردش گفت:

– اسب را زود از درشکه باز کنید و به اتاق من بالا بیاوید.

مرد جوان با دو جفت خود را به اتاقش رساند، نامه کادروس را سوزاند و حتی خاکسترش را نابود کرد.

چون کارش به پایان رسید مستخدم وارد شد. آندره آگفت:

«پیر، تو همهیکل من هستی!»

– این افتخار را دارم.

– یک دست لباس نو داری که دیروز برایت آوردند!

– بله آقا.

– من با زن جوانی وعده ملاقات دارم و نمی‌خواهم او عنوان و شرایط مرا بداند. برو لباست را برای من بیاور و کارت شناساییت را به من بده تا اگر لازم شد بتوانم در مسافرخانه‌ای بخواهم.

پیر اطاعت کرد.

پنج دقیقه بعد آندره آکه کاملاً تغییر لباس داده بود، بی‌آنکه شناخته شود از هتل بیرون رفت، درشکه‌ای کرایه کرد و دستور داد او را به مسافرخانه اسب سرخ در پیک^۱ ببرند.

صبح روز بعد، همان طور که از هتل پرنس خارج شده بود، یعنی بی آنکه شناخته شود از مسافرخانه بیرون رفت، از فوبورگ سن - آنتوان^۱ پایین آمد، امتداد بولوار را تا کوچه منیل مونتان^۲ طی کرد، و جلو سومیتن در دست چپ متوقف شد. به اطراف نگریست تا شخصی را بیابد که در فقدان دربان بتواند از او اطلاع به دست آورد.

زن میوه فروشی که روبروی او ایستاده بود پرسید:

— جوان خوشگل، دنبال چه می گردی؟

— مادر چاق، دنبال خانه آقای پایه تن^۳ می گردم.

— یک نانوائی بازنشسته؟

— درست خودش است.

— ته حیاط، دست چپ، در سوّم.

آندره راه نشان داده شده را گرفت. روی در سوّم کوبه ای به شکل پنجه خرگوش دید و با احساسی از بدخلقی به سرعت آن را کوید.

یک ثانیه بعد چهره کادروس از پشت پنجره کوچکی که در وسط در کار گذاشته شده بود دیده شد. کادروس گفت:

— خوب به موقع آمدی.

و قفل در را باز کرد. آندره در حالی که داخل می شد گفت:

— ناچار بودم.

سپس کاسکت مستخدمی را از سر برداشت و به جلو انداخت، که چون صندلی مقابل آن نبود روی زمین افتاد، و در حالی که بر روی دوره اش می چرخید اتاق را دور زد. کادروس گفت:

— کوچولو، عصبانی نشو. ببین، من در فکر تو بودم و ناهار خوبی برایت پخته ام که با هم می خوریم. نگاه کن، از آن غذاهایی است که تو دوست داری.

در واقع بوی غذای معطری که با تنفس به مشام آندره رسید، برای معده گرسنه دلچسب بود. بوی مخلوطی از چربی تازه و سیر بود که آشپزی پروانسال^۴ را با کیفیتی پایین تر مشخص می کرد. از آن گذشته عطر ماهی پرشته شده و علاوه بر همه بوی گس جوز هندی و قرنفل استشمام می شد. همه اینها از دو قابلمه سرپوشیده که روی دو اجاق

1- Saint - Antoin

2- Menilmontant

3- Pailletin

۴- Provençal، مربوط به پرووانس.

قرار داشت و دیگچه‌ای که در فر بخاری می‌جوشید متصاعد می‌شد.
 آندره‌آ در اتاق مجاور میزی تمیز دید که دو بشقاب با لوازم آن و دو شیشه شراب
 مه‌ر دار، یکی با مهر سبز و دیگری زرد، روی آن چیده شده بود. به مقدار کافی عرق در
 تنگی کوچک و مخلوطی از میوه‌هایی که در یک برگ بزرگ کلم، با هنرمندی روی
 بشقاب سفالی گذاشته بودند در طرف دیگر میز بود.
 کادروس گفت:

— چی به نظرت می‌رسد کوچولو؟ می‌بینی چه بوی خوبی دارد؟ می‌دانی که من در آنجا
 آشپز خوبی بودم! یادت است چطور با غذایی که من می‌پختم انگشت‌هایت را
 می‌لیسیدی؟ تو از سس‌های من خیلی خوشت می‌آمد.
 کادروس به پوست کندن یک پیاز اضافی پرداخت. آندره‌آ گفت:
 — خوب است، اگر تو برای ناهار خوردن با من است که اسباب زحمتم شدی، مرده
 شویت ببرد.

کادروس به حالت کسی که اندرز می‌گوید گفت:
 — پسر، ما در حال غذا خوردن صحبت می‌کنیم. تو آدم ناسپاسی هستی، آیا برای
 لذت بخش نیست که قدری دوستت را ببینی؟ من از شدت شادی می‌خواهم گریه کنم.
 در واقع هم کادروس گریه می‌کرد، اما تشخیص اینکه شادی اشک او را سرازیر کرده
 بود یا پیاز بر غده‌های اشک‌آور مسافرخانه‌دار قدیمی پل گار اثر می‌کرد، مشکل بود.
 آندره‌آ گفت:

— برو حقه باز. تو مرا دوست نداری؟
 — معلوم است که دوستت دارم. بر من لعنت اگر دروغ بگویم. می‌دانم که این نقطهٔ
 ضعف من است. اما دست خودم نیست.
 — با این حال دوستی تو مانع از آن نشد که با خبائثت مرا وادار به آمدن به اینجا بکنی.
 کادروس در حالی که کارد پهنش را با پیش بندش پاک می‌کرد گفت:
 — فکرش را بکن، اگر تو را دوست نداشتم، آیا این زندگی توام با بدبختی را که تو به
 من تحمیل می‌کنی تحمل می‌کردم؟ خودت نگاه کن، تو لباس مستخدمت را پوشیده‌ای،
 پس مستخدم داری. من مستخدم ندارم و ناچارم خودم سبزی‌هایم را پاک کنم. تو غذای
 مرا تحقیر می‌کنی، زیرا یا سر میز هتل پرنس شام می‌خوری یا در کافه دوپاری. خوب،
 من هم می‌توانم مستخدم داشته باشم، می‌توانم درشکه داشته باشم، می‌توانم هر جا دلم
 می‌خواهد شام بخورم. برای چی خودم را از همهٔ اینها محروم می‌کنم؟ برای اینکه مزاحم

بنه دتوی عزیزم نشوم. ببینم، فقط اعتراف کن که من هم می توانم هان؟
 یک نگاه معنی دار کادروس جمله اش را تمام کرد. آندره آگفت:
 «خوب، حالا فرض می کنیم که تو مرادوست داری. چرا اصرار داری که بیایم با تو ناهار
 بخورم؟»

— برای اینکه تو را ببینم، کوچولو.
 — برای اینکه مرا ببینی؟ وقتی ما قرارمان را از پیش گذاشته ایم دیدن من چه لزومی
 دارد؟

— آه، دوست عزیز. آیا وصیت نامه بدون برگشت است؟ اما پیش از هرچیز تو برای
 ناهار خوردن آمده ای. خوب، پس بنشین تا غذا را با این ماهی ساردین و کره تازه که من
 به نیت تو شیطان روی برگ مو گذاشته ام شروع کنیم. آه، داری به اتاق من نگاه می کنی،
 چهار تا صندلی حصیری، و تصویرهایی که در قاب سه فرانکی است. چه باید کرد، اینجا
 که هتل پرنس نیست.

— حالا دیگر دل زده شده ای! دیگر خوشبخت نیستی؟ تو آرزویی نداشتی جز اینکه
 ظاهر یک نانوائ بازنشسته را داشته باشی!
 کادروس آه کشید. آندره آگفت:

— حالا که رؤیای تو به حقیقت پیوسته است، باز هم حرفی داری بزنی؟
 — حرف دارم بزnm. این هم یک رؤیاست. یک نانوائ بازنشسته عایدی دارد.
 — خوب، تو هم عایدی داری!
 — من؟

— بله. تو. زیرا من دارم ماهی دویست فرانک به تو می دهم.
 کادروس شانه هایش را بالا برد و گفت:

— این تحقیرآمیز است که انسان پول از کسی بگیرد که برخلاف میل خودش می دهد.
 پولی موقتی که هر روز می تواند قطع شود. می بینی که من ناچارم صرفه جویی کنم تا اگر
 ثروتمند بودن تو دوام نداشته باشد... دوست من، به قول معروف نعمت ناپایدار است. البته
 من می دانم که ثروت تو زیاد است نامرد، زیرامی روی تا با دختر دانگلار از دواج کنی.
 — چطور؟ دانگلار؟

— مسلماً. بله دانگلار، لابد باید بگویم بارون دانگلار؟ اما مثل این است که به تو
 بگویم کنت بنه دتو. دانگلار یکی از دوستان من بود، و اگر حافظه اش خراب نباشد، باید
 مرا به عروسی تو دعوت کند... چون او به عروسی من آمده است. بله، آن زمان او تا این حد

مغرور نبود. او یک کارمند جزء بود نزد آقای مورل. من بارها با او و کنت دومورسرف شام خورده‌ام... می‌بینی که من آشنایان مهمی دارم، و اگر می‌خواستم قدری با آنها معاشرت کنم، من و تو یکدیگر را در سالون آنها می‌دیدیم.

— کادروس، حسادت سبب می‌شود که تو در آسمان رنگین کمان ببینی.

— خوب است بنه‌دتو. من می‌دانم چه می‌گویم، شاید هم روزی لباس روزهای یکشنبه‌ام را بپوشم و بروم زنگ در خانه‌ای بزرگ را بزنم. حالا تا آن زمان برسد، بنشین ناهار بخوریم.

کادروس به خوردن پرداخت و از تمام غذاهایی که برای مهمانش می‌کشید تعریف می‌کرد.

مهمان هم که به نظر می‌رسید قانع شده است، در شیشه‌های شراب را باز کرد و شروع به خوردن سوپ ماهی، ماهی برشته شده با سیر و روغن کرد.

کادروس گفت:

— همکار عزیز. مثل اینکه داری با خوانسالار سابق آشتی می‌کنی؟

— راستش را بخواهی بله.

— حقه‌باز، این غذاها را دوست داری و به نظرت خوب است.

— آن قدر به نظرم خوب است که فکر می‌کنم آدمی که می‌تواند چنین غذاهای خوبی بپزد و بخورد، چطور می‌تواند از زندگی ناراضی باشد.

— می‌دانی، زیرا همهٔ سعادت من با یک فکر خراب می‌شود.

— چه فکری؟

— اینکه وابسته به یک دوست باشم. من که همهٔ عمر نان خودم را با شهادت به دست آورده‌ام...

— اگر فقط این است نگران نباش. من آن قدر عایدی دارم که برای دو نفری مان کافی باشد.

— واقعاً شاید تو باور نکنی، ولی من در آخر هر ماه دچار پشیمانی می‌شوم.

— بس کن کادروس.

— برای همین دیروز نخواستم دوپست فرانک را بگیرم.

— بله. گویا تو می‌خواستی با من حرف بزنی، ببینم، این را می‌گویند پشیمانی؟

— یک پشیمانی واقعی است. بعد فکری به نظرم رسید.

آندره‌آ به خود لرزید. او همیشه از افکار کادروس به خود می‌لرزید. کادروس ادامه داد:

– این یک بدبختی است که انسان همیشه در انتظار آخر ماه باشد.

آندره آفیلوفانه جواب داد:

– مگر زندگی انسان همیشه در انتظار نمی‌گذرد؟ مثلاً من، آیا کاری جز انتظار کشیدن می‌کنم؟ ولی صبر می‌کنم، مگر نه؟

– بله، زیرا به جای آنکه برای دویست فرانک ناچیز انتظار بکشی، انتظار پنج یا شش هزار فرانک را می‌کشی. شاید هم ده هزار، حتی شاید دوازده هزار. چون تو همه چیز را از من پنهان می‌کنی. آنجا هم که بودیم همیشه یک کیسه پول، یک قلک داشتی که می‌کوشیدی از دوست بینوایت کادروس پنهان کنی. خوشبختانه رفیق کادروس مورد بحث، بینی حساس داشت.

– باز شروع به پرت و پلاگویی کردی. تو همیشه از گذشته حرف می‌زنی. تکرار این حرف‌ها

چه ثمر دارد؟ از تو می‌پرسم.

– تو چون فقط بیست و یک سال داری، می‌توانی گذشته را فراموش کنی. من پنجاه ساله‌ام و ناچارم آن را به یاد بیاورم. اما مهم نیست. برگردیم به کارمان. می‌خواستم بگویم که من اگر جای تو بودم...

– خوب؟

– سرمایه‌دار می‌شدم.

– چطور سرمایه‌دار می‌شدی؟

– بله. به عنوان اینکه می‌خواهم حق انتخاب شدن داشته باشم و برای این کار باید مزرعه‌ای بخرم، سه ماه حقوقم را یکجا مطالبه می‌کردم. بعد با آن پول سه ماهه می‌گریختم.

آندره آگفت:

– شاید این فکر بدی نباشد.

– دوست عزیز، غذای مرا بخور و نصایح مرا دنبال کن. نه از جهت جسمی ضرر می‌کنی، نه از بابت روحی.

– خوب، تو چرا خودت نصایح را به کار نمی‌بندی؟ چرا حقوق سه ماهه یا حتی یک ساله‌ات را نمی‌گیری تا مثلاً به بروکسل بروی و در آنجا زندگی کنی؟ به جای آنکه قیافه یک نانوای بازنشسته را داشته باشی، ظاهر ورشکسته‌ای را خواهی داشت. که به کار خود ادامه می‌دهد. این وضع مناسبی است.

– چطور می‌خواهی من با هزار و دویست فرانک خودم را کنار بکشم؟
 – آه کادروس. تو چقدر زیاده‌طلبی. دو ماه پیش داشتی از گرسنگی می‌مردی.
 کادروس مانند میمونی که بخندد یا بیری که غرش کند دندان‌هایش را نشان داد و در حالی که یک لقمهٔ بزرگ نان را با همان دندان‌های سفید و تیز می‌درید و می‌جوید گفت:
 – اشتهایم با خوردن می‌آید. من نقشه‌ای دارم.
 – ببینم این نقشه چیست. شاید زیبا باشد.
 – چرا زیبا نباشد. نقشه‌ای که ما با آن مؤسسهٔ آقای فلانی را ترک کردیم، به وسیلهٔ چه کسی طراحی شد؟ من. گمان می‌کنم نقشهٔ بدی نبود، زیرا نتیجه‌اش این است که ما حالا در اینجا هستیم.
 – حرفی ندارم. تو گاهی نقشه‌های خوبی طرح می‌کنی. حالا بگو ببینم نقشه‌ات چیست؟
 کادروس ادامه داد:
 – ببینم، تو می‌توانی بی‌آنکه یک شاهی از خودت مایه بگذاری، مرا صاحب پانزده هزار فرانک بکنی؟... نه، پانزده هزار فرانک کافی نیست. من نمی‌خواهم با کمتر از سی هزار فرانک یک مرد شریف بشوم.
 آندره با خشکی جواب داد:
 – نه. من نمی‌توانم.
 کادروس با آرامش کامل گفت:
 – مثل اینکه تو حرف مرا درک نکردی. به تو گفتم بی‌آنکه از خودت چیزی مایه بگذاری.
 – امیدوارم نخواهی که من با یک دزدی زندگیم را خراب کنم؟ و زندگی تو را هم همراه با آن. و ما را دوباره به آنجا ببرند؟
 – برای من چندان فرقی ندارد که از نو مرا بگیرند. چون من آدم عجیبی هستم، گاهی دلم برای رفقا تنگ می‌شود. مثل تو سنگدل نیستم که هرگز نخواهم آنها را ببینم.
 آندره آ این بار گذشته از لرزیدن، رنگ باخت و گفت:
 – کادروس، دیوانگی نکنی؟
 – نه. راحت باش بنه دتوی کوچولوی من. اما وسیلهٔ کوچکی به من نشان بده که بتوانم سی هزار فرانک به دست بیاورم. بی‌آنکه تو را داخل ماجرا کنم. تو فقط می‌گذاری من کارم را انجام دهم. همین!

- باشد، فکرش را می‌کنم، شاید وسیله‌ای بیابیم.
- اما تا آن زمان برسد، تو ماهیانه مرا پانصد فرانک خواهی کرد. چون جنونی به سرم زده است که یک خدمتگار بگیرم.
- خیلی خوب کادروس، تو ماهی پانصد فرانک خواهی داشت. اما بدان که برای من سنگین است، کادروس عزیز، تو زیاده‌روی می‌کنی...
- برای تو چه اشکال دارد، چون تو دست در صندوقی می‌بری که هرگز ته نمی‌کشد. گویا آندره‌ا منتظر این حرف شریکش بود، چنانکه نوری سریع در چشمش درخشید و بلافاصله خاموش شد. سپس گفت:
- درست است. حامی من لطف زیادی به من دارد.
- این حامی عزیز ماهیانه چه مقدار به تو می‌دهد؟
- پنج هزار فرانک.
- پس تو به اندازه صد فرانکی‌های من هزار فرانکی داری! در واقع مثل اینکه فقط حرام‌زاده‌ها خوشبختند. پنج هزار فرانک در ماه! با این همه پول چه کار می‌شود کرد؟
- خیلی زود خرج می‌شود. به خاطر همین من هم مثل تو مایلم سرمایه‌ای داشته باشم.
- سرمایه... بله... می‌فهمم. همه مردم می‌خواهند سرمایه داشته باشند.
- من سرمایه خواهم داشت.
- چه کسی به تو سرمایه می‌دهد؟ پرست؟
- بله. پرستم، ولی متأسفانه باید منتظر بمانم.
- منتظر چی بمانی؟
- منتظر مرگ او.
- چطور؟
- آخر او در وصیت‌نامه‌اش نام مرا ذکر کرده است.
- واقعاً؟
- قول شرف می‌دهم.
- چه مبلغ به تو بخشیده است؟
- پانصد هزار لیور.
- ممکن نیست.
- کادروس، آیا تو دوست من هستی؟

- البته، در زندگی و در مرگ.
- پس باید رازی را به تو بگویم. پیش خودت بماند.
- من مثل صدف در بسته هستم. بگو.
- آندره آ ساکت ماند و به اطراف نگاه کرد.
- پی چی می‌گردد؟ ما تنها ایم، نترس.
- گمان می‌کنم پدرم را یافته‌ام.
- پدر واقعیت را؟ یا پاپا کاوالکانتی را می‌گویی؟
- نه. او که رفت. پدر واقعیم را می‌گویم.
- این پدر کیست؟
- گوش کن کادروس، او کنت دو مونت کریستوست.
- به...
- می‌فهمی که در این صورت همه چیز روشن می‌شود. از قرار معلوم او نمی‌تواند علناً به من اعلام کند، ولی آقای کاوالکانتی را واداشته است که مرا به رسمیت بشناسد، و برای این کار پنجاه هزار فرانک به او پرداخته است.
- پنجاه هزار فرانک برای اینکه پدر تو باشد؟ من این کار را با نصف این مبلغ انجام می‌دادم. حتی با بیست هزار یا پانزده هزار. ناسپاس، چرا به فکر من نیفتادی؟
- مگر من از این مسأله اطلاع داشتم؟ همه کارها در زمانی انجام گرفت که ما آنجا بودیم.
- درست است. و تو می‌گویی که کنت در وصیت‌نامه‌اش پانصد هزار لیور برای تو معین کرده است؟
- بله.
- یقین داری؟
- آن را به من نشان داد. تازه این تنها نیست.
- چنانکه گفتم تغییری در وصیت‌نامه می‌دهد؟
- احتمالاً.
- و در این تغییر؟
- مرا به رسمیت می‌شناسد.
- کادروس که بشقابی را در هوا چرخ می‌داد، آن را بین دو دست نگه داشت و گفت:
- چه پدر خوبی! چه پدر شجاعی! شریف‌ترین پدرها.

- حالا باز هم بگو که من رازم را از تو پنهان می‌کنم!
- نه. اعتماد تو موجب می‌شود که به تو افتخار کنم. پس این پدر پرست خیلی ثروتمند است؟
- گمان می‌کنم او خودش هم از مقدار ثروتش اطلاع درستی نداشته باشد. آیا ممکن است؟
- من که هر ساعت در خانه او پذیرفته می‌شوم، دارم کاملاً می‌بینم. چند روز پیش شاگرد بانک برایش پنجاه هزار فرانک در یک کیف دستی بزرگ آورد. دیروز یک بانکدار بود که شخصاً صد هزار فرانک پول طلا برایش آورد.
- کادروس در حیرت فرو رفته بود. به نظرش می‌رسید که سخنان مرد جوان صدای فلز می‌دهد. آهنگ ریزش آبشاری از پول طلا به گوشش می‌رسید. پرسید:
- و تو در این خانه می‌روی؟
- هر وقت بخواهم.
- کادروس لحظه‌ای متفکر ماند. کاملاً روشن بود که او در ذهن خود فکری عمیق را می‌پروراند. سپس ناگهان گفت:
- چقدر دلم می‌خواهد همه اینها را به چشم ببینم. دیدن آن چه لذتی می‌دهد!
- حقیقت این است که چیزی شکوهمند است.
- مثل اینکه در خیابان شانزه لیزه منزل دارد؟
- بله. شماره ۳۰.
- آه، شماره ۳۰.
- خانه‌اش خیلی قشنگ است و دورافتاده از هر منزلی. عمارت زیبایی است که در بین حیاط و باغ ساخته شده است. تو از بیرون می‌توانی عمارت را ببینی.
- ممکن است. اما من به بیرون خانه کاری ندارم. دلم می‌خواهد داخل آن را، اثاثیه قشنگی را که می‌بایست در آن باشد ببینم.
- تو قصر توپلری^۱ را دیده‌ای؟
- نه.
- خانه کنت از آنجا زیباتر است.
- چه خوب است که وقتی این مونت کریستوی خوب کیسه‌اش را به زمین می‌اندازد،

۱ - Tuileries، کاخ شهری سلاطین فرانسه در داخل پاریس.

انسان خم شود.

– لزومی ندارد که انسان منتظر این کار شود، پول در این خانه مثل میوه در میوه‌زار فراوان است.

– تو باید یک روز مرا با خودت به آنجا ببری.

– چطور ممکن است؟ به چه عنوان؟

– حق با توست. اما تو دهان مرا آب انداخته‌ای. باید حتماً آنجا را ببینم. وسیله‌ای پیدا می‌کنم.

– دیوانگی نکن کادروس.

– خودم را به عنوان زمین پاک‌کن جا می‌زنم.

– همه جا قالی پهن است.

– چه بد. پس فقط باید آن را در خیال ببینم؟

– بهترین کار همین است.

– لااقل سعی کن آن را برایم تشریح کنی.

– چطور تشریح کنم؟

– خیلی آسان است. بگو ببینم، آیا خانه بزرگ است؟

– نه خیلی بزرگ، نه کوچک.

– به چه صورت تقسیم شده است؟

– باید کاغذ و مرکب داشته باشم تا نقشه‌اش را برایت بکشم.

کادروس رفت از روی میز کهنه‌ای یک برگ کاغذ سفید، مرکب و قلم آورد و گفت:

– بیا. این کاغذ. نقشه‌اش را درست برایم بکش.

آندره نقشه باغ، حیاط و عمارت را کشید. کادروس پرسید:

– آیا دیوارها بلند است؟

– نه. حداکثر هشت تا ده پا ارتفاع دارد.

– اینکه بی‌احتیاطی است.

– در حیاط گل‌دان‌های بزرگ نارنج، چمن و بوته‌های پرگل هست.

– تله‌گرگ‌گیری که ندارد؟

– نه.

– اسطبل کجاست؟

– در دو طرف نرده‌هایی که اینجا می‌بینی.

آندره آ به کشیدن نقشه ادامه داد. کادروس گفت:

– طبقه همکف چطور است؟

– در طبقه همکف اتاق غذاخوری، دو تا سالون، اتاق بیلارد، پلکانی به سرسرا و یک پلکان باریک مخفی هست.

– پنجره دارد؟

– پنجره‌های باشکوه، آن قدر زیبا، آن قدر وسیع که خیال می‌کنم... بله... گمان می‌کنم مردی با هیکل تو بتواند از هریک از مربع‌های آن بگذرد.

– با چنین پنجره‌هایی، چه نیازی به پلکان دارند؟

– برای تجمّل.

– پنجره‌ها کرکره دارد؟

– بله، کرکره دارد، اما هرگز آنها را نمی‌بندند. این کنت دو مونت کریستو آدم بخصوصی است: دوست دارد که حتی هنگام شب هم آسمان را ببیند.

– مستخدمین کجا می‌خوابند؟

– آنها خانه خودشان را دارند. تصوّر کن، وقتی وارد می‌شوی یک انبار بزرگ در طرف راست هست که نردبان‌ها را در آن می‌گذارند. روی این انبار یک ردیف اتاق برای مستخدمین قرار دارد که به وسیله زنگ با عمارت ارتباط می‌یابد.

– آه، لعنت به شیطان، زنگ هست؟

– چي گفتی؟

– هیچ. می‌گویم که این زنگ کار گذاشتن خیلی گران تمام می‌شود. از تو می‌پرسم، زنگ به چه دردی می‌خورد؟

– سابقاً سگی آنجا بود که شب‌ها در حیاط راه می‌رفت. اما او را به خانه او توی بردند. همان جایی که تو آمدی.

– بله. می‌دانم.

– من دیروز به کنت گفتم: «آقای کنت، این یک بی‌احتیاطی است از جانب شما، زیرا وقتی که به او توی می‌روید و مستخدمین را با خود می‌برید، خانه تنها می‌ماند. او جواب

داد: «– خوب، مگر خانه تنها بماند چه می‌شود؟»

«– خوب، ممکن است شبی برای دزدی به خانه‌تان بیایند.

«کنت جواب داد:

«– برای من چه اهمیّت دارد که دزد به خانه‌ام بیاید و از خانه‌ام دزدی کند.»

کادروس پرسید:

– آیا او گنجۀ مکانیکی ندارد؟

– منظورت چیست؟

– نوعی میز تحریر است که دزد را در میان دو دریچۀ آهنی می‌گیرد و آهنگی را می‌نوازد. به من گفتند که در آخرین اکسپوزسیون چنین میز تحریری بوده است. – کنت فقط گنجۀ ای بزرگ از چوب آکاژو دارد که من دیده‌ام همیشه کلیدی در روی آن است.

– آنوقت پولهایش را نمی‌دزدند؟

– نه. کسانی که به او خدمت می‌کنند، همه نسبت به او فداکارند.

– در این گنجۀ می‌بایست پول فراوانی باشد.

– شاید. کسی نمی‌داند در آن چیست.

– این گنجۀ کجاست؟

– در طبقۀ اوّل.

– پس یک کمی هم نقشۀ طبقۀ اوّل را برایم بکش، همان‌طور که نقشۀ همکف را

کشیدی.

– آسان است.

آندره از نو قلم را برداشت و گفت:

«در طبقۀ اوّل یک پاگرد، سالون، در طرف راست سالون کتابخانه و اتاق کار است. سمت چپ سالون یک اتاق خواب و یک اتاق برای تعویض لباس هست که به آن می‌گویند کابینه. گنجۀ ای که گفتم در کابینه است.

– این کابینه پنجره به بیرون دارد؟

– دو تا. یکی اینجا، یکی هم اینجا.

آندره در اتاقی که روی نقشه در گوشه قرار داشت و متّصل به اتاق خواب بود، دو پنجره

ترسیم کرد.

کادروس مدّتی در رؤیا فرو رفت. سپس پرسید:

– کنت زیاد به او توی می‌رود؟

– دو یا سه بار در هفته. مثلاً فردا قرار است تمام روز و شب را آنجا بگذرانند.

– یقین داری؟

– مرا برای شام به آنجا دعوت کرده است.

کادروس با حسرت گفت:

— چه سعادتى دارد این مرد. این را مى گویند زندگى. خانه شهرى، خانه ییلاقى!

— این حاصل ثروتمندى است.

— و تو شام به آنجا مى روى؟

— احتمالاً.

— وقتى آنجا شام مى خورى، همان جا مى خوابی؟

— هر وقت دلم بخواهد بله. من در خانه کنت مثل خانه خودم هستم.

کادروس مرد جوان را چنان نگریست که گویی مى خواهد حقیقت را از عمق قلب او

بیرون بکشد. اما آندره آ سیگاری از جیبش بیرون آورد، با آرامش آن را روشن کرد، بدون

توجه به میزبان به دود کردن پرداخت، و از کادروس پرسید:

— پانصد فرانکت را برای چه وقت مى خواهی؟

— اگر داشته باشی همین الآن.

— آندره آ بیست و پنج لویی طلا از جیبش بیرون آورد.

کادروس گفت:

— پول زرد؟ نه، متشکرم.

— از پول زرد بدت مى آید؟

— بعکس، آن را مى پرستم. اما نمى خواهم.

— چرا؟ تفاوت تعویض به نفع توست ابله. هر لویی طلا را پنج شاهی اضافه مى خردند.

— درست است. اما خریدار و امی دارد تا کادروس را دنبال کنند، بعد به او دسترسى

مى یابند، و او ناچار مى بایست برزگرانی را که سود پولش را با طلا مى پردازند معرفی کند.

دیوانگى نباید کرد کوچولو. به من پول ساده بده، سکه های گرد که تصویر یک شاه روی آن

باشد. همه کس مى تواند یک سکه پنج فرانکی داشته باشد.

— تو مى فهمی که من پانصد فرانک سکه همراه خودم ندارم. چون لازم مى شد یک

حمال با خودم بیاورم.

— عیب ندارد. آن را نزد دربان هتل بگذار، مى روم از او مى گیرم.

— امروز؟

— نه. فردا. امروز وقت ندارم.

— باشد، فردا پیش از رفتن به او توى آن را به دربان مى دهم.

— آیا مى توانم روی آن حساب کنم. چون مى خواهم از حالا خدمتگار بگیرم.

- بگیر. اما دیگر قرار ما قطعی است. از این پس مزاحم من نشو.
- هرگز.
- کادروس چنان متفکر به نظر می‌رسید که آن‌دره‌آ می‌ترسید ناچار شود این تغییر حالت را در او ببیند. پس خوش خلقی و بی‌غمی خود را مضاعف کرد. کادروس گفت:
- تو خیلی خوشحالی. مثل اینکه از حالا میراثت را گرفته‌ای!
- بدبختانه هنوز نگرفته‌ام... اما روزی که آن را بگیرم...
- خوب؟
- دوستانم را به یاد می‌آورم. فعلاً فقط همین را به تو می‌گویم.
- درست است، چون تو حافظه خوبی داری!
- چه کنم. تصور می‌کردم می‌خواهی مرا گروگان بگیری.
- من؟ چه فکری! من که می‌خواهم باز هم توصیه‌ای دوستانه به تو بکنم.
- چه توصیه‌ای؟
- اینکه الماسی را که در انگشت داری همین جا بگذاری. آیا می‌خواهی دوباره ما را بگیرند؟ می‌خواهی موجب نابودی هر دومان شوی؟ که از این دیوانگی‌ها می‌کنی؟
- منظور چیست؟
- تو او نیفورم یک مستخدم را پوشیده‌ای، خودت را به شکل مستخدم درآورده‌ای، آنوقت یک الماس چهار یا پنج هزار فرانکی در انگشت داری!
- لعنت به تو. قیمت را کاملاً درست گفتی. تو چرا شغل مقومی در پیش نمی‌گیری؟
- اگر من الماس را می‌شناسم، برای آن است که قبلاً آن را داشته‌ام.
- آن‌دره‌آ به جای آنکه چنانکه کادروس می‌ترسید از این تلکه کردن تازه دوستش خشمگین شود گفت:
- توصیه می‌کنم که به الماس شناسیت افتخار کنی!
- و انگشتر را بی‌گفتگو به او تسلیم کرد.
- کادروس چنان با دقت آن را از نزدیک نگاه کرد که مسلّم بود می‌خواهد وضع جا گرفتن نگین را در پایه‌ها بسنجد، سپس با تردید گفت: «این یک الماس مصنوعی است.»
- داری شوخی می‌کنی؟
- عصبانی نشو. حالا معلوم می‌شود.
- کادروس به جانب پنجره رفت و الماس را به شیشه کشید، صدای فریاد شیشه به گوش

رسید.

کادروس انگشتر را به انگشت کوچکش کرد و گفت:

«اعتراف می‌کنم که اشتباه کردم. اما این جواهرسازان دزد چنان قشنگ سنگ‌های قیمتی را تقلید می‌کنند که آدم دیگر جرأت نمی‌کند از دکان جواهرفروشی دزدی کند. به این ترتیب صنعت دزدی هم از کار می‌افتد.

— خوب، حالا تمام شد یا باز هم چیزی از من می‌خواهی؟ حالا که شروع کرده‌ای، رودر بایستی نکن. هرچه می‌خواهی بگو.

— نه. در واقع تو رفیق خوبی هستی. دیگر نگرهت نمی‌دارم و سعی می‌کنم جلو جاه‌طلبی‌هایم را بگیرم.

— موقع فروش این الماس مواظب باش آنچه می‌ترسیدی برای من پیش آید، برای خودت اتفاق نیفتد.

— من الماس را نمی‌فروشم. خیالت راحت باشد.

مرد جوان با خود اندیشید: «لا اقل تا پس فردا نمی‌فروشی.»

کادروس گفت: «ای حق‌ه‌باز خوشبخت. تو حالا می‌روی تا مستخدمت، اسب‌هایت، کالسگه‌ات و نامزدت را بازیابی.

— درست است.

— گوش کن، امیدوارم روزی که با دختر دوستم ازدواج می‌کنی، هدیه عروسی خوبی به من بدهی.

— گفتم این تصویری است که تو در سرت پرورانده‌ای!

— چقدر جهیز دارد؟

— به تو می‌گویم که...

— یک میلیون؟

آندره آسانه‌هایش را بالا برد.

کادروس گفت: «یک میلیون را قبول دارم. اما بیش از اینها برایت آرزو می‌کنم. — متشکرم.

کادروس که با خنده پر سر و صدایش می‌خندید گفت:

— راست می‌گویم. حالا صبر کن تا تو را همراهی کنم.

— لزومی ندارد. نمی‌خواهد زحمت بکشی.

— چرا، دارد. زیرا رمز کوچکی در قفل هست. این احتیاطی است که من صلاح دیدم

انجام دهم. گاسپار کادروس از این رمزها می‌داند. هر وقت تو سرمایه‌دار شدی، قفلی شبیه به این برایت درست می‌کنم.

— متشکرم. یک هفته قبلش به تو اطلاع می‌دهم.

سپس دو رفیق از هم جدا شدند. کادروس روی پاگرد باقی ماند تا زمانی که آندره‌آ را دید که نه تنها از سه طبقه ساختمان پایین رفت، بلکه از حیاط هم عبور کرد.

آن وقت با عجله به اتاقش برگشت، در را با دقت بست و مثل مهندسی دقیق شروع به مطالعه نقشه‌ای کرد که آندره‌آ برایش کشیده بود. با خود گفت: «این بنه‌دتوی عزیز، گمان نمی‌کنم از اینکه زودتر به میراثش برسد خشمگین شود، و کسی که بتواند این روز را پیش بیندازد تا او پانصد هزار فرانکش را لمس کند، دوست بدی برایش نخواهد بود.

تکذیب

فردای روزی که گفتگویی که شرحش را دادیم در میان دو دوست گذشت، حقیقتاً کنت دو مونت - کریستو، همراه با علی، چند تن از مستخدمین و اسب‌هایی که می‌خواست آزمایششان کند روانه‌او توی شد. آنچه بخصوص موجب این عزیمتی شد که کنت روز پیش فکرش را هم نکرده بود، و آندره‌آ به طریق اولی از آن اطلاع نداشت، ورود بر توکچیو از نورماندی بود؛ و خبرهایی که او درباره‌ زمین و کشتی آورده بود.

خانه آماده شده بود، از هشت روز پیش کشتی در مرداب کوچکی لنگر انداخته، با کارکنانش که شش مرد بودند در انتظار و آماده‌دخول به دریا بود.

کنت پشتکار بر توکچیو را ستود و از او خواست که خودش را برای عزیمت ناگهانی آماده نگه دارد، زیرا اقامت کنت در فرانسه نمی‌توانست بیش از یک ماه دیگر ادامه یابد. کنت سپس ادامه داد:

«حالا ممکن است من نیاز پیدا کنم که در عرض یک شب، از پاریس به تره‌پور بروم. می‌خواهم که در طول این راه، در هشت منزل، اسب‌های آماده و تازه نفس داشته باشم تا بتوانم پنجاه منزل راه را در مدت ده ساعت طی کنم. بر توکچیو جواب داد:

— عالیجناب این تمایل را قبلاً ابراز داشته بودند، بنابراین من اسب‌ها را خریده و آنها را تقسیم‌بندی کرده‌ام. محل‌هایی که برای این کار انتخاب کرده‌ام روستاهای خلوتی است که معمولاً کسی در آنها توقف نمی‌کند. بنابراین اسب‌ها در محل آماده‌اند. مونت - کریستو گفت:

— خوب است. من می‌خواهم یکی دو روز اینجا، در او توی بمانم بنابراین هرچه را لازم است تهیه کنید.

هنگامی که بر توکچیو داشت از در بیرون می‌رفت تا وسایل اقامت کنت را فراهم کند، با پتیستن که نامه‌ای را در یک سینی نقره گذاشته و در دست گرفته بود در را گشود. کنت چون او را دید پرسید:

— شما اینجا چه می‌کنید. تصوّر نمی‌کنم من شما را خواسته باشم.
 باپتیستن بدون جواب به کنت نزدیک شد، نامه را به او عرضه داشت و گفت: «مهم و
 فوری.»

کنت نامه را باز کرد و چنین خواند:

«به آقای مونت - کریستو اطلاع داده می‌شود که همین امشب مردی وارد خانه
 شانزله‌یزه خواهد شد تا اسنادی را که تصوّر می‌کند در گنجۀ اتاق تعویض لباس قرار دارد
 برآید: می‌دانیم که آقای کنت دومونت کریستو به قدر کافی شهامت دارند که نیاز به
 دخالت پلیس نداشته باشند، چون چنین دخالتی می‌تواند موجبات گرفتاری برای
 آگاهی‌دهنده این خبر فراهم کند. آقای کنت می‌توانند خواه به وسیله مدخلی که از اتاق
 خواب به این اتاق مربوط است، خواه با مخفی شدن در خود کابینه، شخصاً عدالت خویش
 را اجرا کنند. وجود افراد زیاد و احتیاط‌های آشکار به طور قطع سبب می‌شود که آقای کنت
 این فرصت را که فقط تصادف برای شناختن یکی از دشمنانشان، در اختیارشان گذاشته
 است، از دست بدهند، و شخصی که این آگهی را می‌دهد، شاید اگر این فرصت اوّل از
 دست برود، دیگر چنین فرصتی به دست نیاورد و شخص بدکار در کار خود توفیق یابد.»
 اوّلین واکنش کنت این بود که نامه را به حيله‌ای از جانب دزدان حمل کند، دامی
 مبتذل که طی آن خطری پیش پا افتاده را به او اعلام دارند تا بتوانند او را با خطری
 جدی‌تر مواجه کنند. پس می‌رفت تا نامه را، با وجود سفارش نویسنده و شاید به علت این
 سفارش، برای کمیسر پلیس بفرستد. ناگهان این فکر به خاطرش خطور کرد که بالاخره
 شخصی که به خانه او می‌آید ممکن است دشمنی خصوصی باشد که فقط او می‌تواند
 بشناسد، و چون زمانش برسد، فقط شخص اوست که باید تصمیم بگیرد.

ما کنت را می‌شناسیم، پس نیاز نداریم بگوییم که او روحیه‌ای بی‌باک و پر حرارت
 داشت، و با نیرویی که فقط در مردان برجسته وجود دارد علیه غیر ممکن قیام می‌کرد. کنت
 به علت نوع زندگی که گذرانده بود، به علت تصمیمی که گرفته و نگاه داشته بود که در برابر
 هیچ خطری عقب‌نشینی نکند، توانسته بود در مبارزاتی که گاه علیه طبیعت به کار برده
 بود، لذت‌هایی ناشناخته بچشد. آن کس که مخالف طبیعت و خدا باشد، می‌تواند شیطان
 جلوه کند.

مونت - کریستو با خود گفت: «آنها نمی‌خواهند اسناد مرا بدزدند، می‌خواهند مرا
 بکشند. آنها دزد نیستند، قاتلند، نمی‌خواهم آقای رئیس پلیس در امور شخصی من وارد
 شود، آن قدر ثروت دارم که بودجه این اداره را از پرداخت این مخارج معاف کنم.»

کنت باپتیستن را که پس از آوردن نامه از اتاق بیرون رفته بود احضار کرد و به او گفت:
 — شما فوراً به پاریس برگردید، و همهٔ مستخدمینی را که آنجا مانده‌اند به اینجا
 بیاورید. من همهٔ آنها را در او توی لازم دارم.

— آقای کنت، هیچکس نباید در پاریس بماند؟

— چرا. فقط دربان می ماند.

— آقای کنت اطلاع دارند که لژ دربان از عمارت دور است. دزدان می توانند همهٔ خانه
 را خالی کنند بی آنکه دربان صدایی بشنود.

— آقای باپتیستن، شما هنوز ناشی هستید. اگر دزدها همهٔ اموال مرا ببرند آن قدر
 ناراحت نمی شوم که یکی از دستوراتم بد اجرا شود.

باپتیستن سر فرود آورد. کنت گفت:

— می شنوید؟ تمام همکارانتان را به اینجا بیاورید، اما همه چیز به حالت عادی باقی
 بماند. فقط کرکره‌های طبقهٔ همکف را ببندید. همین.

— کرکره‌های طبقهٔ اول چطور؟

— می دانید که آنها هرگز بسته نمی شود. حالا بروید.

سپس کنت به دیگران اطلاع داد که تنها در اتاقش شام می خورد و فقط علی است که
 باید به او خدمت کند.

بعد از آن با آرامش و کم خوراکی همیشگی اش شام خورد، بعد از شام، در حالی که به
 علی اشاره می کرد به دنبال او برود، از در کوچک خارج شد، گردش کنان بیشهٔ بولونی را طی
 کرد و بدون خستگی راه پاریس را پیش گرفت. در غروب آفتاب مقابل خانه اش در خیابان
 شانزه لیزه رسید.

همه جا تاریک بود. تنهاروشنایی ضعیفی از اتاق دربان که چنانکه باپتیستن گفته بود
 از عمارت به دور بود دیده می شد.

مونت کریستو به درختی تکیه داد و با چشمی که خیلی کم اشتباه می کرد، دو طرف
 خیابان را از نظر گذراند؛ گذرکنندگان را با دقت نگریست، نگاهش را در کوچه‌های اطراف
 گرداند تا ببیند کسی در جایی مخفی نشده باشد. پس از ده دقیقه یقین کرد که کسی در
 کمین او نیست، فوراً با علی به جانب در کوچک دوید، با عجله داخل شد، از پلکان خدمت
 که کلیدش را داشت بالا رفت، بی آنکه یک پرده را تکان بدهد، بی آنکه دربان بتواند
 حدس بزند خانه‌ای که تصوّر می کند خالی است، ساکن اصلی خود را باز یافته است، داخل
 اتاق خواب شد.

کنت چون به اتاق خواب رسید، به علی اشاره کرد تا متوقف شود. بعد داخل کابینه شد، آن را مورد دقت قرار داد؛ همه چیز در حالت عادی بود، گنجۀ قیمتی سر جای خود قرار داشت و کلید روی آن بود. کنت کلید را دوبار در قفل در گرداند، آن را برداشت و در جیب گذاشت. به جانب دری که به اتاق خواب راه داشت برگشت، زبانه دوگانه قفل را از آن بیرون آورد تا کسی نتواند در را قفل کند. بعد داخل اتاق خواب شد.

در این مدت علی اسلحه‌هایی را که کنت از او خواسته بود و عبارت از یک تفنگ کوتاه، دو عدد اسلحه دولول بود که کانون‌های بر هم سوار شده‌اش اجازه می‌داد با آنها مانند هفت تیرهای تیراندازی نشانه بگیرند، روی میز گذاشته بود. کنت به این ترتیب می‌توانست حیات هفت نفر را در دست داشته باشد.

ساعت تقریباً نه و نیم شب بود. کنت و علی با عجله لقمه‌ای نان خوردند و جرعه‌ای شراب اسپانیایی نوشیدند. سپس مونت کریستو یکی از تخته‌های متحرک اتاق را که به او اجازه می‌داد کابینه را از وراء آن ببیند، کنار کشید. هفت تیرها و تفنگ را در دسترس خود داشت، علی در کنار او ایستاده و یک تبر کوچک عربی را که از زمان جنگ‌های صلیبی به بعد شکل آن عوض نشده است در دست داشت.

کنت از یکی از پنجره‌های اتاق خواب که موازی پنجره کابینه بود می‌توانست کوچه را ببیند. دو ساعت به این ترتیب گذشت. تاریکی عمیق بر همه جا حکم فرما بود، با این حال علی به کمک طبیعت وحشی خود، و کنت شاید به علت خاصیت اکتسابی‌اش، در این شب کوچکترین اهتزاز درختان حیاط را تشخیص می‌دادند.

مدتی بود نور ضعیف اتاق دربان هم خاموش شده بود. می‌شد تصور کرد که حمله، اگر واقعاً حمله‌ای طرح‌ریزی شده است، می‌بایست از پلکان طبقه همکف صورت بگیرد، نه از پنجره کابینه.

کنت علی را مقابل در پلکان گذاشت و خودش به مراقبت از کابینه ادامه داد. ساعت انوالید^۱ یازده و سه ربع را اعلام داشت. باد غربی انعکاس شوم ضربه‌های ساعت را بر روی بخار مرطوب هوا منعکس می‌کرد.

چون آخرین ضربه به پایان رسید، کنت احساس کرد صدای ضعیفی از جانب کابینه می‌شنود. صدای اول، یا در واقع خراش اول، با دؤمین و سؤمین صدا دنبال شد. با چهارمین صدا کنت متوجه شد که جریان چیست: دستی قوی و ماهر داشت چهار طرف

یکی از شیشه‌ها را با الماس می‌برید.

کنت احساس کرد که تپش قلبش شدید می‌شود. انسان‌ها، هرچند به علت خطر سخت شده باشند، هر قدر از مخاطره آگاه باشند، همیشه تفاوتی را که میان رؤیا و واقعیت وجود دارد، از ضربان قلب خود، و از لرزش عضلات بدنشان درک می‌کنند. مونت کریستو فقط با یک اشاره علی را آگاه کرد. علی با درک اینکه خطر از جانب اتاق است، قدمی برداشت تا به اربابش نزدیک شود.

مونت کریستو مشتاق بود بداند با کدام دشمن و با چند نفر دشمن سر و کار دارد. پنجره‌ای که روی آن کار می‌شد، مقابل محفظه‌ای بود که کنت نگاه خود را از وراء آن به داخل کابینه دوخته بود. پس نگاه او بر روی این پنجره ثابت ماند. سایه‌ای را دید که بزرگ می‌شود و در تاریکی نقش می‌بندد. سپس یکی از مربع‌های پنجره کاملاً تیره شد، گویی از پشت کاغذی بر روی آن چسبانند. سپس مربع بی‌آنکه بیفتد صدا کرد. محفظه‌ای روشن شد، دستی به داخل اتاق آمد و چفت در را جستجو کرد. ثانیه‌ای بعد پنجره روی پاشنه‌اش چرخید و مردی وارد اتاق شد.

مرد تنها بود. کنت با خود زمزمه کرد: «حقه‌باز آدم بی‌باکی است.»

در این لحظه کنت احساس کرد که علی آهسته دست به شانه او می‌زند. روی گرداند: علی پنجره اتاق خواب را که آنها داخل آن بودند و به طرف کوچه بود نشان داد. مونت - کریستو سه قدم به جانب پنجره رفت، زیرا دقت حواس مستخدمش را می‌شناخت. از پنجره نگاه کرد و مردی دیگر را دید که در کوچه از دری دور شد و روی یک سکو بالا رفت. به نظر رسید می‌خواهد ببیند در خانه کنت چه می‌گذرد. کنت با خود گفت:

«خوب، پس آنها دو نفرند. یکی کار می‌کند و دیگری کمین می‌کشد.»

به علی اشاره کرد که مراقب مرد داخل کوچه باشد، و خودش به جانب مرد کابینه برگشت.

کسی که شیشه را بریده بود، حالا داخل اتاق شده بود و با دست‌های به جلو دراز شده پیش می‌رفت.

بالاخره گویا همه چیز را درک کرد. دو در در اتاق بود که آن مرد کشوی هر دو در را از داخل بست. وقتی به دری که طرف اتاق خواب بود نزدیک شد، مونت - کریستو تصور کرد او می‌آید تا داخل شود و یکی از هفت تیرهایش را آماده کرد. اما فقط صدای کشوی در را که داخل محفظه مسی می‌شد شنید. دیدارکننده شبانه که نمی‌دانست کنت زبانه قفل را بیرون آورده است احتیاط می‌کرد و به خیال خود حالا می‌توانست خودش را در امان فرض

کند و به راحتی به کارش بپردازد.

آنگاه مرد، تنها و آزاد، از جیب بزرگ خود چیزی را بیرون آورد که کنت نتوانست بفهمد چیست. این شیئی را روی تاقچه گذاشت، بعد مستقیم به طرف گنجه رفت. محلّ قفل را لمس کرد و دید که بر خلاف انتظار او کلید در قفل نیست.

اما شیشه شکن مرد احتیاط کاری بود که همه جوانب را رعایت کرده بود. کنت به زودی صدای به هم خوردن آهن به آهن را شنید. مرد دسته کلید بزرگی را که کلیدسازها وقتی برای باز کردن قفلی به دنبالشان بفرستند با خود می آورند و دزدان، شاید به علت لذتی که از شنیدن صدای آن می برند نام «بلبل» به آن داده اند به همراه داشت. مونت کریستو با لبخندی حاکی از سرخوردگی با خود زمزمه کرد: «آه، او فقط یک دزد است.»

مرد در تاریکی نمی توانست وسیله مناسب را انتخاب کند، پس به سراغ شیئی رفت که روی تاقچه گذاشته بود، فندکی را زد. بلافاصله نوری ظاهر شد که بسیار کمرنگ بود اما آن قدر روشنی داشت که انعکاس طلایی آن روی دست ها و صورت آن مرد بیفتد.

کنت با حیرتی حاکی از غافلگیری زمزمه کرد: آه، این...

علی تهر را بلند کرد مونت کریستو آهسته گفت: «تکان نخور. تهرت را بگذار. ما نیازی به اسلحه نداریم.»

سپس با صدایی باز هم آهسته تر دستوراتی به علی داد؛ چه ابراز حیرت او هرچند آهسته بود موجب شده بود که مرد از جا بجهد و حالت چاقو تیزکن های قدیمی را به خود بگیرد. علی پس از شنیدن دستور روی پنجه پا دور شد، از دیوار شاه نشین اتاق لباسی سیاه و کلاهی سه گوشه را برداشت. در این ضمن مونت کریستو به سرعت ردنگت، جلیقه و پیراهنش را بیرون آورد. به کمک روشنی کمرنگی که از محلّ تخته برداشته شده می تابید، می شد نیم تنه زرهی نرم و لطیفی را که از دانه های پولادی بافته شده بود در تن کنت دید. شاید آخرین این نیم تنه ها را، در فرانسه که دیگر کسی از خنجر نمی ترسد، لویی شانزدهم پوشیده بود، زیرا چون ایام فراغت را به چاقوسازی می گذرانید، از آن می ترسید چاقویی به سینه اش فروبرود، اما به جای چاقو تهر بر گردنش فرود آمد.

زره کنت به زودی در زیر قبایی بلند مخفی شد، همین طور موهایش در زیر کلاه گیزی با وسط سر تراشیده پنهان شد. کلاهی سه گوش که روی کلاه گیس قرار گرفت تغییر کنت را به آبه تکمیل کرد.

مردی که در کابینه بود، چون دیگر صدایی نشنیده بود به پا خاسته و در مدتی که کنت

تغییر لباس می‌داد مستقیم به جانب گنجۀ میز تحریر رفته بود. حالا قفل گنجۀ در زیر بلبل به صدا درآمده بود.

کنت که شاید رمزی از قفل را می‌دانست که برای قفل بازکن با تمام مهارتش ناشناخته بود، با خود زمزمه کرد: «خوب، تو چند دقیقه‌ای معطلی خواهی داشت.» و به جانب پنجره رفت.

مردی که بالای سکو رفته بود، حالا پایین آمده بود و در کوچه قدم می‌زد، اما عجیب این بود که به جای آنکه نگران کسانی باشد که از شانزله‌یزه یا از فوبورگ سنت -اونوره می‌آیند، به نظر می‌رسید که فقط به آنچه در خانۀ کنت می‌گذرد توجه دارد، و همه حرکاتش به این منظور است که ببیند در کابینه چه می‌گذرد.

مونت کریستو ناگهان به پیشانی خود کوفت و خنده‌ای بی‌صدا به روی لب‌های نیمه بازش ظاهر شد. سپس به علی نزدیک شد و خیلی آهسته به او گفت:

«تو همین جا بمان، هر صدایی که شنیدی، هر اتفاقی که افتاد تو داخل نشو و خودت را نشان نده، مگر اینکه من تو را با نام خودت صدا کنم.

علی با سر اشاره کرد که فهمیده است و اطاعت می‌کند.

آنگاه مونت کریستو از داخل یک گنجۀ شمعی افروخته برداشت و در لحظه‌ای که دزد کاملاً به باز کردن قفل اشتغال داشت، در را بی‌صدا گشود. در این حال دقت داشت که شمعی که در دست دارد چهرۀ او را به خوبی روشن کند.

در چنان آهسته گشت که دزد صدای آن را نشنید، اما در نهایت حیرت دید که اتاق ناگهان روشن شد، روی گرداند و مونت کریستو را دید. کنت گفت:

«شب بخیر آقای کادروس، این وقت شب در اینجا چه می‌کنید؟»

کادروس فریاد زد:

«آبه بوزونی!»

و در حالی که نمی‌دانست این ظهور از کدام سمت بر او نازل شده است، زیرا او به خیال خود درها را قفل کرده بود، دسته کلید را رها کرد تا به زمین بیفتد و مثل صاعقه زده‌ها بی حرکت باقی ماند.

کنت پیش رفت و خود را بین کادروس و پنجره حایل کرد. به این ترتیب تنها راه فرار دزد مسدود شد.

کادروس در حالی که چشم‌های حیرت‌زده‌اش را روی کنت خیره می‌کرد تکرار کرد:

«آبه بوزونی!»

مونت کریستو گفت:

– خیلی خوب، آبه بوزونی، درست است. خیلی خوشحالم که شما مرا می‌شناسید آقای کادروس عزیز. این نشان می‌دهد که ما هر دو حافظه‌ای قوی داریم، زیرا اگر اشتباه نکنم، به زودی ده سال می‌شود که یکدیگر را ندیده‌ایم. این آرامش، این طنز، این قدرت، ضربه‌ای سرگیجه‌آور به روحیه کادروس زد؛ و او در حالی که دندان‌هایش به هم می‌خورد زمزمه کرد: «آبه! آبه!...» آبه دروغی ادامه داد:

– پس آمده‌ایم تا از خانه کنت دو مونت - کریستو دزدی کنیم؟ کادروس که می‌کوشید خود را به پنجره که کنت بی‌رحمانه آن را مسدود کرده بود برساند گفت: آقای آبه، آقای آبه، نمی‌دانم... خواهش می‌کنم باور کنید... برایتان سوگند می‌خورم...

– ولی شیشه کنده شده، فانوس کم‌نور، دسته کلید بلبلی، گنجینه نیمه شکسته میز تحریر، اینها همه کاملاً آشکار است. کادروس که به حالت خفقان افتاده بود به دنبال گوشه‌ای می‌گشت تا در آن مخفی شود، سوراخی که از آن بگریزد. کنت گفت:

– می‌بینم که هنوز هم همان هستید که بودید، آقای قاتل! – آقای آبه، حالا که معلوم می‌شود شما همه چیز را می‌دانید، لابد این را هم می‌دانید که گناه از من نبود، از کارکنت بود. این را در پرونده دادگاه هم پذیرفتند، چون مرا فقط محکوم به اعمال شاقه کردند.

– پس دوران زندان را تمام کردید که حالا می‌بینم در راه بازگشت به آن هستید؟ – نه آقای آبه. من به وسیله شخصی از زندان نجات یافتم. – این شخص خدمت بزرگی به اجتماع کرده است. – آخر من به او قول داده بودم...

مونت کریستو سخن او را برید: – به این ترتیب شما در حال سرپیچی از حکم دادگاه هستید؟ کادروس با نگرانی بسیار گفت: – متأسفانه بله.

– تکرار جرم خیلی بد است. اگر اشتباه نکنم این کار شما را به چوبه دار می‌کشاند. به

درک، به جهنم، این سزای شماست.

— آقای آبه، من تسلیم یک وسوسه شدم.

— همه مجرمین همین را می گویند.

— احتیاج...

بوزونی با تحقیر گفت:

— ساکت شوید. احتیاج می تواند انسان را به درخواست صدقه وادارد، به دزدیدن یک

نان از دکان نانوا بکشاند. نه اینکه بیاید و در خانه ای که آن را خالی تصوّر می کند، گنجۀ

میز تحریر را بشکند. و آن زمانی که ژوانس جواهر فروش آمد و چهل و پنج هزار فرانک در

برابر الماسی که من به شما داده بودم پرداخت، و شما او را کشتید تا هم الماس را داشته

باشید هم پول را؛ آن هم از راه احتیاج بود؟

— مرا ببخشید آقای آبه. شما یک بار مرا نجات دادید. این بار هم نجاتم دهید.

— حالا دیگر رغبتی به این کار ندارم.

کادروس در حالی که دست هایش را به هم وصل می کرد پرسید:

— آقای آبه، آیا تنها هستید، یا ژاندارم ها در اطراف شما آمادۀ دستگیری من هستند؟

— من تنها هستم، و اگر شما حقیقت را به من بگویید حاضرم به شما رحم کنم و

بگذارم به پیشواز خطرهایی بروید که ضعف من می تواند موجب آنها شود.

کادروس از نو دست ها را به هم متصل کرد و در حالی که یک قدم به آبه نزدیک می شد

فریاد زد:

— آه، آقای آبه. شما ناجی من هستید. شما!

— شما ادعا می کنید که شخصی از زندان نجاتتان داد؟

— سوگند می خورم آقای آبه.

— چه کسی؟

— یک مرد انگلیسی.

— اسمش چی بود؟

— لرد ویلمور.

— من او را می شناسم. پس می توانم بدانم که شما راست می گویند یا نه.

— آقای آبه. من عین حقیقت را می گویم.

— پس این مرد انگلیسی حامی شما بود؟

— حامی من نه، ولی از جوانی اهل کرس که هم زندان من بود حمایت می کرد.

- این جوان اهل کرس چه نام داشت؟
- بنه دتو.
- این یک نام تعمیدی است.
- نام دیگری نداشت، او یک کودک سرراهی بود.
- این جوان هم با شما از زندان گریخت؟
- بله.
- چطور؟
- ما، در سن - ماندریه^۱ نزدیک تولون^۲ کار می کردیم. شما سن - ماندریه را می شناسید؟
- بله، می شناسم.
- هنگامی که از ظهر تا ساعت یک می خوابیدیم...
- خوب است، محکومین به اعمال شاقه خواب قیلوله هم می کنند! باید دلمان برایشان بسوزد.
- همه اش که نباید کار کرد. سگ که نیستیم.
- خوشا به سعادت سگ ها.
- وقتی آنها را دیگر خوابیده بودند، ما یک کمی دور شدیم، با سوهانی که مرد انگلیسی برایمان فرستاده بود زنجیرهایمان را ساییدیم، به آب زدیم و با شنا خودمان را خلاص کردیم.
- آن بنه دتو چه شد؟
- هیچ نمی دانم.
- در حالی که می بایست بدانید.
- نه. چون ما در هی^۳ از هم جدا شدیم.
- کادروس برای آنکه وزنی به گفته خود بدهد، قدمی دیگر به آبه که بی حرکت ایستاده بود نزدیک شد. آبه بوزونی با لحنی حاکی از اراده ای مقاومت ناپذیر گفت:
- شما دروغ می گوئید.
- آقای آبه...
- دروغ می گوئید. این جوان هنوز دوست شماست و چه بسا که از او به عنوان شریک جرم استفاده می کنید.
- آه، آقای آبه...

– از زمانی که تولون را ترک کرده‌اید، گذران زندگی تان، از کجا بوده است.
– هر طور توانسته‌ام زندگی کرده‌ام.

آبه برای بار سوّم با لحنی آمرانه تر گفت:
– شما دروغ می‌گویید.

کادروس وحشت زده کنت را نگرست. کنت ادامه داد:

– شما با پولی که او به شما می‌دهد زندگی می‌کنید.

– بسیار خوب، درست است. بنه‌دتو حالا فرزند یک عالیجناب بزرگ است.

– او چگونه می‌تواند فرزند یک عالیجناب بزرگ باشد؟

– فرزند طبیعی است.

– اسم این عالیجناب بزرگ چیست؟

– کنت دو مونت کریستو. همین کسی که الآن در خانه‌اش هستیم.

مونت کریستو که به نوبه خود دچار حیرت شده بود گفت:

– بنه‌دتو فرزند کنت دو مونت – کریستوست؟

– باید این را پذیرفت، زیرا کنت برای او پدری دروغی یافته است، به بنه‌دتو ماهی

چهار هزار فرانک پول می‌دهد، برای او در وصیت‌نامه‌اش پانصد هزار لیور میراث گذاشته است.

آبه دروغی که داشت مطلب را درک می‌کرد پرسید:

– آه! و این جوان تا آن روز برسد، چه نامی دارد؟

– آندره آکاوالکانتی نام دارد.

– در این صورت همان جوانی است که دوست من کنت دو مونت کریستو او را در

خانه‌اش می‌پذیرد. و گویا این جوان می‌رود تا با ماداموازل دانگلار ازدواج کند.

– درست است.

– و شما که زندگی و فضاحت‌های این جوان را می‌شناسید، تحمل می‌کنید که چنین

ازدواجی صورت گیرد؟ بدبخت!

کادروس گفت:

– من چرا باید مانع از آن شوم که یک رفیق موفق شود؟

– درست است. شما نیستید که باید به آقای دانگلار اطلاع دهید. من هستم.

– این کار را نکنید آقای آبه.

– برای چی؟

– چون شما با این کار نان ما را قطع می‌کنید.
 – شما تصوّر می‌کنید من برای اینکه نان فاسدانی از قبیل شما قطع نشود، باید شریک حيله و همکار جنایات آنها شوم؟
 کادروس در حالی که باز هم به آبه نزدیک‌تر می‌شد گفت:
 – آقای آبه...

– من همه چیز را می‌گویم.
 – به کی؟
 – به آقای دانگلار.
 کادروس در حالی که به سرعت چاقویی باز شده را از جلیقه‌اش بیرون می‌کشید و به وسط سینه کنت می‌زد گفت:
 – تو هیچ چیز نخواهی گفت آبه!
 اما کادروس در نهایت حیرت دید که کارد به جای آنکه در سینه آبه فرو برود، رو به عقب برگشت.

در همین زمان کنت با دست چپ میچ قاتل را گرفت و با چنان نیرویی پیچاند که چاقو از انگشت‌های خشک شده او به زمین افتاد و کادروس از شدت درد فریاد کشید.
 کنت بی آنکه به این فریاد توجه کند همچنان به پیچاندن میچ راهزن ادامه داد تا او با بازوی در رفته اوّل به زانو درآمد و سپس صورتش روی زمین قرار گرفت.
 کنت پایش را روی سر او گذاشت و گفت:
 – بی شرف. نمی‌دانم چه چیزی مرا از اینکه کله‌ات را خرد کنم باز می‌دارد.
 کادروس همچنان فریاد می‌کشید:
 – آه ببخشید، ببخشید.
 کنت پاهایش را برداشت و گفت:
 – برخیز.

کادروس بلند شد و در حالی که دستش را که از فشار انگشتان کنت کبود شده بود مالش می‌داد گفت:

– چه میچ دست محکمی دارید آقای آبه! عجب، چه میچ دستی!
 – ساکت باش. خداوند این نیرو را به من داده است تا حیوان درنده‌ای چون تو را رام کنم. من به نام خداست که عمل می‌کنم. این را به خاطر داشته باش بدبخت. نجات تو هم در این لحظه برای خدمت کردن به نقشه‌های خداوندی است.

کادروس از شدت درد می‌نالید. آبه گفت:

— این قلم را بگیر و هرچه می‌گویم بنویس.

— من نوشتن نمی‌دانم آقای آبه.

— دروغ می‌گویی. قلم را بگیر و بنویس!

کادروس که در برابر نیروی مافوق رام شده بود نشست و نوشت:

«آقا، مردی که شما در خانه‌تان می‌پذیرید و قصد دارید دخترتان را به او بدهید، یک محکوم به اعمال شاقه سابق است که با من از زندان گریخته است. او نمره ۵۹ را داشت و من نمره ۵۸ را. نام او بنه‌دوست، اما او خودش هم نام واقعی‌اش را نمی‌داند، زیرا هرگز والدین خود را نشناخته است.»

کنت گفت:

— حالا امضا کن.

— شما می‌خواهید مرا نابود کنید!

— ابله. اگر می‌خواستیم نابودت کنم، تو را به اولین پست نگهبانی می‌بردم. از طرفی،

وقتی که این نوشته به نشانش برسد، ممکن است تو دیگر هیچ موجبی برای ترسیدن نداشته باشی. پس امضا کن.

کادروس امضا کرد.

— آدرس را بنویس: آقای بارون دانگلار، بانکدار، خیابان شوسه - دانتن.

کادروس آدرس را نوشت.

آبه نامه را گرفت و گفت:

— خوب است. حالا برو.

— از کجا بروم؟

— از همان جا که آمدی.

— می‌خواهید من از این پنجره بیرون بروم؟

— مگر از همان جا داخل نشدی؟

— آقای آبه. شما قصد بدی درباره من دارید!

— ابله. چه قصدی دارم.

— چرا در را برایم باز نمی‌کنید؟

— چه فایده دارد که دربان را بیدار کنم؟

— آقای آبه. بگویید که مرگ مرا نمی‌خواهید.

– من چیزی را می‌خواهم که خدا بخواهد.
 – قسم بخورید که مرا در حین پایین رفتن نمی‌کشید.
 – هم ابله‌ی، هم بی‌غیرت،
 – با من چه می‌خواهید بکنید؟
 – از خودت بپرس. من کوشیدم تا از تو مردی شرافتمند بسازم. به جای آن یک قاتل ساختم.

– آقای آبه. یک بار دیگر آزمایش کنید.
 کنت گفت:

– قبول می‌کنم. تو می‌دانی که من همیشه قول خود را نگه می‌دارم. قول می‌دهم که اگر تو سالم به خانه‌ات رسیدی، پاریس را ترک کنی، فرانسه را ترک کنی، هر جا که باشی، تا زمانی که شرافتمندانه رفتار کنی، ماهیانه کوچکی برایت بفرستم که تو به راحتی زندگی کنی. زیرا به خانه‌ات رسیده‌ای و من...
 کادروس در حالی که می‌لرزید پرسید:
 – و شما؟...

– من باور می‌کنم که خداوند تو را بخشیده است، پس من هم تو را می‌بخشم.
 کادروس زمزمه کرد:

– خداوندا، من مسیحی هستم، شما از ترس مرا می‌کشید.
 کنت پنجره را نشان داد و گفت:
 – برو.

کادروس که هنوز هم از وعده آبه اطمینان نیافته بود از پنجره بیرون رفت و پا به روی پله نردبان گذاشت.

آنجا در حالی که می‌لرزید متوقف ماند.
 آبه دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:
 «پایین برو»

کادروس که داشت اطمینان می‌یافت از این سو خطری او را تهدید نمی‌کند شروع به پایین رفتن کرد. کنت با شمع روشن به پنجره نزدیک شد تا از شانزله‌ایزه بتواند مردی را که پایین می‌رود و به وسیله مردی دیگر روشن شده است ببیند. کادروس گفت:
 – چه می‌کنید آقای آبه. اگر پاسبانی از اینجا بگذرد...
 و شمع را با فوت خاموش کرد. سپس به پایین رفتن ادامه داد. اما فقط زمانی مطمئن

شد که پایش را روی زمین باغ گذاشت. مونت-کریستو داخل اتاق خوابش شد، از پنجره آن نگاهی به باغ افکند. اول کادروس را دید که نردبان را برداشت و به طرف دیگر باغ برد تا بتواند از جایی غیر از آنکه بالا آمده است پایین برود. سپس مردی را که به نظر می‌رسید در کوچه منتظر است دید که به موازات کادروس در کوچه دوید و خودش را در گوشه‌ای پنهان کرد.

کادروس آهسته از نردبان بالا رفت، چون به آخرین پله رسید، سرش را از باشلق بیرون آورد تا مطمئن شود که کوچه خلوت است. هیچکس در کوچه دیده نمی‌شد، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. ساعت انوالید یک بعد از نیمه شب را نواخت.

آنگاه کادروس روی دیوار نشست و پاهایش را از دو طرف آویخت. نردبان را به سوی خود کشید، از بالای دیوار گذراند و به پایین رفتن پرداخت، یا در واقع با مهارتی که عادت او را به این قبیل اعمال می‌رساند به سر خوردن در دو طرف طول نردبان ادامه داد.

چون به نیمه راه رسید مردی را دید که در تاریکی به او نزدیک می‌شود. خواست توقف کند، اما نتوانست. در لحظه‌ای که پایش به زمین می‌رسید بازویی را دید که بالا رفت، و پیش از آنکه کادروس بتواند از خود دفاع کند، بازو چنان ضربه‌ای با کارد به پشت او فرو برد که او فریاد زنان نردبان را رها کرد و به زمین افتاد: «کمک کنید.»

ضربه دوم تقریباً بلافاصله در پهلویش فرود آمد، باز هم کادروس فریاد زد: «قاتل.» و چون داشت روی چمن غلت می‌خورد، رقیب موهای او را گرفت و سومین ضربه را به سینه‌اش فرو برد.

این بار هم کادروس خواست فریاد بزند، اما فقط ناله‌ای از گلویش بیرون آمد، و سه جوی خون که از زخم‌هایش بیرون می‌آمد، به روی زمین جاری شد. قاتل که دید او دیگر فریادی نمی‌زند، موهای او را گرفت و سرش را بلند کرد. کادروس چشم‌های بسته و دهانی پیچ خورده داشت. قاتل او را مرده تصور کرد، سرش را روی زمین انداخت، پا به فرار گذاشت و به زودی ناپدید شد.

آنوقت کادروس که حس کرد قاتل دور شده است، روی بازوی خود نیم‌خیز شد، با کوششی نهایی و صدایی در حال مرگ فریاد کشید:

«قاتل، من می‌میرم، آقای آبه، کمک کنید، پیش من بیایید.»

این ناله‌های شوم در شب نفوذ کرد. در پلکان مخفی و سپس در کوچه باغ باز شد. علی و اربابش با چراغ پیش دویدند.

دست خدا

کادروس با صدایی ترخمانگیز به فریاد زدن ادامه داد:

«آقای آبه، کمک کنید! کمک کنید!»

موننت کریستو پرسید:

– چه شده است؟

– به من کمک کنید، مرا اکشتند.

– ما اینجا بایم. شهادت داشته باش.

– دیگر گذشت، شما دیر رسیدید. فقط رسیدید که مرگ مرا ببینید. چه ضربه‌هایی به

من زد! چه خونی!»

کادروس بیهوش شد.

علی و اربابش مجروح را بلند کردند، او را به یک اتاق بردند. آنجا موننت - کریستو به

علی اشاره کرد تا لباس کادروس را بیرون بیاورد، سه زخم کاری را که به او وارد شده بود

دید و گفت:

«خدایا، انتقام تو گاه دیر می‌رسد، اما هنگامی که از آسمان نازل می‌شود، کامل‌ترین

است.»

علی با نگاه از اربابش می‌پرسید که چه کاری باید انجام دهد. کنت گفت:

– سراغ ویلفور، دادستان، که در فوبورگ سنت - اونوره منزل دارد برو و او را اینجا بیاور.

وقت رفتن دربان را بیدار کن، تا برود یک پزشک بیاورد.

علی اطاعت کرد. آبه دروغی با کادروس که همچنان بیهوش بود تنها ماند. هنگامی

که مرد بدبخت چشم باز کرد، کنت در چند قدمی او نشسته بود، با حالتی از ترخمانی او را

می‌نگریست، لب‌هایش تکان می‌خورد و به نظر می‌رسید دعایی را زمزمه می‌کند.

کادروس گفت:

– آقای آبه. یک جراح!

– به دنبال او رفته‌اند.

— می‌دانم که برای حیات من فایده‌ای ندارد، ولی شاید بتواند نیرویی به من بدهد که وقت داشته باشم قاتلم را معرفی کنم.

— مگر شما او را می‌شناسید؟

— البته که می‌شناسم. او بنه‌دوست.

— آن جوان اهل کرس که گفتید؟ شریک زندانتان؟

— بله آقا، خودش است. بعد از آنکه نقشه خانه کنت را برایم کشید، شاید امیدوار بود کنت مرا بکشد و او از دست من راحت شود. در کوچه کمین کرد و مرا به قتل رساند.

آبه گفت:

— من هم زمان به دنبال پزشک و دادستان فرستادم.

— او دیر می‌رسد. احساس می‌کنم همه خون بدنم رفته است!

— صبر کنید.

کنت چند لحظه بیرون رفت و با یک شیشه دارو بازگشت. چشمان محتضر که از شدت خیرگی حالتی هولناک داشت در غیبت کنت، به درمی که به‌طور غریزی احساس می‌کرد کمکی از آن برایش می‌رسد، دوخته شده بود. وقتی آبه را دید گفت:

«آقای آبه، عجله کنید، احساس می‌کنم از نو دارم بیهوش می‌شوم.»

مونت کریستو نزدیک شد، سه یا چهار قطره از لیکور را روی لب‌های بنفش شده مرد مجروح ریخت. کادروس آه کشید و گفت:

«آه، شما به من زندگی می‌دهید. باز هم بریزید.»

آبه جواب داد:

— دو قطره بیشتر شما را خواهد کشت.

— پس یک نفر بیاید که من بتوانم این جوان دیو سیرت را معرفی کنم.

— می‌خواهید من اعلام جرم شما را بنویسم و شما آن را امضا کنید؟ کادروس که چشم‌هایش از فکر انتقام پس از مرگ می‌درخشید گفت:

— آه، بله، بله...

مونت کریستو نوشت:

«من در حالی می‌میرم که بنه‌دتو، اهل کرس، همبند زندان من در تولون، زیر نمره ۵۹، مرا به قتل رساند.»

کادروس گفت:

— عجله کنید... عجله کنید... دیگر نمی‌توانم امضا کنم.

مونت - کریستو قلم را به کادروس داد، مرد مجروح با جمع کردن همه نیروی خود کاغذ را امضا کرد، روی بستر افتاد و گفت:

- آقای آبه، بقیه را شما به آنها بگویید. بگویید که او حالا نام آندره آکاوالکانتی به خود گذاشته است، در هتل دو پرنس منزل دارد، آه، خدای من، خدای من، دارم می‌میرم... کادروس از نو بیهوش شد. آبه شیشه را مقابل بینی او گرفت. محتضر تنفس کرد، چشمانش را گشود. تمایل به انتقام در طول مدت بیهوشی هم او را ترک نکرده بود. نالید و گفت:

«آه، آقای آبه، شما همه چیز را خواهید گفت؟»
- بله، همه اینها بعلاوه بسیاری چیزهای دیگر.
- چه چیزهایی؟

- خواهم گفت که به طور قطع او نقشه این خانه را به شما داده است به امید آنکه شاید کنت شما را بکشد، خواهم گفت که او به وسیله نامه‌ای آمدن شما را به کنت اطلاع داد، و من بودم که در غیاب کنت نامه را گشودم و مراقب آمدن شما شدم.
کادروس گفت:

- سر او را قطع می‌کنند، این طور نیست؟ شما به من قول می‌دهید که سر او را قطع کنند؟ من با این امید می‌میرم. این امید برای مردن به من کمک می‌کند.
کنت ادامه داد:

- خواهم گفت که او پشت سر شما آمد، تمام مدت انتظار شما را کشید، وقتی دید شما بیرون آمدید به گوشه دیوار دوید و خود را مخفی کرد.
- شما همه این چیزها را دیدید؟

- حرف مرا به یاد ندارید؟ گفتم: «اگر شما سالم به منزل رسیدید باور می‌کنم که خداوند شما را بخشیده است و من هم شما را می‌بخشم».

کادروس کوشید تا روی آرنج خود بلند شود و فریاد کشید:

- شما می‌دانستید که من در حال خارج شدن از اینجا کشته می‌شوم و به من خبر ندادید؟

- خبر ندادم زیرا عدالت خداوندی را در دست بنده تو می‌دیدم. به نظرم رسید مخالفت با مشیت الهی کاری کفرآمیز است.

- از عدالت خداوندی با من حرف زنید آقای آبه. اگر عدالت خداوندی وجود داشت، چنانکه می‌دانید کسانی هستند که می‌بایست مجازات می‌شدند و مجازات نشده‌اند.

آبه با آهنگی که محتضر را به لرزه افکند گفت:

... صبر داشته باشید، نوبت آنها هم می‌رسد.

کادروس حیرت‌زده آبه را نگرست. آبه ادامه داد:

... از آن گذشته، خداوند نسبت به همه بخشنده است، چنانکه نسبت به تو بود. او پیش از آنکه داور باشد، پدر است.

... پس شما به خدا عقیده دارید؟

... اگر هم آن قدر بدبخت بودم که عقیده نداشتم، حالا با دیدن تو معتقد می‌شدم.

کادروس مشتهای به هم فشرده‌اش را به سوی آسمان بلند کرد. آبه دست‌هایش را چنان به جانب مجروح دراز کرد که گویی به او فرمان می‌دهد که ایمان داشته باشد و گفت: «گوش کن، این خداوندی که تو در آخرین ساعت حیات نفی می‌کنی، برای تو چه کارها کرده است. به تو سلامتی داده بود، نیرومندی داده بود، شغلی قابل اطمینان، حتی دوستانی داده بود. بالاخره زندگی چنانکه می‌بایست برای انسان بگذرد، تا شیرین، با آرامش وجدان و ارضاء امیال طبیعی باشد، برای تو می‌گذشت. تو به جای بهره بردن از این نعمت‌های خداوندی که خیلی کم یکجا به کسی عطا می‌شود، تسلیم تنبلی و میخواری شدی. در مستی به یکی از بهترین دوستان خیانت کردی.

کادروس فریاد زد:

... کمک کنید، من کشیش نمی‌خواهم، پزشک می‌خواهم. شاید زخم‌هایم کشنده

نباشد، شاید مرگم هنوز نرسیده باشد، شاید بتوانند نجاتم دهند.

آبه گفت:

... زخم‌های تو چنان کشنده است که بدون آن سه قطره لیکور که من روی لب‌هایت

ریختم، تا حال مرده بودی. پس گوش کن.

کادروس زمزمه کرد:

... چه کشیش عجیبی هستی که به جای تسلی دادن محتضران آنها را ناامید

می‌کنید.

... گوش کن. وقتی که تو به دوست خیانت کردی، خداوند به تو ضربه نزد، اما به تو

آگاهی داد: تو در نکبت افتادی، گرسنه ماندی، به جایی رسیدی که در آرزوی نیمی از آنچه

از دست داده بودی باشی. از همان زمان در اندیشه جنایت بودی و عذر احتیاج را برای

خود می‌تراشیدی. خداوند معجزه‌ای برای انجام داد، به وسیله دست‌های من ثروتی در

میان بدبختی برای تو فرستاد که برای تو تیره‌بخت که هرگز چیزی در اختیار نداشتی

عالی بود. اما این ثروت غیرمنتظره که امیدی به آن نداشتی، چون به دستت رسید، برایت کافی نبود. خواستی آن را دو برابر کنی، به چه وسیله؟ به وسیلهٔ ارتکاب جنایت. تو آن را دو برابر کردی و خداوند با فرستادن تو در مقابل عدالت انسانی، آن را از تو گرفت.

— من نبودم که خواستم مرد یهودی را بکشم، کارکنت بود.

— بله، به همین خاطر خداوند، نمی‌گویم عادل، زیرا عدل او تو را محکوم به مرگ می‌کرد، اما خداوند بخشنده اجازه داد که قاضی‌ها از حرف‌هایت به رحم آیند و زندگی را برایت بگذارند.

— تا مرا به زندان ابد بفرستند. چه بخشش قشنگی!

— بدبخت، این بخشش هنگامی که به تو عطا شد، تو آن را لطفی بزرگ به حساب آوردی، زیرا قلب بی‌حمیت تو از مرگ به خود می‌لرزید. با شنیدن شرمساری ابدیت، از شادی به هوا جستی، زیرا مثل همهٔ محکومین به اعمال شاقه با خودت گفتی، زندان در دارد، گور در ندارد. حق داشتی زیرا در زندان به طریقی که امیدش را نداشتی به روی تو گشوده شد: یک مرد انگلیسی که نذر کرده بود دو نفر زندانی، دو نفر گرفتار بدنامی را نجات دهد، از زندان تولون دیدن کرد، انتخاب او روی تو و همبندت افتاد. سعادت‌ی تازه برای تو از آسمان نازل شد. در عین حال پول و آزادی را یافتی. تو که محکوم به اعمال شاقه بودی می‌توانستی زندگی را از نو مثل همهٔ انسان‌ها شروع کنی. اما برای بار سوم خداوند را به خشم آوردی، می‌خواستی با زهم مرتکب جنایت شوی. خداوند خسته شده است و تو را مجازات می‌کند.

کادروس که آشکارا رو به ضعف می‌رفت نالید:

«آب بدهید، می‌سوزم!»

مونٔ کریستو لیوانی آب به او داد. کادروس نوشید، لیوان را پس داد و گفت:

«پس چرا این بنه دتوی خبیث از مجازات می‌گریزد؟»

— هیچکس نمی‌تواند از مجازات خداوندی بگریزد. من به تو می‌گویم کادروس: بنه دتو مجازات خواهد شد!

— شما هم که وظیفهٔ کشیشی خود را انجام نداده‌اید باید مجازات شوید شما باید مانع از آن می‌شدید که بنه دتو مرا بکشد.

کنت با لبخندی که محتضر را از وحشت منجمد می‌کرد گفت:

— من باید مانع کشته شدن تو می‌شدم؟ هنگامی که چاقویت که می‌خواستی در سینهٔ من فرو کنی، روی زرهی که من به تن داشتم خم شد؟ بله، شاید اگر تو را فروتن و پشیمان

می دیدم مانع از آن می شدم که بنه دتو تو را بکشد. اما چون تو را مغرور و خونخوار دیدم، گذاشتم تا اراده خداوند انجام پذیرد.

کادروس زوزه کشید:

— من به خدا عقیده ندارم. تو هم عقیده نداری... دروغ می گویی... تو دروغ می گویی... آبه گفت:

— ساکت باش، چون آخرین قطرات خونت را از بدن خارج می کنی... تو به خدا عقیده نداری، خدایی که فقط یک دعا، یک توبه، یک اشک می خواهد تا تو را ببخشد... خدایی که می توانست خنجر قاتل را چنان هدایت کند که تو همان دم بمیری... خداوند یک ربع ساعت به تو زمان داد تا نادم شوی. به خود آی و پشیمان شو بدبخت. — نه، من پشیمان نیستم، خدایی وجود ندارد، مشیت الهی نیست، فقط پیش آمد است.

— مشیت الهی وجود دارد، خدا هست و دلیل آن همین است که تو بی حرکت و ناامید اینجا افتاده ای و خدا را انکار می کنی، من در برابر تو ایستاده ام، ثروتمند، خوشبخت، سالم و در امان هستم؛ دست هایم را در برابر خداوندی که تو می کوشی تا باور نداشته باشی به هم متصل می کنم. خدایی که تو هم در عمق قلبت به او ایمان داری. کادروس نگاه رو به مرگش را به چهره کنت دوخت و گفت:

— مگر شما کی هستید؟

مونت کریستو شمع را مقابل چهره خود گرفت و گفت:
— خوب نگاه کن.

— خوب، بله، شما آبه بوزونی هستید.

مونت کریستو کلاه گیزی را که قیافه اش را عوض کرده بود از سر برداشت، موهای سیاهش را که با چهره اش هماهنگی داشت گذاشت تا بیرون بریزد. کادروس با حالتی وحشت زده گفت:

— اگر این موهای سیاه نبود می گفتم که شما آن مرد انگلیسی، لرد ویلمور هستید.

— من نه آبه بوزونی هستم، نه لرد ویلمور. بهتر نگاه کن، به دورتر بیندیش، در نخستین خاطراتت جستجو کن.

انعکاسی سحرآمیز در این کلام کنت وجود داشت که حواس به پایان رسیده مرد بدبخت را برای آخرین بار زنده می کرد. کادروس گفت:

«آه، در واقع به نظرم می رسد که شما را دیده ام، پیش از اینها شما را شناخته ام.»

— بله کادروس، تو مرا دیده‌ای، تو مرا شناخته‌ای.

— شما کی هستید، اگر مرا دیده‌اید، اگر مرا شناخته‌اید، چرا می‌گذارید بمیرم؟
— زیرا هیچ چیز نمی‌تواند تو را نجات دهد کادروس. زخم‌های تو کشنده است. اگر می‌توانستی نجات یابی، من در آن آخرین بخشایش الهی را می‌دیدم و قسم به خاک پدرم که می‌کوشیدم تا تو را به زندگی و ندامت بازگردانم.

کادروس که با شعله‌ای نهایی به جنبش آمده بود، روی دست بلند شد تا چهره کسی را که به مقدس‌ترین چیز برای هر انسانی، به خاک پدرش سوگند خورده بود بهتر ببیند؛ و پرسید:

— به خاک پدرت؟ بگو تو کی هستی.

کنت که پیشرفت نزع از نظرش دور نمانده بود، دانست که این آخرین جهش حیات است. به محتضر نزدیک شد، و در حالی که با نگاهی آرام و غمگین او را می‌نگریست گفت:

«من...» و نام خود را چنان آهسته در گوش محتضر گفت که گویی خودش هم از شنیدن نامش وحشت دارد.

کادروس که به روی زانو بلند شده بود دستش را دراز کرد، کوشید عقب برود. سپس دست‌هایش را به هم متصل کرد، آنها را با آخرین کوشش بالا برد و گفت:

«اوه، خداوندا، مرا ببخش از اینکه تو را انکار کردم. تو وجود داری، تو واقعاً پدر انسان‌ها در آسمان و قاضی آنها در زمینی. خدای من، مدت‌ها تو را نشناخته بودم. خداوندا مرا ببخش و در آغوش خود بپذیر!»

کادروس آخرین نفس را کشید.

خون بلافاصله در دهانه زخم‌های گشوده‌اش منجمد شد.
او مرده بود.

کنت با حالتی اسرارآمیز گفت: «یکی!»

ده دقیقه بعد پزشک و دادستان با هم رسیدند: یکی را دربان آورده بود، دیگری را علی. آبه‌بوزونی که در کنار مرده نشسته بود و دعا می‌خواند، آنها را پذیرفت.

مدّت پانزده روز در پاریس بحثی نبود جز از قصد دزدی که در خانه کنت انجام گرفته بود. محتضر اعلام داشته بود که بنه دتو را به عنوان قاتل خود معرفی می کند، پلیس همه پاسبانها را به جستجوی قاتل گماشت.

کارد کادروس، فانوس کم نور، دسته کلید و لباس های دزد، به غیر از جلیقه اش که نتوانستند آن را پیدا کنند، به دفتر دادگاه تحویل داده شد، و جنازه را به گورستان بردند. کنت به همه جواب داد که این حادثه در زمانی پیش آمده است که او در خانه ییلاقی خود واقع در او توی بوده است، و در نتیجه چیزی نمی داند، جز آنچه آبه بوزونی که آن شب بر حسب تصادف خواسته بود در خانه او به سر برد و در چند کتاب پرارزش که در کتابخانه اوست تحقیقاتی به عمل آورد، به او گفته است.

تنها بر تو کچو بود که هربار نام بنه دتو در برابرش تلفظ می شد رنگ می باخت، اما هیچ دلیلی وجود نداشت که کسی به رنگ پریدگی او توجه کند.

و یلفور که برای اثبات جنایت خوانده شده بود جریان را اعلام داشته بود و پرونده را با حرارتی پرشوق که در تمام حوادث جنایی به کار می برد، رهبری می کرد.

اما سه هفته از حادثه گذشته بود، بی آنکه تجسس های فعالانه بتواند نتیجه ای به بار آورد. اقدام به سرقت در خانه کنت، و کشته شدن دزد به دست شریکش داشت فراموش می شد و جای خود را به مشغولیت درباره ازدواج مادموازل دانگلار با کنت آندره آ کوالکانتی می داد.

این ازدواج تقریباً اعلام شده بود، و مرد جوان به عنوان نامزد در خانه بارون پذیرفته می شد.

به آقای کوالکانتی پدر نوشته بودند، و او این ازدواج را شادمانه تأیید کرده بود. با ابراز تأسف از اینکه خدمات او مانع از ترک کردن پارم است، موافقت خود را به اینکه اصل سرمایه را که صد و پنجاه هزار لیور عایدی سالیانه دارد بپردازد اعلام داشته بود.

قرار بر این گذاشته شد که سه میلیون سرمایه نزد آقای دانگلار گذاشته شود و او آن را

به کار بیندازد. چند نفری کوشیده بودند مرد جوان را دربارهٔ استحکام موقعیت آیندهٔ پدرزن که از مدت‌ها پیش به طور مکرر مبالغی از دست داده بود، به تردید بیندازند. اما مرد جوان بای توجهی کامل به مادیات و اعتماد فوق‌العاده، همهٔ این پیش‌آگهی‌های بیهوده را نادیده گرفته بود، و ظرافت آن را داشت که کلامی از آن را به بارون بازگو نکند.

به این ترتیب بارون دانشگاه، کنت آندره آکاوالکانتی را می‌پرستید. برای مادموازل دانشگاه مسئله به این صورت نبود. او با نفرت غریزی که نسبت به ازدواج داشت، آندره را به عنوان وسیله‌ای برای دور کردن مورسرف پذیرفته بود، اما حالا که آندره آزادی نزدیک می‌شد آشکارا نسبت به او احساس اکراه می‌کرد. شاید بارون متوجه این مطلب شده بود، اما چون نمی‌توانست این اکراه را به چیزی جز هوس نسبت دهد، تظاهر می‌کرد که به آن توجه ندارد.

در این مدت، مهلتی که بوشان خواسته بود به پایان می‌رسید، از طرفی آلبر هم توانسته بود ارزش توصیهٔ مونت کریستو را که به او گفته بود بگذارد تا مسائل خودبخود حل شود، درک کند: هیچکس متوجه ارتباط آن یادداشت با ژنرال نشده بود، و هیچکس به فکر نیفتاده بود، کنت شریفی را که عضو مجلس اعیان است در افسری که کاخ ژانینا را تسلیم کرده بود بشناسد.

با این حال آلبر همچنان خود را اهانت شده احساس می‌کرد، زیرا به طور قطع در آن چند خطی که او را مجروح کرده بود، قصد اهانت وجود داشت. از آن گذشته روشی که بوشان با آن مذاکره را ختم کرده بود، در قلب او خاطره‌ای تلخ باقی می‌گذاشت؛ پس در ذهن خود همچنان اندیشهٔ دوئل را می‌سنجید، و امید داشت که اگر بوشان حاضر شود علت اصلی آن را از میان بردارد، او مسئله را، حتی از شاهدهایش هم پنهان کند.

اما دربارهٔ بوشان: از روز دیدار آلبر به بعد، کسی بوشان را ندیده بود؛ و به تمام کسانی که دیدار او را می‌خواستند جواب داده می‌شد که بوشان به علت سفری چند روزه غایب است. هیچکس نمی‌دانست او کجاست.

یک روز صبح مستخدم اتاق، آقای آلبر را بیدار کرد و اطلاع داد که بوشان به دیدارش آمده است.

آلبر چشم‌هایش را مالید، دستور داد بوشان به سالون سیگارکشی طبقهٔ همکف ببرند تا او آماده شود، با عجله لباس پوشید و پایین رفت.

بوشان که در طول و عرض اتاق قدم می‌زد، با دیدن مورسرف متوقف شد. آلبر گفت: — روش شما که خودتان به خانهٔ من آمدید، بی‌آنکه منتظر من شوید که امروز قصد

داشتم به دیدار شما بیایم، مژده خوبی به من می‌دهد. حالا زودتر حرف بزنید ببینم، آیا باید دستم را به سوی شما دراز کنم و بگویم: «بوشان، به اشتباه خودتان اعتراف کنید و یک دوست را برای من نگه دارید.» یا فقط باید از شما بپرسم: «چه سلاحی را انتخاب می‌کنید.»

بوشان با حالتی اندوهناک که مرد جوان را در حیرت فروبرد گفت:

— آلبِر، اوّل بنشینیم و صحبت کنیم.

— من بعکس به نظرم می‌رسد پیش از آنکه بنشینیم، شما باید به من جواب بدهید.

— آلبِر، موقعیت‌هایی هست که جواب دادن در آنها درست مشکل‌ترین کار است.

— من با تکرار سؤال جواب دادن را برای شما آسان می‌کنم: آقا، خبر را تکذیب

می‌کنید یا نه؟

— مورسرف، در مورد سؤالی که به شرافت، وضع اجتماعی، و حیات مردی مانند

لیونتان ژنرال، کنت دومورسرف، عضو مجلس اعیان فرانسه مربوط است، نباید به جواب

بله یا نه، رضایت داد.

— در این صورت چه باید کرد؟

— همان کاری را که من کردم آلبِر. وقتی شهرت و منافع یک خانواده در میان است،

پول، زمان و خستگی مطرح نیست: به احتمالات نباید قانع شد، باید اطمینان یافت،

آنگاه یک دوئل کشنده را با یک دوست پذیرفت. اگر من شمشیر بزنم یا پاشنه یک هفت

تیر را به روی مردی که مدت سه سال دستش را فشرده‌ام بکشم، لااقل باید بدانم چرا این

کار را می‌کنم، تا با قلب آرام و وجدان راحت کسی به زمین مبارزه بروم که بازویش باید

زندگیش را نجات دهد.

آلبِر بی‌صبرانه گفت:

— خوب، همه این حرف‌ها چه معنی دارد؟

— این معنی را دارد که من هم اکنون از ژانینا برمی‌گردم.

— از ژانینا؟ شما؟

— بله، من.

— غیر ممکن است.

— آلبِر عزیز، این گذرنامه من است: ویزای آن را ببینید. ژنو، میلان، ونیز، تریست،

دلونیو، ژانینا. آیا شما مهر پلیس یک جمهوری، یک کشور سلطنتی و یک امپراتوری را

قبول دارید؟

آلبر نگاهش را روی پاسپورت انداخت، سپس حیرت زده چشمش را به جانب بوشان بالا برد و گفت:

— شما در ژانینا بودید؟

— آلبر، اگر شما یک بیگانه، یک ناشناس، یک لرد ساده مانند آن انگلیسی که سه یا چهار ماه پیش مرا به دوئل دعوت کرد و من او را کشتم بودید، مسلماً من زحمت چنین سفری را به خود نمی دادم. اما در مورد شما به نظرم رسید که این دلیل حرمت را به شما مدیونم. هشت روز وقت صرف رفتن کردم، هشت روز صرف برگشتن، چهار روز قرنطینه گذراندم و چهل و هشت ساعت در ژانینا اقامت کردم. این سه هفته من بود. شب گذشته وارد پاریس شدم و حالا نزد شما هستم.

— خدای من، بوشان، چقدر مقدمه چینی می کنید و چقدر در گفتن آنچه من منتظر شنیدنش هستم تأخیر به خرج می دهید.

— علتش این است آلبر که در واقع...

— مثل اینکه تردید دارید؟

— بله. می ترسم.

— می ترسید از اینکه بگویید خبردهنده شما را به اشتباه افکنده بود؟ غرور به خرج ندهید بوشان، اعتراف کنید، شهادت شما نمی تواند مورد تردید قرار گیرد.

روزنامه نگار زمزمه کرد:

— موضوع این نیست. بعکس...

رنگ آلبر به شدت پرید. کوشید حرفی بزند، اما حرف روی لب هایش خشکید. بوشان با مهرآمیزترین لحنی که ممکن بود گفت:

— دوست من، باور کنید که خوشحال می شدم اگر می توانستم از شما عذرخواهی کنم، و این عذرخواهی را با تمام وجود می کردم. اما افسوس...

— افسوس که چی؟

— متأسفانه یادداشت درست بود.

— چطور؟ این افسر فرانسوی...

— بله.

— فرناند؟ این خائنی که کاخ ولی نعمتش را تسلیم کرده است..

— مرا از آنچه می گویم ببخشید آلبر. ولی این مرد پدر شما بوده است!

آلبر حرکتی کرد تا به بوشان حمله کند، اما بوشان با نگاهی مهربان و دستی دراز شده

او را متوقف کرد؛ در حالی که کاغذی از جیب خود بیرون می کشید گفت:
— بگیرید دوست من. این مدرک را بخوانید.

آلبر کاغذ را باز کرد، گواهی نامه ای بود از چهار نفر از مشاهیر ژانینا که تصدیق می کردند کلنل فرناند موندگو، افسر تجسس در خدمت وزیر علی - تبه لن کاخ ژانینا را در برابر دریافت مبلغ دو هزار لییره طلای ترک تسلیم کرده است. امضاها به وسیله کنسول فرانسه تأیید شده بود.

آلبر تلو تلو خوران و خرد شده روی صندلی افتاد.

این بار دیگر جای تردید وجود نداشت. نام خانوادگی با تمام حروف نوشته شده بود. قلب آلبر پس از لحظه ای سکوت خاموش و دردناک متورم شد، رگ های گردنش بالا آمد، و سیلی از اشک از چشمانش جاری شد.
بوشان که با ترخمی عمیق مرد جوان را که تسلیم رنج و اندوه شده بود می نگریست، به او نزدیک شد و گفت:

— آلبر، حالا مرا درک می کنید، این طور نیست؟ من خواستم همه چیز را ببینم، خودم قضاوت کنم، امیدوار بودم توضیح موافقی درباره پدرتان داشته باشم و بتوانم او را از هر اتهامی مبرا کنم. اما بعکس، اطلاعات به دست آمده اثبات می کرد که این افسر بازرسی، این فرناند موندگو که علی پاشا او را به مقام ژنرال فرمانده ارتقا داده بود، کسی غیر از کنت فرناند دو مورسرف نیست. آنوقت افتخاری را که شما به من داده و به دوستی من اعتماد کرده بودید به یاد آوردم و به جانب شما دویدم.

آلبر، همان گونه روی صندلی دسته دارش دراز کشیده و هر دو دستش را روی چشم گذاشته بود. گویی می خواست مانع از آن شود که نور روز به چشمانش برسد. بوشان ادامه داد:

— به جانب شما دویدم تا به شما بگویم: آلبر، خطای پدران ما، در زمان های گذشته، عمل و عکس العمل آنها، نمی تواند فرزندان را گناهکار کند. آلبر، بسیار کمند کسانی که این انقلاب هایی را که ما در میان آن متولد شده ایم گذرانده باشند، بی آنکه لگه ای از گِل یا خون او نیفورم سربازی یا لباس قضاوت آنها را آلوده کرده باشد.

«آلبر، حالا که من مدرک در دست دارم، حالا که راز شما را می دانم، هیچکس نمی تواند مرا وادار به مبارزه ای کند که یقین دارم وجدان شما هم آن را مانند یک جنایت سرزنش می کند. اما آنچه را شما نمی توانید از من بخواهید، من به شما هدیه می کنم: این مدارک، این افشاگری ها، این گواهی هایی که در اختیار من است، همه را به شما می دهم.

آنها را نابود کنید، این راز هولناک میان من و شما باقی می ماند، به قول شرف من اعتماد کنید. آیا این را می خواهید دوست من؟

آلبر خودش را به گردن بوشان آویخت و فریاد زد:

— چه قلب نجیبی دارید بوشان!

بوشان کاغذها را به آلبر عرضه کرد و گفت:

— بگیرید.

آلبر با دستی لرزان اسناد را گرفت، آنها را در دست فشرد، مچاله کرد، خواست همه را پاره کند، اما از ترس آنکه مبادا ذره ای از آن را باد به پیشانی او بکوبد، به جانب شمع که همیشه برای افروختن سیگار روشن بود پیش رفت و کاغذها را تا آخرین ذره سوزاند. در حال سوزاندن کاغذها زمزمه می کرد:

«دوست عزیزم، دوست خوبم.»

بوشان گفت:

— همه اینها می بایست همچون یک کابوس فراموش شود. مثل این آخرین جرقه هایی که روی کاغذ سیاه دیده می شود محو شود. مانند این آخرین دودی که از خاکستر خاموش بیرون می آید، نابود شود.

— بله، و چیزی باقی نماند جز دوستی جاودانی که من به شما به عنوان نجات دهنده ام اهدا می کنم. دوستی که فرزندان من نسبت به فرزندان شما خواهند داشت، دوستی که همیشه به خاطر من آورد که خون رگهایم، حیات جسمانیم، شرافت نامم مدیون شماست. زیرا بوشان، اگر این مطلب آشکار می شد، من یا ترک وطن می کردم، یا مغز خودم را با گلوله پریشان می کردم. اما نمی خواهم که با همان گلوله مادرم هم کشته شود.

— آلبر عزیز.

به زودی مرد جوان از این شادی ناگهانی و در واقع ساختگی بیرون آمد، و در غمی عمیق تر از پیش فرو رفت. بوشان پرسید:

— باز چه اتفاقی افتاد دوست من؟

— این اتفاق افتاد که چیزی در قلب من خرد شده است. گوش کنید بوشان، در یک لحظه نمی توان از حرمت، اعتماد و غروری که نام بدون لگه یک پدر به فرزند می دهد خارج شد. آه، بوشان، من دیگر چطور می توانم با پدرم روبرو شوم، آیا باید هنگامی که او لب هایش را پیش ماورد، من پیشانیم را عقب بکشم؟ وقتی دستش را به طرف من دراز می کند، دستم را کنار بکشم؟... گوش کنید بوشان. من بدبخت ترین انسان ها هستم.

سپس آلبر از وراء چشمان اشک‌آلودش، تصویر مادرش را روی دیوار نگریست و ادامه داد:

«آه، مادرم، مادر بیچاره‌ام، اگر او جریان را بشنود چه رنجی خواهد کشید!»
 بوشان دست‌های آلبر را گرفت و گفت:
 - شجاع باشید آلبر.
 آلبر فریاد زد:

- ولی آن اولین یادداشت از کجا به روزنامه شما آمده بود؟ در پشت همه این مسائل
 کینه‌ای ناشناخته وجود دارد. یک دشمن پنهان هست.
 - این هم دلیلی دیگر بر اینکه شما باید شجاع باشید. آلبر، نگذارید اثری از هیجان
 روی چهره شما دیده شود. این رنج را در خودتان پنهان کنید، مثل ابری باشید که خرابی و
 مرگ را حمل می‌کند، اما از راز شوم آن آگاه نمی‌شوند مگر زمانی که توفان ظاهر شود.
 بروید دوست من، نیرویتان را برای زمانی ذخیره کنید که هیاهو ظاهر شود.
 آلبر با نگرانی پرسید:

- آه، پس شما تصور می‌کنید ما به پایان کار نرسیده‌ایم؟
 - من چیزی تصور نمی‌کنم دوست من، ولی همه چیز امکان دارد. راستی...
 آلبر که دید بوشان مردّد است پرسید:
 - راستی چی؟

- آیا هنوز هم قرار است شما با مادموازل دانگلار ازدواج کنید؟
 - به چه دلیل در این لحظه چنین سؤالی از من می‌کنید؟
 - زیرا در ذهن من، قطع شدن یا انجام گرفتن این ازدواج با مسأله‌ای که در این لحظه
 مشغول آن هستیم ربط دارد.
 آلبر که پیشانی‌اش داغ شده بود گفت:

- چطور؟ یعنی شما تصور می‌کنید که آقای دانگلار...
 - من فقط از شما پرسیدم وضع ازدواجتان در چه حال است. در حرف‌های من چیزی
 جز آنچه می‌گویم جستجو نکنید، و وزنی بیش از آنکه دارد به آن ندهید...
 - ازدواج ما به هم خورد.
 - خوب.

بوشان چون دید که مرد جوان از نو دارد دچار مالیخولیا می‌شود گفت:
 «گوش کنید آلبر، اگر حرف مرا قبول می‌کنید، با هم بیرون برویم، گردش یا بدرشکه یا

با اسب در بیشه بکنیم. این گردش حواس شما را مشغول می‌کند، بعد از آن برمی‌گردیم، در جایی با هم ناهار می‌خوریم، بعد هرکدام پی کار خودمان می‌رویم.
 — با کمال میل. ولی بهتر است پیاده برویم. به نظرم می‌رسد که قدری خستگی برای من خوب است.
 — باشد.

دو دوست پیاده بیرون رفتند، امتداد بولوار را گرفتند. چون به مادلن رسیدند بوشان گفت:

— حالا که در راه هستیم، بد نیست برویم قدری با آقای مونت — کریستو صحبت کنیم. او ما را مشغول می‌کند. مردی خوش مشرب است که می‌تواند به انسان آرامش بدهد، زیرا هرگز کنجکاوی نمی‌کند. به عقیده من کسانی که کنجکاوی نمی‌کنند، تسلی‌دهنده‌های خوبی هستند.
 — باشد. برویم به خانه کنت. من او را دوست دارم.

مسافرت

مونت - کریستو چون دو دوست را با هم دید، فریادی از شادی کشید و گفت:
 - آه، امیدوارم همه چیز تمام و روشن شده باشد.

بوشان گفت:

- بله، هیاهوی بیهوده‌ای بود که به خودی خود از میان رفت، و اگر از نو تجدید شود،
 من اولین مخالف آن خواهم بود. پس بهتر است دیگر حرفش را نزنیم.
 کنت گفت:

- آلبر به شما خواهد گفت که من این توصیه را به او کردم. از طرفی گمان می‌کنم من
 امروز خسته کننده‌ترین بامداد را گذرانده باشم.
 آلبر پرسید:

- چه کار دارید می‌کنید، مثل اینکه کاغذها تان را مرتب می‌کردید؟
 - کاغذهای من؟ خدا را شکر که نه. کاغذهای من همیشه منظم است. دارم ترتیب
 اسناد کاوالکانتی را می‌دهم.

بوشان پرسید:

«کاوالکانتی؟»

مورسرف گفت:

- بله. مگر نمی‌دانید؟ او مرد جوانی است که کنت او را به پیش می‌راند.
 مونت کریستو گفت:

- به هیچ وجه. توجه داشته باشید که من او را به پیش نمی‌رانم، من هیچکس را به
 پیش نمی‌رانم، و کاوالکانتی را کمتر از هرکس دیگر.
 آلبر که می‌کوشید لبخند بزند ادامه داد:

- جوانی که می‌رود تا به جای من با مادموازل دانگلار ازدواج کند، و چنانکه شما،
 بوشان، می‌دانید، من از این بابت خیلی ناراحتم.

– چطور؟ کاوالکانتی با مادموازل دانگلار ازدواج می‌کند؟

مونت کریستو پرسید:

– بوشان، آیا شما از آن سر دنیا می‌آید که از این جریان بی‌اطلاع هستید؟ یک روزنامه‌نگار! در حالی که همهٔ پاریس دارند از این ازدواج صحبت می‌کنند.

بوشان پرسید:

– و این شما هستید که ترتیب این ازدواج را داده‌اید؟

– من؟ آه، ساکت باشید آقای نویسنده، از این حرف‌ها ننزید، خدای من، من ترتیب یک ازدواج بدهم؟ پس شما مرا نمی‌شناسید. من بعکس با همهٔ قدرتم با این کار مخالفت کردم، حتی حاضر نشدم به خواستگاری بروم.

– می‌فهمم، به خاطر دوستان آلبر؟

– مورسرف گفت:

– به خاطر من؟ آه، نه. کنت تصدیق می‌کند که من همیشه از او تقاضا کرده‌ام این طرح را لغو کند، که خوشبختانه خود به خود لغو شده است. کنت ادعا می‌کند که از او نیست که من باید تشکر کنم، من هم می‌پذیرم.

مونت کریستو گفت:

– گوش کنید، ارتباط این مسئله با من آن قدر کم است که میانه‌ام با پدرزن و داماد هر دو سرد است. فقط مادموازل اوژنی که به نظر می‌رسد چندان اشتیاقی به ازدواج ندارد، چون دیده است که من علاقه‌ای نداشتم به اینکه او آزادیش را از دست بدهد، محبت خود را نسبت به من حفظ کرده است.

– و شما می‌گویید که این ازدواج در شرف انجام گرفتن است؟

– خدای من، بله. با وجود همهٔ حرف‌هایی که من توانستم بگویم: من این جوان را نمی‌شناسم، می‌گویند ثروتمند و از خانواده‌ای خوب است. اما برای من این حرف‌ها از حد «می‌گویند» تجاوز نمی‌کند. همهٔ اینها را تا حدّ اشباع به آقای دانگلار تذکر دادم، ولی او فریفتهٔ جوان لوکی شده است. حتی به او وضعیتی را که برایم بسیار مهم بود گوشزد کردم: اینکه مرد جوان در کودکی به وسیلهٔ کولی‌ها، یا به وسیلهٔ لاله‌اش، درست نمی‌دانم، ربوده و گم شده است. آنچه می‌دانم این است که مدت ده سال از پدرش دور بوده است. حالا او در طول این ده سال سرگردانی چه کارهایی کرده است، فقط خدا می‌داند. خوب، هیچ کدام از این مسائل کاری انجام نداد. مرا مأمور کردند به پدرش نامه بنویسم و اسناد و کاغذهایی را از او بخواهم. اینها اسناد و کاغذهایی است که مآثور برای من فرستاده است، من به آنها

می‌دهم، اما مانند پیلات^۱ دست‌هایم را می‌شویم.

بوشان پرسید:

— مادموازل دارمییی به شما که شاگردش را از او می‌گیرید، چه قیافه‌ای نشان می‌دهد؟

— درست نمی‌دانم. گویا قرار است او به ایتالیا برود. مادام دانگلار در این باره با من صحبت کرد و از من خواست سفارش نامه‌هایی به تأثر ایتالیا برای او بنویسم. من یادداشتی خطاب به مدیر تأثر وال^۲ که مدیون من است به او دادم. اما آلبر، شما را چه می‌شود؟ قیافه‌ای افسرده دارید. آیا بی‌آنکه توجه داشته باشید، عاشق مادموازل دانگلار هستید؟

آلبر لیخندی اندوهگین زد و گفت:

— تا آنجا که می‌دانم نه.

بوشان به تماشا کردن تابلوها مشغول شد. مونت - کریستو ادامه داد:

— به هر حال شما در حالت عادی خودتان نیستید. چه ناراحتی دارید؟ بگویید.

— سر درد دارم.

— بسیار خوب و یکنواخت. من در این موقع دارویی شکست‌ناپذیر دارم که به شما

پیشنهاد می‌کنم. دارویی که هر بار احساس گرفتگی خاطر کرده‌ام، برایم کاملاً مفید بوده است.

— این دارو چیست؟

— یک مسافرت.

— واقعاً؟

— بله. گوش کنید، چون من هم در این زمان بسیار گرفته‌خاطر، و قصد سفر دارم.

می‌خواهید با هم به مسافرت برویم؟

بوشان پرسید:

— کنت، شما گرفته‌خاطر هستید؟ برای چی؟

— شما خیلی راحت حرف می‌زنید بوشان. شما اگر در خانه‌تان مشغول تجسس باشند،

ناراحت نمی‌شوید؟

۱- Pilate، حاکم روم در زمان به دار زدن مسیح.

– تجسس؟ چه تجسسی؟

– تجسسی که آقای دوویلفور علیه قاتل محبوب من برپا کرده است. از قرار معلوم او یکی از راهزنانی است که از زندان گریخته است.
بوشان گفت:

– آه، درست است. من جریان را در روزنامه‌ها خواندم. این کادروس کی بوده است؟
– گمان می‌کنم مردی از اهالی پرووانس بوده است. آقای دوویلفور وقتی در ماریسی بوده است، مطالبی درباره‌ او شنیده است، و آقای دانگلار به یاد می‌آورد که او را دیده است. در نتیجه دادستان مسأله را که توجه مقامات پلیس را جلب کرده، خیلی جدی گرفته است، و به لطف این توجه که من بسیار از آن سپاسگزارم، پانزده روز است همه دزدانی را که در پاریس دستگیر می‌کنند، به این بهانه که قاتل کادروس است، نزد من می‌آورند. نتیجه این می‌شود که اگر این جریان تا سه ماه دیگر ادامه یابد، هیچ دزد و قاتلی در فرانسه پیدا نمی‌شود که نقشه خانه مرا روی سر انگشت نشناسد. پس من تصمیم گرفته‌ام که خانه را یکسره به آنها واگذارم و به دور ترین نقطه‌ای که می‌توانم بروم. و یکونت، با من بیایید، شما را همراه می‌برم.

– با کمال میل.

– پس قرار ما قطعی است؟

– بله. اما کجا می‌رویم؟

– هر جا که هوا خوب باشد، هر جا سرو صدا نباشد. به جایی می‌رویم که انسان هر قدر مغرور باشد، خودش را فروتن و کوچک احساس می‌کند، من این فروتنی را دوست دارم.
– بالاخره بگویید به کجا می‌رویم؟

– به دریا و یکونت. من دریانوردم، می‌دانید؟ وقتی که هنوز کودک بودم، در اقیانوس جنیبدهام و در آغوش الهه دریا به خواب رفته‌ام. باروپوش سبز یکی و لباس لاجوردی دیگری بازی کرده‌ام. دریا را مثل یک معشوق دوست دارم، و اگر مدتی او را نبینم، دلم برایش تنگ می‌شود.

– پس برویم کنت.

– به دریا؟

– بله.

– پس امشب در حیاط من یک کالسکه سفری آماده است که می‌توان در آن مثل یک بستر راحت خوابید. این کالسکه به چهار اسب پستی بسته است، و چهار نفر به

راحتی می توانند در آن سفر کنند. آقای بوشان، شما هم با ما بیایید. بد نمی گذرد.

– متشکرم. من تازه از دریا برگشته ام.

– چطور؟ تازه از دریا برگشته اید؟

– بله، تقریباً. سفر کوچکی به جزایر بورومه^۱ کرده بودم.

آلبر گفت:

– با این حال مهم نیست. بیایید برویم.

– نه مورسرف عزیز. شما باید بدانید که من وقتی چیزی را رد می کنم، آن چیز

غیرممکن است.

بوشان سپس صدایش را پایین آورد و آهسته گفت:

«از طرفی، من باید در پاریس بمانم و مراقب صندوق پست روزنامه باشم.»

– آه، حق با شماست. شما دوست خوبی هستید. مراقب باشید بوشان، و بکوشید تا

دشمنی را که افشاگری کرده است بیایید.

آلبر و بوشان از هم جدا شدند. آخرین دستی که به هم دادند شامل همه مفاهیمی بود

که لب هاشان نمی توانست در برابر یک بیگانه بیان کند.

پس از عزیمت روزنامه نگار، مونت - کریستو گفت:

«این بوشان جوان شایسته است. این طور نیست آلبر؟»

– درست است. مردی است خوش طینت. من او را با تمام وجود دوست دارم. خوب،

حالا که تنها هستیم، هرچند برای من فرق نمی کند، ولی بگویید به کجامی رویم.

– اگر مایل باشید به نورماندی می رویم.

– عالی است. آنجا کاملاً در ییلاق هستیم. مگر نه؟ هیچ جماعتی، هیچ همسایه ای

نخواهیم داشت؟

– ما دو نفر تنها هستیم، اسب هایی برای دویدن، سگ هایی برای شکار کردن، و یک

قایق ماهیگیری داریم. همین.

– این چیزی است که برای من لازم است. می روم به مادرم اطلاع دهم و از آن پس در

اختیار شما هستم.

– آیا به شما اجازه می دهند؟

– برای چی؟

- برای سفر، اینکه به نورماندی بیایید!
- مگر من آزاد نیستم؟
- برای اینکه تنها به جایی بروید چرا، می‌دانم که آزادید زیرا شما را دیدم که به ایتالیا گریخته بودید.
- خوب؟
- ولی اینکه با مردی بیایید که کنت دو مونت - کریستو نام دارد؟
- شما حافظه خوبی ندارید کنت.
- چطور؟
- مگر به شما نگفتم که مادرم خیلی به شما علاقه مند است؟
- فرانسوای اوّل می‌گوید: «زن‌ها غالباً تغییر می‌کنند.» و شکسپیر گفته است: «زن مانند موج است.» اوّلی پادشاه بزرگی بود و دوّمی شاعری بزرگ؛ و هر دوی آنها می‌بایست زن را شناخته باشند.
- بله، زن. اما مادرم زن نیست، بلکه «یک زن» است.
- آیا به یک خارجی اجازه می‌دهید که ظرافت‌های زبان شما را کاملاً درک نکند؟
- منظورم این است که مادرم درباره‌ی احساس خود بسیار ممسک است، اما اگر آن را به کسی الصاق کرد، برای همیشه است.
- مونت کریستو آه کشید و گفت:
- راستی؟ پس شما تصوّر می‌کنید که مادران به من افتخار آن را می‌دهد که احساسی بالاتر از یک بی‌تفاوتی کامل نسبت به من داشته باشد؟
- گوش کنید کنت. من به شما گفته‌ام و تکرار می‌کنم: شما می‌بایست واقعاً مردی عجیب و مافوق باشید. چون مادرم نمی‌گویم مجذوب کنجکاوی، بلکه مجذوب توجهی است که شما جلب می‌کنید. وقتی ما تنها هستیم، همیشه از شما حرف می‌زنیم.
- آیا به شما نگفته است که از این مانفردا حذر کنید؟
- بعکس، او می‌گوید: «آلبر، به گمان من کنت طبعی نجیب دارد. بکوش تا مورد محبت او باشی.»
- مونت کریستو روی گرداند، آه کشید و گفت:
- واقعاً؟

— آلبِر ادامه داد:

— یقین دارم که به جای مخالفت با سفر من، او با تمام قلبش آن را تأیید می‌کند، زیرا در ردیف سفارش‌هایی قرار دارد که او هر روز به من می‌کند.

— پس بروید و ساعت پنج بعد از ظهر اینجا باشید. ما حدود نیمه شب یا یک به مقصد خواهیم رسید.

— چطور؟ به تره‌پور؟

— به تره‌پور یا حوالی آن.

— برای چهل و هشت منزل راه، فقط هشت ساعت وقت لازم داریم؟

— حتی زیاد هم هست.

— واقعاً شما معجزه‌گر هستید، نه تنها از راه‌آهن سریع‌تر می‌روید، که در فرانسه کار چندان مشکلی نیست، بلکه تلگراف را هم پشت سر می‌گذارید.

— به هر صورت، چون هفت هشت ساعت وقت لازم داریم تا به آنجا برسیم، خواهش می‌کنم سر وقت بیایید.

— راحت باشید. من از حالا تا آن وقت کاری ندارم جز اینکه خودم را آماده کنم.

— پس خدا حافظ تا ساعت پنج.

— تا ساعت پنج.

آلبِر بیرون رفت، مونت کریستو لبخند زنان با سر اشاره‌ای به او کرد، لحظه‌ای متفکر، چنانکه گویی در اندیشه‌ای عمیق غرق شده است، باقی ماند. بالاخره دست به روی پیشانی‌ش کشید تا رؤیایها را از خود دور کند، به جانب زنگ رفت و دوبار به روی آن کوبید. بر توکچیو با صدای زنگ وارد شد. کنت گفت:

«استاد بر توکچیو، من نه فردا، یا چنانکه فکر کرده بودم پس فرداست که عازم نورماندی می‌شوم، بلکه همین امشب است. از حالا تا ساعت پنج شما وقت دارید و برایتان کافی است که به مهتر اولین منزل اطلاع دهید. آقای مورسرف هم مرا همراهی می‌کند. حالا بروید!»

بر توکچیو اطاعت کرد: یک جلودار عازم پونتواز شد تا اعلام کند که کالسگه پستی درست در ساعت شش از آنجا خواهد گذشت. مهتر پونتواز چایار به منزل بعدی فرستاد، و به همین ترتیب هر منزل به منزل بعد خبر داد. شش ساعت بعد همهٔ منزل‌های میان راه مطلع شده بودند.

کنت پیش از رفتن به عمارت‌هایده رفت، عزیمت خود را به او اطلاع داد، محلی را که

می‌رفت گفت و همهٔ امور خانه را به عهدهٔ او گذاشت.

آلبر سر ساعت رسید. مسافرت که در شروع تیره می‌نمود، به زودی در نتیجهٔ طبیعی سرعت به شادی گرایید. مورسرف تصور چنین سرعتی را نمی‌کرد. مونت - کریستو گفت:

«در واقع با کالسکه‌های پستی شما که ساعتی دو منزل بیشتر نمی‌توان رفت، با این قانون ابلهانه که مانع از آن می‌شود که مسافری بدون اجازه گرفتن از کالسکهٔ دیگر سبقت بگیرد، و در نتیجه مسافری بیمار یا مسلول حق دارد مسافران چالاک و سالم را پشت سر خود به خط زنجیر بیندازد، حرکت سریع امکان ندارد؛ من این نگرانی را با مسافرت به وسیلهٔ کالسکهٔ پستی خودم برطرف می‌کنم. این طور نیست علی؟»

کنت در حالی که سرش را از پنجره بیرون می‌کرد، فریاد کوچکی برای تحریک اسب‌ها کشید که به اسب‌ها بال داد؛ آنها دیگر نمی‌دویدند، بلکه پرواز می‌کردند. کالسکه همچون رعد بر روی جادهٔ سلطنتی می‌لغزید و همهٔ مسافران روی می‌گرداندند تا گذر این رعد درخشان را ببینند. علی فریاد را تکرار می‌کرد و لبخند می‌زد؛ دندان‌های سفیدش را نشان می‌داد، دهنهٔ کف‌آلود را در دست‌های محکم خود می‌فشرد و سرعت اسب‌ها را که یال‌های زیبایشان در باد پریشان می‌شد تیزتر می‌کرد. علی، فرزند بیابان در جلد خود فرو رفته بود، با چهرهٔ سیاه، چشمان سرزنده، و پوستین سفیدش در میان گرد و خاکی که به هوا می‌برد، چون غول باد سام و خدای توفان به نظر می‌رسید. مورسرف گفت:

«این لذتی است که من تا به حال نشناخته بودم: لذت سرعت! و آخرین ابرهای کدورت از پیشانی‌ش محو شد. گویی هوایی که شکافته می‌شد، آن ابرها را با خود می‌برد. آلبر پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

— شما چنین اسب‌هایی را از کجا می‌آورید؟ آیا دستور می‌دهید آنها را به طور خصوصی برایتان بسازند؟

— درست همین طور است. من شش سال پیش در هنگری اسب مشهوری را دیدم که به علت سرعت زیادش شهرت یافته بود. یادم نیست آن را به چه مبلغ خریدم، چون بر توکچو بود که پول آن را پرداخت. در همان سال سی و دو کره از او به وجود آمد، همهٔ این فرزندان که ما از نظر خواهیم گذراند یک شکل، سیاه، بدون کوچکترین لکه و از یک پدر هستند. فقط ستاره‌ای سفید در پیشانی دارند. زیرا با این امتیاز حرمسرای که چنین اسب‌هایی دارند، مادیان‌هایی برایشان انتخاب می‌شوند که مثل سوگلی‌های حرم پاشاها

هستند.

- عالی است. ولی کنت، شما با این همه اسب چه می‌کنید؟
- می‌بینید که با آن‌ها مسافرت می‌کنم.
- ولی همیشه که مسافرت نمی‌کنید!
- وقتی دیگر به آن‌ها احتیاج ندارم، بر توکچو آن‌ها را می‌فروشد و ادعا می‌کند که از هریک سی تا چهل هزار فرانک به دست می‌آورد.
- ولی چنین پادشاه ثروتمندی که بتواند آن‌ها را بخرد در اروپا نیست.
- در این صورت بر توکچو آن‌ها را به یک وزیر ساده شرقی می‌فروشد که گنجینه‌اش را خالی می‌کند تا قیمت اسب‌ها را بپردازد، و بعد کف پای رعایایش را چوب می‌زند تا گنجینه‌اش را پر کند.
- کنت، می‌توانم فکری را که به خاطر رسیده است به شما بگویم؟
- بگویید.
- تصور می‌کنم بعد از شما بر توکچو ثروتمندترین فرد شخصی اروپا باشد!
- اشتباه می‌کنید و یکنوت. یقین دارم که اگر جیب‌های بر توکچو را بگردید ده شاهی در آن نخواهید یافت.
- برای چی؟ پس این آقای بر توکچو می‌بایست پدیده‌ای عجیب باشد؟ کنت عزیز، مرا زیادی در عجایب نبرید، چون در این صورت حرفتان را باور نمی‌کنم.
- من از عجایب حرف نمی‌زنم آلبر. فقط از اعداد و منطق صحبت می‌کنم. پس برهان مرا گوش کنید. یک مباشر می‌دزد، ولی برای چی می‌دزد؟
- گمان می‌کنم برای اینکه دزدی در طبیعت اوست! می‌دزدد برای اینکه دزدیده باشد.
- خوب، باز هم شما اشتباه می‌کنید. می‌دزدد برای اینکه زن دارد، فرزند دارد، تمایلاتی جاه طلبانه برای خودش و خانواده‌اش دارد؛ و بخصوص برای این می‌دزدد که یقین ندارد که هرگز اربابش را ترک نمی‌کند، و می‌خواهد آینده خودش را تأمین کند. بسیار خوب، آقای بر توکچو در دنیا تنه‌است، از کیسه من خرج می‌کند بی‌آنکه حساب پس بدهد، یقین دارد که هرگز مرا ترک نخواهد کرد.
- برای چی؟
- برای اینکه من بهتر از او مباشری پیدا نمی‌کنم.
- شما در دایره احتمالات گردش می‌کنید.

— نه. من در دایرهٔ مسلمات هستم. مستخدم خوب برای من کسی است که اختیار حیات و مرگ او را در دست داشته باشم.

— و شما اختیار حیات و مرگ بر توکچیو را در دست دارید.

— بله.

کلماتی هست که راه ادامهٔ مکالمه را می‌بندد. «بله» ی کنت یکی از این کلمات بود. بقیهٔ مسافرت با همان سرعت گذشت، سی و دو اسب که به هشت مرحله تقسیم شده بودند، چهل و هشت منزل راه را در طول هشت ساعت طی کردند.

در نیمهٔ شب به در باغ زیبایی رسیدند. دربان که به وسیلهٔ مهتر آخرین منزل از ورود کنت مطلع شده بود، ایستاده و در نرده‌ای را باز نگه داشته بود.

ساعت دو و نیم صبح بود. مورسرف را به آپارتمان‌ش هدایت کردند. حمام و شام او آماده بود. مستخدمی که راه را روی جایگاه پشت کالسکه طی کرده بود در خدمت او بود. با پتیستن که در جایگاه جلو نشسته بود، به کنت خدمت می‌کرد.

آلبر حمام گرفت، شام خورد و خوابید. تمام شب را با صدای خیال‌انگیز امواج دریا به خواب رفت، چون بیدار شد مستقیم به سوی پنجره رفت، آن را گشود و خود را روی ایوان کوچکی یافت که از آنجا دریا، یعنی گستردگی آب را در پیش رو داشت، و پشت سرش پارکی بود که به جنگلی کوچک منتهی می‌شد.

در خلیجی تا حدی بزرگ، کشتی خصوصی کنت که ته باریک و طول زیاد داشت، و بر فراز دکل آن آرم مونت-کریستو دیده می‌شد، در نوسان بود.

آرم کوهی از طلا را نشان می‌داد که بر روی دریای لاجوردی قرار دارد. بر فراز کوه صلیبی که هر سر آن دهانه‌ای سرخ رنگ داشت برافراشته بود و می‌توانست مجسم کند که مصائب مسیح کوهی پر ارزش تر از طلا به وجود آورده، و صلیب رسوا که در خون الهی او رنگین شده است آن را مقدس کرده است. این آرم خاطرات شخصی کنت، رنج‌ها و آنچه را در گذشتهٔ اسرارآمیز و شب تیرهٔ این مرد که نام او کنت دو مونت-کریستو بود وجود داشت مجسم می‌کرد. در اطراف کشتی، تعدادی زورق حمل ماهی، متعلق به ماهیگیران روستای مجاور دیده می‌شد، و به نظر می‌رسید این زورق‌ها رعایای فروتنی هستند که در انتظار اوامر ملکهٔ خود، یعنی آن کشتی بزرگ و زیبا به سر می‌برند.

آنجا، مثل همهٔ جاهایی که مونت کریستو توقف می‌کرد، اگرچه برای گذراندن دو روز باشد، زندگی با بالاترین حد آسایش تنظیم شده بود. به این ترتیب از همان لحظهٔ شروع اقامت، زیستن آسان می‌شد.

آلبر در سرسرای خود دو تفنگ و تمام لوازم مورد نیاز برای شکار را یافت. اتاقی بلندتر که در طبقه همکف قرار داشت، به همه ماشین‌های هوشیارانه‌ای اختصاص یافته بود که انگلیسی‌ها که ماهیگیران خبره‌ای هستند، زیرا صبور و بیکارند، هنوز نتوانسته‌اند استفاده از آنها را به ماهیگران سنتی فرانسه بقبولانند.

تمام روز به این‌گونه تمرین‌های مختلف گذشت، که مونت - کریستو در آنها مهارت بسیار داشت: یک دوجین قرقاول در پارک کشتند، همین مقدار ماهی قزل‌آلا در رودخانه صید کردند، شام را در کوشکی رو به دریا خوردند، و چای را در کتابخانه صرف کردند.

حدود عصر روز سوم که آلبر با به سر آوردن این زندگی که گویا برای کنت یک بازی بود، از شدت خستگی خرد شده و نزدیک پنجره دراز کشیده بود، در حالی که کنت با مهندسش درباره نقشه گل‌خانه‌ای که می‌خواست در خانه‌اش احداث کند گفتگو می‌کرد، صدای پای اسبی به گوش رسید که ریگ‌ها را در زیر نعل خود خرد می‌کرد.

آلبر از پنجره نگاه کرد و حیرتی ناخوش آیند به او دست داد، زیرا مستخدم شخصی خودش را که او برای آنکه بیش از حد مزاحم کنت نباشد، با خود نیاورده بود، در حیاط دید. آلبر از جا جست، روی صندلیش ایستاد و فریاد زد:

«فلورانتن! اینجا است، آیا مادرم بیمار است؟»

و به سوی در اتاق دوید و بیرون رفت.

مونت - کریستو با نگاه او را دنبال کرد و دید که او با مستخدمش که هنوز نفس نفس می‌زد، صحبت می‌کند.

مستخدم بسته کوچک مهر شده‌ای از جیبش بیرون آورد که شامل یک روزنامه و یک نامه بود. آلبر به سرعت پرسید:

— نامه از کیست؟

فلورانتن جواب داد:

— از آقای بوشان.

— پس بوشان شما را به اینجا فرستاده است؟

— بله آقا. او مرا به خانه‌اش خواست، پول لازم برای سفر را به من پرداخت، دستور داد

برایم یک اسب پستی آورند، و از من قول گرفت که در راه توقف نکنم تا زمانی که به آقا برسم: راه را پانزده ساعته آمدم.

آلبر نامه را با لرزش دست گشود. با خواندن اولین خطوط فریاد کشید و روزنامه را در حالی که آشکارا می‌لرزید باز کرد.

ناگهان چشم‌هایش تیره شد. به نظرش رسید که ساق پایش از زیر بدنش کشیده می‌شود، نزدیک بود بیفتد، به فلورانتین تکیه کرد و مستخدم دستش را برای نگاه داشتن او پیش برد.

مونت کریستو که از دور ناظر بود، چنان آهسته که خودش هم به زحمت می‌شنید، این کلمات حاوی دلسوزی را زمزمه کرد:

«جوان بیچاره، گفته‌اند که خطای پدران تا نسل سوم یا چهارم بر روی فرزندان اثر می‌کند.»

آلبر به تدریج نیروی خود را بازیافته بود و به خواندن ادامه می‌داد. موهایش را که از عرق خیس شده بود به روی سر حرکت داد، در حالی که نامه و روزنامه را می‌چاله می‌کرد گفت:

— فلورانتین، آیا اسب شما در حالتی هست که بتواند راه پاریس را بگیرد؟

— نه آقا. او یک اسب کوچک و کم‌زور است.

— آه، خدای من. وقتی شما خانه را ترک کردید وضع خانه چگونه بود؟

— به قدر کافی آرام بود. اما وقتی از نزد آقای بوشان برگشتم، خانم کنتس را گریان دیدم. او مرا خواسته بود تا بدانند شما چه وقت برمی‌گردید. من گفتم که دارم از جانب آقای بوشان به دنبال شما می‌روم. اول دستش را دراز کرد، چنانکه گویی می‌خواست مانع من شود، اما پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

«— بله، بروید فلورانتین. بهتر است پسرم بیاید.»

آلبر زمزمه کرد:

«بله مادر، می‌آیم. راحت باش، بدابه حال بدطینت! اما پیش از هرچیز من باید بروم.»

آلبر راه اتاقی را گرفت که کنت را در آن ترک کرده بود. او دیگر همان مردی نبود که از اتاق بیرون رفت. پنج دقیقه کفایت کرده بود که در آلبر تغییر قیافه‌ای غم‌انگیز به وجود آورد؛ او که با حالت عادی بیرون رفته بود، با صدایی ملتهب، چهره‌ای شیار افتاده، سرخی تب‌آلود، چشمان شرربار در زیر پلک‌های متورم از لک‌های برجسته‌آبی‌رنگ و قدم‌هایی لرزان مثل مردان مست داخل شد و گفت:

— کنت، از مهمان‌نوازی شما سپاسگزارم، دلم می‌خواست مدتی طولانی‌تر از آن

بهره‌مند شوم، اما ناچارم به پاریس برگردم.

— چه اتفاقی افتاده است؟

— یک بدبختی بزرگ! ولی اجازه بدهید بروم. مسأله‌ای به مراتب باارزش تر از زندگی من در میان است. کنت، از شما خواهش می‌کنم سؤال نکنید. فقط یک اسب به من بدهید.

کنت گفت:

— اسطبل من در اختیار شماست. ولی با اسب، اگر بخواهید راه را با اسب‌های تازه نفس ادامه دهید، خودتان را از خستگی می‌کشید. یک درشکه یا کالسکه بگیرید.

— نه. مدت سفر طولانی تر می‌شود. و من به این خستگی که شما برایم از آن می‌ترسید نیاز دارم. حالم را به جامی آورد.

سپس آلبر مثل مردی که گلوله‌ای به او اصابت کرده باشد، دو سه بار به دور خود چرخید و رفت کنار در روی یک صندلی افتاد.

مونت کریستو این ضعف دوم را ندید، زیرا دم پنجره ایستاده بود، و فریاد زد:

«علی، یک اسب برای آقای مورسرف بیرون بیاو. زود باش، او عجله دارد!»

این کلمات آلبر را به زندگی بازگرداند، از جا برخاست و خود را به بیرون اتاق انداخت.

کنت او را دنبال کرد. مرد جوان در حالی که به روی زین جست می‌زد زمزمه کرد:

— متشکرم کنت. فلورانتین، شما هرچه زودتر که توانستید برگردید. آقای کنت، آیا برای

عوض کردن اسب کلمه رمزی لازم است؟

— نه، فقط اسبی را که سوارید در هر منزل بدهید، بلافاصله اسبی تازه نفس برایتان

زین می‌کنند.

آلبر خواست حرکت کند، اما متوقف ماند و گفت:

— شاید عزیمت ناگهانی من برای شما عجیب و دیوانه‌وار جلوه کند. شما نمی‌توانید

درک کنید چگونه چند خط که در یک روزنامه نوشته شود، می‌تواند مردی را دچار ناامیدی کند.

سپس روزنامه را به سوی کنت دراز کرد و افزود:

— این مقاله را بخوانید، اما فقط زمانی که من از اینجا رفته باشم، تا سرخی چهره مرا

نبینید.

در حالی که کنت روزنامه را می‌گرفت، آلبر مهمیزهایی را که به چکمه‌هایش بسته

بودند به پهلوی اسب فرو برد، و اسب حیرت زده از اینکه سوارکاری تصور کند که برای او

نیاز به این تحریک دارد، مانند تیری که از کمان رها شود به حرکت درآمد.

کنت با حالتی حاکی از دلسوزی بی‌نهایت مرد جوان را با نگاه دنبال کرد، فقط زمانی که او کاملاً از نظر ناپدید شد، نگاهش را متوجه روزنامه کرد و این مطلب را خواند:

«افسر فرانسوی که در خدمت علی، پاشای ژانینا بوده است، و سه هفته پیش روزنامه امپارسیال مطلبی درباره‌اش نوشته بود، همان‌گونه که همکار شریف ما گفته است در آن زمان فرناند نام داشته است.

«این افسر نه تنها کاخ ژانینا را واگذار کرد، بلکه ولینعمت خود را هم به ترک‌ها فروخت، لکن از آن پس یک عنوان نجیت‌زادگی و یک نام زمین به نام تعمیدی خود افزوده است.

«این مرد امروز آقای کنت دومورسرف نامیده می‌شود و عضو مجلس اعیان است.»
به این ترتیب راز هولناکی که بوشان با آن همه بزرگواری در پنهان کردن آن کوشیده بود، مانند شبی مسلح از نو ظاهر می‌شد؛ و روزنامه‌ای دیگر که اطلاع یافته بود آن را با سنگدلی، دو روز پس از عزیمت آلبر به نورماندی درج کرده بود. این چند خط که نزدیک بود جوان بدبخت را دیوانه کند، مطلبی بود که در روزنامه چاپ شده بود.

قضاوت

ساعت هشت صبح، آلبر صاعقه‌وار به خانه بوشان وارد شد. مستخدم اتاق که اطلاع یافته بود، مورسرف را وارد اتاق اربابش که تازه از حمام بیرون آمده بود کرد. آلبر گفت:

— خوب؟

— خوب دوست بیچاره‌ام. منتظر شما بودم.

— و من آمدم بوشان. لزومی ندارد بگویم که شما را شریف‌تر از آن می‌دانم که با کسی حرف زده باشید، دوست من. از طرفی، پیامی که برای من فرستادید ضامن لطف شماست. پس وقت را با مقدمه‌چینی تلف نکنیم: آیا شما حدس می‌زنید این ضربه از کدام سمت بر ما وارد می‌شود؟

— در این باره دو کلمه حرف دارم.

— ولی پیش از آن دوست عزیز، شما باید همه جزئیات داستان این خیانت بی‌شرمانه را برای من تعریف کنید.

بوشان همه آنچه را ما اکنون به سادگی بازگو می‌کنیم برای جوان خرد شده در زیر بار شرمساری و رنج حکایت کرد:

صبح دو روز پیش مطلب به صورتی که گفتیم در روزنامه‌ای غیر از امپارسیال به چاپ رسیده بود، آنچه وزن بیشتری به جریان می‌داد این بود که آن روزنامه کاملاً شناخته شده به عنوان تعلق داشتن به دولت بود. بوشان هنگام صرف ناهار چشمش به آن افتاد، فوراً فرستاد در شبکه‌ای برایش آوردند، و بی‌آنکه غذایش را تمام کند، به دفتر آن روزنامه رفت. هرچند عقاید سیاسی بوشان کاملاً مخالف افکار مدیر روزنامه متهم کننده بود، چنانکه گاه، و حتی غالباً اتفاق می‌افتد، او و مدیر آن روزنامه با هم دوست صمیمی بودند. هنگامی که بوشان به دفتر روزنامه رسید، مدیر روزنامه خودش را در دست داشت و به نظر می‌رسید از خواندن مقاله‌ای درباره چغندر قند که احتمالاً نویسنده آن خودش بود لذت می‌برد. بوشان گفت:

— خوب است که شما روزنامه خودتان را در دست دارید، پس نیاز ندارم به شما بگویم

به چه منظوری آمده‌ام.

مدیر روزنامه وزارت می پرسید:

— آیا برحسب اتفاق شما طرفدار قند نیشکر هستید؟

— نه. در این باره کاملاً بی تفاوتم. برای مطلب دیگری آمده‌ام.

— چه مطلبی؟

— دربارهٔ مورسرف!

— آه، بله، واقعاً خیلی عجیب است. این طور نیست؟

— آن قدر عجیب است که ممکن است شما به نشر اکاذیب متهم شوید، و احتمال دارد

پرونده‌ای خطرناک برایتان درست شود.

— به هیچ وجه. ما همراه با مطلب تمام اسناد تأیید شده را دریافت کرده‌ایم و یقین

داریم که آقای مورسرف ساکت می‌ماند. از طرفی، این خدمت به مملکت است که رفتار

دور از شرافت افرادی را که مقام‌های عالی را تصاحب کرده‌اند افشا کنیم.»

بوشان حیرت‌زده باقی ماند و پرسید:

— چه کسی چنین اطلاعات دقیقی به شما داده است؟ زیرا روزنامه ما که خبر را داده

بود، ناچار شد به علت فقدان دلیل از ادامه دادن به آن صرف نظر کند، در حالی که ما بیش

از شما به این افشاگری علاقه‌مند بودیم، چرا که مورسرف عضو مجلس اعیان است و ما

در ردیف مخالفان دولت هستیم.

— مسأله خیلی ساده است، ما که به دنبال رسوایی نرفتیم، رسوایی بود که آمد و ما را

یافت. دیروز مردی از ژانینا به اینجا آمد و پرونده کامل این جریان را با خود آورد. چون ما

درباره اینکه خودمان را در مسیر اتهام بیندازیم مردد بودیم، او اعلام داشت که در صورت

خودداری ما، مطلب در روزنامه دیگری به چاپ خواهد رسید. شما که می‌دانید یک خبر

مهم چیست، ما نخواستیم بگذاریم این خبر از دستمان برود. حالا دیگر ضربه فرودآمده

است، خبری است وحشتناک که تا آخر اروپا صدا خواهد کرد.

بوشان دانست که چاره‌ای ندارد جز اینکه سر به زیر بیندازد. با ناامیدی بیرون رفت تا

نامه‌ای برای مورسرف بفرستد.

اما آنچه بوشان نتوانست به آلبر اطلاع دهد، زیرا پس از عزیمت فرستاده به نورماندی

اتفاق افتاد، جریانی است که حالا می‌رویم تا حکایت کنیم: همان روز انتشار مقاله،

هیجانی بزرگ در مجلس اعیان برپا شد، در میان گروه به طور معمول آرام مجلس اعلی،

آن روز تقریباً همه پیش از ساعت، رسیده بودند، و دربارهٔ حادثه شومی حرف می‌زدند که

بر روی یکی از اعضای شناخته شده و مشهور مجلس فرود آمده بود و می‌رفت تا توجه عمومی را به خود جلب کند.

مطلب روزنامه را با صدای آهسته می‌خواندند، تفسیرها و مبادلهٔ خاطراتی که جریان را بهتر مشخص می‌کرد انجام می‌گرفت. کنت دومورسرف در میان همکارانش محبوبیتی نداشت، و مثل همهٔ تازه به دوران رسیده‌ها، به زور می‌توانست مقامش را حفظ کند. اشراف قدیمی به او می‌خندیدند، مستعدان او را مردود می‌شناختند و آنان که اصل و نسبی داشتند به طور غریزی تحقیرش می‌کردند.

کنت دومورسرف در این نقطهٔ پایانی غم‌انگیز، قربانی کفاره‌ای بود که پس می‌داد، و حالا که با انگشت خداوند نشان داده شده بود، هرکس آماده می‌شد که علیه او فریاد نفرت سر دهد.

تنها کسی که چیزی نمی‌دانست، خود کنت دومورسرف بود. او روزنامه‌ای را که خبر بدگویی کننده را درج کرده بود، دریافت نمی‌کرد، و صبح آن روز را به نوشتن نامه و آزمودن یک اسب گذرانده بود.

پس در ساعت معمول با گردن افراشته، نگاه مغرور، رفتار جسورانه از کالسکه پیاده شد، از سرسرا عبور کرد و داخل تالار مجلس شد، بی‌آنکه متوجه تردید دربان‌ها و نیمه سلام همکارانش شود.

هنگامی که مورسرف وارد شد، بیش از نیم ساعت بود که جلسه شروع شده بود. هرچند کنت دو مورسرف چنانکه گفتیم از وقایع پیش آمده اطلاعی نداشت و در نتیجه چیزی در رفتار و قیافهٔ او تغییر نکرده بود، روش او به نظر همه غرورآمیزتر از همیشه جلوه کرد، و حضور او در چنین موقعیتی چنان به نظر این جمع متعصب نسبت به شرافت، جسورانه تلقی شد که عده‌ای آن را نامناسب یافتند، بسیاری پرمدعایی و چند نفری دشنام.

همهٔ اعضای مجلس آشکارا خواستار شروع مباحثه بودند.

روزنامهٔ متهم‌کننده در دست همهٔ اعضا دیده می‌شد، اما همه هم مردد بودند که مسئولیت حمله را به عهده بگیرند. بالاخره سناتوری مورد احترام، دشمن شناخته شدهٔ کنت دومورسرف، با حالتی رسمی که سر رسیدن زمان انتظار را اعلام می‌داشت بالای تریبون رفت.

سکوتی هولناک برقرار شد. فقط مورسرف از علت توجه عمیق نسبت به خطیبی که معمولاً عادت نداشتند به حرف‌هایش گوش بدهند، بی‌اطلاع بود.

کنت به راحتی صبر کرد تا مقدمه چینی‌های خطیب که نشان می‌داد می‌رود تا مسأله‌ای بسیار جدی، بسیار مقدس، بسیار زنده را برای مجلس مطرح کند، و توجه کامل همکارانش را طلب می‌کرد گذشت.

با نخستین کلماتی که سخنران درباره ژانینا و کلنل فرناندا ادا کرد، کنت دومورسرف چنان به شدت رنگ باخت که حرکتی عمومی در مجمع ظاهر شد و همه چشم‌ها به جانب کنت معطوف شد.

زخم‌های اخلاقی این خاصیت را دارند که پنهان می‌مانند، اما بسته نمی‌شوند، همیشه دردناکند و با اولین اشاره انگشت آماده خونریزی هستند. همیشه زنده و گشاده در قلب باقی می‌مانند.

خواندن مطلب، در میان همان سکوتی به پایان رسید که با اهتزاز مغشوش شده و بلافاصله پس از آنکه خطیب نشان داد که آماده حرف زدن است برقرار شده بود. متهم‌کننده ابراز تأسف کرد و تلاش خود را مشکل خواند، زیرا شرافت آقای مورسرف شرافت همه مجلس است و او با برپا کردن بحثی که می‌بایست به این سوالات شخصی جواب بدهد، مدعی دفاع از آن است. بالاخره به این نتیجه رسید که می‌بایست به سرعت استشهادی تنظیم شود تا پیش از آنکه بدگویی فرصت گسترش بیابد، آقای مورسرف را در موقعیت اجتماعی و حرمتی که در افکار عمومی دارد مستحکم کند و انتقام او را بگیرد. مورسرف چنان شرمسار بود و در برابر این اتهام بزرگ و غیرمنتظره به خود می‌لرزید که به زحمت توانست حیرت‌زده به همکارانش نگاه کند و چند کلمه‌ای به زبان آورد. این سرافکنندگی که از طرفی می‌توانست بیشتر به حیرت و بیگانه‌ای تعبیر شود تا به شرمساری گناهکارانه، محبت عده‌ای را به سوی او جلب کرد. مردان بزرگوار، هنگامی که بدبختی دشمن از حد کینه آنها تجاوز کند آمادگی دلسوزی دارند.

رئیس مجلس تنظیم استشهاد را به رأی مجلس وا گذاشت. با قیام و قعود رأی گرفتند و تصمیم گرفته شد که استشهاد تنظیم شود.

از کنت پرسیدند چه مدت زمان لازم دارد تا دلایل بیگانه‌ای خود را آماده کند. مورسرف به محض آنکه دریافت پس از چنین ضربه هولناکی هنوز زنده است، شهادت خود را باز یافت و گفت:

«آقایان سناتورها. با زمان نیست که می‌توان حمله‌ای نظیر آنچه را اکنون دشمنان ناشناخته و شاید در سایه مانده علیه من انجام می‌دهند دفع کرد. بلافاصله باید دست به کار شد. من می‌بایست به برقی که یک لحظه خیرهام می‌کند، با یک صاعقه جواب بدهم.

من برای اثبات بیگناهی خودم حاضرم خون خودم را بریزم تا به همکارانم ثابت شود که شایستگی همکاری با آن‌ها را دارم.»

این سخنان اثری مثبت برای متهم به وجود آورد. مورسرف ادامه داد:
«پس تقاضا می‌کنم که تحقیق هر قدر ممکن است زودتر شروع شود. من همه اسناد لازم برای استشهاد را برای مجلس تهیه می‌کنم.»
رئیس پرسید:

«شما چه روزی را برای تشکیل دادگاه اداری معین می‌کنید؟»

— من از همین امروز خودم را در اختیار مجلس قرار می‌دهم.

رئیس زنگ را به صدا درآورد و پرسید:

— آیا مجلس موافق است که تحقیق از همین امروز شروع شود؟

جواب اعضا به اتفاق آراء مثبت بود.

کمیسیون مرکب از دوازده عضو برای بررسی اسنادی که مورسرف ارائه خواهد داد تشکیل شد. اولین جلسه کمیسیون برای ساعت هشت شب در دفتر مجلس معین شد، اگر چندین جلسه برای این کار لازم می‌شد، می‌بایست در همان ساعت و در همان محل برگزار شود.

چون این تصمیم گرفته شد مورسرف اجازه خواست که از جلسه خارج شود، زیرا لازم بود اسنادی را که از مدت‌ها پیش، با خاصیت حيله گری و سماجت رام نشدنی طبیعت خود توده کرده بود تا اگر توفانی بر پا شد بتواند با آن مبارزه کند، جمع‌آوری کند. بوشان همه این جریان را برای مرد جوان حکایت کرد: داستان او تنها همان مزیت را بر حکایت ما داشت که ماجرای زنده بر مسائل مرده دارد.

آلبر در حالی که گاه از امید به خود می‌لرزید گاه از خشم و شرمساری، آن را گوش می‌داد؛ زیرا او به علت اعتماد به مدارک بوشان می‌دانست که پدرش گناهکار است، و از خود می‌پرسید چطور یک گناهکار می‌تواند بیگناهی خود را اثبات کند.
بوشان چون به اینجا رسید متوقف ماند. آلبر پرسید:

— بعد از آن چه شد؟

— دوست من. این سؤال شما مرا در الزامی خطرناک می‌کشد. آیا شما واقعاً

می‌خواهید بقیه‌اش را هم بدانید؟

— من به طور قطع باید آن را بدانم دوست من. و ترجیح می‌دهم آن را از زبان شما

بشنوم تا از زبان هرکس دیگر.

— بسیار خوب. پس همهٔ شهادت خود را به کمک بگیرید آلبر، زیرا هرگز بیش از حالا به آن نیاز نخواهید داشت.

آلبر دستی به روی پیشانی‌اش کشید تا از نیروی شخصی خود مطمئن شود، همچون مردی بود که برای آمادگی دفاع از حیات خود زرهش را آزمایش می‌کند، تیغهٔ شمشیرش را دست می‌کشد.

آلبر خود را نیرومند احساس کرد زیرا تب خود را با نیرو عوضی گرفت و گفت:
— بگویید.

بوشان ادامه داد:

— شب رسید. تمام پاریس در انتظار حادثه بود. بسیاری ادّعا می‌کردند که کافی است پدرتان خودش را نشان دهد تا اتهام فروریزد. عذمای هم عقیده داشتند که کنت در جلسه حضور نخواهد یافت. کسانی می‌گفتند او را دیده‌اند که به بروکسل می‌رود، و چند نفری به ادارهٔ پلیس رفتند تا سؤال کنند که آیا این مسأله که کنت دومورسرف گذرنامه‌اش را گرفته است حقیقت دارد یا نه.

«اعتراف می‌کنم که من همهٔ کوشش خود را به کار بردم تا یکی از اعضای کمیسیون را که سناتوری جوان و از دوستان من است وادارم مرا وارد اتاق کمیسیون کند. در ساعت هفت شب او به سراغ من آمد و پیش از آنکه کسی برسد مرا به یک دربان سپرد. دربان مرا در نوعی لژ گذاشت، ستونی مرا که در تاریکی کامل قرار داشتم مخفی می‌کرد. امیدوار بودم صحنهٔ وحشتناکی را که می‌رفت تا پیش آید از اوّل تا آخر ببینم.
«رأس ساعت هشت همه در مجلس حاضر بودند.

«آقای مورسرف با آخرین ضربهٔ ساعت وارد شد. کاغذهایی در دست داشت و قیافه‌اش آرام به نظر می‌رسید. برخلاف عادت رفتارش ساده بود. لباسش مرتّب و طبق عادت نظامیان قدیمی همهٔ دکمه‌هایش از پایین تا بالا بسته بود.

«حضور او در جلسه اثر خوبی داشت. کمیسیون از بدخواهی به دور بود، چند نفر از اعضای آن نزد کنت آمدند و با او دست دادند.»

آلبر احساس می‌کرد که قلبش از شنیدن این جزئیات خرد می‌شود، با این حال در میان رنجی که می‌برد، احساسی از سپاسگزاری داخل می‌شد؛ دلش می‌خواست این مردانی را که نشانه‌ای از دوستی در میان چنین درگیری شرافتی به پدرش ابراز داشته‌اند در آغوش بگیرد. بوشان ادامه داد:

«در این موقع درباری وارد شد و نامه‌ای به دست رئیس داد.

«رئیس در حالی که نامه را باز می‌کرد گفت:

«آقای مورسرف، می‌توانید صحبت کنید.

«کنت به مدح از خود پرداخت و آلبِر، به شما تأیید می‌کنم که فصاحت او با مهارت فوق‌العاده همراه بود. اسنادی را نشان داد که اثبات می‌کرد وزیر ژانینا او را تا آخرین ساعت مورد افتخار و اعتماد قرار داده است، چون او را مأمور کرده بود تا دربارهٔ زندگی و مرگ او با شخص امپراتور مذاکره کند. انگستری را که علامت فرمانروایی داشت و علی پاشا معمولاً نامه‌هایش را با آن مهر می‌کرد، و به او داده بود تا هنگام بازگشت در هر ساعت از شب و روز که باشد بتواند نزد او برود، نشان داد. گفت که بدبختانه مذاکره با شکست مواجه شد و هنگامی که او برای دفاع از ولینعمت خود بازگشته بود، علی پاشا مرده بود، اما چنان اعتمادی به او داشت که در هنگام مرگ معشوقهٔ سوگلی و دختر خودش را به او سپرده بود.»

آلبِر با شنیدن این سخنان از جا جست، زیرا به تدریج که بوشان حرف می‌زد، تمام داستانی که هایدِه بازگفته بود به خاطرش می‌آمد، آنچه را دختر زیبای یونانی دربارهٔ پیام، انگستِر و طریقی که او فروخته شد و به بردگی افتاد گفته بود، به یاد آورد. پس با هیجان پرسید:

— نتیجهٔ گفتگوی کنت چه شد؟

بوشان جواب داد:

— اعتراف می‌کنم که مرا و همراه من همهٔ اعضای کمیسیون را به هیجان آورد. رئیس با بی‌قیدی نگاهی به نامه‌ای کرد که برایش آورده بودند و او هنوز در دست داشت. توجه او با اولین نگاه جلب شد، آن را خواند و بازخواند، در حالی که نگاهش را به روی آقای مورسرف خیره می‌کرد گفت:

«آقای کنت، شما به ما گفتید که وزیر ژانینا همسر و دخترش را به شما سپرده بود؟

«بله آقا، اما در این مورد هم من مثل همهٔ موارد بدبختی آوردم. موقعی که رسیدم وازیلیکی و دخترش هایدِه ناپدید شده بودند.

«شما او را می‌شناختید؟

«صمیمیت من با پاشا و اعتماد بی‌حدی که او نسبت به وفاداری من داشت اجازه می‌داد که روزی بیست بار همسر او را ببینم.

«آیا هیچ عقیده‌ای در این باره دارید که آنها چه شدند؟

«بله آقا. شنیدم که آنها از شدت اندوه، و شاید به سبب فقر مردند. من ثروتمند

نبودم، زندگیم در مبارزه با خطر می‌گذشت. متأسفانه نتوانستم به جستجوی آنها بپردازم.»

«رئیس ابروهایش را به هم برآورد و گفت:

«— آقایان، شما توضیحات آقای کنت دومورسرف را شنیدید و دنبال کردید. آقای کنت، آیا می‌توانید برای اثبات آنچه گفتید شاهی بیابید؟

«— متأسفانه نه آقا. همه کسانی که در اطراف وزیر بودند و مرا در دربار او می‌شناختند یا مرده‌اند، یا پراکنده شده‌اند. گمان می‌کنم از همه هموطنانم که در ژانینا بودند، تنها منم که از این جنگ وحشتناک جان به در بردم و زنده ماندم. چیزی جز نامه‌های علی تبه لن ندارم و آنها را زیر چشم شما گذاشتم. فقط انگشتر او را دارم که نشان اعتمادش به من بود، و بالاخره اطمینان‌بخش‌ترین مدرکی که می‌توانم تهیه کنم فقدان هر دلیلی علیه حرف من است که مردی شرافتمندم، و پاکی همه دوران زندگی سربازیم تنها مدرک من است.»

«زمزمه‌ای از تأیید در جلسه به راه افتاد و اگر حادثه‌ای پیش نیامده بود، دعوی پدرتان مورد قبول واقع می‌شد. کاری نمانده بود جز مراجعه به رأی حاضران، اما رئیس رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

«— آقایان، و شما آقای کنت، مخالفتی ندارید با اینکه گواهی یک شاهد، چنانکه خودش اطمینان می‌دهد بسیار مهم را بشنویم؟ پس از آنچه کنت به ما گفت، یقین داریم که این گواه آمده است تا بیگناهی کامل همکارمان را به ما اثبات کند. این نامه‌ایست که هم‌اکنون در این باره به من رسیده است، آیا مایلید آن را برایتان بخوانم، یا ترجیح می‌دهید از آن بگذریم و درباره این جریان در همین جا متوقف شویم؟»

«جواب کمیسیون موافق با خواندن نامه بود، اما کنت متفکر ماند و عقیده‌ای ابراز نداشت.

«رئیس نامه زیر را خواند:

آقای رئیس

من می‌توانم برای کمیسیون تحقیق که مأمور رسیدگی به رفتار لیوتنان ژنرال، کنت دومورسرف در اپیرو مقدونیه است، مثبت‌ترین اطلاعات را فراهم کنم.

«رئیس توقفی کوتاه کرد.

«کنت دومورسرف رنگ باخت، رئیس با نگاه از شنونده‌ها سؤال کرد، از همه طرف

فریاد زدند:

«ادامه دهید.»

رئیس ادامه داد:

«من در محلّ مرگ علی پاشا بوده‌ام، در آخرین لحظات حیات او شرکت داشته‌ام، می‌دانم که وازیلیکی و هایده چه شده‌اند؛ خودم را در اختیار کمیسیون قرار می‌دهم، حتی اعلام می‌دارم که مفتخرم از این‌که گفته‌هایم را بشنوند. در لحظه‌ای که این نامه به دست شما می‌رسد من در سرسرای مجلس هستم.

«کنت با صدایی که التهاب در آن به راحتی تشخیص داده می‌شد پرسید:

«این شاهد، یا بهتر بگوییم این دشمن کیست؟

«رئیس جواب داد:

«هم‌اکنون خواهیم دانست آقا. آیا کمیسیون با شنیدن گواهی این شخص موافق است؟

«همه اعضا با هم گفتند:

«بله، بله.

«دربان را صدا کردند. رئیس از او پرسید:

«آیا کسی هست که در سرسرا منتظر باشد؟

«بله آقای رئیس.

«این شخص کیست؟

«زنی که یک مستخدم همراه اوست.

«همه به هم نگاه کردند. رئیس گفت:

«او را داخل کنید.

«پنج دقیقه بعد دربان از نو ظاهر شد. همه چشم‌ها به در دوخته شده بود، و خود من

هم در انتظار و هیجان عمومی شریک بودم.

«زنی که بالاپوشی بلند همه اندام او را می‌پوشاند پشت سر دربان وارد شد. از وراء

شکل حجاب و عطری که از آن ساطع بود حدس زده می‌شد که او زنی جوان و خوش لباس

است. ولی فقط همین.

«رئیس از زن ناشناس خواهش کرد که حجابش را کنار بگذارد. آن وقت دیده شد که

این زن به لباس یونانی ملّی است و بعلاوه از زیبایی خیره‌کننده‌ای بهره‌مند است.

آلبر گفت:

«آه، خودش است.

«خود کی؟

— هائیده!

— چه کسی به شما گفت؟

— حدس زدم. ادامه دهید بوشان، خواهش می‌کنم، می‌بینید که من کاملاً آرام هستم، می‌بایست به پایان ماجرا نزدیک شده باشیم.
بوشان ادامه داد:

— آقای دومورسرف، با حیرتی آمیخته به وحشت زن را می‌نگریست. برای او مرگ یا زندگی بود که می‌رفت تا از این دهان زیبا خارج شود، برای دیگران این حادثه چنان عجیب بود و چنان کنجکاوی آنها را تحریک کرده بود که نجات یا نابودی آقای مورسرف در درجهٔ دوم اهمیت قرار می‌گرفت.

«رئیس با دست جایگاهی را به زن جوان نشان داد، اما او با سر اشاره کرد که ایستاده باقی خواهد ماند. کنت به روی صندلی خود افتاده بود، و کاملاً آشکار بود که پاهایش قدرت نگهداری او را ندارد. رئیس گفت:

«— خانم، شما به کمیسیون نوشته‌اید که اطلاعاتی دربارهٔ ماجرای ژانینا در اختیار کمیسیون قرار می‌دهید، و گفته‌اید که شاهد عینی این ماجرا بوده‌اید.
«زن ناشناس با آهنگی غمگین و جذاب گفت:

«— در واقع چنین است.

رئیس گفت:

«— ولی اجازه بدهید بگویم که شما در آن زمان بسیار کوچک بوده‌اید.

«— من چهار ساله بودم، اما چون حوادث برایم مهم بوده است کوچکترین جزئیات آن را هم از یاد نبرده‌ام، هیچ خصوصیتی از خاطرم بیرون نرفته است.

«— این حوادث برای شما چه اهمیتی داشت، شما کی هستید که این رسوایی بزرگ چنین تأثیر عمیقی در شما گذاشته باشد؟

دختر جوان جواب داد:

«— مسألهٔ مرگ و زندگی پدرم در میان بود. نام من هائیده است، دختر علی تبه لن

پاشای ژانینا و همسر سوگلی او وازیلیکی هستم.»

«سرخي کم و غرورآمیزی که گونه‌های زن جوان را گلگون کرد، شعلهٔ نگاه او شکوه افشاگریش نتیجه‌ای غیرقابل بیان بر روی اعضای جلسه گذاشت.

«اما دربارهٔ کنت باید گفت که اگر صاعقه بر او فرود آمده بود یا ورطه‌ای در زیر پایش

گشوده شده بود، بیش از این او را از پادرنمی‌آورد.

«رئیس پس از آنکه با احترام سر فرود آورد گفت:

«— خانم، اجازه بدهید سؤالی از شما بکنم که البته دلیل تردید نیست، این آخرین سؤال است: آیا می‌توانید واقعی بودن آنچه را که می‌گویید اثبات کنید؟
«هایده در حالی که کیف دستی از پارچه ساتن معطر را از بالا پوش خود بیرون می‌آورد گفت:

«— البته که می‌توانم آقا، زیرا همراه با گواهی ولادت من که به وسیله پدرم نوشته و به وسیله افسران ارشد دربارش امضا شده است، گواهی تعمید من هست، زیرا پدرم رضایت داده بود که من در دین مادرم پرورش یابم. گواهی اسقف اعظم مقدونیه و اپیر که با مهر او مهور است، و این یکی که شاید مهم‌تر از همه باشد، گواهی فروش شخص من و مادرم به سوادگر ارمنی، ال - کبیر است که توسط افسر فرانسوی انجام گرفته است. این مرد در مبادله ننگ آلود خود با باب‌عالی^۱ حق تصاحب دختر و همسر ولینعمتش را جزء دستمزد خود به حساب آورده بود و ما را به مبلغ هزار کیسه زر، یعنی تقریباً معادل چهارصد هزار فرانک به سوداگر ارمنی فروخت.

«گونه‌های کنت دومور سرف از شدت رنگ پریدگی به سبزی گرایید، و چشمانش با این اتهام هولناک که با سکوتی شوم از جانب مجمع پذیرفته شد، به رنگ خون درآمد.
هایده همچنان آرام، ولی در آرامش خود تهدیدکننده‌تر از آنکه دیگری می‌توانست در خشم خود باشد، گواهی آخرین فروش را هم که به زبان عربی، یونانی و ترکی نوشته شده بود به سوی رئیس پیش برد. مترجم مجلس که زبان عربی را به هنگام اقامت طولانی‌اش در مصر یاد گرفته بود و به آن آشنایی کامل داشت، گواهی را از روی کاغذ پوستی خواند و آن را با صدای بلند ترجمه کرد:

«من، ال کبیر، تاجر برده و مقاطعه‌گر حرمسرای اعلیحضرت، گواهی می‌کنم که زمرّدی به ارزش دو هزار کیسه زر، برای تقدیم به حضرت امپراتور، از عالیجناب کنت دو مونت کریستو، برای قیمت برده مسیحی یازده ساله به نام هایده، دختر شناخته شده مرحوم عالیجناب علی تبه‌لن، پاشای ژانینا و وازیلیکی سوگلی پاشا، دریافت داشتم. این دختر هفت سال پیش همراه مادرش به من فروخته شده بود، و مادر در ورود به قسطنطنیه فوت کرد. مادر و دختر به وسیله کلنل فرانسوی که در خدمت وزیر علی - تبه‌لن بود و فرناند موندگو نام داشت به من فروخته شده بود.

فروش حاضر به حساب اعلیحضرت انجام گرفت که من وکالت فروش را به مبلغ حدود دو هزار کیسه زر داشتم.

انجام گرفته در قسطنطنیه، با اجازه اعلیحضرت:

سال هزار و دویست و هفتاد و چهار. امضای ال - کبیر.

مهر امپراتوری نزدیک به محل امضای تاجر دیده می شد.

سکوئی وحشت آور جای خواندن سند را گرفت. کنت دیگر جز نگاه چیزی نداشت، و این نگاه که علی رغم اراده او به روی هائیده دوخته شده بود، از شعله و خون به نظر می رسید.

«رئیس گفت:

«خانم، آیا می توان از کنت دو مونت - کریستو که تصوّر می کنم در پاریس و نزد شما منزل دارد در این باره سؤال کرد؟»

«آقا، کنت دو مونت کریستو، پدر دوّم من، از سه روز پیش در نورماندی به سر می برد. در این صورت چه کسی تشبّث به این اقدام را به شما توصیه کرده است؟ اقدامی که مجلس به خاطر آن از شما سپاسگزار است، و به علّت ولادت شما و بدبختی هایی که بر شما وارد شده است کاملاً طبیعی به نظر می رسد. هائیده جواب داد:

«آقا، این اقدام به وسیله شرافت من و رنج من به من توصیه شده است. خداوند مرا ببخشد: با اینکه مسیحی هستم، همیشه در این فکر بودم که انتقام پدر نامدار خود را بگیرم. بنابراین چون قدم به خاک فرانسه گذاشتم، وقتی دانستم که خائن در پاریس اقامت دارد، چشم و گوش هایم را بازنگه داشتم. من در خانه حامی شرافتمندم با گوشه گیری زندگی می کنم، اما این گوشه گیری به علّت آن است که من این نوع زندگی را، تاریکی و سکوت را که به من اجازه می دهد در حواس و افکار خود غوطه ور شوم، دوست دارم آقای کنت دو مونت کریستو پدرانه به من محبت می کند، پس هیچ یک از مسائلی که زندگی دنیایی را تشکیل می دهد برای من بیگانه نیست، ولی صدای آنها را از دور می شنوم. همین طور همه روزنامه ها را می خوانم، تمام آلبوم ها را برایم می فرستند، همه برنامه های تأثیرها و موزیک ها را دریافت می کنم. به این ترتیب با دنبال کردن زندگی دیگران، بی آنکه خودم در آن داخل شوم، دانستم که امروز صبح در مجلس سنا چه اتفاقی افتاده است و امشب چه اتفاقی باید در آن بیفتد. آن وقت نامه را نوشتم و به اینجا آمدم. رئیس پرسید:

«پس آقای کنت دو مونت کریستو هیچ دخالتی در اقدام شما نداشته است؟»
 «او کاملاً از آن بی اطلاع است آقا، حتی از آن می ترسم که وقتی مطلع شود به من ایراد بگیرد...»

«سپس دختر جوان نگاهش را رو به آسمان بلند کرد و ادامه داد:
 «با این حال امروز برای من روز زیبایی است، روزی که فرصت یافتم انتقام پدرم را بگیرم.»

«کنت دومورسرف در همه این مدت یک کلمه حرف نزده بود. همکارانش به او نگاه می کردند. شاید برای سعادت که در زیر نفس عطرآگین یک زن نابود شده بود متأثر بودند. درماندگی کنت به تدریج در خطوط چهره اش منعکس می شد.
 رئیس گفت:

«آقای دومورسرف، آیا شما این خانم را به عنوان دختر علی - تبه لن پادشای ژانینا می شناسید؟»

مورسرف در حالی که می کوشید از جایش بلند شود گفت:
 «نه. این دسیسه ایست که دشمنان من برایم چیده اند.
 «هایده که چشمانش را به در دوخته بود، چنانکه انتظار کسی را می کشد، ناگهان روی گرداند و چون کنت را ایستاده دید، فریادی وحشتناک کشید و گفت:
 «تو مرا نمی شناسی؟ ولی خوشبختانه من تو را می شناسم. تو فرناند موندگو هستی، افسر فرانسوی که سپاهیان پدر شریف مرا تعلیم می داد. تو بودی که کاخ های ژانینا را واگذار کردی، تو بودی که چون برای گفتگو درباره زندگی و مرگ پدرم به قسطنطنیه فرستاده شدی، فرمانی دروغی آوردی که بخشش کامل عطا می کرد! تویی که با این فرمان انگشتر پاشا را که می بایست سلیم، نگهبان آتش را به اطاعت از تو وادارد، به دست آوردی، تو هستی که خنجر به قلب سلیم فرو کردی، و ما را، مادرم و مرا به تاجر برده، ال - کبیر فروختی. قاتل، قاتل، قاتل! خون اربابت هنوز روی پیشانیست جاری است. همه نگاه کنید.»

«این کلمات با چنان هیجان واقعی ادا شده بود که تمام نگاه ها به جانب پیشانی کنت معطوف شد، خود او هم دست به پیشانیش برد، گویی رطوبت خون علی را بر روی پیشانی خود احساس می کرد.

رئیس پرسید:

«آقای دومورسرف، آیا شما قبول دارید که افسر فرناند موندگو هستی؟»

«هایده فریاد کشید:

«... من قبول دارم. مادرم به من گفت: «تو آزاد بودی، پدری داشتی که دوستش می داشتی، سرنوشتت این بود که تقریباً یک ملکه شوی، این مرد را درست نگاه کن، اوست که تو را برده کرده است، اوست که سر پدرت را با نیزه بالا برد، اوست که ما را فروخت، اوست که ما را تسلیم کرد. دست راستش را درست نگاه کن، آن دستی که یک جای زخم بزرگ دارد، اگر چهره اش را فراموش کردی، او را در این دستی که سکه های طلای سوداگرال - کبیر یک یک در آن افتاده است خواهی شناخت.» من او را می شناسم، حالا او بگوید که مرا نمی شناسد.

«هر کلام هایده مانند دشنه ای بر مورسرف فرود می آمد و قسمتی از نیروی او را نابود می کرد. با آخرین کلمات هایده، کنت دستش را که واقعاً جای زخمی بزرگ بر روی آن دیده می شد به سرعت و علی رغم اراده خود، در سینه اش مخفی کرد، و نابود شده از یاسی بی صداری صندلیش افتاد.

«این صحنه همه را به سرگیجه افکند، چنانکه برگ های کنده شده درختان را می بینیم که با باد نیرومند شمال به هر سو پراکنده می شوند.
«رئیس گفت:

«... آقای کنت دومورسرف، نگذارید دچار شکست شوید، جواب بدهید، عدالت دادگاه عالی مانند عدالت خداوندی برای همه برابر است، نمی گذارد شما به وسیله دشمنانتان لگدمال شوید، بی آنکه وسیله ای برای مبارزه به شما بدهد. آیا تحقیقی تازه می خواهید؟ مایلید دستور داده شود تا دو نفر از اعضای کمیسیون سفری به ژانینا بکنند؟ حرف بزنید! «مورسرف هیچ حرفی نزد.

«آنوقت همه اعضای کمیسیون با وحشت به هم نگاه کردند. همه طبیعت پرخاشگر و نیرومند کنت را می شناختند، درماندگی بی حدی لازم بود تا نیروی دفاع را تا این حد از چنین مردی سلب کند. بالاخره تصور می شد بیداری صاعقه وار جای این سکوتی را که به خواب می مانست خواهد گرفت.

«رئیس از کنت پرسید:

«... خوب، بالاخره چه تصمیمی می گیرید؟

«کنت در حالی که از جا بر می خاست با صدایی خفه گفت:

«... هیچ.

«رئیس گفت:

«... پس دختر علی - تبه‌لن در واقع راست می‌گوید، او حقیقتاً از آن گونه گواهان وحشت‌آوری است که گناهکار جرأت جواب دادن به آنها را ندارد. پس شما واقعاً همه آنچه را به شما نسبت می‌دهند کرده‌اید؟»

«کنت دومورسرف نگاهی به اطراف خود افکند که حالت یأس‌آمیز آن در ببر هم اثر می‌کرد، اما نمی‌توانست قاضیان را خلع سلاح کند. بعد نگاهش را به سوی سقف بالا برد و بلافاصله آن را پایین آورد. گویی می‌ترسید این سقف باز شود، دادگاه دوم که آسمان نام دارد به درخشش درآید، و قاضی دیگر که خداوند نامیده می‌شود ظاهر گردد.

«آنوقت با حرکتی ناگهانی دکمه‌های لباس بسته‌اش را که خفه‌اش می‌کرد کند، و مانند دیوانه‌ای تیره روز از اتاق بیرون رفت. لحظه‌ای صدای پایش به طرزی شوم در زیر سقف منعکس شد، سپس به زودی صدای چرخ کالسکه‌اش که او را چهار نعل می‌برد، در بزرگ بنای عظیم مجلس را لرزاند.

چون سکوت برقرار شد رئیس گفت:

«... آقایان، آیا آقای کنت دومورسرف به گناه ناسپاسی، خیانت و ناشایستگی گناهکار اعلام می‌شود؟»

«همه اعضای کمیسیون تحقیق یک صدا گفتند:

«بله.»

«هایده تا آخر در جلسه شرکت کرد، حکم دادگاه کنت را، بی‌آنکه یکی از خطوط چهره‌اش شادی یا ترخم بیان کند شنید.

آن‌گاه حجاب خود را از نو به سر کشید، با شکوه بسیار به اعضای دادگاه سلام داد و با قدم‌هایی که ویرژیل^۱ برای راه رفتن الهه‌ها شرح داده است از جلسه بیرون رفت.

تحریک به مبارزه

بوشان ادامه داد:

«آن وقت من از سکوت و تاریکی اتاق استفاده کردم تا بی آنکه دیده شوم بیرون بروم. دربارنی که مرا داخل کرده بود دم در منتظر بود. مرا از دالان‌ها تا در کوچکی که به کوچهٔ ووژیرار^۱ باز می‌شد هدایت کرد. بارو حیّه‌ای خرد شده و در عین حال خشنود بیرون رفتم. این جمله را بر من ببخشید آلبر؛ خرد شده به خاطر شما و خشنود از شهادت دختر جوانی که انتقام پدرش را می‌گیرد. بله، برایتان سوگند یاد می‌کنم آلبر، این پرده‌داری، از هر طرف که رسیده باشد، حتی اگر از سوی یک دشمن باشد، من دست خدا را در آن می‌بینم. این دشمن کارگزار مشیت الهی است.

آلبر سرش را با دو دست نگه داشته بود، چهره‌اش را که از شرمساری سرخ و از اشک خیس شده بود بلند کرد، دست بوشان را گرفت و گفت:

— دوست من، زندگی من به پایان رسیده است: فقط این برایم باقی مانده است، که ببینم کدام مردی است که با خصومت مرا دنبال می‌کند، بعد که او را شناختم، یا من این مرد را می‌کشم، یا او مرا می‌کشد. پس به دوستی شما اعتماد می‌کنم که به من کمک کنید، بوشان؛ البته اگر این تحقیری که بر من وارد شده است، دوستی را در قلب شما نکشته باشد.

— تحقیر دوست من؟ این نکبت چه ربطی به شما دارد؟ نه، خدا را شکر ما دیگر در آن دوران ظالمانه‌ای نیستیم که پیش‌دآوری‌ها فرزندان را مسئول اعمال پدران می‌کرد. تمام زندگی خودتان را از نظر بگذرانید آلبر، درست است که از دیروز شروع می‌شود، اما هرگز شفق بامدادی روزی شفاف‌تر از مشرق شما نداشته است. نه آلبر، حرف مرا باور کنید، شما جوان هستید، ثروتمندید، فرانسه را ترک کنید: در این بابل^۲ بزرگ، با زندگی پرهیجان و

۱- Vougirard

۲- Babylion، کشور باستانی بزرگ واقع در بین‌النهرین که یکی از اولین تمدن‌ها را داشت.

سلیقه‌های گوناگون، همه چیز به زودی فراموش می‌شود. شما سه یا چهار سال دیگر برمی‌گردید، در حالی که با یک پرنسس روسی ازدواج کرده‌اید، و دیگر هیچکس درباره آنچه دیروز گذشته است فکر نمی‌کند، تا چه برسد به آن چه شانزده سال پیش اتفاق افتاده است.

— بوشان عزیز از نیت خوبی که این حرف‌ها را به شما دیکته می‌کند ممنونم. اما جریان به این صورت نمی‌تواند باشد. من تمایل خودم را به شما گفتم، حالا اگر لازم باشد تمایل را با اراده عوض می‌کنم. شما درک می‌کنید که من چون در این مسأله ذینفع هستم، نمی‌توانم ماجرا را از نقطه نظری نگاه کنم که شما به آن نگاه می‌کنید. آنچه به نظر شما از سرچشمه الهی می‌آید، به نظر من از چشمه‌ای نه چندان صاف جاری می‌شود. اعتراف می‌کنم که مشیت الهی را در این باره بسیار بیگانه می‌دانم، و این جای خوشوقتی است، زیرا به جای پیام‌آور نادیدنی، لمس نشدنی، پاداش و مجازات الهی، موجودی قابل لمس و قابل رؤیت می‌بینم که انتقام همه رنجی را که یک ماه است دارم تحمل می‌کنم از او خواهم گرفت. حالا تکرار می‌کنم بوشان، من می‌خواهم داخل زندگی انسانی و مادی باشم، و شما اگر هنوز چنانکه می‌گویید دوست من هستید، به من کمک کنید تا دستی را که این ضربه را فرود آورده است بیابم.

— باشد آبر، اگر شما اصرار دارید که من به زمین برگردم، می‌پذیرم. اگر می‌خواهید در صدد یافتن یک دشمن باشید به شما کمک می‌کنم و او را می‌یابم، چون شرافت من تقریباً به اندازه شرافت شما ذینفع است که او را بیابیم.

— در این صورت، از همین لحظه تجسس خودمان را بی تأخیر شروع کنیم. برای من هر دقیقه تأخیر یک ابدیت است. افشاگر هنوز مجازات نشده است، پس می‌تواند امیدوار باشد که مجازات نخواهد شد، و به شرافتم سوگند که اگر این امید را دارد اشتباه می‌کند.

— خوب، پس به من گوش کنید مورسرف.

— آه، بوشان، می‌بینم که چیزی می‌دانید. شما به من زندگی می‌دهید.

— من نمی‌گویم که این یک واقعیت است، اما حداقل نوری در شب است. شاید ما با دنبال کردن این نور بتوانیم به مقصد برسیم.

— بگویید، می‌بینید که من از بی‌صبری می‌جوشم.

— بسیار خوب، من آنچه را در بازگشت از ژانینا نخواستم به شما بگویم، حالا حکایت می‌کنم.

— حرف بزنید.

— آنچه گذشت این است. من طبعاً در ژانینا پیش از همه به نزد اولین بانکدار شهر رفتم تا اطلاعاتی کسب کنم. به محض اینکه من جریان را مطرح کردم، حتی پیش از آنکه نام پدرتان را به میان بیاورم، او به من گفت:

«— آه، حدس می‌زنم برای چی اینجا آمده‌اید.

پرسیدم:

«— چطور و برای چی؟

«— زیرا حدود پانزده روز پیش در این باره از من سؤال شد.

«— به وسیله چه کسی؟

«— به وسیله یک بانکدار پاریس، طرف معامله من.

«— نام او چیست؟

«— آقای دانگلار.»

آلبر فریاد کشید:

— درست است، در واقع اوست که از مدتها پیش پدر بیچاره‌ام را با کینه و حسادت دنبال می‌کند. مردی که ادعای مردمی بودن دارد، و نمی‌تواند سناتور فرانسه بودن را به کنت دومورسرف ببخشد. گوش کنید، این به هم خوردن ازدواج بدون ارائه دلیل، باید به همین علت باشد.

— آلبر، تحقیق کنید، اما پیشاپیش خشمگین نشوید. می‌گویم تجسس کنید و اگر جریان واقعیت داشت...

— بله، اگر جریان واقعیت داشته باشد دانگلار تاوان همه رنجی را که برده‌ام به من خواهد پرداخت.

— مورسرف، مواظب باشید، او مردی تقریباً پیر است.

— من همان قدر ملاحظه سن او را می‌کنم که او ملاحظه شرافت خانوادگی مرا کرده است. اگر او به پدرم کینه داشت، چرا با او مبارزه نکرد؟ زیرا می‌ترسید در برابر یک مرد قرار گیرد!

— آلبر، من شما را محکوم نمی‌کنم، فقط هشدار می‌دهم: آلبر، با احتیاط رفتار کنید.

— نترسید. از طرفی، شما هم همراه من خواهید آمد. کارهای رسمی می‌بایست در برابر شاهد انجام پذیرد. اگر آقای دانگلار گناهکار باشد، تا پایان امروز یا او از حیات محروم می‌شود، یا منم که می‌میرم. بوشان، من می‌خواهم برای شرافتم مراسم ختم زیبایی برپا کنم.

— آلبِر، در این صورت، وقتی تصمیمی گرفته شد، باید بلافاصله آن را به مورد اجرا گذاشت. اگر می‌خواهید نزد آقای دانگلار بروید، همین حالا برویم.
به دنبال درشکه‌ای کرایه‌ای فرستادند. هنگام ورود به خانهٔ بانکدار، کالسکه و مستخدم آقای آندره آکوالکانتی را دیدند که دم در متوقف است. آلبِر با صدای گرفته گفت:

«اوضاع خوب است: اگر آقای دانگلار نخواهد با من مبارزه کند، دامادش را به جای او خواهم کشت. یک کوالکانتی می‌بایست برای مبارزه آمادگی داشته باشد.»
ورود مرد جوان را به بانکدار اطلاع دادند، و او چون می‌دانست شب گذشته چه اتفاقی افتاده است، با شنیدن نام آلبِر دستور داد در را ببندند، اما دیر شده بود: آلبِر به دنبال مستخدم آمد، دستور داده شده را شنید، در را با فشار باز کرد و داخل شد، در حالی که بوشان هم به دنبال او بود.
دانگلار فریاد کشید:

«آقا، آیا انسان حق ندارد فقط کسانی را که مایل است بپذیرد، نه آنهایی را که مایل نیست؟ گمان می‌کنم شما به طرز عجیبی موقعیت خودتان را از یاد برده‌اید؟
آلبِر با خونسردی گفت:

— نه آقا. موقعیت‌هایی وجود دارد، و این یکی از آن موقعیت‌هاست، که لازم است برای بعضی اشخاص در خانه باشند، مگر اینکه عذر بی‌غیرتی را بپذیرند.
— از من چه می‌خواهید آقا؟

مورسرف در حالی که به نظر می‌رسید توجهی به کوالکانتی که به شومینه تکیه کرده بود ندارد، به دانگلار نزدیک شد و گفت:

— می‌خواهم وعدهٔ دیداری در گوشه‌ای دورافتاده به شما پیشنهاد کنم تا مدت ده دقیقه هیچکس مزاحم ما نباشد. بیش از این چیزی از شما نمی‌خواهم. از دو مردی که آنجا با هم دیدار می‌کنند، یکی در زیر برگ‌ها باقی خواهد ماند.

دانگلار رنگ باخت. کوالکانتی حرکتی به خود داد، آلبِر رو به سوی مرد جوان کرد و گفت:

«آه، خدای من! آقای کنت، اگر شما هم بخواهید بیایید، حرفی نیست. شما حق دارید آنجا باشید، زیرا تقریباً عضو خانواده هستید، و من از این وعده دیدارها به تمام کسانی که بخواهند بپذیرند می‌دهم.»

کوالکانتی با نگاهی حیرت‌زده دانگلار را نگرست. دانگلار با کوشش بسیار از جا

برخاست، به میان دو جوان رفت و ایستاد. حملهٔ آلبر به آندرهٔ آیین امید را به او داده بود که دیدار آلبر موجهی غیر از آنکه او اول تصور کرده بود داشته باشد. پس گفت:

— آقا، اگر شما اینجا آمده‌اید تا به آیین آقا خشم بگیرید، چون من او را به شما ترجیح داده‌ام، از شما به دادستان شکایت خواهم کرد.

مورسرف با لبخندی تلخ گفت:

— اشتباه می‌کنید آقا. من به هیچ وجه راجع به ازدواج حرف نمی‌زنم. تنها به این جهت به آقای کاوالکانتی خطاب کردم که لحظه‌ای به نظرم رسید او قصد دخالت در گفتگوی ما را دارد. از طرفی، گوش کنید، شما حق دارید، من امروز نسبت به همه خشمگینم، ولی خیالتان راحت باشد، حق تقدّم با شماست آقای دانگلار.

دانگلار که رنگش از خشم و ترس پریده بود جواب داد:

— آقا، به شما اطلاع می‌دهم که من در راهم اگر سگ هاری را ببایم، او را می‌کشم، و بی‌آنکه خودم را گناهکار بدانم، احساس می‌کنم خدمتی نسبت به اجتماع انجام داده‌ام. بنابراین اگر شما هار شده‌اید و می‌خواهید مرا گاز بگیرید، بدانید که شما را بدون ترخم خواهم کشت. آیا این گناه من است که پدر شما آبرویش را از دست داده است؟

مورسرف فریاد کشید:

— بله بدبخت. گناه توست.

دانگلار قدمی به عقب برداشت و گفت:

«گناه من؟ گویا شما دیوانه شده‌اید! آیا من تاریخ یونان را خوانده‌ام؟ آیا به این کشور سفر کرده‌ام؟ آیا من به پدر شما توصیه کرده‌ام که کاخ ژانینا را تسلیم و به ولینعمت خود خیانت کند؟...»

— ساکت! نه، شما نبودید که مستقیم آتش را روشن کردید و آیین رسوایی را به بار آوردید، اما شما باید که با حيله گری موجب آن می‌شوید.

— من؟

— بله، افشاگری از کجا شروع شد؟

— گمان می‌کنم روزنامه آن را نوشته است: از ژانینا.

— چه کسی به ژانینا نامه نوشت؟

— به ژانینا؟

— بله، چه کسی به ژانینا نامه نوشت و اطلاعاتی دربارهٔ پدرم خواست؟

— خیال می‌کنم همه کس بتواند به ژانینا نامه بنویسد.

— ولی فقط یک نفر نوشته است. و این یک نفر شما هستید.

— ممکن است من نوشته باشم. بالاخره انسان وقتی می‌خواهد دخترش را به جوانی شوهر دهد، باید اطلاعاتی دربارهٔ خانوادهٔ آن جوان به دست آورد. این نه تنها یک حق، بلکه یک وظیفه است.

— آقا، شما در حالی نامه نوشتید که کاملاً می‌دانستید چه جوابی برای شما خواهد رسید.

دانگلار با اعتماد و اطمینانی که شاید کمتر از ترس او ناشی می‌شد تا از توجهی که به جوان بدبخت احساس کرد گفت:

— من؟ آه، برایتان سوگند یاد می‌کنم که هرگز به فکرم نرسیده بود که به ژانینا نامه بنویسم. آیا من ماجرای علی پاشا را می‌دانستم؟

— پس شخصی شما را وادار به نوشتن این نامه کرده است؟
— مسلماً.

— چه کسی؟ بگویید. حرف بزنید.

— از این ساده‌تر نمی‌شود. من از گذشته پدر شما صحبت می‌کردم، می‌گفتم منشأ ثروت او در تاریکی باقی مانده است، آن شخص از من پرسید که آقای مورسرف ثروتش را در کجا به دست آورده است. جواب دادم در یونان، ژانینا، آنوقت او توصیه کرد: «خوب، در این صورت به طرف معامله‌تان در ژانینا نامه بنویسید و از او بپرسید.»

— چه کسی این توصیه را به شما کرد؟

— کنت دو مونت کریستو. دوست شما!

آلبر حیرت‌زده پرسید:

— کنت دو مونت کریستو به شما توصیه کرد که به ژانینا نامه بنویسید؟

— بله، و من نوشتم. اگر بخواهید جوابی را که دریافت داشته‌ام ببینید، آن را به شما نشان می‌دهم.

آلبر و بوشان به هم نگاه کردند. بوشان که تا آن لحظه هیچ حرفی نکرده بود گفت:

— آقا، گمان می‌کنم شما چون می‌دانید که کنت در این زمان به دور از پاریس است و

نمی‌تواند از خود دفاع کند او را متهم می‌کنید؟

— من هیچکس را متهم نمی‌کنم آقا، جریان را می‌گویم، آنچه را الآن به شما گفتم

حاضرم در حضور کنت دو مونت کریستو تکرار کنم.

— آیا کنت می‌داند شما چه جوابی دریافت داشته‌اید؟

— بله. آن را به او نشان دادم.

آلبر پرسید:

— آیا کنت می‌دانست نام تعمیدی پدرم فرناند است و نام خانوادگی او موندگو بوده است؟

— بله. من مدت‌ها بود که اینها را به او گفته بودم. بعلاوه، من در این مورد کاری نکردم. جز آنچه هرکس دیگری به جای من می‌کرد، حتی شاید من کمتر از آن انجام داده باشم. فردای این جواب، وقتی که پدرتان به توصیه آقای مونت - کریستو، چنانکه وقتی بخواهند موضوع را فیصله دهند رفتار می‌کنند، برای خواستگاری رسمی دخترم به خانه من آمد، من صراحتاً، اما بدون توضیح، بدون رسوایی رد کردم. در واقع رسوایی لزومی نداشت. افتخار یا ننگ آقای مورسرف چه ربطی به من دارد؟ عایدات مرا نه زیاد می‌کند، نه کم.

آلبر احساس کرد سرخی به پیشانی‌اش بالا می‌رود. دیگر شکی وجود نداشت، دانگلار با حقارت از خود دفاع می‌کرد، اما با اعتماد مردی حرف می‌زد که اگر نه تمام واقعیت، ولی حداقل قسمتی از حقیقت را بیان می‌کند. درست است که گفته‌های او به علت وحشت بود، نه از جهت وجدان، ولی مورسرف چه چیزی را جستجو می‌کرد؟ برای او کمی یا زیادی تقصیر دانگلار یا مونت - کریستو مطرح نبود. او خود را اهانت شده می‌دید، و می‌خواست اهانت را، کوچک یا بزرگ جواب بدهد؛ مردی بود که مبارزه می‌طلبید، و مسلم بود که دانگلار اهل مبارزه نیست.

سپس، هریک از مطالب فراموش شده یا نادیده به چشم یا به خاطر او آمد: مونت - کریستو همه چیز را می‌دانست، زیرا دختر علی پاشا را خریده بود. بنابراین با دانستن همه چیز به دانگلار توصیه کرده بود به ژانینا نامه بنویسد. جواب را دیده بود، به تمایل آلبر برای معرفی شدن به هاید تسلیم شده و گذاشته بود تا در حضور او گفتگو به مرگ علی پاشا کشیده شود. با داستان گویی هاید مخالفت نکرده بود (اما شاید با چند کلمه یونانی که با دختر جوان رد و بدل کرد، به او سفارش کرده بود حرفی نزنند که آلبر بتواند پدر خود را بشناسد.) از طرف دیگر از مورسرف خواسته بود که راجع به پدرش در برابر هاید حرفی نزنند.

و بالاخره، در زمانی که می‌دانست رسوایی بزرگ آشکار می‌شود، آلبر را با خود به نورماندی برده بود.

جای تردید نبود که همه اینها حساب شده انجام گرفته است، و بی‌شک مونت - کریستو با دشمنان پدر او توافق کرده است.

آلبر بوشان را به کناری کشید و آهسته افکار خود را برایش توضیح داد. بوشان گفت: «حق با شماست. آقای دانگلار در آنچه اتفاق افتاده است، فقط یک آلت دست بوده است. از آقای مونت - کریستوست که شما باید توضیح بخواهید.»

آلبر رو به سوی دانگلار گرداند و گفت:

«آقا، باید درک کنید که من فعلاً یک مرخصی دائمی از شما نمی‌گیرم. فقط باید تحقیق کنم تا بدانم آیا اتهام شما درست است یا نه. از همین جا به نزد کنت دو مونت - کریستو می‌روم تا از این بابت اطمینان یابم.»

و در حالی که به بانکدار سلام می‌داد، بی‌آنکه توجهی به کاوالکانتی ابراز دارد، همراه بوشان از در بیرون رفت.

دانگلار آنها را تا دم در مشایعت کرد و در آنجا باز هم به آلبر تأیید کرد که هیچ دلیلی وجود ندارد که یک کینه شخصی او را علیه کنت دو مونسرف برانگیخته باشد.

دم در خانهٔ بانکدار، بوشان مورسرف را متوقف کرد و به او گفت:
 - گوش کنید آلبر. من الآن در خانهٔ دانگلار به شما گفتم که می‌بایست از آقای
 مونت کریستو توضیح بخواهید.

- بله، و ما الآن به خانهٔ او می‌رویم.
 - لحظه‌ای صبر کنید، پیش از آنکه به خانهٔ کنت بروید، در این باره فکر کنید.
 - به چه چیزی باید فکر کنم؟
 - به اهمیت رفتار تان.

- آیا مهم‌تر از رفتن به خانهٔ دانگلار است؟
 - بله. دانگلار مردی است پول پرست، و شما این را می‌دانید. مردان پول پرست بیش
 از آن به سرمایه‌شان اهمیت می‌دهند که به آسانی حاضر به مبارزه شوند. اما کنت یک
 نجیب‌زاده است، لااقل در ظاهر. آیا از آن نمی‌ترسید که در زیر لباس نجیب‌زاده، با یک
 جنگجوی واقعی مواجه شوید؟

- من فقط از یک چیز می‌ترسم: اینکه با مردی مواجه شوم که حاضر به مبارزه نباشد.
 - خیالتان راحت باشد، این یکی مبارزه می‌کند، و من حتی از آن می‌ترسم که زیادی
 خوب مبارزه کند. مواظب باشید.

مورسرف با لبخندی رؤیایی گفت:

- دوست من، این چیزی است که من می‌خواهم. خوشبختانه‌ترین حادثه‌ای که
 می‌تواند برای من پیش آید، این است که به خاطر پدرم کشته شوم. به این ترتیب همهٔ ما
 نجات خواهیم یافت.

- مادر تان از غصه می‌میرد.

آلبر دستش را روی چشم‌هایش کشید و گفت:

- بیچاره مادرم. این را خوب می‌دانم. اما بهتر است مادرم از غصه بمیرد تا از

شرمساری.

— آلبِر، آیا تصمیم خودتان را کاملاً گرفته‌اید؟

— بله.

— پس برویم. اما آیا تصوّر می‌کنید که کنت را خواهید یافت؟

— او قرار بود چند ساعت بعد از من حرکت کند. حالا دیگر به‌طور قطع رسیده است.

سوار درشکه شدند و دستور دادند آنها را به شانزله‌لیزه، شماره ۳۰ ببرند.

بوشان خواست تنها پیاده شود، اما آلبِر یادآوری کرد که چون این جریان از روال عادی

بیرون است، به او اجازه می‌دهد که از قوانین دوئل عدول کند.

مرد جوان در این ماجرا برای مسأله‌ای چنان مقدّس رفتار می‌کرد که بوشان چاره‌ای

نداشت جز اینکه خود را کاملاً در اختیار اراده‌ او قرار دهد. پس تسلیم مورسرف شد و او را

دنبال کرد.

آلبِر با یک جست خود را از لژ دربان به پلکان رساند. باپتیستن او را پذیرفت. کنت در

واقع تازه رسیده و الآن در حمام بود. دستور داده بود که هیچکس را نپذیرند.

مورسرف پرسید:

— بعد از حمام چه خواهد کرد؟

— آقا بعد از حمام شام می‌خورد.

— بعد از شام؟

— یک ساعت می‌خوابد.

— بعد از آن؟

— بعد از آن به اپرامی رود.

— آیا یقین دارید؟

— کاملاً یقین دارم. آقا دستور داده است اسب‌هایش درست برای ساعت هشت شب

آماده باشند.

آلبِر گفت:

— بسیار خوب، این همه چیزهایی است که می‌خواستم بدانم.

سپس رو به جانب بوشان گرداند و گفت:

— بوشان، شما اگر کاری دارید که باید انجام دهید، فوراً بکنید، اگر قرار ملاقاتی برای

امشب دارید، آن را به فردا موکول کنید. می‌دانید که من برای رفتن به اپرا روی شما

حساب می‌کنم. اگر توانستید شاتو-رنو را هم برای من بیاورید.

بوشان از این اجازه استفاده کرد، و از آلبِر، پس از آنکه به او وعده داد یک ربع مانده به

هشت به دنبالش بیاید، جدا شد.

آلبر چون به خانه‌اش رسید، به فرانز، دوبری و مورل اطلاع داد که مایل است آنها را همان شب در اپرا ببیند.

سپس به دیدار مادرش که بعد از ماجرای شب گذشته، در اتاقش را بسته و از آن بیرون نیامده بود رفت. آلبر مادرش را که از رنج و از این تحقیر بکلی خرد شده بود، در بستر یافت.

دیدن آلبر در مرسدس همان اثری را به وجود آورد که انتظار می‌رفت؛ مادر دست پسرش را فشرد و به گریستن پرداخت. این اشک‌ها تا حدی او را تسکین داد.

آلبر لحظه‌ای ایستاده و ساکت کنار چهره مادرش باقی ماند. رنگ پریده و ابروهای به هم پیوسته او نشان می‌داد که تصمیم به انتقام بیش از پیش در قلب او جوانه می‌زند. از مادرش پرسید:

«مادر، آیا شما دشمنی برای آقای مورسرف می‌شناسید؟»

مرسدس از جا پرید. متوجه شده بود که مرد جوان نگفت «برای پدرم.» مرسدس جواب داد:

– دوست من، کسانی که در موقعیت کنت دو مورسرف هستند، دشمنان بسیار دارند که خودشان هم آنها را نمی‌شناسند. از طرفی چنانکه می‌دانید دشمنان شناخته شده چندان خطرناک نیستند.

– بله، این را می‌دانم مادر. به همین دلیل است که می‌خواهم از زیرکی شما کمک بگیرم. مادر، شما زنی برتر هستید که هیچ چیز از نظرتان دور نمی‌ماند.

– از چه جهت این حرف را می‌زنید؟

– زیرا، مثلاً شبی که ما مجلس رقص داشتیم، شما متوجه شدید که آقای مونت - کریستو نخواست در خانه ما چیزی بخورد.

مرسدس روی آرنج خود که از تب می‌سوخت تکیه کرد و فریاد زد:

– آقای مونت - کریستو چه رابطه‌ای با سوآلی که شما از من می‌کنید دارد؟

– مادر، شما می‌دانید که آقای مونت - کریستو تقریباً یک مرد شرقی است. شرقی‌ها برای آنکه آزاد باشند تا انتقام بگیرند، هرگز در خانه دشمنان چیزی نمی‌خورند و چیزی نمی‌آشامند.

مرسدس در حالی که از ملافه‌ای که او را می‌پوشاند سفیدتر شده بود گفت:

– شما می‌گویید آقای مونت - کریستو دشمن ماست؟ آلبر، چه کسی این حرف را به

شما زده است. برای چه او باید دشمن ما باشد؟ دیوانه شده‌اید آلبر؟ آقای مونت کریستو زندگی شما را نجات داد، شما خودتان او را به ما معرفی کردید. از شما خواهش می‌کنم پسر، اگر چنین فکری داشته‌اید آن را از خودتان دور کنید، من اگر سفارشی می‌بایست به شما بکنم، حتی اگر خواهشی از شما دارم این است که با او روابط خوب داشته باشید.

مرد جوان با نگاهی تیره مادرش را نگرست و گفت:

— مادر، لابد شما دلایلی دارید برای اینکه می‌خواهید من رعایت این مرد را بکنم. مرسدس با همان سرعت که رنگ باخته بود سرخ شد و تقریباً بلافاصله از پیش هم رنگ پریده‌تر به نظر رسید و گفت:

— من!

— بله، لابد. آیا دلیل شما این نیست که این مرد نتواند به ما بدی کند؟

مرسدس به خود لرزید، نگاهی پرسش‌گر به پسرش افکند و گفت:

— حرف‌های عجیبی می‌زنید، و به نظرم می‌رسد عقاید عجیبی هم دارید. کنت به شما چه کرده است؟ شما سه روز پیش با او به نورماندی رفتید، سه روز پیش شما او را بهترین دوست خود می‌شمردید، و من هم او را دوست داشتم. حالا چه شده است که تغییر عقیده داده‌اید؟

لبخندی طنزآمیز از لب‌های آلبر گذشت. مرسدس این لبخند را دید و با غریزه دوگانه‌اش، غریزه زن بودن و غریزه مادر بودن همه چیز را حدس زد، اما نگرانی و لرزش خود را با احتیاط و قدرت پنهان کرد.

آلبر دنباله مکالمه را رها کرد، کنتس پس از لحظه‌ای دنباله گفتگو را گرفت و گفت:

— شما آمدید تا حال مرا بپرسید. باید با صراحت به شما جواب بدهم که حالم اصلاً خوش نیست دوست من. شما می‌بایست در اینجا مستقر شوید آلبر. من نیاز دارم که تنها نباشم.

— مادر، اگر کاری مهم و فوری ناچارم نمی‌کرد که شما را برای تمام شب ترک کنم، دستورتان را با خوشحالی اجرا می‌کردم.

— آه، بسیار خوب. بروید آلبر. نمی‌خواهم شما را برده مهر فرزندی کنم.

آلبر کنایه را به روی خود نیاورد، به مادرش سلام داد و بیرون رفت.

به محض بیرون رفتن آلبر، مرسدس مستخدمی مورد اعتماد را خواست و به او دستور داد آلبر را به هر جا که می‌رود دنبال کند، همان لحظه برگردد و به او اطلاع دهد. بعد از آن خدمتگارش را خواست و با اینکه احساس ضعف می‌کرد با کمک او لباس پوشید تا برای

هر پیش‌امدی آماده باشد.

اجرای کاری که به مستخدم واگذار شده بود مشکل نبود، آلبر داخل عمارت خودش با دقت لباسی موقر پوشید. ساعت ده دقیقه مانده به هشت بوشان وارد شد. گفت که شاتو - رنو را دیده است و از او قول گرفته است که پیش از بالا رفتن پرده، در طبقه همکف اپرا باشد.

دو نفری سوار کویه آلبر شدند و آلبر که دلیلی برای پنهان کردن مقصد خود نداشت با صدایی بلند گفت:

— به اپرا بروید.

آلبر با بی‌صبری که داشت بر بالا رفتن پرده سبقت گرفته بود. شاتو - رنو در جایگاه خودش بود؛ بوشان همه چیز را به او گفته بود، پس آلبر نیازی نداشت به او توضیح بدهد. رفتار این پسری که می‌رفت تا انتقام پدرش را بگیرد چنان ساده بود که شاتو - رنو به هیچ وجه کوشش نکرد تا او را منصرف کند، و فقط تکرار کرد که در اختیار اوست. دوبری هنوز نرسیده بود، اما آلبر می‌دانست که او به ندرت ممکن است یکی از نمایش‌های اپرا را از دست بدهد.

آلبر تا هنگام بالا رفتن پرده قدم زد، امیدوار بود مونت - کریستو را یا در سرسرا یا در پلکان ببیند. صدای زنگ آلبر را به جایش کشاند؛ او آمد در ردیف همکف، در بین بوشان و شاتو - رنو نشست؛ اما نگاهش آن لژ بین ستون‌ها را که به نظر می‌رسید لجاج دارد بسته بماند، ترک نکرد.

بالاخره چون آلبر برای صدمین بار به ساعتش نگاه کرد، در شروع پرده دوم در لژ باز شد. مونت - کریستو که لباس مشکی پوشیده بود وار لژ شد، به دیواره لژ تکیه داد تا داخل سالون را نگاه کند. مورل به دنبال او وارد لژ شد، و نگاه خود را به اطراف گرداند تا خواهر و شوهر خواهرش را ببیند. بالاخره آنها را در لژی واقع در طبقه دوم دید و به آنها اشاره کرد. کنت در حالی که نگاه خود را به دور سالون می‌گرداند، چهره‌ای رنگ پریده و چشمانی خون‌فشان دید که به نظر می‌رسید با ولع به دنبال نگاه او می‌گردد. آلبر را شناخت، اما شاید حالت درهم‌ریخته‌ای که در چهره‌اش دید به او توصیه کرد که ندیده‌اش بگیرد. پس بی‌آنکه حرکتی بکند که افکارش را آشکار سازد نشست، دوربینش را از محفظه بیرون کشید و به سوی دیگر سالون متوجه شد.

کنت بی‌آنکه تظاهر به دیدن آلبر کند، او را از نظر دور نمی‌داشت، و چون پرده دوم به پایان رسید، نگاه دقیق و مطمئن او مرد جوان را که همراه با دو دوستش از طبقه همکف

بیرون می‌رفت دنبال کرد.

پس از لحظاتی همان قیافه از پنجرهٔ اولین لژ که مقابل لژ او بود، گذشت. کنت احساس کرد توفان به سوی او می‌آید، و چون صدای گردش کلید را در قفل لژ خود شنید، با آنکه با چهره‌ای خندان تر از همیشه با مورل صحبت می‌کرد، دانست چه حالتی باید به خود بگیرد، و برای همه چیز آماده شده بود.

در باز شد.

فقط آن زمان مونت - کریستو روی گرداند و آلبر را، رنگ پریده و لرزان، در حالی که بوشان و شاتو - رنو به دنبال او بودند دید. با همان نزاکت محبت‌آمیزی که سلام او را از تمدن مبتذل دیگران ممتاز می‌کرد فریاد زد:

«سوارکار من به مقصد رسیده است، آقای مورسرف.»

و چهرهٔ این مرد که در تسلط بر خود بی‌نظیر بود، صمیمیتی کامل را آشکار کرد. مورل فقط در این لحظه به یاد آورد که نامه‌ای از ویکونت دریافت داشته است که آلبر در آن بدون هیچ توضیحی از مورل خواهش کرده بود به اپرا بیاید؛ و دانست که حادثه‌ای هولناک به وقوع خواهد پیوست.

مرد جوان گفت:

— ما به اینجا نیامده‌ایم تا نزاکت‌های ریایی، یا شبه دوستی‌های دروغی رد و بدل کنیم. آمده‌ایم تا از شما توضیح بخواهیم، آقای کنت.

صدای لرزان مرد جوان به زحمت از میان لب‌های به هم فشرده‌اش می‌گذشت. کنت با دو خاصیتی که ما در این مردی که اعتماد به نفس کامل داشت می‌شناسیم، یعنی صدای آرام و نگاه نافذ جواب داد:

— توضیح در اپرا؟ من هر قدر با عادات پارسی بیگانه باشم، گمان نمی‌کنم رسم بر این باشد که در اپرا از کسی توضیح بخواهند.

آلبر گفت:

— وقتی که اشخاص در را به روی خود می‌بندند و نمی‌توان داخل خانه‌شان شد، ناچار باید هر جا که می‌شود آنها را یافت از آنها توضیح خواست.

— دیدن من مشکل نیست، زیرا اگر حافظه‌ام درست یاری کند، شما دیروز نزد من بودید.

مرد جوان که سرش به دوران افتاده بود گفت:

— آقا، من دیروز نزد شما بودم، زیرا نمی‌دانستم شما کی هستید.

آلبر با گفتن این حرف صدایش را بلند کرده بود، تا آنها که در لژهای مجاور بودند همین طور کسانی که در راهروها راه می‌رفتند، صدایش را بشنوند. پس کسانی که داخل لژها بودند با شنیدن مشاجره روی گرداندند و گذرکنندگان پشت سر بوشان و شاتو-رنو متوقف شدند. مونت-کریستو بدون کمترین هیجان ظاهری گفت:

— شما از کجا بیرون می‌آیید؟ گویا عقل خودتان را از دست داده‌اید.
— اگر موفق شوم دورویی شما را درک کنم و به شما بفهمانم که می‌خواهم انتقام بگیرم، به قدر کافی عاقل خواهم بود.

— من منظور شما را نمی‌فهمم، و اگر هم بفهمم باز شما زیادی بلند حرف می‌زنید. من اینجا در خانه خودم هستم، و فقط منم که حق دارم صدایم را به روی دیگران بلند کنم. از اینجا بیرون بروید آقا.

مونت کریستو با حرکتی آمرانه و تحسین برانگیز در را به آلبر نشان داد.
آلبر با حرکتی عصبی که کنت کاملاً متوجه آن شد، دستکش را در دستش مچاله کرد و گفت:

— من شما را وامی‌دارم که از خانه تان خارج شوید.
مونت کریستو با آرامش گفت:

— بسیار خوب، شما مرا به مبارزه می‌طلبید، این را می‌بینم. اما توصیه‌ای به شما دارم و یکونت، آن را خوب به خاطر بسپارید، این عادت هیاهو کردن به هنگام مبارزه طلبی عادت بسیار بدی است. همه کس سر و صدا را دوست ندارد آقای مورسرف.
با شنیده شدن این نام زمزمه‌ای از حیرت، مانند ارتعاش از میان شنوندگان این صحنه گذشت. از روز پیش نام مورسرف سر زبان‌ها افتاده بود. آلبر بهتر از همه و پیش از همه کنایه را درک کرد و حرکتی کرد که دستکش را به صورت کنت بیندازد؛ اما مورل مچ دست او را گرفت، بوشان و شاتو-رنو از ترس آنکه مبدا صحنه از حد مبارزه طلبی تجاوز کند، آلبر را از پشت نگه داشتند.

مونت-کریستو بی‌آنکه از جا برخیزد، صندلیش را خم کرد، دستش را پیش برد و دستکش مرطوب و مچاله شده را از میان انگشتان به هم فشرده آلبر بیرون کشید، و با لحنی هولناک گفت:

— آقا، من دستکش شما را افکنده به حساب می‌آورم، و آن را پیچیده شده به روی یک گلوله برایتان می‌فرستم. حالا از خانه من بیرون بروید، و آلا مستخدمینم را صدا می‌کنم تا شما را از در بیرون بیندازند.

آلبر با حالت مستی، حیرت زده، با چشمان خون آلود دو قدم به عقب رفت. مورل از این فرصت استفاده کرد و در را بست.

مونت - کریستو دوربینش را برداشت و چنانکه گویی هیچ اتفاق غیر عادی نیفتاده است، به نگاه کردن پرداخت.

این مرد قلبی از برنز و چهره‌ای از مرمر داشت. مورل خم شد و به گوش او گفت:

- شما با آلبر چه کرده‌اید؟

- من هیچ. لااقل شخصاً کاری نکرده‌ام.

- با این حال، این صحنه عجیب می‌بایست علتی داشته باشد؟

- ماجرای کنت دومورسرف جوان بدبخت را به خشم آورده است.

- آیا شما در آن دخالتی داشته‌اید؟

- مجلس به وسیله‌هایده از خیانت مورسرف به پدر او آگاه شد.

- من این مطلب را شنیده بودم، اما نخواستم باور کنم که این برده یونانی که او را با شما در همین لژ دیده بودم، دختر علی پاشا باشد.

- با این حال عین واقعیت است.

- آه، خدای من، حالا همه چیز را درک می‌کنم. این صحنه از پیش ساخته شده بود.

- چطور؟

- بله. آلبر به من نوشته بود که امشب در اپرا باشم، می‌خواست من شاهدشنام گویی

او به شما باشم.

مونت - کریستو با آرامشی تزلزل ناپذیر گفت:

- احتمالاً.

- حالا شما با او چه می‌کنید؟

- با کی؟

- با آلبر.

- با او چه می‌کنم؟ ماکزیمیلین، به همان حقیقتی که شما اینجا هستید و من دست

شما را می‌فشارم، فردا پیش از ساعت ده صبح او را خواهم کشت. این است آنچه با او می‌کنم.

مورل به نوبه خود دست مونت کریستو را در میان دو دست خود گرفت، با احساس

سردی و آرامی این دست به خود لرزید و گفت:

- کنت، پدرش او را خیلی دوست دارد!

موننت کریستو نخستین حرکت خشم‌آلود را بروز داد و فریاد کشید:

– این حرف‌ها را به من نزنید. او را عذاب می‌دهم.

مورل حیرت‌زده دست‌کنت را رها کرد و گفت:

– کنت، کنت...

کنت سخن او را برید و گفت:

– ما کریمیلین عزیز. گوش کنید که دوپرز^۱ با چه صدای قابل تحسینی این جمله را

می‌خواند:

«اوه، ماتیلد^۲، بت روح من!»

– گوش کنید، من بار اول آواز دوپرز را در ناپل شنیدم، و اولین کسی بودم که او را

تحسین کردم. براوو^۳، براوو!»

مورل دانست که دیگر نباید حرفی بزند، پس منتظر ماند.

پرده که در پایان صحنه^۴ خشونت آلبر بالا رفته بود پایین آمد. تقریباً بلافاصله به در

زدند. موننت کریستو بی‌آنکه کمترین هیجانی در صدایش شنیده شود گفت:

– داخل شوید.

بوشان ظاهر شد.

موننت - کریستو چنانکه گویی آن شب اولین بار است که بوشان را می‌بیند گفت:

– شب بخیر آقای بوشان، بنشینید.

– بوشان سلام داد، داخل شد و نشست. سپس گفت:

– آقا، من لحظه‌ای پیش، چنانکه باید دیده باشید آقای مورسرف را در اینجا همراهی

کردم.

موننت - کریستو با حالتی خندان گفت:

– یعنی اینکه احتمالاً آمده‌اید که با هم شام بخورید. آقای بوشان، خوشحالم که

می‌بینم شما معتدل‌تر از او هستید.

– آقا، تصدیق می‌کنم که آلبر اشتباه کرد که خشم گرفت. من از جانب خودم آمدم تا از

شما عذرخواهی کنم؛ حالا که عذرخواهی کردم، آقای کنت، رضایت می‌دهید که از شما

خواهشی کنم. من شما را با نزاکت‌تر از آن می‌دانم که از دادن توضیحی درباره رابطه‌تان

با مردم ژانینا خودداری کنید. بعد از آن دو کلمه دربارهٔ این زن جوان یونانی صحبت می‌کنیم.

مونت کریستو با حرکت لب و چشم امر به سکوت داد و با حال خنده گفت:
- تمام امید من بر باد رفت.

- چطور؟

- شاید شما شتاب داشته باشید که برای من شهرت عجیب بودن را به وجود آورید؛ من از نظر شما یک لارا، یک مانفرد، یک لرد روتون^۳ هستم. بعد چون زمان عجیب بودن من می‌گذرد، مجسمه‌ای را که ساخته‌اید خراب می‌کنید تا از من مردی پیش پا افتاده بسازید، مرا مثل همهٔ مردم مبتذل می‌خواهید، و خلاصه از من توضیح می‌خواهید. آقای بوشان، تصوّر می‌کنم قصد خنده دارید.

بوشان با حالتی مغرورانه گفت:

- مواقعی هست که درستکاری ایجاب می‌کند...

مرد عجیب سخن او را برید و گفت:

- آقای بوشان، کسی که به کنت دو مونت - کریستو دستور می‌دهد، فقط شخص کنت دو مونت - کریستوست. پس لطفاً کلمه‌ای در این باره نپرسید. من هر کاری که خودم بخواهم انجام می‌دهم، و باور کنید که آن را همیشه خوب انجام می‌دهم.
بوشان گفت:

- آقا. جواب مردم شریف را با این سکه نمی‌دهند. برای حفظ شرافت تضمین لازم است.

مونت - کریستو با حالتی نفوذناپذیر، و در حالی که چشمانش با نوری تهدیدآمیز می‌درخشید گفت:

- آقا، من شخصاً یک تضمین زنده هستم. ما هر دو در رگ‌ها مان خونی داریم که می‌خواهیم بریزیم. این تضمین هر دوی ماست. این جواب را برای ویکونت ببرید، به او بگویید که فردا، پیش از ساعت ده صبح، من رنگ خون او را خواهم دید.
بوشان گفت:

- در این صورت برای من کاری نمی‌ماند جز اینکه دربارهٔ نوع مبارزه صحبت کنم.
- این مسأله برای من کاملاً بی‌تفاوت است آقا، پس لزومی ندارد که برای چنین

مسأله بی‌اهمیتی در وسط نمایش وقت مرا بگیرد: در فرانسه یا با شمشیر می‌جنگند، یا با هفت تیر. در مستعمرات تفنگ برمی‌دارند، در عربستان خنجر می‌کشند. به مشتری خودتان بگویید، هر چند منم که مورد دشنام قرار گرفته‌ام، برای آنکه تا آخر عجیب باقی بمانم، انتخاب اسلحه را به او وامی‌گذارم، و هر اسلحه‌ای که او بخواهد بدون گفتگو، بدون ایراد می‌پذیرم. می‌شنوید؟ هر اسلحه، هر چیز، حتی مبارزه با قرعه‌کشی را که ابلهانه است قبول دارم. برای من مسأله بی‌تفاوت است، چون یقین دارم که فاتح مبارزه هستم. بوشان که کنت را با نگاهی حیرت‌زده می‌نگریست تکرار کرد:

– یقین به فاتح شدن!

– مسلماً، اگر جز این بود با آقای مورسرف مبارزه نمی‌کردم. من او را به طور قطع خواهم کشت، این کار لازم است و انجام خواهد گرفت، فقط با یک کلمه امشب نوع اسلحه و ساعت مبارزه را در خانه‌ام به من اطلاع دهید. دوست ندارم دیگران را در انتظار بگذارم. بوشان که همه ظرفیت خود را از دست داده بود، و نمی‌دانست آیا با یک پرمذعی از خودراضی طرف است یا با موجودی مافوق طبیعی، گفت:

– با هفت تیر، ساعت هشت صبح، در بیشه‌ونسن.

– خوب است آقا. حالا که قرار همه چیز داده شده خواهش می‌کنم مرا راحت بگذارید تا نمایش را بشنوم؛ و به دوستان آلبر بگویید که امشب به اینجا برنگردد. او در خشونت و بی‌نزاکتی خود اشتباه می‌کند. بهتر است به خانه برود و بخوابد. بوشان حیرت‌زده بیرون رفت.

مونت کریستو رو به جانب مورل کرد و گفت:

– من روی شما حساب می‌کنم. این طور نیست؟

– مسلماً. من در اختیار شما هستم. با این حال...

– با این حال چی؟

– مهم است که من علت واقعی مبارزه را بدانم...

– یعنی رد می‌کنید؟

– نه. به هیچ وجه.

– مورل، خود این جوان هم کورکورانه راه می‌رود. علت واقعی را فقط من می‌دانم و خدا؛ اما به شما قول شرف می‌دهم: خداوندی که آن را می‌داند طرف ماست.

– کنت، همین برای من کافی است. شاهد دوستان کیست؟

– من در پاریس هیچکس را نمی‌شناسم که به او این افتخار را بدهم، به غیر از شما و

شوهر خواهرتان امانوئل. آیا تصوّر می‌کنید امانوئل حاضر باشد چنین خدمتی به من بکند؟

- من از جانب او همان طور جواب می‌دهم که از جانب خودم.
- خوب، این همه چیز است که برای من لازم است. فردا، ساعت هفت صبح در خانه من، این طور نیست؟
- ما سر ساعت آنجا خواهیم بود.
- حالا ساکت باشید، پرده بالا می‌رود، گوش بدهیم، من عادت دارم که حتی یک نت از این اپرا را از دست ندهم. زیرا موزیک گیتوم تل^۱، موسیقی بسیار تحسین برانگیزی است.

آقای مونت - کریستو، بر طبق عادت خود منتظر ماند تا دوپرز آهنگ مشهور خود: «دنبال من بیایید» را بخواند. آنوقت بلند شد و بیرون رفت.

دم در مورل این وعده را که ساعت هفت صبح فردا با امانوئل در خانه او باشد تجدید کرد و از او جدا شد. بعد از آن کنت آرام و لبخندزنان سوار کالسگه کروکی اش شد و پنج دقیقه بعد در خانه اش بود. انسان می بایست کنت را نشناخته باشد تا از حالتی که او به محض ورود به خانه به علی گفت: «علی، هفت تیر دسته عاجی مرا بیاورید.» دچار اشتباه شود.

علی جعبه را برای اربابش آورد. کنت با حالت کاملاً طبیعی مردی که می رود تا حیات خود را به دست مشتکی آهن و سرب بسپارد به آزمایش اسلحه اش پرداخت: این یک هفت تیر اختصاصی بود که به دستور مونت - کریستو برایش ساخته بودند، تا بتواند با آن در آپارتمان خودش تیراندازی کند: یک چاشنی کافی بود تا گلوله خارج شود و در اتاق مجاور کسی گمان نبرد که کنت، به قول تیراندازان، مشغول گفتگو با دست های خویش است. کنت اسلحه را در دست گرفت، در صدد جستجوی نقطه ای برای هدف گیری بر روی پلاک آهنی برآمد که برای او به عنوان نشانه به کار می رفت. در این هنگام در اتاق دفتر باز و باپتیستن وارد شد.

حتی پیش از آنکه مستخدم دهان باز کند، کنت در کنار در که بازمانده بود، زنی نقاب دار و سراپا پوشیده در بالا پوش را دید که در ظلمت اتاق مجاور ایستاده است. این زن به دنبال باپتیستن آمده بود.

زن که اسلحه را در دست کنت، و دو شمشیر را در روی میز دیده بود، خود را به پیش افکند.

باپتیستن با نگاه از اربابش سؤال کرد. کنت اشاره ای کرد، باپتیستن بیرون رفت و در را پشت سر خود بست.

کنت از زن نقاب دار پرسید: «شما کی هستید خانم؟»

زن ناشناس نگاهی به اطراف خود افکند تا مطمئن شود که تنهاست، سپس در حالی که چنان خم می‌شد که گویی می‌خواهد زانو بزند، دست‌هایش را به هم متصل کرد و با لحنی ناامیدانه گفت:

«ادموند، شما پسر مرا نخواهید کشت!»

کنت یک قدم به عقب رفت، فریادی کوچک کشید، اسلحه‌ای را که در دست داشت به زمین افکند و گفت:

— مادام دومورسرف، این چه نامی بود که بر زبان آوردید؟

مرسدس در حالی که نقاب خود را برمی‌داشت فریاد زد:

— نام شما که شاید تنها من آن را از یاد نبرده باشم ادموند، و این مادام دومورسرف نیست که نزد شما می‌آید، مرسدس است.

— مرسدس مرده است خانم. و من دیگر کسی را به این نام نمی‌شناسم.

— مرسدس زنده است آقا، مرسدس به یاد دارد، زیرا تنها اوست که به محض دیدن شما، حتی پیش از دیدن شما، با شنیدن صدایتان شما را شناخت ادموند. از آن زمان قدم به قدم شما را دنبال می‌کند، مراقب شماست، به شما شک دارد. او نیاز نداشته است دستی را که ضربه بر آقای مورسرف فرود آورده است جستجو کند.

مونت - کریستو با طنزی تلخ گفت:

— می‌خواهید بگویید فرناند. زیرا حالا که همه باید یکدیگر را با اسامی خودمان بنامیم، بهتر است به او هم نام خودش را بدهیم.

مونت - کریستو نام فرناند را با چنان کینه‌ای تلفظ کرده بود که مرسدس احساس کرد وحشت از تمام بدنش می‌گذرد. فریاد کشید:

— ادموند، می‌بینید که من اشتباه نکرده‌ام، حق دارم به شما بگویم جان پسر مرا معاف بدارید.

— خانم، چه کسی به شما گفت که من قصد جان پسران را دارم؟

— هیچکس. اما یک مادر استعداد غریزی دوگانه دارد، همه چیز را حدس زدم، پسر مرا در اپرا دنبال کردم و با مخفی شدن در یک لژ همه چیز را دیدم.

مونت کریستو با آرامشی هولناک گفت:

— در این صورت، اگر شما همه چیز را دیده‌اید، متوجه شدید که پسر فرناند در حضور جمع به من دشنام داد.

— رحم کنید.

کنت ادامه داد:

— دیدید که او، اگر یکی از دوستان من، آقای مورل، بازویش را متوقف نکرده بود، دستکش خود را به صورت من می زد.

— گوش کنید، پسر من هم حدس زده است، و بدبختی را که بر پدرش نازل شده است از جانب شما می داند.

— خانم، شما اشتباه می کنید، این بدبختی نیست، مکافات است که بر آقای مورسرف نازل می شود. من نیستم که ضربه می زنم، مشیت الهی است که او را مجازات می کند. مرسدس فریاد زد:

— شما چرا خود را جانشین مشیت الهی می کنید؟ چرا وقتی خدا فراموش کرده است، شما به یاد می آورید؟ برای شما ژانینا و وزیرش چه اهمیتی دارند ادموند؟ فرناند موندگو با خیانتی که به علی تبه لن کرده است، چه زبانی به شما زده است؟

— خانم، این داستانی است مربوط به کاپیتان فرنگی و دختر وازلیکی. و شما حق دارید، به من ربطی ندارد. من اگر سوگند یاد کرده ام که انتقام بگیرم، نه از کاپیتان فرنگی است و نه از کنت دومورسرف. از ماهیگیری به نام فرناند، شوهر مرسدس کاتالان است. کنتس فریاد کشید:

— آه، چه انتقام موحشی برای خطایی که فقط قضا و قدر موجب شده است که من آن را انجام دهم! زیرا گناهکار منم ادموند. اگر شما باید از کسی انتقام بگیرید از من است که قدرت مقاومت در برابر غیبت شما و تنهایی خودم را نداشتم. مونت - کریستو فریاد زد:

— برای چه من غیبت کردم؟ برای چه شما تنها ماندید؟

— برای اینکه شما را دستگیر کردند ادموند. شما زندانی شدید.

— چرا دستگیرم کردند؟ چرا زندانی شدم؟

— نمی دانم.

— بله، شما نمی دانید خانم. لااقل امیدوارم که ندانسته باشید. ولی من حالا به شما می گویم: من دستگیر و زندانی شدم، زیرا در شب پیش از روزی که می بایست با شما ازدواج می کردم، در زیر آلاچیق میخانه، مردی به نام دانگلار نامه ای نوشت، و فرناند ماهیگیر شخصاً آن را به پست رساند.

مونت - کریستو به سوی میز تحریر پیش رفت، کشویی را گشود، کاغذی را که رنگ اولیه اش را از دست داده و مرکب آن به رنگ زنگ درآمده بود بیرون کشید و در برابر

چشمان مرسدس قرار داد.

نامه دانگلار بود خطاب به دادستان که کنت دو مونت - کریستو، در روزی که تغییر شکل یافته به عنوان عامل تجارتخانه تومسون و فرنچ دویست هزار فرانک به آقای دوویل پرداخته بود، از میان پرونده ادموند دانتس ربوده بود.

مرسدس وحشت زده خطوط زیر را خواند:

«یک دوستدار سلطنت و دین به اطلاع آقای دادستان می‌رساند که مردی به نام ادموند دانتس، معاون کشتی فائون که امروز صبح از سمیرن رسیده است، پس از توقف در ناپل، در پورت فراژو لنگر انداخته، از طرف مورا نامه‌ای برای غاصب برده و از جانب غاصب نامه‌ای برای کمیته بناپار تیس‌های پاریس آورده است.

مدارک این جنایت را با دستگیری او خواهید یافت، زیرا این نامه یا نزد خود اوست، یا در خانه پدرش، یا در اتاقی که در کشتی فائون دارد.»

مرسدس دست به روی پیشانی خیس از عرق خود کشید و گفت:

«خدای من، این نامه...

— من این نامه را به مبلغ دویست هزار فرانک خریده‌ام، اما باز هم برایم ارزان تمام شده است، زیرا امروز به من اجازه می‌دهد که خودم را نزد شما تبرئه کنم.

— نتیجه این نامه چه بود؟

— شما که می‌دانید! نتیجه‌اش دستگیری من بود، اما آنچه شما نمی‌دانید مدت زمانی است که این دستگیری طول کشید. آنچه نمی‌دانید این است که من مدت چهارده سال در یک چهارم منزل فاصله با شما، در سیاهچالی واقع در قلعه دیف زندانی ماندم. آنچه نمی‌دانید این است که من هر روز از این چهارده سال، عهده‌ی را که برای انتقام گرفتن با خودم بسته بودم، تجدید می‌کردم، در حالی که نمی‌دانستم شما با فرناند، لودهنده من ازدواج کرده‌اید، و پدرم از گرسنگی مرده است!

مرسدس در حالی که پایش قدرت نگهداریش را نداشت فریاد زد:

— ای خدای عادل!

— این مطالب را من پس از چهارده سال که از زندان بیرون آمدم، دانستم، و این انتقامی است که من برای مرسدس زنده و پدر مرده‌ام سوگند یاد کردم: سوگند به اینکه انتقام خودم را از فرناند بگیرم. و انتقام می‌گیرم.

— آیا شما یقین دارید که فرناند بدبخت این کار را کرده است؟

— به روح خودم سوگند می‌خورم که او کار را دقیقاً چنانکه برایتان گفتم انجام داده

است. از طرفی، این کار خیلی از کارهای دیگرش نفرت‌انگیزتر نیست: اینکه با داشتن تابعیت فرانسه با انگلیس‌ها ساخته است، اینکه متولد اسپانیا بوده و علیه اسپانیایی‌ها جنگیده است، حقوق‌بگیر علی بوده است، به علی خیانت کرده و او را به قتل رسانده است، در برابر اینهمه جنایات، بردن نامه‌ای که شما خواندید به ادارهٔ پست چه اهمیتی دارد؟ اغفالی است برای رسیدن به هدفی عاشقانه که من درک می‌کنم، زنی که با او ازدواج کرده است می‌تواند ببخشد، اما برای عاشقی که می‌بایست با آن زن ازدواج می‌کرد قابل بخشش نیست. خوب، فرانسوی‌ها از خائن انتقام نگرفتند، اسپانیایی‌ها خائن را تیرباران نکردند، علی که در گور خود خفته بود خیانتکار را مجازات نشده باقی گذاشت؛ اما من که به نوبهٔ خود مورد خیانت قرار گرفته، به قتل رسیده و در یک گور افتاده بودم، با کمک خداوند از این گور بیرون آمدم. پس باز گرفتن انتقام را به خداوند می‌دویم. او مرا برای این کار فرستاده است و من آمادهٔ اجرای امر او هستم.

زن بینوا سرش را روی دست‌هایش گذاشت، زانوهایش در زیر بدن خم شد، به زانو درآمد و گفت:

— ادموند، ببخشید، به خاطر من که هنوز هم دوستان دارم ببخشید.

شایستگی همسر، جهش معشوق و مادر را متوقف کرد. پیشانیش چنان پایین آمد که تقریباً با فرش اتاق تماس شد.

کنت به مقابل مرسدس دوید و او را از زمین بلند کرد و روی صندلی نشانید. مرسدس توانست از وراء اشک‌هایش چهرهٔ مردانهٔ مونت - کریستو را نگاه کند. کنت با لحنی که هنوز هم رنج و کینه خاصیتی تهدیدآمیز به آن می‌داد زمزمه کرد:

— من اگر این نژاد ملعون را لگدمال نکنم، از خداوندی که مرا برای مجازات برانگیخته است اطاعت نکرده‌ام. غیرممکن است خانم. غیرممکن!

مادر بینوا که برای نجات پسرش با تمام وسایل می‌کوشید گفت:

— خدای من، ادموند. وقتی من شما را ادموند صدا می‌کنم، شما چرا به من مرسدس نمی‌گویید؟

مونت کریستو تکرار کرد:

— مرسدس، مرسدس! بله، حق با شماست. هنوز هم تلفظ این نام برای من شیرین است، و پس از مدت‌های طولانی، اولین بار است که با وضوح از لب‌های من بیرون می‌آید، مرسدس، من نام شما را بارها در حالت رؤیا، منجمد از سرما، یا خفه شده از گرما، نشسته به روی حصیر سیاه چالم یا در حال غلتیدن در روی سنگفرش زندانم ادا کرده‌ام.

مرسدس، من باید انتقام بگیرم، زیرا چهارده سال زجر کشیده‌ام، چهارده سال گریسته‌ام و لعنت کرده‌ام. حالا به شما می‌گویم مرسدس، من باید انتقام خودم را بگیرم! کنت از ترس آنکه مبدا تسلیم خواسته کسی شود که دوستش داشته است، خاطرات خود را به کمک کینه‌اش می‌طلبید:

مادر بیچاره فریاد زد:

— انتقام بگیرید ادموند، اما از گناهکار. هر طور می‌خواهید از او انتقام بگیرید، اما پسر بیگناه مرا معاف بدارید.

کنت با لحنی آرام گفت:

— در کتاب مقدس نوشته شده است: «گناه پدران تا نسل سوم و چهارم بر روی فرزندان سنگینی می‌کند.» وقتی که خداوند سخنان خودش را این طور به پیامبرش اظهار می‌کند، من چرا باید بهتر از خدا باشم؟

— زیرا خداوند زمان و ابدیت را دارد. این دو چیز از دست انسان‌ها می‌گریزد.

مونت کریستو آهی کشید که به زوزه گرگ شباهت داشت. مشت‌های زیبای خود را در دست گرفت و فشرد. مرسدس دست‌هایش را به سوی کنت دراز کرد و ادامه داد:

— ادموند، از روزی که شما را شناختم، همیشه نام شما را پرستیده‌ام، خاطره شما را حرمت گذاشته‌ام. ادموند، دوست من، بگذارید من این چهره نجیب و باصفا را که همیشه در آینه قلبم منعکس بوده است، همچنان بی‌خداشه نگه دارم. ادموند، اگر همه دعا‌هایی را که من برای شما تا زمانی که امیدوار بودم زنده باشید، به خداوند خطاب کرده‌ام می‌دانستید به رحم می‌آمدید. پس از آن متأسفانه شما را مرده تصور کردم! به نظرم می‌رسید که جسد شما در اعماق برجی تاریک مدفون است، خیال می‌کردم جسدتان در انتهای یکی از پر تگاه‌هایی افتاده است که زندانبانان، زندانیان مرده را در آن سرنگون می‌کنند، و من می‌گریستم. برای شما چه می‌توانستم بکنم ادموند، جز اینکه دعا کنم، یا بگیریم؟ گوش کنید، مدت ده سال هر شب یک رؤیا را می‌دیدم: گفته بودند که شما خواسته‌اید فرار کنید، جای یک زندانی مرده را گرفته‌اید، در کفن آن مرده لغزیده‌اید و آنها انسان زنده را به جای جسد مرده از بالای قلعه به زیر افکنده‌اند، فریادی که شما به هنگام خرد شدن کشیده‌اید جای گزینی شما را برای دفن کنندگان که درخیم شما شده‌اند آشکار ساخته است. ادموند، به سر همین فرزندی که به خاطرش از شما درخواست می‌کنم سوگند می‌خورم که مدت ده سال، من هر شب مردانی را در خواب می‌دیدم که جسمی بی‌شکل و ناشناخته را از بالای یک تخته‌سنگ به زیر می‌اندازند. مدت ده سال هر شب

صدای فریادی هولناک می شنیدم که لرزان و منجمد بیدارم می کرد. ادموند، باور کنید که من هم هر قدر گناهکار باشم، خیلی رنج کشیده‌ام.

مونت کریستو چنگ در موهایش فروبرد و فریاد زد:
— آیا شما احساس کرده‌اید که پدرتان در غیبت شما مرده باشد؟ آیا دیده‌اید که زنی که دوست دارید، در حالی که شما در عمق یک گودال می‌نالید، دستش را به جانب رقیب شما دراز کند؟..

مرسدس سخن او را برید و گفت:
— نه، اما دیده‌ام مردی که دوستش دارم می‌خواهد قاتل پسر من شود!
مرسدس این سخنان را با چنان دردی شدید، و با لحنی چنان حاکی از ناامیدی بیان کرد که بغض گلوی کنت را درید.
شیر رام شده بود، منتقم شکست خورده گفت:
— شما از من چه می‌خواهید؟ اینکه پسران زنده بماند؟ خیلی خوب، او زنده خواهد ماند!

مرسدس فریادی کشید که دو قطره اشک از چشم‌های مونت کریستو جاری کرد. اما این دو قطره اشک بلافاصله ناپدید شد، زیرا شاید خداوند فرشته‌ای را نازل کرد تا اشک‌هایی را که در نظرش پرارزش‌تر از قیمتی‌ترین مرواریدهای گجرات بود بردارد.
مرسدس دست‌های کنت را گرفت، به لب‌هایش برد و فریاد زد:
— اوه، سپاسگزارم ادموند. تو همانی که پیوسته در رؤیا دیده‌ام، همان که همیشه دوست داشته‌ام. حالا می‌توانم این را بگویم.
مونت کریستو جواب داد:

— خصوصاً که ادموند بیچاره نمی‌تواند مدت زیاد از دوست داشتن شما بهره‌مند شود: مرده به گور باز می‌گردد، شیخ وارد ظلمت می‌شود.

مرسدس حیرت‌زده پرسید:

— چه می‌گویید ادموند؟

— می‌گویم: مرسدس، حالا که شما چنین دستور می‌دهید ناچار باید بمیرم.

— چه کسی از مردن حرف می‌زند؟ فکر مرگ از کجا به خاطر شما می‌رسد؟

— شما نمی‌توانید فرض کنید که من، در حالی که در حضور جمع مورد اهانت قرار گرفته‌ام، در برابر یک تالار پر، در حضور دوستان شما و دوستان پسران، یک کودک مرا به مبارزه طلبیده است، و فردا از بخشش من به عنوان غلبه بر خود خواهد بالید، لحظه‌ای

بخواهم زنده بمانم. من بعد از شما، آنچه را بیش از هر چیز دوست داشته‌ام شخص خودم، یعنی شخصیت خودم بوده است. یعنی این نیرویی که مرا برتر از دیگران قرار می‌دهد دوست داشته‌ام. این نیرو زندگی من بود، و شما با یک کلمه آن را درهم شکستید. پس من خواهم مرد.

— ولی ادموند، حالا که شما بخشیده‌اید این مبارزه انجام نمی‌گیرد.

مونت - کریستو با حالتی مصممانه گفت:

— چرا خانم. این مبارزه انجام می‌گیرد، فقط به جای خون پسران که زمین می‌بایست آن را می‌نوشتید، خون من است که جاری می‌شود.
مرسدس فریاد کشید و خود را به جانب مونت کریستو افکند، اما ناگهان در نیمه راه متوقف ماند و گفت:

— ادموند، برتر از ما خداوندی هست، زیرا شما زنده‌اید، من شما را از نو دیدم. من از اعماق قلب خود به این خدای قدرتمند پناه می‌برم؛ در انتظار حمایت او به قول شما اعتماد می‌کنم. شما گفتید که پسر من زنده خواهد ماند، پس او زنده می‌ماند، این طور نیست؟

مونت - کریستو حیرت‌زده از اینکه مرسدس بدون هیچ حیرتی، بدون هیچ اعتراضی فداکاری قهرمانانه‌ای را که او پیشنهاد کرده است می‌پذیرد گفت:

— بله. او زنده خواهد ماند.

مرسدس دستش را به سوی کنت دراز کرد و گفت:

— ادموند، چقدر زیباست از جانب شما! چقدر بزرگ است آنچه انجام دادید! چقدر عالی است که به یک زن بینوا که با وجود احتمال کمی که به موفقیت امیدواری خود داشت به شما پناه آورد، ترحم کردید. افسوس که من، به خاطر رنجی که برده‌ام، بیش از سن خود پیر شده‌ام، و حتی نمی‌توانم با یک لبخند، با یک نگاه مرسدسی را که سابقاً ساعت‌ها او را تماشا می‌کردید به یادتان بیاورم. باور کنید ادموند، چنانکه به شما گفتم من هم رنج بسیار کشیدم، باز هم تکرار می‌کنم: خیلی شوم است که انسان ببیند عمرش می‌گذرد بی‌آنکه یک شادی را به خاطر او بیاورد، بی‌آنکه امیدی داشته باشد. اما گذشت امروز شما به من ثابت کرد که همه چیز در روی زمین پایان نیافته است، نه، همه چیز تمام نشده است. من با آنچه هنوز در قلبم باقی است، این را احساس می‌کنم، و باز هم تکرار می‌کنم ادموند: بخششی چنانکه شما انجام دادید بزرگ است، زیباست، عالی است.

— شما که این حرف را می‌زنید، اگر وسعت فداکاری را که به خاطر شما می‌کنم

می‌دانستید چه می‌گفتید؟ فرض کنید که استاد ازل، پس از خلقت دنیا، پس از بارور کردن کائنات، در یک سوّمی راه خلقت توقّف می‌کرد تا فرشته‌ای را از اشک ریختن برای جنایاتی که ما باید روزی در برابر چشمان او مرتکب شویم بازدارد. فرض کنید که خدا پس از آنکه تدارک همه چیز را دیده بود، همه چیز را پُر و زاینده کرده بود، در لحظه تحسین شاهکار خودش خورشید را خاموش می‌کرد و جهان را با یک ضربه پا در ظلمت ابدی می‌افکند، آنگاه تعبیری از آنچه من کرده‌ام خواهید داشت. نه، شما هرگز نمی‌توانید آنچه را من در این زمان با از دست دادن زندگی، از دست می‌دهم، در ذهنتان مجسم کنید.

مرسدس کنت را با نگاهی که در عین حال حیرت، تحسین و سپاسگزاری او را بیان می‌کرد نگرینست.

مونّت - کریستو پیشانیش را روی دست‌های سوزانش تکیه داد. گویی پیشانیش به تنهایی قادر نیست وزن افکارش را حمل کند.

مرسدس گفت:

- ادموند، من فقط یک کلمه دیگر دارم که به شما بگویم.

کنت به تلخی لبخند زد، مرسدس ادامه داد:

«ادموند، شما خواهید دید که من اگر پیشانیم رنگ پریده است، اگر نگاهم خاموش است، اگر زیباییم را از دست داده‌ام، و بالاخره اگر مرسدس از جهت خطوط چهره به خودش شباهت ندارد، خواهید دید که قلب او همان است که بود... پس، خدا حافظ ادموند. خدا حافظ و سپاسگزارم.

کنت هیچ جوابی نداد.

مرسدس در اتاق را باز کرد، پیش از آنکه کنت از رؤیای دردناکی که انتقام نابود شده در او به وجود آورده بود به خود آید، ناپدید شد.

ساعت انوالید یک بعد از نیمه شب را نواخت. هنگامی که کالسگه‌ای که مادام دومورسرف را به خانه‌اش می‌برد روی سنگفرش شانزله‌لیزه به حرکت درآمد، کنت دومونّت کریستو سرش را بلند کرد و با خود گفت:

«چقدر بی‌معنی! روزی که تصمیم به انتقام گرفتم، می‌بایست قلبم را از جا می‌کندم.»

پس از عزیمت مرسدس، در خانه مونت کریستو همه چیز در اطراف او به ظلمت فرو رفت، افکار او در درونش متوقف ماند، روحیه نیرومندش به خواب رفت، همچنان که جسم انسان پس از خستگی شدید به خواب می‌رود.

در حالی که چراغ‌ها و شمع‌ها به حالتی غم‌افزا می‌سوختند و خدمتگزاران با بی‌صبری در سرسرا انتظار می‌کشیدند، کنت با خود گفت:

«چه کردم! این بنای عظیمی که به تدریج، با آن همه رنج و نگرانی برپا کردم، چون برافراشته شد، با یک ضربه، با یک کلمه، در اثر یک فوت فرو ریخت. چه شد؟ این من که خیال می‌کردم کسی هستم، این منی که آن قدر به او مغرور بودم، منی که در سیاه چال قلعه دیف چنان حقیر بود و توانسته بودم آن را چنان بزرگ کنم، فردا به مشتی خاک بدل خواهد شد! افسوس! مرگ جسم نیست که موجب تأسف من است: آیا این متلاشی شدن ماده حیوانی استراحت مطلق نیست که همه تیره‌بختان آرزو می‌کنند؟ این همان آرامش مادی که من مدت‌های طولانی آرزویش را داشته‌ام و برای رسیدن به آن زمانی که فاریا در سیاه‌چال من ظاهر شد، رنج گرسنگی را بر خود هموار کرده بودم نیست؟

«مرگ چیست؟ درجه‌ای بالاتر از آرامش، و شاید دو درجه بالاتر از سکوت! نه، پس این نفس حیات نیست که من بر آن اسف می‌خورم، بلکه نابودی نقشه‌های من است که طرح آنها را به تدریج کشیده بودم و چنین با زحمت ساخته بودم. پس مشیت الهی که گمان می‌کردم حامی نقشه‌های من است، با آن مخالف بود. خدا نمی‌خواست که این نقشه‌ها اجرا شود.

«این باری که برداشته بودم، تقریباً به سنگینی دنیا بود، و من تصور می‌کردم که آن را به مقصد می‌رسانم، مطابق میل من بود، نه متناسب با توانایی من، و حالا، هنوز به نیمه راه نرسیده، ناچارم آن را زمین بگذارم. آه، پس باز قضا و قدری می‌شوم؛ من که چهارده سال ناامیدی و ده سال امیدواری به مشیت الهی معتقدم کرده بود.

«و تمام اینها خداوند، به دلیل آن است که قلبم، که مرده تصور می‌کردم و فقط به

خواب رفته بود، بیدار شد؛ تسلیم به دردی شدم که تپش این قلب با صدای یک زن در عمق سینه‌ام پدید آورد.»

کنت در حالی که بیش از پیش خود را در پیش‌بینی این فردای هولناک که مرسدس پذیرفته بود غرق می‌کرد، به افکار خود ادامه داد:

«با این حال محال است که این زن، با قلب نجیبی که دارد با خودپسندی رضایت به کشته شدن من داده باشد. من که سرشار از نیروی زندگی هستم! غیرممکن است که او عشق یا هیجان مادری را تا این حد گسترش دهد! مبالغه در هر نوع فضیلتی جنایت است. نه، او صحنه‌ای تأثرانگیز را تصوّر کرده است، می‌خواهد بیاید و خودش را در میان سلاح ما حایل کند، اما کار او که در اینجا عالی بود، در روی زمین مبارزه مسخره است.»

کنت که سرخی غرور به پیشانی‌اش بالا می‌رفت، با خود تکرار کرد:

«مسخره، مسخرگی به سوی من برمی‌گردد... من مورد تمسخر قرار گیرم! نه، ترجیح می‌دهم بمیرم.»

«ابلهی! ابلهی! ابلهی! اینکه مانند هدفی بی‌جان در برابر هفت تیر این جوان قرار گیرم واقعاً ابلهی است. او هرگز باور نمی‌کند که مرگ من یک خودکشی بوده است، ولی برای حفظ شرافت خاطره‌ام لازم است که دیگران بدانند. بدانند که من شخصاً با اراده خودم، با قدرت مطلقه‌ام رضایت داده‌ام که بازویم را که برای فرود آوردن ضربه بالا برده بودم، متوقف کنم و با بازویی که چنین نیرومندانه علیه دیگری مسلح شده است، ضربه را به خودم زده‌ام. این کار لازم است و می‌بایست آن را انجام دهم.»

قلمی برداشت، کاغذی از کشوی مخفی میز تحریرش بیرون کشید، در زیر این کاغذ که وصیت‌نامه او بود، و از زمان ورود به پاریس آن را تنظیم کرده بود، نوعی ضمیمه اضافه کرد، و در آن مرگ خود را برای کسانی که چندان واقع‌بین نیستند توضیح داد. سپس در حالی که نگاهی را به سوی آسمان بالا می‌برد گفت:

«خدای من، به یک اندازه برای تجلیل از شما و برای حفظ شرافت خودم که ده سال است خود را چون فرستاده انتقام شما تصوّر کرده‌ام، نمی‌خواهم بدبخت‌های دیگری از قبیل: دانگلار، ویلفور، و بالاخره خود همین مورسرف تصوّر کنند که یک پیش‌آمد آنها را از شر دشمنشان راحت کرده است. بعکس، آنها باید بدانند که مشیت الهی که فرمان مجازات آنها را صادر کرده بود، فقط به وسیله اراده من متوقف مانده است، و مجازاتی را که در این دنیا از آن معاف شده‌اند، در دنیای دیگر منتظرشان است؛ آنها فقط زمان را با ابدیت عوض کرده‌اند.»

ساعت پنج صبح بود.

ناگهان صدای کوچکی به گوشش رسید، به نظرش آمد که صدای آهی را شنیده است، روی گرداند، نگاه کرد، در اطرافش کسی را ندید، اما صدا به نحوی آشکارتر تکرار شد، چنانکه شک کنت تبدیل به یقین شد.

کنت از جا برخاست، آهسته در سالن را گشت، روی یک مبل هائیده را دید که دست‌هایش آویزان است، سر زیبا و چهره رنگ پریده‌اش رو به عقب خم شده و به خواب رفته است. هائیده مبل را در برابر عرض در قرار داده بود تا کنت نتواند بدون دیدن او بیرون برود، اما خواب که در سنین جوانی بسیار نیرومند است، در پایان این بی‌خوابی طولانی او را دربروده بود.

صدای در به هنگام باز شدن نتوانست هائیده را بیدار کند. مونت - کریستو نگاهی پر از مهر و حسرت به روی او دوخت و با خود گفت:

«او به یاد آورد که پسری دارد، اما من فراموش کردم که دختری دارم.»

سپس در حالی که سرش را با تأثر تکان می‌داد زمزمه کرد:

«طفلک هائیده، او خواسته است... آه، من نمی‌توانم بی‌آنکه با او خدا حافظی کنم بروم،

نمی‌توانم بمیرم بی‌آنکه او را به کسی واگذار کنم.»

مونت - کریستو به آرامی به جای خود بازگشت، و در زیر خطوط اولیه وصیت نامه

نوشت:

«من به ماکزیمیلین مورل، کاپیتان سپاهی و فرزند کارفرمای سابقم، پیر مورل، کشتی‌دار ماری، مبلغ بیست میلیون از ثروت خود را می‌بخشم، و از او خواهم می‌کنم که سهمی از آن را به خواهرش ژولی و شوهرخواهرش امانوئل واگذار کند؛ البته در صورتی که تصوّر نمی‌کند این اضافه ثروت در خوشبختی آنها خللی وارد کند. این بیست میلیون در غار مونت - کریستو که بر توکچو رمز آن را می‌داند مدفون است.

«اگر قلب مورل آزاد است، و بخواهد با هائیده، دختر علی پاشای ژانینا، که من همچون فرزند خودم با عشق پدری بزرگش کرده‌ام و نسبت به من محبت فرزندی دارد ازدواج کند، نمی‌گویم آخرین اراده من، ولی آخرین آرزوی مرا برآورده است.

این وصیت نامه هائیده را وارث بقیه ثروت من کرده است که از زمین‌ها، سهام عایدی‌دار در انگلستان، اتریش و هلند، اثاثیه‌ای که در کاخ‌ها و خانه‌های مختلف من قرار دارد تشکیل می‌شود؛ و پس از کسر بیست میلیون مورل و سهمی که به مستخدمین خود واگذار کرده‌ام بالغ به شصت میلیون است.»

وقتی آخرین خطوط را می‌نوشت صدایی از پشت سر خود شنید که قلم را از دست او به زمین افکند. روی گرداند و هایده را دید، پرسید:

«هایده، شما آن را خواندید؟»

در واقع زن جوان از روشنی صبح که به روی پلک‌هایش افتاده بود بیدار شده، برخاسته و بی‌آنکه پاهای او روی فرش گسترده شده صدایی ایجاد کند داخل اتاق کنت شده بود. هایده دست‌ها را به هم متصل کرد و گفت:

«آه، ارباب من، برای چی در چنین ساعتی این چیزها را می‌نویسید؟ برای چه ثروت خود را به من می‌بخشید؟ ارباب من، آیا می‌خواهید مرا ترک کنید؟»
مونت کریستو با حالتی رؤیایی و مهرآمیز گفت:

«فرشته عزیزم، من دارم به یک سفر می‌روم، و می‌خواهم اگر اتفاقی برایم افتاد... کنت ساکت شد. دختر جوان با لحنی حاکی از اراده محکم که کنت در او نمی‌شناخت و او را متحیر کرد پرسید:

«بسیار خوب؟...»

«خوب، می‌خواهم اگر بدبختی برایم پیش آمد، دخترم خوشبخت باشد.»

هایده سر تکان داد، لب‌خندی اندوهگین زد و گفت:

«شما می‌خواهید بمیرید ارباب من؟»

«عاقلان می‌گویند که این فکری نجات‌بخش است.»

«خیلی خوب، اگر قرار است شما بمیرید، ثروت خود را به دیگری واگذار کنید... من نیاز به چیزی نخواهم داشت.»

سپس کاغذ را برداشت، آن را به چهار تکه پاره کرد و وسط سالون انداخت. سپس این نیرویی که برای یک برده غیرعادی است به پایان رسید، و هایده این بار نه به خواب رفته، بلکه بیهوش به زمین افتاد.

مونت کریستو به سوی او خم شد، او را میان بازوانش گرفت، با دیدن این رنگ پریده، چشمان زیبای بسته شده، بدن لطیف و بی‌حرکت چون به خواب رفته‌گان، برای اولین بار این فکر به خاطرش رسید که شاید هایده او را با عشقی غیر از علاقه فرزندی دوست دارد. با ناامیدی عمیق زمزمه کرد:

«افسوس! پس هنوز هم می‌توانستم خوشبخت شوم!»

سپس هایده را به آپارتمان خودش برد و او را که همچنان بیهوش بود به دست خدمتگاران سپرد. چون وارد اتاق دفتر خود شد، این بار اول در راه روی خود بست، و

وصیت‌نامه پاره شده را از نو نوشت.
چون کار او پایان یافت، صدای کالسگه‌ای که داخل حیاط می‌شد به گوش رسید.
مونت کریستو به پنجره نزدیک شد، ماکزیمیلین و امانوئل را دید که پیاده می‌شوند. با خود گفت:

«خوب، زمانش رسیده بود!»

وصیت‌نامه‌اش را سه بار مهر زد.
لحظه‌ای بعد صدای پای در سالون شنید، خودش رفت و در را باز کرد، مورل در آستانه در ظاهر شد.

آنها تقریباً بیست دقیقه زودتر از موعد معین آمده بودند. مورل گفت:
«آقای کنت، شاید من قدری زود آمده باشم، اما اعتراف می‌کنم که تمام شب را نتوانستم بخوابم؛ و همه اهل خانه همین وضع را داشتند. من نیاز داشتم که شما را قوی و بااعتماد به نفس شهامت‌آمیزی که دارید ببینم، تا خودم بتوانم با شهامت باشم.
مونت کریستو نتوانست در برابر این نشانه محبت مقاومت کند، دستش را به جانب مورل دراز نکرد، بلکه به روی او آغوش گشود و با آهنگی هیجان زده گفت:

«مورل، این روزی که احساس می‌کنم مردی چون شما دوستم دارد، برای من روز زیبایی است. روز بخیر آقای امانوئل. خوب ماکزیمیلین، پس شما مرا همراهی می‌کنید؟»
کاپیتن جوان گفت:

«آیا در این باره شک داشتید؟»

«نه. اما اگر گناهکار من باشم...»

«گوش کنید کنت. من دیشب شما را در تمام طول مدت مبارزه طلبی آلبر نگاه می‌کردم. تمام شب را درباره اعتمادی که شما به خود داشتید فکر کردم؛ با خود گفتم یا عدالت می‌بایست از جانب شما باشد، یا به چهره انسان‌ها به هیچ وجه نمی‌شود اعتماد کرد.»

«ولی مورل، به هر حال آلبر دوست شماست.»

«او برای من فقط یک آشنای ساده است.»

«گویا شما او و مرا برای اولین بار در یک روز دیدید؟»

«بله. درست است، ولی چه می‌شود کرد؟ اگر به خاطر نمی‌آوردید، این را به یاد

نداشتم.»

«متشکرم مورل.»

کنت سپس ضربه‌ای به روی زنگ زد، به علی که بلافاصله وارد شد گفت:

«علی، این وصیت‌نامه من است، بده فوراً آن را نزد سردفتر ببرند.

سپس رو به مورل کرد و گفت:

«مورل، اگر من مردم شما باید بروید و این وصیت‌نامه را بخوانید.»

مورل فریاد زد:

– چطور؟ شما بمیرید؟

– مگر نباید همه چیز را پیش‌بینی کرد دوست عزیز؟ بگویید ببینم، دیشب بعد از

ترک کردن من چه کردید؟

– نزد تور تونی^۱ رفتم و همان‌طور که انتظار داشتم پوشان و شاتو-رنو را آنجا دیدم.

اعتراف می‌کنم که دنبال‌شان می‌گشتم.

– برای چه کاری؟ وقتی همه قرارها گذاشته شده بود چه لزومی داشت؟

– گوش کنید کنت. اهانت به شما علنی بوده است. همه در این باره حرف می‌زنند.

– خوب؟

– خوب، من امیدوار بودم بتوانم اسلحه را عوض کنم، سعی کردم شمشیر را جانشین

هفت تیر کنم. هفت تیر کور است.

مونت کریستو فوراً پرسید:

– آیا موفق شدید؟

– نه. زیرا قدرت شما را در شمشیرزنی می‌دانستند.

– آه، چه کسی راز مرا بروز داده است؟

– استادان شمشیرزنی که شما شکستشان داده‌اید. آنها مبارزه با شمشیر را با قطعیت

رد کردند.

کنت گفت:

– مورل، آیا شما تیراندازی مرا با هفت تیر دیده‌اید؟

– نه. هرگز.

– خوب. ما وقت داریم. نگاه کنید.

مونت-کریستو هفت تیری را که هنگام ورود مرسدس در دست برداشت. یک

آس ترفل را روی پلاک دیوار چسباند. با چهار ضربه پشت سر هم یکی یکی شاخه‌های

گشنیز را برداشت.

مورل با هر ضربه کنت رنگ می‌باخت. گلوله‌هایی را که کنت با آن این بازی قدرتمندی را انجام داده بود آزمایش کرد. هیچ کدام از آنها بزرگتر از یک ساچمه نبود. مورل گفت:

— واقعاً وحشتناک است. امانوئل، می‌بینید.

سپس رو به مونت - کریستو کرد و گفت:

— کنت، شما را به خدا آبر را نکشید. آن بدبخت مادر دارد.

— درست است. من مادر ندارم.

کلمات کنت با لحنی ادا شد که مورل را به لرزه افکند. مورل گفت:

— شما باید که مورد اهانت قرار گرفته‌اید!

— شاید، ولی منظور تان از این حرف چیست؟

— منظورم این است که اول شما تیراندازی می‌کنید.

— من اول تیراندازی می‌کنم؟

— بله. این چیزی است که من به دست آوردم، یعنی من خواستم و آنها موافقت کردند.

ما به قدر کافی به آنها امتیاز داده‌ایم که از آنها بخواهیم این امتیاز را به ما بدهند.

— از چند قدمی؟

— بیست.

کنت لبخندی وحشت‌انگیز زد و گفت:

— مورل، آنچه را الآن دیدید از یاد نبرید.

— به همین دلیل است که من برای نجات آبر از مرگ، فقط روی هیجان شما حساب

می‌کنم.

— فکر می‌کنید ممکن است من گرفتار هیجان شوم!

— یا روی گذشتان. دوست من، با اطمینانی که به تیراندازی شما دارم، چیزی را

می‌خواهم به شما بگویم که گفتنش به هر کس دیگری مسخره است.

— بگویید.

— کنت، بازوی آبر را بشکنید، او را زخمی کنید، اما او را نکشید.

— کنت گفت:

— مورل، این یکی را هم گوش کنید. من برای رعایت حال مورسرف، نیاز به تشجیع

ندارم. از پیش به شما اعلام می‌کنم که آقای مورسرف چنان مورد مراعات قرار می‌گیرد که

به راحتی با دو دوستش برمی‌گردد، در حالی که برای من...

– برای شما چی؟

– برای من مسأله فرق می‌کند. مرا خواهند آورد.

ماکزیمیلین بی‌اراده فریاد کشید:

– این حرف را نزنید.

– مورل عزیزم. همین است که گفتم. آقای مورسرف مرا می‌کشد.

مورل همچون کسی که چیزی درک نمی‌کند، کنت را نگرست و گفت:

– کنت، از دیشب تا به حال چه اتفاقی افتاده است؟

– همان اتفاقی که برای بروتوس^۱، شب قبل از جنگ با فیلیپ^۲ افتاد: یک شب دیدم.

– و این شب؟

– این شب به من گفت که به قدر کافی زیسته‌ام.

ماکزیمیلین و امانوئل به هم نگاه کردند. مونت - کریستو ساعتش را نگاه کرد و گفت:

– برویم. ساعت هفت و پنج دقیقه است. ما درست برای ساعت هشت قرار دیدار

داریم.

کالسگه‌ای کاملاً آماده در حیاط منتظر بود. مونت - کریستو همراه دو شاهدش سوار

شد، اما پیش از آن، وقتی که از سرسرا عبور می‌کرد، در پشت یک در توقف کرده و گوش

داده بود. ماکزیمیلین و امانوئل که برای حفظ نزاکت چند قدمی دور شده بودند، به نظرشان

رسید که صدای یک گریه، و صدای آهی را که در جواب آن کشیده شد، شنیدند.

سر ساعت هشت در محل ملاقات بودند. مورل سرش را از پنجره بیرون برد و گفت:

– رسیدیم. ما گروه اول هستیم.

باپتیستن که با وحشتی غیرقابل توصیف اربابش را همراهی کرده بود گفت:

– می‌بخشید، ولی به نظرم می‌رسد که کالسگه‌ای را در آنجا، زیر درخت‌ها می‌بینم.

امانوئل گفت:

– درست است. دو نفر جوان را می‌بینم که قدم می‌زنند و به نظر می‌رسد منتظرند.

مونت - کریستو با چابکی از کالسگه به زیر پرید، دست‌هایش را به ماکزیمیلین و

امانوئل داد تا برای پایین آمدن به آنها کمک کند.

ماکزیمیلین دست کنت را میان دست‌های خود نگه داشت و گفت:

— چه سعادتى! اين دستى است كه من دوست دارم در مردى ببينم كه حياتش در برترى دعوى او قرار دارد.

مونت - كريستو مورل را نه به كنار، اما يکى دو قدم دورتر از شوهر خواهرش كشيد و از او پرسيد:

— ما كزيميلين، آيا قلب شما آزاد است؟

مورل با حيرت مونت - كريستو را نگاه كرد، كنت ادامه داد:

— دوست عزيز، من از شما رازگويى نمى خواهم. سؤال ساده اى كردم، با يک بله يا نه به

آن جواب بدهيد. اين همه چيزى است كه مى خواهم.

مورل گفت:

— كنت، من دختر جوانى را دوست دارم.

— آيا خيلى دوستش داريد؟

— بيش از عمر خودم.

مونت - كريستو آه كشيد و زمزمه كرد:

— اين هم اميد ديگرى كه از دست من گريخت. بيچاره هايده.

مورل فرياد زد:

— كنت، در واقع اگر شما را درست نمى شناختم تصور مى كردم به قدر كافى شهامت

نداريد!

— زيرا به كسى فكر مى كنم كه مى روم تركش كنم و آه مى كنم؟ برويد مورل، آيا يک

سرباز مى تواند شهامت را چنين كم بشناسد؟ آيا خيال مى كنيد من تأسف زندگى ام را

مى خورم؟ براى من كه بيست سال از عمرم را در ميان مرگ و زندگى گذرانده ام، چه

اهميت دارد كه بميرم يا زنده بمانم؟ از طرفى، خيالتان راحت باشد مورل، اين ضعف، اگر

هم ضعف باشد، فقط در برابر شماست. در برابر ديگران، مى دانم دنيا تالارى است كه بايد

با نزاکت و شرافتمندانه، يعنى با سلام دادن و پرداختن ديون خود، از آن بيرون رفت.

— اين حرف درستى است. راستى، آيا اسلحه تان را با خود آورديد؟

— من؟ براى چه؟ اميدوارم اين آقاى سلاح هاى خود را داشته باشند.

— من مى روم تا از آنها بپرسم.

— برويد، اما چانه نزنيد.

— خاطر جمع باشيد.

مورل به جانب بوشان و شاتو - رنو پيش رفت.

این دو نفر که آمدن ماکزیمیلین را دیدند چند قدم به پیشواز او رفتند. سه جوان اگر نه دوستانه، لااقل مؤدبانه به هم سلام دادند.

مورل گفت:

«ببخشید آقایان. من آقای مورسرف را نمی‌بینم!»

شاتو - رنو جواب داد:

— امروز صبح او به من اطلاع داد که ما را در زمین مبارزه خواهد دید.

بوشان ساعتش را بیرون کشید و گفت:

— ساعت هشت و پنج دقیقه است. هنوز دیر نشده است آقای مورل.

— من منظورم این نبود.

شاتو - رنو گفت:

— از طرفی، یک کالسکه دارد می‌آید.

در واقع کالسکه‌ای با یورتمه تند اسب‌ها به سمت خیابانی که به چهارراهی منتهی می‌شد که آنها در آن متوقف بودند پیش می‌آمد.

مورل گفت:

— آقایان، لابد شما با خودتان هفت تیر دارید. آقای مونت - کریستو اعلام کرده است که از حق خود برای استفاده از اسلحه شخصیش صرف نظر می‌کند.

بوشان جواب داد:

— ما این ظرافت را از جانب کنت پیش‌بینی کرده بودیم؛ من اسلحه‌ای را که هشت یا ده روز پیش، به تصوّر اینکه برای کاری نظیر این به آن نیاز خواهم داشت خریده بودم، با خود آورده‌ام. اسلحه کاملاً کار نکرده است، می‌خواهید آن را ببینید؟

— آقای بوشان، وقتی شما به من اطمینان می‌دهید که آقای مورسرف این سلاح را نمی‌شناسد، باید بدانید که قول شما برای من حجت است.

شاتو - رنو گفت:

— آقایان، این آقای مورسرف نبود که با کالسکه رسید، به گمانم فرانز و دوبری هستند. در واقع دو جوان نامبرده پیش آمدند.

شاتو - رنو در حالی که با آنها دست می‌داد گفت:

«شما در اینجا چه می‌کنید آقایان؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

دوبری گفت:

— آبر امروز صبح با نامه‌ای از ما خواهش کرد که ساعت هشت در زمین باشیم.

بوشان و شاتو - رنو حیرت زده به هم نگاه کردند. مورل گفت:

- من گمان می‌کنم علت را درک کنم.

- بگویید ببینم!

- دیروز بعد از ظهر آقای مورسرف نامه‌ای برای من فرستاد و خواهش کرد که شب در

ایرا باشم.

دو بری گفت:

- به همچنین از من.

فرانز گفت:

- از من هم همین طور.

مورل گفت:

- او می‌خواست که شما در مبارزه طلبی‌اش حاضر باشید، و حالا هم خواسته است در

مبارزه‌اش حضور داشته باشید.

جوانان گفتند:

- برحسب همه احتمالات حدس شما درست است آقای مورل.

شاتو - رنو زمزمه کرد:

- با این حال هنوز از آلبر خبری نیست. او ده دقیقه تأخیر دارد.

بوشان گفت:

- آمد، او با اسب آمده است، چهار نعل می‌آید و مستخدمش به دنبال اوست.

شاتو - رنو گفت:

- چه بی‌احتیاطی عجیبی! با اسب بیاید که با هفت تیر مبارزه کند! من که کاملاً به او

درس داده بودم!

بوشان اضافه کرد:

- علاوه بر آن یقه روی کراواتش بسته است، لباس باز و جلیقه سفید پوشیده است؛

آیا بهتر نبود که یک نشانه هم روی سینه‌اش نقاشی می‌کرد؟ این ساده‌تر بود و کار رازودتر

تمام می‌کرد.

در این موقع آلبر به ده قدمی گروهی که پنج جوان تشکیل داده بودند رسیده بود،

اسبش را متوقف کرد، به زمین جست و دهانه را به بازوی مستخدمش افکند. بعد نزدیک

شد.

رنگش پریده بود و چشمانی سرخ و متورم داشت. آشکار بود که تمام شب را یک ثانیه

هم نخواهی دیده است. بر همهٔ چهره‌اش اثری از وقاری غم‌انگیز که عادی او نبود دیده می‌شد. به همه نگاه کرد و گفت:

— از همهٔ آقایان متشکرم که دعوت مرا پذیرفتید. باور کنید که از این ابراز دوستی شما بی‌نهایت سپاسگزارم.

مورل با نزدیک شدن آلبر ده قدمی به عقب رفته و حالا از صحنه برکنار بود. آلبر گفت:
— همچنین از شما آقای مورل، سپاسگزاری من برای شما هم هست. پس لطفاً نزدیک شوید. شما زیادی نیستید.
ماکزیمیلین گفت:

— آقا، شاید شما نمی‌دانید که من شاهد آقای مونت - کریستو هستم؟
— مطمئن نبودم، اما حدس می‌زدم. چه بهتر، هرچه تعداد مردان شریف در اینجا زیادتر باشد، من راضی‌تر می‌شوم.
شاتو - رنو گفت:

— آقای مورل، می‌توانید به آقای مونت - کریستو اعلام کنید که آقای مورسرف آمده است و ما همه در اختیار کنت هستیم.
مورل حرکتی کرد که برای اجرای مأموریتش بود. بوشان همان زمان جعبهٔ اسلحه را از کالسکه بیرون کشید. آلبر گفت:

— صبر کنید آقایان، من دو کلمه حرف دارم که باید به آقای کنت دو مونت - کریستو بگویم.
مورل پرسید:
— در تنهایی؟
— نه آقا. در حضور همهٔ آقایان.

شاهدهای آلبر یکدیگر را با حیرت نگریستند، فرانز و دوبری چند کلمه‌ای آهسته رد و بدل کردند، و مورل شادمان از این واقعه غیرمنتظره به جستجوی کنت رفت که در یکی از خیابان‌های فرعی با امانوئل قدم می‌زد، و پیام را رساند.
مونت - کریستو پرسید:

— از من چه می‌خواهد؟
— نمی‌دانم. ولی مایل است با شما حرف بزند.
— امیدوارم نخواهد با اهانت‌های تازه خشم خداوند را برانگیزد.
— گمان نمی‌کنم چنین قصدی داشته باشد.

کنت همراه امانوئل و ماکزیمیلین پیش رفت، چهره آرام و پر صفای او به نحوی بارز با

قیافه درهم ریخته آلبر که به نوبه خود نزدیک می شد و چهار جوان به دنبالش بودند مغایرتی عجیب داشت. وقتی به سه قدمی یکدیگر رسیدند، کنت و آلبر هر دو متوقف شدند. آلبر گفت:

«آقایان، لطفاً نزدیک شوید. مایلم حتی یک کلمه از آنچه افتخار دارم به آقای کنت دو مونت - کریستو بگویم، گم نشود، زیرا آنچه می روم به او بگویم، می بایست به وسیله شما به تمام کسانی که بخواهند آن را بشنوند بازگو شود، هرچند گفتار من در نظرشان عجیب جلوه کند.

کنت گفت:

— منتظرم آقا.

آلبر با صدایی که اول لرزان بود و به تدریج مطمئن می شد گفت:

— آقا، من دیشب شما را سرزنش کردم از اینکه رفتار آقای مورسرف را در اپیر فاش کرده اید، زیرا کنت دو مورسرف هر قدر گناهکار باشد، تصور نمی کردم با شما باشد که او را به مجازات برسانید اما امروز آقا، می دانم که این حق به شما داده شده است، زیرا خیانت فرزند موندگو به علی پاشا نیست که مرا وامی دارد معذورتان بدارم، خیانت فرزند ماهیگیر است به شخص شما. بدبختی های ناشنیدنی است که از این خیانت بر شما وارد شده است. به این جهت با صدای بلند اعلام می کنم: بله آقا، شما حق داشتید از پدرم انتقام بگیرید، و من که پسر او هستم، از شما سپاسگزارم که بیش از آن انجام ندادید. اگر صاعقه در میان تماشاگران این صحنه فرود آمده بود، آنها را بیش از این حیرت زده نمی کرد که سخنان آلبر کرد.

مونت - کریستو که با حالتی از سپاسگزاری بی حد، نگاهش را آهسته به سوی آسمان بالا برده بود، نتوانست طبع سرکش آلبر را که شهامت خود را در میان راهزنان رومی به او اثبات کرده و اکنون تسلیم این فروتنی شده است، به قدر کافی تحسین کند. او میزان نفوذ مرسدس را در پسرش درک کرد، و دانست که چرا این قلب نجیب با فداکاری او مخالفتی که از پیش ابراز آن را زائد می دانسته، نکرده است. آلبر ادامه داد:

«حالا آقا، اگر به نظرتان می رسد که عذرخواهی که از شما کردم کافی است، خواهش می کنم با من دست بدهید. بعد از شایستگی کمیاب و شکست ناپذیری که گویا خصیصه شما باشد، به نظر من بالاترین شایستگی ها این است که انسان بتواند به خطای خود اعتراف کند. این اعتراف مربوط به شخص من است که برحسب قوانین انسان ها رفتار می کردم، اما شما برحسب اراده خداوند رفتار می کنید. فقط یک فرشته می توانست مانع از

مرگ یکی از ما دو نفر شود، این فرشته از آسمان فرود آمد، متأسفانه نه برای اینکه ما را با هم دوست کند، زیرا تقدیر الهی این دوستی را غیرممکن کرده است، ولی لااقل از ما دو نفر انسان‌هایی بسازد که برای یکدیگر ارزش قائلند.

مونت کریستو با چشمان نمناک، سینه تنگ شده، دهان نیمه باز دستش را به جانب آلبر دراز کرد؛ آلبر آن را گرفت و با احساسی که به یک ترس احترام‌آمیز شبیه بود دست کنت را فشرد و گفت:

«آقایان، آقای مونت - کریستو عذرخواهی مرا پذیرفت. من شتاب کرده بودم، عجله ناصح بدی است، من بد کرده بودم، حالا خطایم را جبران کردم. امیدوارم مردم تصور نکنند عذرخواهی من از بی‌غیرتی است، زیرا من کاری را کردم که وجدانم به من دستور داد. مرد جوان در حالی که با غرور سر خود را بلند می‌کرد، چنانکه گویی در یک زمان دوستانش و دشمنانش را به مبارزه می‌طلبید افزود:

— به هر صورت، اگر درباره من اشتباه کنند، خواهم کوشید تا عقیده‌شان عوض شود. بوشان از شاتو - رنو پرسید:

— در این شب چه گذشته است. گویا ما داریم در اینجا نقش یک تراژدی بازی می‌کنیم. بارون دو شاتو - رنو جواب داد:

— در واقع کار آلبر یا خیلی حقیر است، یا خیلی بزرگ.

دوبری از فرانز پرسید:

— ببینم، معنی این کار چیست؟ کنت دو مونت کریستو ابروی آقای مورسرف را می‌ریزد، و در نظر پسر مورسرف، مونت کریستو حق دارد چنین کند. اگر ده تا ژانینا در خانواده من بود، خودم را ملزم می‌دیدم که ده بار مبارزه کنم.

مونت - کریستو با پیشانی خم شده، دست‌های بی‌حس، خرد شده بر روی بیست و چهار سال خاطره، نه به آلبر می‌اندیشید، نه به بوشان، نه به شاتو - رنو، و نه به هیچ یک از کسان دیگری که در آنجا حضور داشتند. او به زن با شهامتی فکر می‌کرد که آمده بود تا از او حیات فرزندش را بخواهد، و پس از آنکه آن را به دست آورده بود، با اعتراف هولناک یک راز خانوادگی که می‌توانست احساس تقوای فرزندی را برای همیشه نابود کند، حیات شخص او را هم نجات داده بود.

کنت زمزمه کرد:

«باز هم مشیت الهی است: خداوند، فقط امروز است که یقین دارم فرستاده تو

هستم!»

مادر و پسر

کنت دو مونت - کریستو با لبخندی آمیخته با رؤیا، و با شایستگی کامل به پنج جوان سلام داد و همراه ما کزیمیلین و امانوئل سوار کالسگه اش شد.

آلبر، بوشان و شاتو - رنو تنهاروی زمین مبارزه باقی ماندند. مرد جوان نگاهی به دو نفر شاهدش افکند که نشان می داد بی آنکه شرمسار باشد، به نظر می رسد نظر آنها را درباره آنچه گذشته بود می پرسد.

بوشان، خواه به علت آنکه حساس تر از دیگران بود، یا به دلیل آنکه پنهان کاری کمتری داشت، پیش از همه به سخن درآمد و گفت:

- دوست عزیز، در واقع بگذارید به شما تبریک بگویم، چون این واقعه پایانی خوش بود برای جریانی نامطبوع.

آلبر خاموش و فرورفته در رؤیای خود باقی ماند.

شاتو - رنو قناعت کرد به اینکه با عصای خم شونده اش به چکمه های خود ضربه بزند. پس از سکوتی خسته کننده گفت:

- آیا از اینجانی می رویم؟

بوشان گفت:

- هر وقت شما بخواهید می رویم، فقط به من مهلت بدهید تا به آقای مورسرف تهنیت بگویم. او امروز چنان دلیل شجاعانه و کمیابی از بزرگواری نشان داد...

شاتو - رنو گفت:

- بله.

بوشان ادامه داد:

- خیلی عالی است که انسان بتواند چنین تسلطی بر خود داشته باشد.

شاتو - رنو با نوعی سردی معنی دار افزود:

- مسلماً! اما من به سهم خود قادر به چنین کاری نبودم.

آلبر سخن او را برید و گفت:

— آقایان، گمان می‌کنم شما درک نکردید که میان مونت - کریستو و من، جریانی بسیار مهم گذشته است....

بوشان فوراً جواب داد:

— چرا، چرا! اما همه ساده لوحانی که ما باید جوابشان را بدهیم نمی‌توانند قهرمانی شما را درک کنند، و دیر یا زود شما مجبور می‌شوید با نیروی بیشتری که نه با سلامتی شما تناسب دارد، نه با طول عمرتان، برایشان توضیح بدهید. می‌خواهم توصیه‌ای دوستانه به شما بکنم: بروید به ناپل یا به سن پترزبورگ، کشورهایی آرام‌تر که در مسائل شرافتی هوشیارتر از ما مردم بی‌مغز پاریسی هستند، وقتی که به آنجا رسیدید، به قدر کافی از اسلحه دوری کنید تا مردم فراموشتان کنند، بعد از چند سال زندگی صلح‌آمیز، یا به قدر کافی مورد احترام در کارهای آکادمیک، به فرانسه برگردید؛ تا آرامش خود را به دست آورید. آقای شاتو - رنو، به عقیده شما حق با من نیست؟

نجیب‌زاده جواب داد:

— چرا، این درست عقیده من است. هیچ چیز مانند دوئلی انجام نشده، یک دوئل جدی را ایجاب نمی‌کند.

آلبر با لبخندی سرد گفت:

— متشکرم آقایان، توصیه شما را به کار می‌بندم، نه به خاطر اینکه شما آن را به من می‌دهید، بلکه به خاطر اینکه خودم قصد دارم فرانسه را ترک کنم. همچنین از خدمتی که به من کردید و شاهد من شدید سپاسگزارم. این خدمت به‌طور دقیق در قلب من نقش بسته است، زیرا بعد از حرف‌هایی که الان شنیدم، ناچار فقط آن خدمت را به خاطر خواهم سپرد.

شاتو - رنو و بوشان به هم نگاه کردند، احساس هر دو یکی بود و لحنی که مورسرف با آن تشکر کرده بود با چنان قطعیتی آمیخته بود که اگر مکالمه با همین روال ادامه می‌یافت موقعیت برای همه رنج‌آور می‌شد.

بوشان به‌طور ناگهانی با بی‌قیدی دستش را به سوی مرد جوان دراز کرد و پیش از آنکه آلبر از رخوت بیرون آید گفت:

«خدا حافظ آلبر.»

آلبر به عطای این دست جوابی نداد.

شاتو - رنو هم به نوبه خود، در حالی که عصایش را در دست چپ نگه داشته بود، با دست راست سلام داد و گفت:

«خدا حافظ.»

لب‌های آلبر به زحمت کلمهٔ خدا حافظ را زمزمه کرد، نگاهش از کلامش گویاتر بود و قطعه شعری کامل از خشم فروخورده، غرور جریحه‌دار شده و تحقیر بزرگ منشانه را بیان می‌کرد.

هنگامی که دو شاهد او سوار کالسگه شدند، مدتی حالت بی‌حرکتی و رؤیاً آمیزش را نگه داشت، سپس ناگهان اسبش را از درختی که مستخدم دهانه را به دور آن بسته بود جدا کرد، به سبکی روی زین جست و چهار نعل راه پاریس را پیش گرفت. یک ربع ساعت بعد به خانه‌اش در کوچهٔ هلدر وارد شد.

چون از اسب پیاده شد، به نظرش رسید که در پشت پردهٔ اتاق خواب کنت دو مونسرف، چهرهٔ پریده رنگ پدرش را می‌بیند. آه کشید، روی گرداند و داخل عمارت کوچک خود شد.

چون وارد آنجا شد، آخرین نگاه را به همهٔ این اشیایی افکند که زندگی را از زمان کودکی برای او چنین شیرین و سعادت‌آمیز کرده بود. یک بار دیگر تابلوهایش را نگاه کرد، به نظر می‌رسید چهره‌ها به او لبخند می‌زنند و مناظر با رنگ‌های زنده به حرکت درمی‌آیند.

آنگاه تصویر مادرش را از قاب چوب بلوط بیرون کشید، آن را لوله کرد، قاب سیاه و طلایی آن را خالی باقی گذاشت.

بعد سلاح‌های زیبای ترکی، تفنگ‌های انگلیسی، ظروف چینی کار ژاپن، جام‌های کار دست، برنزه‌های تراش‌دار هنرمندانه کار فوشر^۱ یا باری^۲ را منظم کرد؛ داخل گنجینه را دید، کلیدها را روی هریک از آنها گذاشت، همهٔ پول جیبی را که داشت در کشوی میز تحریرش ریخت و در آن را باز گذاشت. جواهرات بدلی را که جام‌هایش را پر می‌کرد، و آنچه را در طبقه‌ها و جعبه‌هایش بود همه را روی میز انباشت تخمینی دقیق از قیمت آنها کرد و سیاهه‌ای مشخص تنظیم کرد و در دیدنی‌ترین نقطهٔ میز که آن را از کتابها و کاغذهایی که رویش را می‌پوشاند خالی کرده بود گذاشت.

در شروع این کار مستخدمش، علی‌رغم دستوری که آلبر به او داده بود که تنه‌هایش بگذارد، داخل اتاق او شد. مونسرف با آهنگی که بیشتر غمگین بود تا خشمگین، پرسید: «چه می‌خواهید؟»

مستخدم اتاق گفت:

— ببخشید آقا. شما دستور داده بودید که من مزاحمتان نشوم اما آقای کنت دو مورسرف مرا خواسته است.

— بسیار خوب؟

— من نخواستم بدون اجازه گرفتن از شما نزد آقای کنت بروم.

— برای چی؟

— زیرا قطعاً آقای کنت می‌داند که من شما را در زمین مبارزه همراهی کرده‌ام.

— ممکن است.

— اگر او مرا خواسته است برای این است که بداند در زمین مبارزه چه گذشته است. من

چه جوابی باید بدهم؟

— حقیقت را بگویید.

— پس باید بگویم که مبارزه انجام نگرفت؟

— شما خواهید گفت که من از آقای کنت دو مونت - کریستو عذرخواهی کردم. حالا

بروید.

مستخدم سر فرود آورد و بیرون رفت.

پس از رفتن مستخدم بود که آلبر به صورت برداری از اثاثیه‌اش پرداخته بود.

چون این کار را به پایان رساند صدای پای اسب‌هایی که در حیاط پا به زمین می‌کوفتند و چرخ‌های کالسکه که شیشه‌ها را مرتعش می‌کرد توجه او را جلب کرد. به پنجره نزدیک شد و پدرش را دید که سوار درشکه خود شد و بیرون رفت.

تازه در خانه به روی کنت دو مورسرف بسته شده بود که آلبر به جانب آپارتمان مادرش رفت، چون کسی آنجا نبود که آمدن او را به کنتس اعلام کند، تا اتاق خواب مرسدس پیش رفت و در حالی که قلبش از آنچه می‌دید و از آنچه حدس می‌زد متورم بود قدم روی آستانه در گذاشت.

گویی یک روح این دو جسم را به حرکت درآورده بود، مرسدس در عمارت خود همان کاری را می‌کرد که آلبر در منزل خودش کرده بود. همه چیز با دقت تنظیم شده بود: توری‌ها، زینت آلات، جواهرات، لباس‌های زیر، پول می‌رفت تا در عمق کشوها که کنتس با دقت کلیدهاشان را جمع کرده بود جای گیرد.

آلبر همه این تدارکات را دید، آن را درک کرد، و در حالی که فریاد می‌کشید: «مادر» پیش رفت و دست‌هایش را به گردن مرسدس افکند.

اگر نقاشی در آنجا بود و حالت این دو چهره را ترسیم می‌کرد، مسلماً تابلوی زیبایی به وجود می‌آمد.

در واقع این تدارکات ناشی از تصمیمی نیرومند، که در آلبر برای خودش ترسی ایجاد نکرده بود، او را برای مادرش دچار وحشت می‌کرد. پس پرسید:

— مادر، شما چه می‌کنید؟

مرسدس جواب داد:

— شما چه می‌کردید؟

آلبر چنان هیجان زده بود که قدرت حرف زدن نداشت. فریاد زد:

— مادر، مسأله برای شما آن طور که برای من است نیست. نه، شما نمی‌توانید همان تصمیمی را بگیرید که من گرفته‌ام. زیرا من آمده‌ام به شما بگویم که با این خانه خداحافظی می‌کنم... و با شما هم...

مرسدس جواب داد:

— آلبر، من هم از اینجا می‌روم. حساب کرده بودم که پسر مرا همراهی می‌کند. آیا اشتباه کرده بودم؟

آلبر با لحنی قطعی گفت:

— مادر، من نمی‌توانم سرنوشتی را که برای خودم انتخاب کرده‌ام با شما قسمت کنم. من از این پس می‌بایست بدون نام و بدون ثروت زندگی کنم. برای شروع این کار نیاز به کارآموزی این حیات سخت دارم؛ باید از حالا تا زمانی که بتوانم کاری به دست آورم و نان خود را تأمین کنم، از دوستی وام بگیرم. به این ترتیب مادر خوبم، از همین جا نزد فرانز می‌روم و از او خواهش می‌کنم مبلغی جزیی که حساب کرده‌ام برایم ضروری است به من قرض بدهد.

مرسدس فریاد زد:

— تو پسر بیچاره‌ام! تو در فقر، از گرسنگی رنج ببری؟ این حرف را زن، چون همه تصمیم‌های مرا نابود می‌کنی.

آلبر جواب داد:

— اما نه تصمیم‌های خودم را مادر. من جوانم، نیرومندم، گمان می‌کنم شجاع باشم و از دیروز دانسته‌ام که اراده چه کارها می‌تواند انجام دهد. مادر، اشخاصی هستند که خیلی رنج کشیده‌اند، ولی نه تنها نمرده‌اند، بلکه بر روی ویرانه همه امیدهایی که خداوند به آنها داده بود، مکتبی تازه به وجود آورده‌اند. من این را فرا گرفته‌ام مادر، چنین مردانی را دیده‌ام،

می دانم که از عمق پرتگاهی که دشمنانشان آنها را فرو برده بودند، غالب و با افتخار بیرون آمده، فاتح قلبی خود را منکوب کرده و از فراز برج به زیر افکنده اند. نه مادر، من از امروز با گذشته قطع رابطه کرده ام و دیگر چیزی از آن را نمی پذیرم، حتی نام خودم را، زیرا شما درک می کنید مادر که پسران نمی تواند نام مردی را داشته باشد که می بایست در برابر مردی دیگر از شرمساری سرخ شود!

مرسدس گفت:

— آلبِر، پسرَم، اگر قلبی قوی تر داشتیم به تو این توصیه را می کردم: هنگامی که صدای من خاموش ماند، وجدان تو سخن گفت. به حرف وجدانت گوش کن پسرَم. تو دوستانی داشتی، موقتاً با آنها ترک رابطه کن، اما به خاطر مادرت ناامید نباش! در سنّ تو هنوز زندگی زیباست آلبِر عزیزم، زیرا تو تازه بیست و دو سال داری. چون برای قلبی به باصفایی قلب تو نامی بدون لکه لازم است، نام پدر مرا بگیر. او هر ره را ناامیده می شد. من تو را می شناسم فرزندم. هر حرفه ای که پیش بگیری، در مدّتی کم این نام را مشهور خواهی کرد. آنگاه می توانی درخشان تر از گذشته ات در دنیا ظاهر شوی. و اگر با وجود همه پیش بینی های من، نباید این چنین شود، لااقل این امیدواری را برای من که دیگر آینده ای ندارم و گور دهانش را در آستانه این در براریم باز کرده است باقی بگذار.

مرد جوان گفت:

— باشد مادر، من مطابق میل شما رفتار می کنم، بله، در امید شما شریکم: خشم خداوند ما را دنبال نمی کند، زیرا شما شریف هستید و من بیگناهم. اما حالا که تصمیم خودمان را گرفته ایم، به سرعت عمل کنیم. آقای مورسرف تقریباً نیم ساعت پیش از منزل بیرون رفت. چنانکه می بینید فرصت مناسب است. برای اجتناب از هیاهو و توضیح دادن، بهتر است پیش از بازگشت او برویم.

— من آماده ام پسرَم. منتظر شما هستم.

آلبِر فوراً به سمت بولوار رفت، از آنجا درشکه ای با خود آورد که می بایست آنها را به خارج از خانه هدایت کند. خانه کوچک با اثاثیه ای را در کوچه سن - پَر^۲ سراغ داشت که مادرش می توانست در آن منزلگاهی محقّر اما تمیز بیابد پس به دنبال کنتس آمد.

در لحظه ای که درشکه مقابل در توقف می کرد، چون آلبِر از درشکه پایین آمد، مردی به او نزدیک شد و نامه ای به دستش داد. آلبِر مبادر کنت دو مونت - کریستو را شناخت.

بر تو کوچیو گفت:

— نامه از طرف کنت است.

آلبر نامه را گرفت، باز کرد، خواند، و با نگاه بر تو کوچیو را جستجو کرد. اما مباشر هنگامی که او مشغول خواندن نامه بود ناپدید شده بود.

آلبر در حالی که اشک در چشم داشت، سینه‌اش از هیجان متورم شده بود، نزد مرسدس بازگشت و بی‌آنکه کلامی بر زبان بیاورد نامه را به دستش داد. مرسدس خواند:

آلبر

من با اعلام اینکه از طرحی که شما در حال اجرای آن هستید اطلاع دارم، همچنین اعلام می‌کنم که ظرافت شما را می‌فهمم: شما حالا آزادید، دارید خانه کنت دو مورسرف را ترک می‌کنید، و می‌خواهید مادر تان را که چون شما آزاد است با خود ببرید. اما فکر کنید آلبر، شما بیش از آن به او مديونید که بتوانید دین خود را ادا کنید. شما با قلب نجیبی که دارید، مبارزه را برای خودتان نگه دارید، رنج را برای خودتان بخواهید، اما او را از این فقر اولیه که به نحوی اجتناب‌ناپذیر با نخستین کوشش‌های شما همراه است معاف بدارید؛ زیرا او حتی مستحق سایه‌ای از بدبختی که امروز بر او فرود آمده است نیست، و مشیت الهی نمی‌خواهد که بیگناه به خاطر گناهکار مجازات شود.

می‌دانم که هر دو نفر دارید خانه کوچۀ هلدر را ترک می‌کنید، بی‌آنکه چیزی با خود ببرید، چطور اینها را دانسته‌ام، در صدد کشف آن نباشید. من می‌دانم. همین. گوش کنید آلبر:

بیست و چهار سال پیش، من با شادی بسیار، و کاملاً مغرور به وطنم باز می‌گشتم؛ نامزدی داشتم آلبر، (دختر جوانی قابل تقدیس، که او را می‌پرستیدم.) صد و پنجاه لویی طلا که با زحمت و کار بی‌وقفه جمع آورده بودم برای نامزدم می‌آوردم: این پول برای او بود، برای او جمع کرده بودم، و چون می‌دانستم دریا تا چه حد خیانتکار است، گنجینه خودمان را در باغچه کوچکی در مارسی، گذر مله‌ان، در خانه‌ای که پدرم در آن منزل داشت دفن کرده بودم.

آلبر، مادر شما این خانه حقیر و عزیز را می‌شناسد. اخیراً، زمانی که به پاریس می‌آمدم، از مارسی گذشتم، رفتم این خانه را که خاطراتی دردناک برایم داشت، دیدم و خریدم. شب که شد با یک بیل به باغچه رفتم، آن گوشه را کاویدم، جعبه آهنی را که هنوز سر جایش بود یافتم. هیچکس به آن دست نزده بود. در گوشه‌ایست که یک درخت انجیر

زیبا که پدرم در روز ولادت من کاشته است بر آن سایه می‌اندازد. آلبر، این پول سابقاً می‌بایست به زندگی و آرامش زنی که من او را می‌پرستیدم کمک کرده باشد. امروز به موجب حادثه‌ای دردناک و عجیب به همان کار می‌آید. امیدوارم اندیشه مرا کاملاً درک کنید: به من که می‌توانم میلیون‌ها به این زن در مانده کمک کنم، و فقط تکه نانی را که در زیر سقف خانه حقیرم، از روزی که از آن کس که دوستش داشته‌ام به دور مانده‌ام، فراموش شده است، هدیه می‌کنم.

شما مردی با گذشت هستید آلبر، ولی ممکن است غرور یا بغض کورتان کند: اگر هدیه مراد کنید، اگر آنچه را من حق دارم به شما عطا کنم از دیگری طلب کنید، خواهم گفت که رد کردن وسیله ادامه زندگی برای مادرتان، هدیه شده به وسیله مردی که پدرتان پدر او را به مرگ از گرسنگی و ناامیدی سوق داده است، بی‌گذشتی شما را می‌رساند. آلبر رنگ پریده در انتظار تصمیم مادرش باقی مانده بود. مرسدس چون خواندن نامه را تمام کرد با حالتی تفسیرناپذیر نگاه به آسمان افکند و گفت:

«می‌پذیرم. او حق دارد جهیزی را که من باید با خود به یک صومعه ببرم بپردازد.» مرسدس در حالی که نامه را به روی قلب خود می‌گذاشت، بازوهای پسرش را گرفت، با قدم‌هایی چنان محکم که شاید خودش هم انتظارش را نداشت، راه پلکان را پیش گرفت.

در این مدت مونت - کریستو هم همراه با امانوئل و ماگزیمیلین به شهر بازگشته بود. این بازگشت با شادی قرین بود: امانوئل مسرت خود را از اینکه صلح جای جنگ را گرفته است پنهان نمی کرد و از ذوق فلسفی خود برای بیان آن بهره می گرفت. مورل که در گوشه‌ای از کالسکه خزیده بود، می گذاشت تا شوهرخواهرش شادی خود را به صورت بخار بیرون دهد، و خودش که به همان اندازه خوشحال بود، مسرت خود را فقط با نگاهی درخشان بروز می داد.

در معبر ترون^۱، بر توکچیو را دیدند که بی حرکت، مانند یک نگهبان در پست خود ایستاده بود و انتظار اربابش را می کشید.

مونت - کریستو سرش را از پنجره بیرون کرد، با صدای آهسته چند کلمه‌ای با او حرف زد، و مباشر ناپدید شد.

چون به بلندی میدان روایال^۲ رسیدند، امانوئل گفت:

«آقای کنت، خواهش می کنم مرا به در خانه‌ام بیندازید تا زخم نتواند لحظه‌ای برای شما یا برای من نگران بماند.»
مورل گفت:

«اگر نشان دادن غلبه خود مسخره‌آمیز نبود، از آقای کنت دعوت می کردم که به خانه ما بیاید. اما آقای کنت هم مسلماً قلب‌هایی لرزان در خانه دارد که باید برود و آرام کند. ما رسیدیم امانوئل، به دوستان سلام بدهید و او را بگذاریم تا به راهش ادامه دهد.»
مونت - کریستو گفت:

— صبر کنید، مرا یکبار به از دو رفیق محروم نکنید. شما امانوئل نزد همسر جذابتان بروید، همه ارادت مرا به او ابلاغ کنید، و شما مورل، تا شانزله‌یزه همراه من باشید.
— چه بهتر کنت، چون من در محله شما کار دارم.

امانوئل پرسید:

— برای ناهار منتظرت باشیم؟

مرد جوان جواب داد:

— نه.

در بسته شد و کالسگه به راه خود ادامه داد. مورل چون با کنت تنها ماند گفت:

— می بینید که قدم من برایتان خوب بود. هیچ در این باره فکر کردید؟

— بله. برای همین است که می خواهم همیشه در کنارم باشید.

مورل در حالی که به اندیشه خود جواب می داد گفت:

— واقعاً معجزه آساست.

— چه چیزی؟

— آنچه اتفاق افتاد.

کنت لبخند زنان گفت:

— بله. شما کلمه درست را گفتید مورل. معجزه آساست.

— زیرا آلبر جوان شجاعی است.

— بسیار شجاع است. او زمانی که خنجر بالای سرش بود دیدم که با خیال راحت به

خواب رفته بود.

— و من می دانم که او دوبار مبارزه کرده و خیلی خوب جنگیده است. این مسأله را با

رفتار امروز صبحش مقایسه کنید.

مونت - کریستو باز هم لبخند زنان گفت:

— این هم از خوش قدمی شماست.

— برای آلبر خوشبختی است که سرباز نیست.

— چطور؟

کاپیتان جوان سرش را تکان داد و گفت:

— برای یک سرباز، عذرخواهی در روی زمین مبارزه...

کنت با ملایمت جواب داد:

— مورل، از شما انتظار نمی رود که خودتان را وارد پیش داوری های مردم عادی کنید.

تصدیق نمی کنید که آلبر، با وجود شجاعت ذاتی که دارد، نمی تواند بی غیرت باشد؟ و باید

علتی وجود داشته باشد که او امروز صبح به این نحو عمل کرده است؟ پس کار او بیشتر

قهرمانانه است تا هر چیز دیگر.

— شاید این طور باشد. من هم مثل اسپانیایی‌ها باید بگویم: «امروز کمتر از دیروز شجاع بود.»

کنت برای آنکه رشته سخن را قطع کند گفت:

— شما امروز با من ناهار می‌خورید. این طور نیست؟

— نه. من شما را در ساعت ده ترک می‌کنم.

— پس قرار دیدارتان برای ناهار است؟

مورل لبخند زد و سر را به علامت نفی تکان داد. کنت گفت:

— بالاخره شما باید در جایی ناهار بخورید.

— اگر گرسنه نباشم چطور؟

— من فقط دو احساس را می‌شناسم که اشتها را از بین می‌برد، بیماری و عشق. چون

خوشبختانه شما را شادمان می‌بینم، یقین دارم که بیمار نیستید. پس باید برحسب آنکه

به من دربارهٔ قلبتان گفتید، نتیجه بگیرم که... به من اجازه می‌دهید باور کنم...

مورل شادمانه سخن کنت را برید و گفت:

— کنت، در واقع «نه» نمی‌گویم.

کنت با لحنی چنان پر حرارت که اشتیاق او را برای دانستن این راز بیان می‌کرد گفت:

— و شما این داستان را برای من حکایت نمی‌کنید ماکزیمیلین؟

— کنت، من امروز صبح به شما نشان دادم که قلبی دارم. این طور نیست؟

مونت کریستو به جای جواب دستش را به سوی مرد جوان دراز کرد. مورل ادامه داد:

«خوب، از زمانی که این قلب در بیشهٔ ونسن با شما نیست، جای دیگری است، و من

برای یافتن آن می‌روم.»

کنت به آرامی گفت:

— بروید. بروید دوست عزیز. اما اگر به مانعی برخوردید، لطفاً به یاد بیاورید که من در

دنیا قدرت‌هایی دارم، و خوشحال می‌شوم اگر بتوانم این قدرت را به نفع کسانی که

دوستشان دارم به کار بیندازم. و شما را دوست دارم مورل.

مرد جوان گفت:

— باشد. من هم مثل بچه‌های خودخواه که هروقت به والدین خود نیاز دارند یاد آنها

می‌افتند، هروقت به شما نیاز داشته باشم، و شاید این روز برسد، به سراغ شما خواهم آمد.

— من قول شما را نگه می‌دارم. پس خدا حافظ.

— به امید دیدار.

به در خانه شانزه‌لیزه رسیده بودند، مونت - کریستو در کالسکه را باز کرد، مورل روی سنگفرش خیابان پرید.

بر توکچیو بالای پلکان منتظر بود.

مورل از خیابان ماریینی^۱ ناپدید شد. مونت - کریستو به سرعت به سوی بر توکچیو رفت و پرسید:

- خوب؟ چه شد؟

مباشراً جواب داد:

- او می‌رود تا خانه‌اش را ترک کند.

- پسرش چگونه؟

- فلورانتین، مستخدم اتاق او عقیده دارد که او هم همین کار را می‌کند.

- بیا بید.

مونت - کریستو بر توکچیو را به اتاق کار خود برد، نامه‌ای را که ما دیدیم نوشت، آن را به مباشر داد و گفت:

- بروید، عجله کنید. سر راه به هایده اطلاع دهید که من برگشته‌ام.

دختر جوان که با صدای کالسکه پایین آمده بود، و با دیدن کنت، صحیح و سالم، چهره‌اش از شادی می‌درخشید گفت:

- من اینجا هستم.

هایده همه احساسات شدید دختری که پدر عزیزش را بازمی‌یابد، تمام هیجان معشوقه‌ای که عاشق مورد علاقه‌اش را می‌بیند، در لحظات اولیه این بازگشت مورد انتظار بی‌صبرانه‌اش بروز می‌داد. البته شادی مونت - کریستو هم، هر چند تظاهر کمتری داشت، از لحاظ شدت دست کمی از خوشحالی هایده نداشت. شادی برای دل‌هایی که مدت‌های مدید رنج کشیده‌اند، مثل شبنم است برای زمین خشک شده در اثر آفتاب. قلب و زمین این باران رحمت را که بر آنها می‌بارد فرومی‌برند و چیزی از آن در بیرون ظاهر نمی‌شود. از چند روز پیش مونت - کریستو مطلبی را درک می‌کرد که از مدت‌ها پیش جرأت نمی‌کرد آن را باور کند: اینکه دو مرسدس در دنیا وجود داشته باشد، اینکه او هنوز هم بتواند خوشبخت شود.

نگاه سوزان از سعادتش با ولع در چشمان نمناک هایده غوطه‌ور بود که ناگهان در باز

شد. کنت ابروها را به هم پیوست. باپتیستن از آستانه در گفت:

«آقای دو مورسرف.»

چنانکه گویی همین کلمه عذر او را موجه می‌کند.

در واقع چهره کنت روشن شد. پرسید:

— کدام یک؟ کنت یا ویکونت؟

— کنت.

هایده فریاد زد:

— خدای من. پس هنوز تمام نشده است؟

مونت - کریستو در حالی که دست‌های دختر جوان را به دست می‌گرفت گفت:

— نمی‌دانم تمام شده است یا نه، اما آنچه می‌دانم این است که تو نباید از چیزی

بترسی.

— رنجی را که من بردم تو هرگز نخواهی دانست ارباب من!

مونت - کریستو لبخند زد، دستش را روی سر هایده گذاشت و گفت:

— به خاک پدرم سوگند که اگر بدبختی برسد برای من نیست.

دختر جوان پیشانی‌اش را به جانب کنت پیش برد و گفت:

— من حرف تو را باور می‌کنم ارباب، چنانکه سخن خداوند را باور دارم.

مونت - کریستو بوسه‌ای بر روی این پیشانی با صفا نهاد که در عین حال دو دل را به

تپش درآورد: یکی با شدت، یکی به آرامی. کنت آهسته با خود زمزمه کرد:

«خدای من، آیا به من اجازه می‌دهید که هنوز هم بتوانم دوست داشته باشم؟»

سپس رو به جانب باپتیستن کرد، و در حالی که زن زیبایی یونانی را به جانب پلکان

مخفی هدایت می‌کرد گفت:

— کنت دو مورسرف را داخل سالون کنید.

حالا باید دو کلمه درباره این دیدار که شاید برای مونت - کریستو قابل پیش‌بینی بود،

اما چه بسا برای خوانندگان ما غیرمنتظره باشد، صحبت کنیم.

زمانی که مرسدس، چنانکه گفتیم در عمارت خود به همان نوع صورت‌برداری مشغول

بود که آلبر بعد از او در آپارتمان خودش انجام داد، جواهراتش را مرتب می‌کرد، کشوهایش

را می‌بست، کلیدهایش را دسته می‌کرد تا همه چیز را در نظم کامل قرار دهد، متوجه

نشد که چهره‌ای رنگ پریده و شوم در پشت شیشه یکی از درها که نور روز از آن داخل

سرسرا می‌شد، مراقب اوست. از آنجا نه تنها می‌شد داخل آپارتمان مرسدس را دید، بلکه

هر صدایی را می‌شد شنید. کسی که به این ترتیب، بی‌آنکه دیده یا شنیده شود نگاه می‌کرد، برحسب همه احتمالات آنچه را در آپارتمان مادام‌دومورسرف می‌گذشت دید و شنید. مرد رنگ پریده از این در شیشه‌دار خود را به اتاق خواب کنت‌دومورسرف رساند، و چون به آنجا رسید، با دست به هم فشرده پرده‌ی یکی از پنجره‌ها را که به روی حیاط باز می‌شد بلند کرد، ده دقیقه همچنان بی‌حرکت و ساکت در آنجا باقی ماند و به ضربان قلب خودش گوش داد. ده دقیقه برای او خیلی طولانی بود.

آن زمان بود که آلبر، چون از قرار ملاقاتش بازگشت پدرش را که در پشت پرده‌ای کمین او را می‌کشید دید و از او روی گرداند.

چشم کنت خیره شد: او می‌دانست که دشنام آلبر به مونت - کریستو وحشتناک بوده است، چنین دشنامی در تمام سرزمین‌های دنیا یک دوئل کشنده به دنبال دارد؛ بنابراین حالا که آلبر صحیح و سالم برگشته است، معلوم می‌شود انتقام کنت دو مورسرف گرفته شده است.

نوری از شادی این چهره‌شوم را روشن کرد، چنانکه آخرین شعاع خورشید پیش از پنهان شدن در زیر ابری که بیشتر مرگ آن است تا غروب آن، روشن می‌شود. اما چنانکه گفتیم او بیهوده انتظار کشید که مرد جوان به عمارت او بالا برود و حساب غلبه‌ی خود را بر حریف به او پس بدهد. اینکه پسرش نخواست به پیش از مبارزه پدری را که می‌رفت تا انتقام آبروی از دست رفته‌اش را بگیرد ببیند، برای مورسرف قابل درک بود. اما حالا که او انتقام شرافت پدرش را گرفته است، چرا نمی‌آید تا خود را به آغوش پدر بیندازد؟

آن زمان بود که کنت چون نمی‌توانست آلبر را ببیند، به دنبال مستخدم فرستاد. می‌دانیم که آلبر به مستخدم اجازه داد هیچ چیز را از کنت مخفی نکند.

ده دقیقه بعد ژنرال دو مورسرف که ردنگت و شلوار سیاه پوشیده بود، یقه‌ی نظامی و دستکش‌های سیاه داشت در بالای پلکان ظاهر شد. از قرار معلوم دستورات خود را قبلاً داده بود، چرا که به محض آنکه پایش به آخرین پله‌ی پلکان رسید، کالسگه‌اش که اسب‌ها به آن بسته شده بودند از کالسگه‌خانه بیرون آمد و در برابر او توقف کرد.

سپس مستخدم اتاقش آمد، یک بالا پوش نظامی را که با دو شمشیری که در آن گذاشته شده بود سخت به نظر می‌رسید در کالسگه گذاشت، در کالسگه را بست و کنار کالسگه‌چی نشست.

کالسگه‌چی به جلو خم شد تا دستور بگیرد، ژنرال گفت:

«به شانزه لیزه، خانه کنت دو مونت - کریستو بروید، زود.»

اسب‌ها در زیر ضربه شلاقی که آنها را دور گرفت جست زدند و پنج دقیقه بعد برابر خانه کنت متوقف شدند.

آقای مورسرف شخصاً در کالسگه را گشود و با اینکه کالسگه هنوز کاملاً بی حرکت نشده بود، همچون مردی جوان به زمین جست، در عرض پیاده‌رو دوید، زنگ را زد و همراه مستخدمش از در بزرگ داخل خانه شد.

یک ثانیه بعد با پتیستن ورود کنت دو مورسرف را به آقای مونت - کریستو اعلام داشت، مونت - کریستو هایده را به آپارتمانش هدایت کرد و دستور داد کنت دو مورسرف را وارد سالون کنند.

بار سوّمی که ژنرال در طول سالون راه می‌رفت، چون روی گرداند مونت - کریستو را ایستاده در آستانه در دید. مونت - کریستو با آرامش گفت:

— آه، آقای مورسرف است. تصوّر می‌کردم اشتباه شنیده‌ام.

کنت دو مورسرف با به هم فشردن شدید لب‌ها که آشکارا مانع حرف زدنش می‌شد گفت:

— بله. خودم هستم.

— در این صورت چیزی برایم نمی‌ماند جز اینکه علّتی را که در صبح زود برایم لذّت دیدن آقای کنت دو مورسرف را فراهم کرده است بدانم.

— شما امروز صبح با پسرمد دیدار داشتید آقا؟

— شما این را می‌دانید؟

— همچنین می‌دانم که پسرمد دلایل خوبی برای مبارزه با شما و به کار بردن همه کوشش خود برای کشتن شما داشت.

— در واقع او دلایل خوبی داشت، اما می‌بینید که با وجود داشتن این دلایل مرا نکشت، و حتی با من مبارزه نکرد.

— در حالی که او شما را موجب بی‌آبرویی پدرش و علّت ویرانی وحشتناکی که در این زمان خانه مرا تابود کرده است، می‌دانست.

مونت - کریستو با آرامشی وحشت‌آور گفت:

— درست است آقا، ولی علّت ثانوی، نه علّت اصلی.

— لابد شما از او معذرت خواسته‌اید، یا توضیحاتی به او داده‌اید؟

– من هیچ توضیحی به او ندادم و او بود که از من عذرخواهی کرد.
 – شما این رفتار او را به چه چیزی نسبت می‌دهید؟
 – احتمالاً به اینکه اطمینان یافته است که در همه این ماجرا مردی گناهکارتر از من وجود دارد.

– این مرد کیست؟

– پدرش.

کنت در حالی که رنگ می‌باخت گفت:
 – باشد. ولی می‌دانید که گناهکار دوست ندارد گنااهش را به رخس بکشند.
 – می‌دانم. به همین خاطر منتظر آنچه در این لحظه رسیده است بودم.
 مورسرف فریاد کشید:

– شما منتظر بودید که پسر من بی‌غیرت باشد؟
 مونت کریستو به آرامی گفت:

– آقای آلبر دو مورسرف به هیچ وجه بی‌غیرت نیست.
 – مردی که شمشیری در دست دارد، و دشمن خونی او در دسترس این شمشیر است،
 اگر مبارزه نکند یک بی‌غیرت است. افسوس که خودش اینجا نیست تا به او بگوییم!
 مونت کریستو با خونسردی جواب داد:

– آقا، من تصور نمی‌کنم که شما به اینجا آمده باشید تا مشکلات کوچک
 خانوادگی تان را با من مطرح کنید. بروید این حرف را به آقای آلبر بگویید، شاید او جوابی
 برایتان داشته باشد.

ژنرال لبخندی زد که بلافاصله محو شد، و جواب داد:

– نه، نه، نه، حق با شماست. من برای این نیامده‌ام، آمده‌ام به شما بگویم که من هم
 شما را چون دشمن خودم نگاه می‌کنم، آمده‌ام به شما بگویم که همیشه به‌طور غریزی از
 شما نفرت داشتیم، به نظرم می‌رسد که همیشه شما را می‌شناختم، همیشه به شما کینه
 داشتم. و حالا که جوانان این قرن اهل مبارزه نیستند، با ماست که با هم مبارزه کنیم... آیا
 عقیده شما هم همین است آقا؟

– بله. کاملاً. به این ترتیب وقتی که به شما گفتم آنچه را در این لحظه رسیده است
 پیش‌بینی می‌کردم، منظورم دیدار شما و پیشنهاد شما بود که خواستم بگویم.
 – چه بهتر. پس تدارکات شما آماده است؟
 – تدارکات من همیشه آماده است آقا.

— می‌دانید که ما مبارزه را تا کشته شدن یکی از ما دو نفر ادامه خواهیم داد؟
— تا مرگ یکی از ما دو نفر.

— در این صورت برویم. نیازی هم به شاهد نداریم.
مونت - کریستو گفت:

— بله، در واقع وجود شاهد زاید است. ما یکدیگر را خیلی خوب می‌شناسیم.
مورسرف جواب داد:

— بعکس، ما اصلاً یکدیگر را نمی‌شناسیم.

مونت - کریستو با همان بی‌قیدی ناامیدکننده گفت:

— ببینم، مگر شما همان سرباز فرناند که شب قبل از جنگ واترلو فرار کرد نیستید؟
شما لیوتنان فرناند که راهنما و جاسوس ارتش فرانسه در اسپانیا بود نیستید؟ شما کلنل
فرناند که به ولینعمت خودش علی‌خیانت کرد، او را فروخت و بعد به قتل رساند نیستید؟
آیا همه این فرناندها جمع شده با هم، لیوتنان ژنرال، کنت دومورسرف سناتور فرانسه را
به وجود نیاورده است؟

ژنرال که از این سخنان، مانند کسی که با آهن داغ به او ضربه زده باشند به خشم آمده
بود فریاد کشید:

— اوه، بدبخت. تو که شرمساری مرا، در لحظه‌ای که شاید می‌روی تا مرا بکشی
ملامت می‌کنی! نه، من نگفتم که تو مرا نمی‌شناسی. ای دیو، می‌دانم که تو در ظلمت
گذشته نفوذ کرده‌ای و نمی‌دانم در نور کدام مشعل هر صفحه از زندگی مرا خوانده‌ای. ولی
شاید باز هم در رسوایی من شرافت بیشتر باشد تا در حیات تو. نه، نه، تو مرا می‌شناسی،
می‌دانم، این تویی که من نمی‌شناسم، ماجراجوی زردوزی شده و مرصع به جواهر! تو
خودت را در پاریس کنت دو مونت - کریستو نامیده‌ای، در ایتالیا سندباد بحری، در مالت
نمی‌دانم چی! فراموش کردم. اما من نام واقعی تو را می‌پرسم؛ در میان صد نام که به
خودت داده‌ای نام حقیقی‌ات را می‌خواهم بدانم، تا بتوانم روی زمین مبارزه، در لحظه‌ای
که شمشیرم را در قلبت فرومی‌کنم آن را بر زبان بیاورم.

کنت دو مونت - کریستو به طرزی هولناک رنگ باخت، چشمان سرخ شده‌اش با
شعله‌ای سوزان درخشید. با یک جست خود را به اتاق کوچکی که متصل به سالون بود
انداخت، در کمتر از چند ثانیه کراواتش را از گردن باز کرد، ردنگت و جلیقه‌اش را بیرون
آورد، یک کت کوتاه ملوانی پوشید، کلاه ملوانی به سر گذاشت که موهای بلند و سیاهش از
زیر آن نمایان بود.

همچنان ساکت و بی‌رحم به سوی ژنرال که از غیبت ناگهانی او چیزی درک نکرده و منتظر مانده بود، پیش رفت.

مورسرف که احساس می‌کرد دندان‌هایش به هم می‌خورد و پاهایش از زیرش کشیده می‌شود، قدم به قدم عقب می‌رفت، و متوقف نشد مگر زمانی که در روی یک میز تکیه‌گاهی برای دست‌های به هم فشرده‌اش یافت.

مونت - کریستو فریاد زد:

— فرناند. من از صد نام خودم نیازی ندارم مگر اینکه فقط یکی را به تو بگویم تا شرمسار شوی. اما این نام را تو حدس می‌زنی، مگر نه؟ یا در واقع به یاد می‌آوری؟ زیرا من با وجود همهٔ آندوه‌هایم، با وجود همهٔ شکنجه‌هایم، امروز چهره‌ای را به تو نشان می‌دهم که خوشبختی انتقام آن را جوان کرده است. چهره‌ای که تو می‌بایست پس از ازدواج با مرسدس، نامزد من، بارها در خواب دیده باشی!...

ژنرال در حالی که سرش به عقب افتاده بود، دست‌هایش را به جلو دراز کرد. نگاه خیره‌اش در سکوت، این نمایش وحشت‌آور را می‌نگریست. خود را به دیوار رساند و به آن تکیه داد، آهسته از کنار دیوار سُرخورد، به سمت در خزید، در حال عقب رفتن از آن بیرون رفت و فقط یک فریاد شوم، شکایت‌آمیز و پاره‌کننده از گلویش خارج شد:

«ادموند دانتس!»

بعد از آن آه‌هایی کشید که هیچ حالت انسانی نداشت، خودش را به حیاط خلوت رساند، مانند مردی مست از حیاط بیرون رفت و خود را به آغوش مستخدمش افکند؛ با صدایی نامفهوم زمزمه کرد:

«به خانه! به خانه!»

در راه هوای آزاد و حالت شرمساری که توجه خدمتگزارش را به سوی او جلب می‌کرد موجب شد که افکار خود را جمع‌آوری کند، اما راه کوتاه بود و او به تدریج که به خانه‌اش نزدیک می‌شد، احساس می‌کرد که رنج‌هایش تجدید می‌شود.

مورسرف چند قدم مانده به خانه کالسکه را متوقف کرد، پیاده شد. در خانه باز بود، درشکه‌ای در حیاط دیده می‌شد، و درشکه‌چی از اینکه به خانه‌ای چنین مجلل خوانده شده است در حیرت بود. کنت با وحشت به درشکه نگاه کرد، اما بی‌آنکه جرأت سؤال از کسی را داشته باشد، خودش را به جانب آپارتمان‌ش افکند.

دو نفر از پلکان پایین می‌آمدند. مورسرف فقط فرصت یافت که برای اجتناب از مواجهه با آنها خودش را به داخل یک اتاقک بیندازد.

مرسدس بود که به بازوی پسرش تکیه کرده بود و هر دو نفر خانه را ترک می‌کردند. آنها از دو قدمی مرد تیره‌روزی که خودش را پشت یک پرده پنهان کرده بود گذشتند. لباس ابریشمی مرسدس تقریباً با بدن او تماس یافت. کنت احساس کرد صدای آهسته پسرش را می‌شنود که به مادرش خطاب می‌کند:

«مادر شجاع باشید. بیایید برویم. اینجا دیگر خانه ما نیست.»

صداها خاموش شد، آنها دور شده بودند.

ژنرال قد راست کرد، دست‌هایش را به پرده گرفت و وحشتناک‌ترین گریه‌ای را که ممکن است از سینه پدري خارج شود که همسر و فرزندش یکجا ترکش کرده‌اند سر داد. به زودی صدای بسته شدن در آهنی درشکه را شنید، سپس صدای درشکه‌چی راه، بعد حرکت سنگین درشکه شیشه‌ها را به لرزه انداخت.

آن‌گاه مورسرف خودش را به اتاق خوابش افکند تا شاید یک بار دیگر از پشت شیشه پنجره تنها افرادی را که دوست داشت ببیند؛ اما درشکه گذشت بی‌آنکه سر مرسدس یا آلبر از دریچه آن خارج شود و آخرین نگاه را به شوهر و پدر ترک کرده بیندازند، آخرین خداحافظی یا آخرین تأسف را ابراز دارند: یعنی او را ببخشند.

به این ترتیب در لحظه‌ای که صدای چرخ‌های درشکه شیشه‌ها را می‌لرزاند، صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد، و دودی تیره رنگ از یکی از شیشه‌های پنجره اتاق خواب که در اثر انفجار گلوله خرد شده بود بیرون آمد.

والانتین

به خوبی می توان حدس زد که مورل با چه کسی کار داشت و قرار دیدار او در خانه چه کسی بود.

مورل پس از ترک کردن مونت - کریستو با قدم های آهسته به جانب خانه ویلفور به راه افتاد.

می گوئیم آهسته، زیرا مورل بیش از نیم ساعت وقت در پیش داشت برای آنکه پانصد قدم راه را طی کند؛ و با وجود این بیش از حد برای ترک کردن مونت کریستو عجله به خرج داده بود، چون می خواست با افکار خود تنها باشد.

ساعتی را که باید به دیدار دختر جوان می رفت خوب می دانست: ساعتی بود که والانتین می بایست در ناهار دادن به نوارسیه شرکت کند، و یقین داشت که در این زمان مقدس کسی مزاحم او نمی شود. نوارسیه و والانتین برای دو دیدار در هفته با مورل توافق کرده بودند، و او حالا می رفت تا از حق خود بهره مند شود.

مورل رسید، والانتین که با نگرانی و تقریباً سرگردانی منتظر او بود، دست جوان را گرفت و او را نزد پدر بزرگش برد.

این نگرانی که چنانکه گفتیم حالت اضطراب به خود گرفته بود از هیاهویی ناشی می شد که حادثه مورسرف در محیط ایجاد کرده بود. همه جریان اپرا را شنیده بودند، در خانه ویلفور شکی وجود نداشت که یک دوئل نتیجه قطعی این حادثه است. والانتین با غریزه زنانه خود حدس می زد که مورل شاهد مونت - کریستو خواهد بود و با شهادتی که در مرد جوان سراغ داشت، و با دوستی عمیقی که والانتین در او برای کنت می شناخت از آن می ترسید که کاپیتن جوان به نقش منفی شاهد بودن اکتفا نکند. پس قابل درک است که جزئیات جریان را با چه ولعی پرسید و چگونه به آن جواب داده شد. هنگامی که دختر جوان دانست که این جریان هولناک پایانی خوش و غیرمنتظره داشته است، مورل توانست شادی وصف ناپذیری را در نگاه محبوب خود ببیند.

والانتین به مورل اشاره کرد که پهلوی پیرمرد بنشیند، خودش هم روی چهارپایه ای

که پاهایش روی آن قرار گرفته بود نشست و گفت:

— حالا قدری راجع به کارمان صحبت کنیم. ما کزیمیلین، می دانید که پدربزرگ زمانی به فکر افتاده بود این خانه را ترک کند و آپارتمانی در خارج از خانه آقای دوو یلفور بگیرد؟ — بله، این طرح را به خاطر دارم و حتی من آن را تحسین کردم. — خوب ما کزیمیلین، حالا هم تحسین کنید، چون پدربزرگ دوباره به همین فکر افتاده است.

— براوو.

— می دانید پدربزرگ چه دلیلی برای ترک این خانه ارائه می کند؟ — نوارسیه به دخترش نگاه کرد تا با چشم او را به سکوت وادارد. اما والانتین به نوارسیه نگاه نمی کرد و همه حواسش، چشمانش، نگاهش، لبخندش برای مورل بود. مورل فریاد زد:

— هر دلیلی که آقای نوارسیه ارائه دهد من اعلام می کنم که خوب است. والانتین گفت:

— پدربزرگ عقیده دارد که هوای فوبورگ سنت - اونوره به مزاج من سازگار نیست. مورل گفت:

— گوش کنید والانتین، در واقع ممکن است حق با آقای نوارسیه باشد، چون من هم پانزده روزی است به نظرم می رسد که شما سلامتی خود را از دست داده اید. — بله، درست است. یک کمی ناراحتم. برای همین است که پدربزرگ پزشک من شده است، و چون پدربزرگ همه چیز را می داند، من به او اعتماد کامل دارم. مورل فوراً پرسید:

— پس واقعیت دارد که شما رنج می برید والانتین؟

— خدای من! نه، این را نمی شود رنج بردن گفت، فقط یک ناراحتی عمومی احساس می کنم. اشتهایم را از دست داده ام، به نظرم می رسد معده ام برای عادت کردن به چیزی دائماً در حال مبارزه است.

نوارسیه هیچ یک از حرف های والانتین را از نظر دور نمی داشت. مورل پرسید:

— شما برای این بیماری ناشناخته از چه دارویی استفاده می کنید.

— خیلی ساده است. هر روز صبح یک قاشق از شربت که برای پدربزرگم می آورند می خورم. وقتی می گویم یک قاشق، منظورم این است که با یک قاشق شروع کرده ام و حالا به چهار قاشق رسیده است. پدربزرگ ادعا می کند که این یک داروی ممزوج است و

من باید از آن بخورم.

والانتین لبخند می‌زد، اما حالتی از غم و رنج در لبخندش دیده می‌شد. ماکزیمیلین مست از باده عشق، با سکوت او را می‌نگریست. والانتین بسیار زیبا بود، اما پریدگی رنگش ته رنگی مات یافته بود، چشمانش با شعله‌ای سوزان‌تر از معمول می‌درخشید، و دست‌هایش که به‌طور عادی سفید صدفی بود، دست‌هایی ساخته شده از موم جلوه می‌کرد که در اثر گذشت زمان به زردی گراییده باشد.

مرد جوان نگاهش را از والانتین به جانب نوارسیه معطوف کرد. پیرمرد دختر جوان را که در عشق خود غرق بود، با هوشیاری عمیق و عجیبی می‌نگریست؛ او هم مانند مورل این علایم را که چنان کم قابل رؤیت بود که از چشم همه به غیر از پدر بزرگ و عاشق پنهان مانده بود، با رنجی خاموش دنبال می‌کرد. مورل گفت:

— ولی این شربتی که شما به خوردن چهارقاشق آن در روز رسیده‌اید، دارویی است که برای آقای نوارسیه تجویز شده است.

والانتین جواب داد:

— من فقط می‌دانم که خیلی تلخ است. چنانکه من هر چیزی را که بعد از آن می‌خورم در دهانم طعم تلخی احساس می‌کنم.

نوارسیه با حالتی پرسش‌گر دخترش را نگریست. والانتین گفت:

— بله پدر بزرگ. همین است که گفتم. الآن، پیش از پایین آمدن به نزد شما یک لیوان آب قند خوردم و چنان به دهانم تلخ آمد که ناچار نیمی از آن را گذاشتم. رنگ نوارسیه پرید. اشاره کرد که می‌خواهد حرف بزند.

والانتین برخاست تا به جستجوی کتاب لغت برود. نوارسیه با نگرانی آشکار او را دنبال می‌کرد.

در واقع خون به مغز دختر جوان بالا می‌رفت و گونه‌هایش سرخ می‌شد.

والانتین بی‌آنکه چیزی از شادیش را از دست بدهد گفت:

— عجیب است. چشمم خیره می‌شود. آیا خورشید است که در چشمهای من افتاده است؟...

این را گفت و به دستگیره در تکیه داد. مورل که از حالت چهره پیرمرد نگران‌تر بود تا از ناراحتی والانتین گفت:

— خورشید نیست.

و به جانب والانتین دوید. دختر جوان لبخند زد و به نوارسیه گفت:

— راحت باش پدر بزرگ، مطمئن باشید ما کزیمیلین چیزی نیست، ناراحتی گذشت. گوش کنید، صدای چرخ کالسکه می آید.

در اتاق را باز کرد، به طرف پنجره‌ای که در سرسرا بود رفت، با عجله برگشت و گفت: «بله، مادام دانگلار است که با دخترش به دیدن ما آمده‌اند. خدا حافظ، من باید بروم تا اینجا به دنبالم نیایند. بهتر است بگویم به امید دیدار. آقای ما کزیمیلین، نزد پدر بزرگ بمانید تا من برگردم. قول می‌دهم که مدت زیادی نگهشان ندارم.

مورل با نگاه والانتین را تعقیب کرد. دید که او در را بست، و صدای پایش را شنید که از پلکان کوچک، که به طرف اتاق مادام دوویلفور و اتاق والانتین هر دو راه داشت، بالا رفت. به محض اینکه والانتین ناپدید شد، نوارسیه به مورل اشاره کرد کتاب لغت را بردارد. مورل اطاعت کرد. او که به وسیله والانتین در این مورد راهنمایی شده بود، عادت داشت که به سرعت افکار پیرمرد را درک کند.

با این حال، با وجود عادت‌ی که داشت، چون برای هر کلمه ناچار بود قسمتی از بیست و چهار حرف را مرور کند، و بعد هر کلمه را در کتاب لغت بیابد، ده دقیقه طول کشید تا افکار نوارسیه به صورت حرف ترجمه شد: «لیوان آب و تنگی را که در اتاق والانتین است بیاورید.»

مورل فوراً زنگ زد؛ و به نام نوارسیه به مستخدمی که به جای باروا آمده بود دستور داد. مستخدم لحظه‌ای بعد برگشت.

تنگ آب و لیوان هر دو خالی بود.

نوارسیه اشاره کرد که می‌خواهد حرف بزند، و پرسید: «برای چی لیوان و تنگ آب خالی هستند؟ والانتین گفته است که فقط نیمی از آب لیوان را خورده است.» ترجمه سؤال دوم هم پنج دقیقه وقت گرفت.

مستخدم گفت:

«من نمی‌دانم. اما خدمتگار در اتاق مادموازل والانتین است. شاید او آنها را خالی کرده باشد.

مورل این بار فکر نوارسیه را از نگاهش ترجمه کرد و گفت:

— بروید از او بپرسید.

مستخدم بیرون رفت، تقریباً بلافاصله برگشت و گفت:

«مادموازل والانتین به اتاقش رفته تا از آنجا به آپارتمان مادام دوویلفور برود، و در عبور چون تشنه بوده آبی را که در لیوان مانده بود خورده است. تنگ آب را هم آقای ادوارد

خالی کرده است تا برای اردک‌هایش استخر بسازد.»
نوارسیه همچون قماربازی که همه دارایی خود را بر روی یک شماره گذاشته باشد نگاهش را به سوی آسمان بلند کرد، از آن زمان چشمان پیرمرد به روی در خیره ماند و دیگر مسیر آن را ترک نکرد.

در واقع مادام دانگلار و دخترش بودند که والانتین از پنجره دیده بود. آنها را به آپارتمان مادام دوویلفور هدایت کرده بودند، چون گفته بود که آنها را در سالون خودش می‌پذیرد. برای همین والانتین از اتاق خودش گذشته بود؛ اتاق او با آپارتمان نامادریش همسطح بود، و فقط اتاق ادوارد در میان آن دو قرار داشت.

دو مهمان زن با نوعی خشکی تجملی که ارتباطی رسمانه را می‌رساند داخل سالون شدند.

در میان افرادی که از یک محیط هستند، به زودی هماهنگی ظاهر می‌شود. مادام دوویلفور هم با تجمل به این تجمل جواب داد. در این زمان والانتین وارد شد و تعارفات از سر گرفته شد.

در حالی که دو دختر جوان دست یکدیگر را می‌گرفتند، خانم بارون گفت:
«دوست عزیز. من و اوژنی آمده‌ایم که ازدواج نزدیک دخترم را با پرنس کاوالکانتی، پیش از همه به شما اطلاع دهیم.»

دانگلار عنوان پرنس را همچنان برای آندره‌ها نگه داشته بود. به نظر بانکدار می‌رسید که این عنوان از کنت چشم‌گیرتر است.
مادام دوویلفور جواب داد:

— پس اجازه دهید من تهنیت صمیمانه‌ام را به شما بگویم. آقای پرنس کاوالکانتی جوانی پر از خصایل نیکو به نظر می‌رسد.
خانم بارون گفت:

— گوش کنید، اگر بناست ما مثل دو دوست صحبت کنیم، باید به شما بگویم که به نظر ما پرنس در ظاهر آنچه را که واقعاً هست نشان نمی‌دهد. او قسمتی از این عجیب‌بودنی را دارد که ما فرانسوی‌ها با اولین نگاه در آن یک نجیب‌زاده ایتالیایی یا آلمانی را می‌شناسیم. به هر حال آدم خوش‌طینتی به نظر می‌رسد، ظرافت روحی دارد، و درباره امتیازات مالی او، آقای دانگلار مدعی است که ثروت کاوالکانتی‌ها بی‌حساب است. این درست جمله آقای دانگلار است.

اوژنی در حالی که آلبوم مادام دوویلفور را ورق می‌زد گفت:

— البته این را هم اضافه کنید که شما علاقه‌ای خاص به این مرد جوان دارید.

خانم ویلفور پرسید:

— آیا شما هم در این علاقه شریک هستید؟

اوژنی با اعتماد به نفس همیشگی خود گفت:

— من؟ به هیچ وجه خانم. علاقه من این نیست که خودم رازنجیری خانواده یا هوس

یک مرد، هر مردی که باشد، بکنم. من علاقه داشتم که هنرمند شوم، قلبم، وجودم و افکارم همه آزاد باشد.

اوژنی این کلمات را با چنان لحن پرطنین و محکمی ادا کرد که سرخی به گونه‌های والانتین بالا رفت. دختر جوان و ترسو نمی‌توانست این طبیعت نیرومند را که به نظر می‌رسید از حجب‌های زنانه اثری در او نیست درک کند. اوژنی ادامه داد:

— از آن گذشته، حالا که من بخواهم یا نخواهم مجبورم ازدواج کنم، باید از مشیت

الهی سپاسگزار باشم که لااقل نفرت از آقای آلبر دو مورسرف را در من به وجود آورد. چون بدون این مشیت امروز من همسر مردی بودم که آبرویش از دست رفته است.

خانم بارون با سادگی عجیبی که گاه در زنان متشخص دیده می‌شود و حتی معاشرت

با مردم عادی نمی‌تواند آن را زایل کند گفت:

— این واقعیت دارد. اگر مورسرف‌ها دچار تردید نشده بودند، دخترم با این آقای آلبر

ازدواج کرده بود. ژنرال شخصاً به این کار علاقه داشت، حتی آمده بود تا آقای دانگلار را وادار به موافقت کند. خوب از یک رسوایی گریختیم.

والانتین محجوبانه پرسید:

— آیا این شرمساری پدر به روی پسر می‌ریزد؟ به نظر من آقای آلبر هیچ گناهی در

خیانت ژنرال ندارد.

دختر جوان سرکش جواب داد:

— ببخشید دوست عزیز. آقای آلبر خشم خود را اعلام می‌کند، پس سزاوار است که

سهم خودش را دریافت دارد: به نظر می‌رسد که او پس از مبارزه طلبی دیروزش در اپرا به آقای مونت - کریستو، امروز روی زمین مبارزه از او معذرت خواسته است.

مادام دو ویلفور گفت:

— این غیر ممکن است.

مادام دانگلار با همان سادگی که قبلاً اشاره کردیم گفت:

— دوست عزیز. این جریان قطعی است. من به وسیله آقای دوبری که در زمین مبارزه

حاضر بوده است از آن آگاه شدم.

والانتین هم حقیقت را می دانست، اما جوابی نداد. با شنیدن آخرین کلام، در خیال به اتاق پدر بزرگش داخل شد که مورل در آنجا منتظرش بود.

والانتین در رؤیای درونی خود غوطه ور بود، و در مکالمه شرکت نمی کرد، حتی نمی توانست آنچه را از چند دقیقه پیش گفته شده بود تکرار کند، که ناگهان دست مادام دانگلار با تکیه کردن بر روی بازوی او، از حالت رؤیا بیرونش کشید. والانتین با تماس انگشتان مادام دانگلار، مانند یک استکاک الکتریکی از جا جست و پرسید:

— چی شده است؟

خانم بارون گفت:

— این شده است که شما گویا حالتان خوب نیست؟

دختر جوان دست به روی پیشانی سوزانش کشید و گفت:

— من؟

— بله. خودتان را در آینه نگاه کنید، شما سه یا چهار بار پشت سر هم، در فاصله یک دقیقه سرخ شدید و رنگ باختید.

اوژنی فریاد زد:

— درست است. تو به شدت رنگ پریده ای!

والانتین گفت:

— نگران نباش اوژنی، چند روز است که این طورم.

والانتین با اینکه حیلۀ گر نبود درک کرد که این وضع فرصتی به او می دهد تا از آنجا برود. از طرفی مادام دوو یلفور هم به کمک او آمد و گفت:

— والانتین، شما واقعاً حالتان خوش نیست. به اتاقتان بروید و استراحت کنید، این خانم ها شما را می بخشند. یک لیوان آب خنک بخورید تا حالتان جا بیاید.

والانتین اوژنی را بوسید. به مادام دانگلار که از جا برخاسته بود تا آماده رفتن شود سلام داد و بیرون رفت.

چون والانتین ناپدید شد مادام دوو یلفور گفت:

— این طفلک مرا نگران می کند. اگر حادثه ای برایش پیش آید من حیرت نمی کنم.

در این حال والانتین با هیجانی که خودش هم به آن توجه نداشت از اتاق ادوارد گذشت، بی آنکه جمله شیطنۀ آمیز کودک را که عادتاً چیزی می گفت بشنود، از اتاق خودش به پلکان کوچک رفت. وقتی که همه پلکان را به غیر از سه تایی آخری طی کرده

بود، صدای مورل را شنید، ناگهان ابری از برابر چشمانش گذشت، پایش خشک شده بود پله را رد داد، دست‌هایش دیگر قدرت نگهداری نرده را نداشت، در حالی که پرده را محاله می‌کرد و می‌کشید، به جای پایین آمدن از سه پله آخر، به روی پارکت غلتید.

مورل با یک جست در راگشود و والانتین را دراز کشیده روی زمین پاگرد دید. به سرعت برق او را میان بازوانش گرفت، از زمین بلند کرد و روی یک مبل نشاند. والانتین چشمانش راگشود، باروانی تب‌آلودی گفت:

«آه، چقدر ناشی هستم. نمی‌توانم خودم را نگه دارم. یادم رفته بود که پیش از پاگرد سه پله هست.

مورل فریاد زد:

— والانتین، شاید شما زخمی شده باشید. خدای من! والانتین به اطراف خود نگاه کرد، وحشتی عمیق در نگاه نواریه دید، در حالی که می‌کوشید لب‌خند بزند گفت:

— خیالت راحت باشد پدر خوبم. من چیزیم نیست، فقط سرم گیج رفت، همین.

مورل دست‌هایش را به هم متصل کرد و گفت:

— باز هم سرگیجه! والانتین، خواهش می‌کنم مواظب خودتان باشید.

— نه، گفتم که چیزی نیست، تمام شد. هیچ چیز نبود. حالا بگذارید خبری را به شما بدهم: اوژنی تا هشت روز دیگر شوهر می‌کند، و سه روز دیگر جشن بزرگی در خانه آنها برپاست. یک شام نامزدی. ما همه دعوت داریم، پدرم، مادام دوویلفور، من... حداقل تا آنجا که من فهمیدم.

— نوبت ماکمی می‌رسد که به این جزئیات بپردازیم؟ والانتین شما می‌توانید همه چیز را از پدر بزرگ خوبمان به دست آورید. بکوشید تا به شما بگوید: «به زودی». والانتین پرسید:

— پس شما حساب می‌کنید که من می‌توانم نیروی پدر بزرگ را به او بازگردانم و حافظه‌اش را بیدار کنم؟

— بله، خدای من! خدای من! عجله کنید، تا زمانی که شما از آن من نشده باشید همیشه فکر می‌کنم از دستم در می‌روید.

والانتین با حرکتی عصبی جواب داد:

— ماکزیمیلین، در واقع شما زیادی ترسو هستید، برای یک افسر، برای یک سرباز که می‌گویند هرگز ترس را نشناخته است. ها! ها! ها!

والانتین با قهقهه‌ای عصبی و شدید شروع به خندیدن کرد، بازوهایش خشک و پیچیده شد، سرش روی پستی صندلی به عقب افتاد و بی حرکت باقی ماند. فریاد وحشتی که خداوند بر روی لب‌های نوارسیه متوقف کرده بود، از نگاهش بیرون جست.

مورل دانست که او کمک می‌طلبد.
مرد جوان زنگ را با شدت فشرد، خدمتگاری که در اتاق والانتین بود و مستخدمی که به جای باروا آمده بود فوراً سر رسیدند.
والانتین چنان رنگ پریده، یخ کرده و بی حرکت بود که مستخدمان بی آنکه حرفی بشنوند دچار وحشتی شدند که دائماً بر این خانه لعنت شده حکومت می‌کرد. همه در حالی که فریاد می‌زدند: «کمک کنید» بیرون دویدند.
در همین لحظه مادام دانگلار و اوژنی از خانه بیرون می‌رفتند، با این حال توانستند علت هیاهو را دریابند.
مادام دوو یلفور فریاد زد:
«من که به شما گفته بودم. دختر بیچاره!»

اعتراف

در همین لحظه صدای آقای دوو یلفور از اتاق دفترش شنیده شد که فریاد می‌زد:

«چه خبر است؟»

مورل با نگاه از نوارسیه که خونسردی خود را باز یافته بود مشورت کرد. نوارسیه اتاقکی را که سابقاً هم یک بار در موقعیتی از همین قبیل مورد استفاده مورل قرار گرفته بود، با نگاه به او نشان داد. مورل فقط فرصت یافت کلاهش را بردارد و نفس زنان خود را به داخل اتاقک بیندازد. صدای پای دادستان در سرسرا شنیده شد.

و یلفور خودش را به اتاق افکند، به سوی والانتین رفت، او را در آغوش گرفت و فریاد زد:

«یک پزشک، یک پزشک، فوراً دکتر اورینی را بیاورید. نه، بهتر است خودم دنبال او بروم.»

و به سرعت خودش را از آپارتمان بیرون افکند. مورل از در دیگر خارج شد، زیرا خاطره‌ای را به یاد آورد که فشاری هولناک بر قلبش وارد کرد: مکالمه میان و یلفور و دکتر اورینی را که شب مرگ مادام دو سن - مران شنیده بود به خاطر آورد. همان علایم با شدتی کمتر در باروا ظاهر شده بود.

در حین به یاد آوردن این خاطره، به نظرش رسیده بود که کلامی در گوش او صدا می‌کند؛ این صدای مونت کریستو بود که کمتر از دو ساعت پیش به او گفته بود:

«هر وقت به چیزی نیاز پیدا کردید، نزد من بیایید مورل. من خیلی کارهایم توانم بکنم.»

پس مورل خود را سریع‌تر از فکر، از فوبورگ سنت - اونوره به کوچه مونتینون^۱ افکند و از آنجا به خیابان شانزلیزه رفت.

در این زمان آقای دوو یلفور با یک درشکه کرایه‌ای به در خانه آقای اورینی رسید،

زنگ در را با چنان شدتی به صدا درآورد که دربان با حالتی وحشت زده دوید و در را باز کرد. ویلفور بی آنکه قدرت حرف زدن داشته باشد، خودش را به پلکان رساند. دربان که او را می شناخت گذاشت تا داخل شود و فقط فریاد زد:

— دکتر در دفترش است آقای دادستان. در دفترش.

ویلفور که به اتاق رسیده بود در را می فشرد، یا در واقع می خواست در را بشکند. دکتر گفت:

«آه، شما بیید؟»

ویلفور در را به روی خود بست و گفت:

— بله، بله دکتر. خانه من خانه ای ملعون است.

دکتر با ظاهری خونسرد، اما با هیجان درونی عمیق گفت:

— چی؟ باز هم یک بیمار دارید؟

ویلفور در حالی که با دستی لرزان مشتی از موی خود را می گرفت گفت:

— بله دکتر.

نگاه معنی داری که داورینی به ویلفور انداخت آشکارا می گفت: «من که پیش بینی کرده بودم.»

سپس لب هایش آهسته این کلمات را زمزمه کرد:

«این بار چه کسی می رود تا در خانه شما بمیرد، کدام قربانی می رود تا ما را در پیشگاه خداوند متهم به ضعف کند؟»

هق هق گریه دردناک از گلوئی دو ویلفور بیرون جست، به پزشک نزدیک شد، بازوی او را گرفت و گفت:

«والانتین، این بار نوبت والانتین است.»

داورینی که از شدت حیرت و درد بهتش زده بود فریاد کشید:

— دختر تان؟

قاضی زمزمه کرد:

— می بینید که شما اشتباه کرده بودید؟ بیایید او را ببینید، و روی بستر بیماریش از اینکه به او بدگمان شده بودید طلب بخشش کنید.

— هر بار که شما مرا خبر کردید، کار از کار گذشته بود، ولی مهم نیست، می آیم عجله

کنیم آقا. با دشمنانی که در خانه شما ضربه وارد می کنند، نباید وقت را تلف کرد.

— دکتر، این بار شما ضعف مرا ملامت نخواهید کرد، چون مسلماً قاتل را خواهیم

شناخت و ضربه را بر او فرود می آورم.

— پیش از آنکه در فکر انتقام گرفتن باشید، سعی کنیم قربانی را نجات بدهیم. بیاید. در شبکه‌ای که ویلفور را آورده بود، چهار نعل او را همراه داورینی، در لحظه‌ای برگرداند که مورل داشت در خانه مونت - کریستو را می کوفت.

کنت در اتاق دفترش بود و با حالتی نگران نامه‌ای را که بر توکچیو به عنوان «فوری» برایش فرستاده بود می خواند.

چون شنید که ورود مورل را که کمتر از دو ساعت پیش او را ترک کرده بود، اعلام می دارند، سرش را بلند کرد. با خود گفت: «لایذ برای مورل هم مثل من حوادثی در این دو ساعت گذشته است.»

مرد جوان که لبخند بر لب او را ترک کرده بود، با چهره‌ای مضطرب بر می گشت. پس کنت از جا برخاست، به پیشواز مورل دوید و پرسید:

— چه شده است ماکزیمیلین؟ رنگتان پریده است، عرق از پیشانی تان جاری است.

مورل به جای نشستن خود را روی یک مبل افکند و گفت:

— بله، چون با سرعت آمدم. احتیاج داشتم که با شما صحبت کنم.

کنت با لحنی نیک خواهانه و محبت آمیز که نمی شد در صداقت آن شک کرد گفت:

— آیا افراد خانواده شما همه حالشان خوب است؟

مرد جوان که آشکارا برای شروع مطلب ناراحت بود گفت:

— متشکرم کنت. بله. در خانواده من همه حالشان خوب است.

کنت که بیش از پیش نگران شده بود گفت:

— چه بهتر، با این حال شما می خواستید با من صحبت کنید؟

— بله، درست است. من از خانه‌ای بیرون آمده‌ام که مرگ داشت داخل آن می شد، و به

جانب شما دویدم.

مونت - کریستو پرسید:

— آیا از خانه آقای مورسرف بیرون آمده‌اید؟

— نه. آیا کسی در خانه آقای مورسرف مرده است؟

— بله. ژنرال گلوله‌ای در مغز خود خالی کرد.

ماکزیمیلین فریاد زد:

— آه، چه بدبختی بزرگی!

— نه برای کنتس، نه برای آلبر. یک شوهر یا یک پدر مرده بهتر از شوهر یا پدر

بی‌آبروست. خون شرمساری را می‌شوید.
ماکزیمیلین گفت:

— بیچاره کنتس، من بخصوص دلم به حال او می‌سوزد. زن به این با شخصیتی!
— برای آلبر هم دلتان بسوزد مورل، زیرا باید قبول کرد که او فرزند شایسته کنتس است. اما برگردیم به شما: گفتید که به جانب من دویدید، آیا این سعادت را دارم که شما به من نیاز داشته باشید؟

— بله. به شما نیاز دارم. یعنی مثل دیوانه‌ها به فکرم رسید که شما می‌توانید در موقعیتی که فقط خداوند قادر است، به من کمک کنید.

— پس حرف بزنید.

— در واقع نمی‌دانم آیا اجازه دارم که چنین رازی را به گوش‌های انسانی برسانم. اما تقدیر مرا و می‌دارد، الزام ناچارم می‌کند.

مورل با تردید ساکت شد. مونت - کریستو دست مورل را با محبت میان دست‌هایش گرفت و گفت:

«شما باور می‌کنید که دوستتان دارم؟»

— کنت، شما به من شهادت حرف زدن می‌دهید، و چیزی در قلبم به من می‌گوید که نباید رازی را از شما پنهان کنم.

— حق دارید مورل. این خداست که از قلب شما حرف می‌زند و قلبتان پیام خدا را به شما می‌رساند. آنچه را قلبتان می‌گوید به من بازگو کنید.

— کنت، آیا اجازه می‌دهید باپتیستن را بفرستم تا از قول شما از کسی که شما هم او را می‌شناسید خبر بگیرد؟

— من خودم را در اختیار شما گذاشته‌ام. مستخدمان من به طریق اولی در اختیار شما هستند.

— مسأله این است که من تا یقین نکنم او بهبود یافته است نمی‌توانم زنده بمانم.

— می‌خواهید زنگ بزنم تا باپتیستن بیاید؟

— نه. خودم می‌روم با او حرف می‌زنم.

مورل از اتاق بیرون رفت، باپتیستن را طلبید چند کلمه آهسته با او صحبت کرد. مستخدم به سرعت از خانه خارج شد.

مونت - کریستو چون مورل بازگشت از او پرسید:

— خوب، کارتان انجام گرفت؟

— بله. وقتی جواب برسد قدری آرام تر می شوم.

مونت - کریستو لبخند زد و گفت:

— من منتظرم.

— بله. حالا حرف می زنم. گوش کنید، یک شب من در باغی بودم، میان انبوه درختان پنهان شده بودم. هیچکس نمی توانست حدس بزند که من آنجا هستم. دو نفر از نزدیکی من گذشتند. اجازه بدهید فعلاً نام آنها را بر زبان نیاورم. آنها با صدای آهسته صحبت می کردند، با این حال من چنان در مکالمه آنها ذینفع بودم که یک کلمه از آنچه را می گفتند از دست ندادم.

کنت گفت:

— اگر بخواهم رنگ پریدگی و ارتعاش شما را در نظر بگیرم، دارید مسأله‌ای شوم را

مطرح می کنید.

— بله، کاملاً شوم دوست من. در منزل صاحب باغ یک نفر مرده بود. یکی از دو نفری که من مکالمه شان را می شنیدم صاحب باغ بود و دیگری پزشک. اولی ترس و رنج خود را به دومی ابراز می داشت، زیرا در عرض یک ماه این دو مین مرگی بود که سریع و پیش بینی نشده به خانه اش که گویی به وسیله فرشته نابودی به خشم خداوند واگذار شده است می آمد.

مونت - کریستو در حالی که مرد جوان را خیره می نگریست، با حرکتی نامرئی صندلی خودش را چنان گرداند که خودش در تاریکی قرار گرفت، در حالی که نور روز به چهره ماگزیمیلین می تابید. جوان ادامه داد:

— بله، مرگ در یک ماه دو بار بر این خانواده فرود آمده بود.

— دکتر چه جوابی داد؟

— او جواب داد... او جواب داد که این مرگ ها طبیعی نیست و می بایست آن را به چیز

دیگری نسبت داد.

— به چی؟

— به یک سم.

مونت - کریستو با سرفه ای سبک که در لحظات شدت هیجان به کار می برد تا سرخی یا رنگ پریدگی خود را، و یا توجهی را که با آن گوش می داد پنهان کند گفت:

— ماگزیمیلین، آیا واقعاً شما چنین سخنانی شنیدید؟

— بله کنت عزیز، من آن را شنیدم، و دکتر اضافه کرد که اگر چنین حوادثی تکرار شود،

او ناچار خواهد شد به دادگستری اطلاع دهد.

مونت - کریستو با آرامش گوش می‌داد، یا به نظر می‌رسید که با آرامش گوش می‌دهد. ماکزیمیلین ادامه داد:

«خوب، مرگ سؤمین ضربه را هم زد، نه صاحب خانه، نه دکتر چیزی نگفتند. حالا شاید مرگ می‌رود تا برای بار چهارم بر این خانه فرود آید. شما تصور می‌کنید دانستن این راز مرا به چه اقدامی متعهد می‌کند؟

- دوست عزیز تصور می‌کنم شما دارید حوادثی را بازگویی می‌کنید که هریک از ما از حفظ می‌داند. خانه‌ای را که شما از آن حرف می‌زنید من می‌شناسم، یا لااقل خانه‌ای شبیه به این را می‌شناسم: خانه‌ای که باغی در آن هست، یک پدر خانواده و یک دکتر هست، خانه‌ای که سه مرگ عجیب و غیرمنتظره در آن اتفاق افتاده است. بسیار خوب، مرا نگاه کنید، من که هیچ رازی را نشنیده‌ام و با این حال همه این مطالب را می‌دانم، آیا وجدانم از این بابت ناراحت است؟ نه. به من ربطی ندارد. شما می‌گویید که به نظر می‌رسد یک فرشته نابودی این خانه را به خشم خداوندی وا گذاشته است؛ از کجا معلوم که فرضیه شما واقعیت نداشته باشد؟ آنچه را که کسانی که در آن ذینفع هستند نمی‌بینند، شما هم نبینید. اگر این عدالت خدایی باشد، نه خشم الهی، که بر این خانه نازل می‌شود، شما هم روی بگردانید و بگذارید عدالت الهی کارش را به انجام رساند.

مورل به خود لرزید، در لحن کنت چیزی در عین حال شوم، با شکوه، و ترس آورو وجود داشت. کنت با تغییر لحنی چنان آشکار که گویی این سخن آخر از دهان همان مرد بیرون نمی‌آید ادامه داد:

«از طرفی، شما از کجا می‌دانید که این جریان تکرار می‌شود؟»

مورل فریاد کشید:

- جریان دارد تکرار می‌شود کنت. برای همین است که من پیش شما آمده‌ام، به خانه شما دویدم.

- خوب، حالا می‌خواهید من چه کنم؟ مورل، آیا به نظر شما می‌رسد که من باید به دادستان اطلاع دهم؟

مونت - کریستو کلام آخر را با چنان وضوح و با چنان آهنگ معنی‌داری ادا کرد که مورل ناگهان از جا برخاست و فریاد زد:

- کنت، کنت، شما می‌دانید من از کجا حرف می‌زنم. این طور نیست؟

- البته که می‌دانم دوست خوبم و حالا با گذاشتن نام بر روی افراد آن را ثابت می‌کنم.

شما چنانکه خودتان گفتید، شبی در باغ آقای دوویلفور گردش کرده‌اید. نتیجه می‌گیرم در شبی بوده است که مادام دو سن - مران مرده است. مکالمهٔ آقای دوویلفور را با آقای داورینی شنیده‌اید که از مرگ آقای سن - مران و مارکیز که تا آن حد عجیب نبوده است صحبت می‌کند. آقای داورینی گفته است که احتمال یک مسمومیت و حتی دو مسمومیت می‌دهد، و شما که مردی به تمام معنی شریف هستید از آن لحظه شروع به دست زدن به قلب و فرو کردن میله در وجدان خود کرده‌اید تا بدانید که آیا باید این راز را آشکار کرد یا خاموش ماند.

«دوست عزیز، زمان دادگاه سن - وهم^۱ و قاضی‌های درستکار گذشته است. لعنت بر شیطان، شما می‌خواهید بروید چه چیزی را از این اشخاص سؤال کنید؟ می‌خواهید به قول سترن^۲ از خود بپرسید: «وجدان، تو از من چه می‌خواهی؟» عزیزم، بگذارید آنها اگر خوابند بخوابند، و اگر بی‌خوابند در بی‌خوابی خود رنگ ببازند. شما را به خدا، شما که ندامتی ندارید تا مانع از خوابتان شود راحت بخوابید.

رنجی هولناک بر خطوط چهرهٔ مورل نقش بست. دست کنت را گرفت و گفت:
- ولی به شما می‌گویم که باز دارد شروع می‌شود.

- بگذارید شروع شود. این یک خانوادهٔ آترید^۳ است. خداوند آنها را محکوم کرده است، و آنها مکافات خود را پس می‌دهند. همهٔ آنها مانند این کشیش‌هایی که کودکان با ورق‌های خم کرده می‌سازند و اگر دویست تا هم باشند یک یک در زیر فوت سازنده‌شان نابود می‌شوند، از میان خواهند رفت.

«آقای سن - مران سه ماه پیش، مادام دو سن - مران دو ماه پیش، باروا یک ماه پیش، و امروز یانوارسیهٔ پیر است یا والانتین جوان.

مورل در حالتی چنان شدید از وحشت که مونت - کریستو را از جا پراند فریاد زد:

- شما می‌دانستید؟ شما می‌دانستید و چیزی نمی‌گفتید؟

مونت - کریستو شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

۱ - Saint - Vehme، دادگاه آلمانی که به جنایات دینی، شرافتی و قانونی رسیدگی می‌کرد و در سال ۱۵۳۲ به وسیلهٔ شارل - کن برجیده شد.

۲ - Sterne، نویسندهٔ انگلیسی (۱۷۶۸ - ۱۷۱۳).

۳ - Atride، خانواده‌ای گرفتار شده به لعنت الهی: آتره سه پسر برادرش را کشت و در یک ضیافت از گوشت آنها غذا درست کرد. پسر او آگامنون در بازگشت از تروا به وسیلهٔ همسرش کشته شد. پسر او اورست انتقام گرفت و مادرش را کشت.

– برای من چه اهمیت دارد؟ آیا من این اشخاص را می‌شناسم؟ و باید یکی را قربانی کنم تا دیگری نجات یابد؟ نه، من تفاوتی میان گناهکار و قربانی نمی‌بینم.
مورل در حالی که از درد زوزه می‌کشید گفت:
– اما من او را دوست دارم.

مونت کریستو روی پای خود جست و در حالی که دست‌های مورل را که رو به آسمان بالا رفته بود می‌گرفت فریاد زد:
– چه کسی را دوست دارید؟

– من دیوانه‌وار والانتین دوویلفور را دوست دارم، حاضرم تا آخرین قطره خونم را بدهم تا او یک قطره اشک نریزد. حالا دارند او را می‌کشند، می‌شنوید؟ من از خدا و از شما می‌پرسم که چطور می‌توانم او را نجات دهم.

مونت کریستو فریادی چنان خشمگین کشید که تنها آنها که غرش شیر را شنیده‌اند می‌توانند آن را در خاطر مجسم کنند، در حالی که دست‌هایش را به هم می‌پیچید فریاد زد:

«بدبخت! تو والانتین را دوست داری؟ تو دختری از این نژاد ملعون را دوست داری؟»
مورل هرگز چنین حالتی را ندیده بود. هرگز چشمی با چنین شعله‌ای که گویی به وسیله یک برق درونی روشن می‌شود، در برابر چهره او ظاهر نشده بود. هرگز غول وحشت که او بارها ظهور آن را، خواه در میدان جنگ، خواه در شب‌های قتل عام الجزیره دیده بود، آتشی شوم‌تر از این در اطراف او نیفر وخته بود.
مورل با وحشت عقب رفت.

اما مونت کریستو بعد از این آتش و این غرش، لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، با نیرویی فوق انسانی بر خود تسلط یافت؛ حرکت موج‌دار سینه‌اش که از توفان خشم متورم شده بود به تدریج آرام گرفت، همچنان که پس از رعد و برق امواج منقلب و کف‌آلود را می‌توان دید که در زیر نور خورشید ذوب می‌شوند، در سکوت فرو رفت.

این سکوت، در خود فرو رفتگی، این مبارزه درونی بیش از بیست ثانیه طول نکشید.
کنت پیشانی رنگ پریده‌اش را بلند کرد، با صدایی پر از هیجان گفت:

«ببینید دوست عزیزم، خداوند چگونه می‌تواند خودستاترین و سردترین مردان را در برابر نمایشی که به آنها نشان می‌دهد تنبیه کند. من که بی‌تأثیر و کنجکاو، گسترش این تراژدی شوم را نگاه می‌کردم، در آن ناظر بودم، مانند فرشته شرّ از بدیهایی که مردم به هم می‌کنند، و ارتکاب آن برای ثروتمندان و نیرومندان در پناه راز و رازداری آسان است

می خندیدم، حالا به نوبه خود احساس می کنم، به وسیله این ماری که حرکت مؤاجش را نگاه می کردم گزیده شده ام؛ نیش به قلبم فرو رفته است.»

مورل ناله ای خفه برآورد. کنت ادامه داد:

— حالا دیگر شکایت کردن کافیهست. مرد باشید، قوی باشید، امیدوار باشید؛ زیرا من اینجا مراقب شما هستم.

مورل سرش را با حالتی اندوهگین تکان داد. مونت - کریستو گفت:

— به شما می گویم امیدوار باشید! آیا می فهمید؟ این را بدانید که من هرگز دروغ نمی گویم، هرگز اشتباه نمی کنم. الآن ظهر است ماکزیمیلین، خدا را شکر کنید که به جای امشب، به جای فردا صبح، امروز ظهر نزد من آمدید. پس آنچه را به شما می گویم، درست گوش کنید مورل. الآن ظهر است، اگر والانتین تا این ساعت نمرده باشد، نخواهد مرد. — او، خدای من! من او را در حال مرگ رها کردم.

مونت - کریستو دست به پیشانیش گذاشت.

در این سری که از رازهای هولناک سنگین شده بود چه گذشت؟

فرشته روشنایی یا فرشته ظلمت به این روح در عین حال آرامش ناپذیر و انسانی چه گفت؟

فقط خدا می داند.

مونت - کریستو بار دیگر پیشانیش را بلند کرد. این بار مانند کودکی که از خواب بیدار شود آرام بود و گفت:

«ماکزیمیلین، به راحتی به خانه تان برگردید. به شما توصیه می کنم که هیچ قدمی برندارید، هیچ اقدامی نکنید، نگذارید سایه مشغولیتی فکری در چهره تان ظاهر شود. من به شما خبر می دهم. بروید.

— خدای من! خدای من! شما با این خونسردیتان مرا به وحشت می اندازید، کنت. آیا شما می توانید علیه مرگ کاری انجام دهید؟ شما از یک انسان برترید؟ فرشته اید؟ خدایید؟

و مرد جوان که هرگز از برابر هیچ خطری عقب نرفته بود، گرفتار وحشتی وصف ناپذیر، در برابر مونت - کریستو عقب می رفت.

کنت با لبخندی رؤیا آمیز و چنان مهربان که اشک به دیدگان مورل آورد، او را نگریست و جواب داد:

«مورل، من خیلی کارها می توانم بکنم، دوست من. بروید، حالا من نیاز دارم که تنها

باشم.»

مورل: با نفوذ رفیع و سحرآمیزی که مونت - کریستو بر روی همه آنها که احاطه‌اش کرده بودند داشت، چنان رام شده بود که هیچ مقاومتی نکرد، دست کنت را فشرده و بیرون رفت.

دم در خانه متوقف ماند تا با پتیستن که در گوشه کوچۀ مانینون ظاهر شده بود و به دو می آمد برسد.

در این میانه ویلفور و داورینیی شتاب کرده بودند. در بازگشت آنها والانتین هنوز بیهوش بود. پزشک بیمار را با دقتی که موقعیت ایجاب می کرد، و با عمقی که دانستن راز آن را تشدید می کرد معاینه کرده بود.

ویلفور که خود را به نگاه و لب‌های دکتر آویخته بود، منتظر شنیدن نتیجه معاینه بود، نوارسیه رنگ پریده تر از دختر جوان، مضطرب تر از شخص ویلفور، مثل او در انتظار نتیجه بود، قیافه اش حساسیت و هوشیاری او را آشکار می کرد.

داورینیی بالاخره آهسته این جمله را ادا کرد:

— هنوز زنده است!

ویلفور فریاد زد:

— هنوز؟ دکتر، چه کلمه وحشتناکی تلفظ کردید!

— بله. حرفم را تکرار می کنم، او هنوز زنده است و من از این مسأله در حیرتم.

پدر پرسید:

— ولی او نجات یافته است؟

— بله. چون هنوز زنده است، نجات یافته است.

در این لحظه نگاه داورینیی با چشمان نوارسیه تلاقی کرد. نگاه پیرمرد با چنان نوری از شادی فوق العاده، با فکری چنان غنی و زاینده می درخشید که پزشک را دچار حیرت کرد.

دختر جوان را که لب‌هایش از شدت بی‌رنگی از بقیۀ صورتش متمایز نبود گذاشت تا روی میل بیفتد، و به نگاه کردن نوارسیه که همه حرکات او را زیر نظر داشت پرداخت. سپس داورینیی به ویلفور گفت:

— آقا، لطفاً خدمتگار اتاق مادموازل والانتین را بگویید اینجا بیاید.

ویلفور سر دخترش را که نگه داشته بود رها کرد و خودش رفت تا خدمتگار را صدا کند. به محض اینکه ویلفور در را بست، داورینیی به نوارسیه نزدیک شد و پرسید:

— آیا شما مطلبی دارید که می‌خواهید به من بگویید؟
پیرمرد چشم‌هایش را به سرعت به هم زد. چنانکه می‌دانیم این تنها علامت اثباتی بود که او در اختیار داشت.

— به من تنها؟

— بله.

— بسیار خوب. من نزد شما می‌مانم.

در این لحظه ویلفور که خدمتگار را به دنبال داشت وارد شد. مادام دوو ویلفور که پشت سر خدمتگار راه می‌رفت فریاد کشید:

«این دختر عزیز چه کرده است؟ وقتی از اتاق من بیرون می‌رفت شکایت کرد که ناراحت است. اما من تصوّر نمی‌کردم موضوع جدی باشد.»

سپس زن جوان اشک در چشم و با تمام علایم محبت یک مادر واقعی به والانتین نزدیک شد و دست او را گرفت.

داورینی به نگاه کردن به نواریسیه ادامه داد، دید که چشمان پیرمرد از هم گشوده و گرد شد، گونه‌هایش رنگ باخت و به ارتعاش درآمد، عرق روی پیشانی‌اش نشست.

دکتر مسیر نگاه نواریسیه را دنبال کرد، و دید که او به مادام دوو ویلفور خیره شده است. بی‌اراده گفت: «آه!»

مادام دوو ویلفور تکرار کرد:

— این دختر بیچاره در بستر خودش راحت‌تر است، فانی بیاید او را به بسترش ببریم. داورینی که در این پیشنهاد وسیله‌ای برای تنها ماندن بانواریسیه می‌دید، با سر اشاره کرد که این کار اشکالی ندارد، اما قدغن کرد که هیچ چیز جز آنچه او دستور می‌دهد به بیمار نخورانند.

والانتین که به هوش آمده بود اما قدرت حرکت یا تکلم نداشت، و اعضای بدنش به علت لطمه‌ای که دیده بود بسیار ضعیف بود، به زحمت نیروی آن را یافت که با یک اشاره چشم به پدر بزرگش که به نظر می‌رسید با بردن دختر جوان روح را از بدن او بیرون می‌کشند، سلام بدهد؛ او را بیرون بردند.

داورینی بیمار را دنبال کرد، دستوراتش را به اتمام رساند، به ویلفور سفارش کرد که شخصاً در شبکه‌ای بگیرد، نزد داروساز برود و وادارد که شربت دستور داده شده را در حضور او آماده کنند، خودش آن را بیاورد و در اتاق دخترش منتظر او باشد.

سپس، پس از تجدید دستوراتش به اینکه نگذارید والانتین چیزی بخورد، نزد

نوارسیه برگشت، با دقت در را بست، و پس از آنکه اطمینان یافت کسی گوش نمی‌دهد پرسید:

— ببینم، شما درباره بیماری نوه‌تان چیزی می‌دانید؟

پیرمرد اشاره کرد:

— بله.

داورینی لحظه‌ای فکر کرد. بعد به نوارسیه نزدیک‌تر شد و افزود:

— مرا از آنچه می‌روم بگویم ببخشید. اما در موقعیت وحشتناکی که ما قرار داریم، هیچ

علامتی نباید نادیده گرفته شود. شما مرگ باروای بیچاره را دیدید؟

نوارسیه نگاهش را به سوی آسمان بلند کرد.

داورینی دستش را روی شانه نوارسیه گذاشت و پرسید:

— شما می‌دانید او از چی مرد؟

— بله.

— تصوّر می‌کنید مرگ او طبیعی بود؟

چیزی شبیه به لبخند بر روی لب‌های بی‌حرکت پیرمرد ظاهر شد.

دکتر پرسید:

— آن وقت این فکر به نظر شما رسید که باروای مسموم شده است؟

— بله.

— تصوّر می‌کنید زهری که او قربانیش شد، برای مسموم کردن او به کار رفته بود؟

— نه.

— حالا فکر می‌کنید همان دستی که ضربه را بر باروای فرود آورد، در حالی که می‌خواست

ضربه را بر دیگری بزند، امروز بر والانتین فرود آمده است؟

— بله.

داورینی نگاه عمیق خود را به نوارسیه دوخت و پرسید:

— پس او هم خواهد مرد؟

و صبر کرد تا اثر این جمله را روی پیرمرد ببیند.

نوارسیه با حالتی فاتحانه که می‌توانست همه فرضیه‌های ماهرانه پیشگوها را

منحرف کند اشاره کرد:

— نه.

داورینی با تعجب گفت:

— در این صورت شما امیدوارید؟

— بله.

— چه امیدی دارید؟

پیرمرد با نگاه به دکتر حالی کرد که نمی تواند حرف بزند. داورینی زمزمه کرد:
— درست است، آیا شما امیدوارید که قاتل خسته شود؟

— نه.

— پس امیدوارید که سم بر روی والانتین بی اثر باشد؟

— بله.

— چون من با گفتن اینکه او را مسموم کرده اند، چیزی به دانسته های شما اضافه نمی کنم؟

پیرمرد با اشاره فهماند که در این باره یقین دارد.

— پس چطور امیدوارید که والانتین از مرگ بگریزد؟

نوارسیه نگاهش را با سماجت بر نقطه ای خیره کرد، داورینی مسیر نگاه او را گرفت و دید که نگاه او به روی شیشه شربتی دوخته شده است که هر روز صبح برایش می آورند. فکری ناگهانی به خاطرش رسید و گفت:

— آه، آیا به این فکر افتاده بودید که...

نوارسیه نگذاشت حرف دکتر تمام شود، اشاره کرد:

— آری.

— که او را علیه سم مجهز کنید؟

— بله.

— با عادت دادن تدریجی او به سم؟

نوارسیه خوشحال از اینکه فکرش را درک کرده اند اشاره کرد:

— بله. بله.

— در واقع شما شنیده بودید که من گفته ام بروسین داخل شربتی است که به شما می دهم؟

— بله.

— و با عادت دادن تدریجی والانتین به این سم خواستید اثر زهر را که حدس می زدید

به او می خوراند خنثی کنید؟

همان شادی فاتحانه در نگاه پیرمرد درخشید. داورینی فریاد زد:

— در واقع شما موفق شدید. بدون این احتیاط، والانتین امروز کشته شده بود، بی آنکه امکان کمکی وجود داشته باشد. مرگی بی ترحم در کمین او بود. تکان شدید بوده است، اما فقط او را لرزانده است، و لااقل این بار والانتین نمی میرد.

شادی بی حد چشمان پیرمرد را که با حالتی از سپاسگزاری رو به آسمان بلند شده بود، روشن می کرد.

در این لحظه ویلفور وارد شد و گفت:

— بگیرید دکتر، این دارویی است که خواسته بودید.

— آیا این شربت در حضور شما تهیه شد؟

— بله.

— از دست های شما بیرون نرفته است؟

— نه.

داورینی شیشه را گرفت، چند قطره از مایعی را که در آن بود، در گودی کف دستش ریخت، بلعید و گفت:

— خوب، حالا به اتاق والانتین بالا برویم. در آنجا دستورات لازم را به همه خواهیم داد، و شما شخصاً آقای دوو ویلفور نظارت می کنید که هیچکس از آن عدول نکند.

در لحظه ای که داورینی همراه با ویلفور داخل اتاق والانتین می شد، یک کشیش ایتالیایی که رفتاری جدی، صدایی آرام و مصمم داشت، خانه پیوسته به منزل ویلفور را برای استفاده شخصی خود کرایه می کرد.

کسی نتوانست درک کند طبق چه قراردادی سه نفر مستأجری که در آنجا منزل داشتند، دو ساعت بعد اسباب کشی کردند: سر و صدایی که در محله پیچید این بود که خانه چندان استحکامی نداشته است و تهدید به خرابی می شده است. ولی این مسأله به هیچ وجه مانع از آن نشد که مستأجر تازه که بر حسب عادت پذیرفته شده مالکان شش ماه کرایه را پیش داده بود، همان روز، حدود ساعت پنج بعد از ظهر، اثاثیه مختصر خود را به آنجا بیاورد.

این اجاره نامه برای سه، شش، یا نه سال قابل تمدید بود و به وسیله مستأجر تازه که عالیجناب جیا کوموبوزونی نامیده می شد امضا شده بود.

کارگران فوراً احضار شدند، و همان شب گذرکنندگان کمیابی که در بالای فوبورگ متوقف مانده بودند، با تعجب نجارها و بناها را دیدند که به کار کردن در خانه رو به ویرانی مشغولند.

پدر و دختر

در فصل پیش دیدیم که مادام دانگلار آمده بود تا به طور رسمی ازدواج نزدیک اوژنی دانگلار را با آقای آندره آکوالکانتی به مادام دوویلفور اطلاع دهد.

این اعلام رسمی که نشان می داد، یا به نظر می رسید نشان می دهد که تصمیم ازدواج به وسیله افراد ذینفع در این کار بزرگ گرفته شده است، پس از صحنه ای اتفاق افتاد که ما حالا می رویم تا برای خوانندگان حکایت کنیم.

پس خواهش می کنیم قدمی به عقب برگردند، و در صبح همین روزی که مصیبتی بزرگ می رفت تا در خانه ویلفور فرود آید، وارد سالون زیبایی شوند که با چوب های طلایی زینت شده بود و ماقبل آن را توصیف کرده ایم.

این سالون مایه فخر صاحب آن، آقای بارون دانگلار بود.

در واقع ساعت ده صبح این روز، چند دقیقه ای بود که شخص بارون، در این سالون، کاملاً متفکر و آشکارا نگران قدم می زد، به هر در نگاه می کرد، و با هر صدایی متوقف می شد.

چون صبرش به پایان رسید، مستخدم اتاق را خواست و به او گفت:

«اتین، بروید ببینید مادموازل اوژنی برای چه از من خواسته است در سالون منتظرش

باشم، و بپرسید که چرا مرا این همه مدت منتظر گذاشته است.»

چون این جهش بدخلقی بیرون ریخت، بارون قدری آرام گرفت. مسأله این بود که مادموازل دانگلار بعد از بیدار شدن از پدرش یک وقت ملاقات خواسته بود و سالون طلایی را به عنوان محلّ این دیدار معین کرده بود. عجیب بودن این رفتار، بخصوص خاصیت رسمانه بودن آن، بانکدار را که بلافاصله از خواست دخترش تبعیت کرده و پیش از او به سالون آمده بود، چندان غافلگیر نکرد.

اتین به زودی از مأموریت خود برگشت و گفت:

... خدمتگار مادموازل اعلام داشت که مادموازل دارد لباس پوشیدن خود را تمام می‌کند و به زودی خواهد آمد.

دانگلار با سر اشاره رضایت کرد. بانکدار در برابر مردم و در حضور مستخدمانش تظاهر به سادگی و پدر ضعیف بودن می‌کرد. این یک روی نقشی بود که در کمدمی مردمی بودن که برای خود انتخاب کرده بود بازی می‌کرد. قیافه‌ای بود که به خود می‌گرفت و به نظرش می‌رسید که با نقش او تناسب دارد، چنانکه در نمایش‌های قدیمی برای نیم رخ طرف راست ماسک‌ها مناسب بود که لب‌های بالا رفته و خندان داشته باشند، در حالی که نیم رخ چپ لب پایین افتاده و گریان داشت.

فوراً بگوییم که در مواقع تنهایی لب بالا رفته و خندان هم سطح لب پایین افتاده و گریان می‌شود، به نحوی که بیشتر اوقات مرد ساده لوح از بین می‌رود و جای خود را به شوهری خشن و پدری مستبد می‌دهد.

دانگلار با خود زمزمه کرد:

«چرا این دختر دیوانه، وقتی که می‌خواهد با من حرف بزند به اتاق دفتر من نمی‌آید، و اصلاً برای چه می‌خواهد با من حرف بزند»

بیستمین بار بود که این اندیشه نگران‌کننده را در مغز خود گردش می‌داد که در باز شد، و اوژنی که لباسی از ساتن سیاه، دست‌دوزی شده با ابریشم مات از همان رنگ به تن داشت وارد شد. موهایش آرایش شده بود و دستکش سیاه پوشیده بود، لباسش چنان بود که گویی می‌رود تا در لژ تأثر ایتالیایی بنشیند.

پدر فریاد زد:

... خوب اوژنی، مسأله چیست؟ و برای چه می‌خواهید مرا در این سالون با شکوه ببینید، در حالی که در اتاق دفتر خصوصی من به مراتب راحت‌تر هستیم؟

اوژنی به پدرش اشاره کرد که می‌تواند بنشیند و جواب داد:

... شما حق دارید آقا، دو سؤال از من کردید که همه گفتگوی ما در آن خلاصه می‌شود. پس من به هر دو جواب می‌دهم، اما برخلاف قانون معمول اول به سؤال دومتان جواب می‌دهم که ساده‌تر است. من سالون را برای محل دیدار با شما انتخاب کردم تا از تأثیر ناخوش آیند و نفوذ دفتر یک بانکدار اجتناب کنم. این دفترهای حساب هرچند با رنگ طلایی زینت شده است، این کتوهای بسته شده مانند در قلعه، این توده‌های اسکناس که معلوم نیست از کجا می‌آید و این مقدار زیاد کاغذهایی که از انگلیس، هلند، اسپانیا، هند، چین و پرو می‌آید، به‌طور معمول به طرز عجیبی بر روی فکر یک پدر اثر می‌گذارد و

او را وامی دارد فراموش کند که در دنیا منافعی بالاتر از موقعیت اجتماعی و افکار سرمایه‌گزاران وجود دارد. پس من این سالون را انتخاب کردم که شما در آن تصویرهای خودتان، مادرم و مرا می‌بینید که در قابشان خندان و خوشبخت هستند. همه نوع مناظر چوپانی و شبانی رقت‌انگیز در اطرافتان هست. من به نیروی تأثیر محیط خیلی عقیده دارم. شاید از نظر شما بخصوص این یک اشتباه باشد، اما چه می‌شود کرد؟ من اگر برایم رؤیا وجود نداشته باشد، هنرمند نیستم.

آقای دانگلار که سراسر انشا را با خونسردی تأثیرناپذیری گوش داده بود بی‌آنکه از آن چیزی درک کند، زیرا مانند همهٔ مردانی از قبیل خودش غرق در یافتن رشتهٔ عقاید خود در گفته‌های مخاطبش بود گفت:

— خیلی خوب.

اوژنی بدون کوچکترین نگرانی، و با همان ارادهٔ مردانه‌ای که روش او را مشخص می‌کرد ادامه داد:

— حالا برویم سر سؤال اولتان: از من پرسیدید چرا این جلسه را خواسته‌ام. در دو کلمه برایتان می‌گویم آقا، این است: من نمی‌خواهم با آقای کنت آندره آکاوالکانتی ازدواج کنم. دانگلار از روی صندلیش پرید، با یک حرکت، چشم‌ها و دست‌هایش را به سوی آسمان بالا برد.

اوژنی همچنان با آرامش گفت:

«بله آقا. می‌بینم که شما حیرت می‌کنید، زیرا از زمانی که این جریان کوچک مطرح شده است، من هیچ مخالفتی ابراز نکرده‌ام، چون یقین داشتم هر وقت زمان آن برسد می‌توانم با اراده‌ای آزاد و مطلق با کسانی که در مورد چیزی که اصلاً مورد پسندم نیست هیچ مشورتی با من نکرده‌اند مخالفت کنم. با این حال بی‌خیالی، بی‌تأثیری و راحتی من به قول فلاسفه از جای دیگری سرچشمه می‌گرفت: من به عنوان دختری مطیع و فداکار... (لبخندی مختصر روی لب‌های سرح دختر جوان نقش بست) می‌کوشیدم که خودم را به اطاعت وادار کنم.

— خوب؟

— خوب آقا، من تا آخرین حد نیروی خودم کوشیدم، و حالا که زمان آن رسیده است، با تمام کوششی که بر روی خودم به کار بردم، می‌بینم که نمی‌توانم اطاعت کنم. دانگلار که از این منطق بی‌رحمانه دچار حیرت شده بود و این همه پیش‌داوری و نیروی اراده را محکوم می‌کرد پرسید:

— ولی بالاخره اوژنی، دلیل شما چیست؟

دختر جوان جواب داد:

— دلیل؟ آه، خدای من، دلیلی وجود ندارد. مسأله این نیست که مردی از آن دیگری زشت تر یا نامطبوع تر باشد. نه، آقای آندره آکاوالکانتی برای آنها که مرد را با زیبایی چهره و اندامش می‌سنجند، می‌تواند مدل خوبی باشد. همچنین موضوع این نیست که قلب من برای یکی کمتر از دیگری آمادگی داشته باشد؛ این دلیل دختر مدرسه‌هاست که من آن را دون شأن خودم می‌دانم. شما خوب می‌دانید آقا که من هیچکس را دوست ندارم؛ این طور نیست؟ بنابراین نمی‌دانم چرا وقتی هیچ الزامی در کار نیست، من باید زندگی خودم را با داشتن یک شریک دائمی، دست و پا گیر کنم. عاقلان می‌گویند: «بار خود را سنگین نکنید.» یا «همه چیز را در وجود خود بجویند.» بسیار خوب پدر عزیز. من در غرقاب زندگی، چون زندگی برای امیدهای ما یک غرقاب دائمی است، من در این گرداب بارهای بیهوده را به دریا می‌ریزم. فقط همین. با اراده خودم تنها باقی می‌مانم، آماده زندگی کاملاً تنها و کاملاً آزاد هستم.

دانگلار در حالی که رنگ می‌باخت زمزمه کرد:

— بدبخت! بدبخت!

چون دانگلار با تجربه‌ای طولانی به استحکام مانعی که چنین ناگهانی با آن برخورد می‌کرد پی برده بود.

اوژنی گفت:

— بدبخت! شما گفتید بدبخت! در واقع کلام شما به نظر من کاملاً نمایشی و مصنوعی است. من بعکس گفته شما خوشبختم، زیرا هیچ کسری ندارم: دنیا مرا زیبا می‌داند، و زیبایی چیزی است که درها را به روی من می‌گشاید. من پذیرفته شدن را دوست دارم. پذیرش خوب چهره را شکوفا می‌کند، و کسانی که در اطرافم هستند در نظرم چندان زشت جلوه نمی‌کنند. استعداد ذاتی و حساسیت نسبی دارم که به من اجازه می‌دهد آنچه را از زندگی عمومی خوب می‌بینم به زندگی خودم بکشم، چنانکه میمون گردوی سبز را می‌شکند تا آنچه را داخل آن است بیرون بکشد. ثروتمندم، زیرا شما که پدرم هستید یکی از ثروت‌های بزرگ فرانسه را دارید و من فرزند منحصر به فرد شما هستم؛ و شما از آن پدران سختگیری نیستید که بخواهید دخترتان را، چون حاضر نیست نوه‌ای برایتان بیاورد از ارث محروم کنید. از طرفی قانون این مسأله را پیش‌بینی کرده و حق بی‌ارث کردن مرا از شما گرفته است، حداقل کل آن را. همان طور که حق مجبور کردن من به

ازدواج با آقای فلان یا آقای بهمان را از شما گرفته است. به این ترتیب من که زیبا، خوش صحبت و چنانکه در اپرا کمیک می‌گویند با استعداد هستم، ثروتمند هم هستم. اینها خوشبختی است آقا پس چرا مرا بدبخت می‌نامید؟

دانگلار که دخترش را خندان و تا حد گستاخی مغرور دید، نتوانست مانع حرکتی خشونت‌آمیز از جانب خود شود، و آن را با بلند کردن صدا بروز داد. اما فقط همین بود. در برابر نگاه پرسش‌گر دخترش که با ابروی زیبای سیاه و به هم پیوسته‌اش او را می‌نگریست روی گرداند، بلافاصله در پنجه آهنین موقعیت آرام شد و با لبخند جواب داد: «دخترم، در واقع شما همه آنچه را گفتید دارید، مگر یک چیز. نمی‌خواهم ناگهانی به شما بگویم که این یک چیز چیست. ترجیح می‌دهم بگذارم خودتان حدس بزنید.

اوژنی حیرت‌زده از اینکه یکی از گل‌های تاج غرورش را که او به طرزی با شکوه روی سرش گذاشته بود می‌کنند، دانگلار را نگاه کرد. بانگذار ادامه داد:

«دخترم، شما کاملاً احساسی را که بر تصمیم شوهر کردن دختری مانند شما حکومت می‌کند بیان کردید. حالا با من است به شما بگویم که دلایل پدری مانند من، هنگامی که تصمیم می‌گیرد دخترش را شوهر بدهد چیست.

اوژنی سر فرود آورد، نه مانند دختری مطیع که گوش می‌کند، بلکه مثل هم‌رزمی آماده گفتگو که منتظر است. دانگلار ادامه داد:

دخترم، وقتی پدری از دخترش می‌خواهد که شوهر کند، معمولاً دلیلی عادی دارد که میل به ازدواج اوست. بعضی‌ها گرفتار همان جنونی هستند که شما لحظه‌ای پیش گفتید، یعنی اینکه زندگی را در نوه‌هاشان ادامه دهند. من این نقطه ضعف را ندارم: شادی‌های خانوادگی تقریباً برای من بی تفاوت است، این مسأله را می‌توانم به دختری که تا حدی فیلسوف است اعتراف کنم، چون می‌دانم آن قدر فیلسوف هست که این بی تفاوتی را درک کند و از آن برای من یک جنایت نسازد.

— خوب است آقا. صریح حرف بزنیم، من صراحت را دوست دارم.

— می‌بینید که من هم، بی آنکه از لحاظ کلی در علاقه شما به صراحت شریک باشم، وقتی که موقعیت ایجاب کند، تسلیم آن می‌شوم. پس ادامه می‌دهیم. من به شما شوهری را پیشنهاد کردم، نه به خاطر شما، زیرا در واقع من در آن لحظه به فکر شما نبودم. شما که صراحت را دوست دارید، امیدوارم صراحت مرا بپذیرید. پس اگر خواستم شما شوهر کنید و این شوهر را هرچه زودتر ممکن باشد بگیرید، برای بعضی نقشه‌های تجاری خودم بود که در حال تشکیل دادن آن هستم.

اوژنی حرکتی به خود داد، دانگلار گفت:

«موضوع درست همین است که مفتخرم به شما بگویم، و نباید از من گله‌مند باشید، زیرا شما باید که مرا وادار به گفتن آن می‌کنید. این را خوب می‌فهمید که خلاف میل خودم است. هنرمندی مثل شما را که می‌ترسد داخل اتاق کار یک بانکدار شود، مبادا در آنجا با هیجانات غیرشاعرانه مواجه شود، نباید در این مکالمات حسابگرانه وارد کرد.

اما در همین دفتر بانکدار است که شما پریروز داخل شدید تا هزار فرانکی را که ماهیانه برای تفریحتان به شما می‌دهم مطالبه کنید. دختر خانم عزیز، بدانید که بسیار چیزها برای کاربرد جوانانی که قصد ازدواج ندارند، در این دفتر آموخته می‌شود. مثلاً در این دفتر می‌آموزند، و من برای رعایت نازک خیالی عصبی شما، در همین سالون به شما یاد می‌دهم که اعتبار یک بانکدار زندگی جسمانی و اخلاقی اوست. اعتبار است که یک بانکدار را سرپا نگه می‌دارد، همان گونه که نفس بدن را به حرکت می‌اندازد. آقای مونت - کریستو یک روز در این باره گفتگویی کرد که من هرگز فراموش نمی‌کنم. در این دفتر یاد می‌گیرند که به تدریج که اعتبار بیرون کشیده شود، جسم تبدیل به جسد می‌شود و این جریان، برای بانکداری که افتخار دارد پدر دختری چنین منطقی باشد، به زودی باید اتفاق بیفتد.

اوژنی به جای خم شدن در برابر ضربه قد راست کرد و پرسید:

«ورشکسته؟»

دانگلار سینه‌اش را با ناخن خراشید و در حالی که لبخند را بر روی لب خشن و بی‌رحم، اما نه بیهوش خود نگه می‌داشت گفت:

— شما کلمه درست را یافتید دخترم. کلمه مناسب همین است. ورشکسته!

— آه!

«بله، ورشکسته. خوب، حالا چنانکه شاعر تراژیک می‌گوید: این راز وحشتناک آشکار شد، حالا دخترم، از زبان من بشنوید که این بدبختی چطور می‌تواند به وسیله شما کمتر شود. نمی‌گویم برای من، بلکه برای خود شما.

اوژنی فریاد زد:

— آه، اگر تصوّر کنید که من برای خودم از این بدبختی که بیان کردید نگرانم، مرا نشناخته‌اید. ورشکستگی برای من چه اهمیتی دارد؟ آیا استعدادم را از من می‌گیرد؟ آیا نمی‌توانم مثل همه هنرمندان، ثروتی را که شما اگر صد یا صد و پنجاه هزار لیور عایدی هم داشتید به من نمی‌دادید به دست آورم، و آن را به هیچ کس جز خودم مدیون نباشم؟

به جای دوازده هزار فرانک حقیری که شما سالیانه به من می‌دهید و مرا از اسراف کاری ملامت می‌کنید، آن ثروت همراه با تحسین و گل به من تقدیم شود. اگر هم چنین استعدادی، چنانکه خنده شما می‌خواهد به من اثبات کند، نداشته باشم، باز عشق شدید به غیروابستگی در من باقی می‌ماند، که همیشه جای هر گنجی را برایم می‌گیرد، و حتی بر غریزه حفظ حیات در من برتری دارد.

«نه، من برای خودم تأثیری ندارم، همیشه می‌توانم جل خودم را از آب بکشم. کتابهایم، مدادهایم، پیانویم، همه چیزهایی را که برایم گران تمام نمی‌شود و می‌توانم آنها را تهیته کنم، همیشه برایم باقی است. شاید تصور کنید برای مادام دانگلار نگرانم؛ ولی باز هم اشتباه می‌کنید. یا من به سختی گرفتار اشتباه هستم، یا مادرم تمام احتیاط‌های خودش را علیه فاجعه‌ای که می‌گذرد بی‌آنکه به او لطمه‌ای بزند رعایت کرده است. او خودش را، چنانکه امیدوارم، در پناه نگه داشته است، و به خاطر مواظبت از من نبوده است که از مشغولیت جمع ثروت برای خودش بازمانده باشد. زیرا خوشبختانه همیشه به بهانه اینکه من آزادی را دوست دارم، مرا کاملاً غیروابسته به خود واگذاشته است.

«نه آقا، من از کودکی چیزهای زیادی دیده‌ام که در اطرافم گذشته است، و آنها را بیش از آن درک کرده‌ام که بدبختی بتواند بیش از حد لازم در من تأثیر بگذارد. از زمانی که خود را شناختم هیچکس دوستم نداشته است، چه بهتر، چون این مسأله به‌طور طبیعی مرا به این راه کشانده است که من هم کسی را دوست نداشته باشم. حالا شما طرز فکر مرا می‌دانید.

دانگلار از خشمی رنگ باخته بود که سرچشمه‌اش عشق پدری پایمال شده نبود پس گفت:

— در این صورت مادموازل، شما اصرار دارید که ورشکستگی مرا به انجام برسانید؟
— ورشکستگی شما؟ من ورشکستگی شما را به انجام برسانم؟ چه می‌خواهید بگویید؟ اصلاً نمی‌فهمم.

— چه بهتر. چون لااقل امیدی برایم می‌گذارد. گوش کنید.
اوژنی چنان خیره به پدرش نگاه می‌کرد که دانگلار کوشش بسیار به کار برد که نگاهش را در برابر نگاه دختر جوان به زیر نیندازد. اوژنی گفت:

— گوشم با شماست.

دانگلار ادامه داد:

— آقای کاوالکانتی با شما ازدواج می‌کند و در ازدواج با شما، سه میلیون جهیز با خود می‌آورد، که آن را نزد من می‌گذارد.

اوژنی با تحقیقی بزرگ‌منشانه، در حالی که دستکش‌هایش را روی هم قرار می‌داد گفت:

— آه، بسیار خوب.

— تصوّر می‌کنید من این سه میلیون را برمی‌دارم؟ به هیچ وجه. این سه میلیون قرار است حداقل ده درصد عایدی داشته باشد. من با بانکداری که همکار من است امتیاز راه‌آهنی را به دست آورده‌ایم. این تنها راه سرمایه‌گذاری است که در زمان ما شانس افسانه‌ای موفقیت فوری را که سابقاً برات‌های پاریس داشت عرضه می‌کند. کاری است که ساده لوحان دائمی سرمایه‌گذاری در می‌سی‌سی‌پی، کردند و سود افسانه‌ای بردند.

با محاسبه‌ای که من کرده‌ام ما می‌بایست یک میلیون لیور میله‌آهنی داشته باشیم، همان‌طور که سابقاً در کناره‌آوها یو لازم بود یک جریب زمین موات داشته باشند. این یک سرمایه‌گذاری رهنی و چنانکه می‌بینید رو به پیشرفت است که حداقل ده درصد، پانزده یا بیست درصد سود می‌رساند. در برابر پول خود لوله‌آهن دارید. خوب، من از حالا تا هشت روز دیگر باید برای سهم خود در این سرمایه‌گذاری چهار میلیون بگذارم. چنانکه گفتم با ده تا دوازده درصد بهره.

اوژنی گفت:

— ولی در دیداری که من پریروز در دفتر شما داشتم، و شما آن را به یاد دارید، دیدم که فقط با دو حواله بر روی خزانه‌داری پنج میلیون و نیم پول به صندوق شما وارد شد. حتی شما حواله‌ها را به من نشان دادید، و تعجب کردید که چطور کاغذهایی به این پرارزشی چشمان مرا خیره نمی‌کند.

— بله، اما این پنج میلیون و نیم مال من نیست، و فقط دلیل اعتمادی است که به من دارند؛ عنوان بانکدار مردمی موجب اعتماد نوانخانه به من شده است و این پول متعلق به نوانخانه است. در هر زمان دیگری من در به کار بردن آن تردید نمی‌کردم؛ اما حالا ضررهای هنگفتی را که من کرده‌ام همه می‌دانند، و چنانکه گفتم اعتبار من رو به کاهش است. اداره نوانخانه‌ها هر لحظه می‌تواند ذخیره را مطالبه کند و اگر من آن را در جای دیگری به مصرف رسانده باشم. ناچارم اعلام ورشکستگی شرم‌آور کنم. باور کنید که من باکی از ورشکستگی ندارم، اما ورشکستگی‌هایی که انسان را ثروتمند کند، نه اینکه به نابودی بکشاند. اگر شما با کاوالکانتی ازدواج کنید، من سه میلیون جهیز را می‌گیرم، یا

حتی اگر فقط تصوّر کنند که من آن را خواهم گرفت، اعتبار من استحکام می‌یابد و ثروتم که از یکی دو ماه پیش در ورطه‌هایی که با تقدیری غیر قابل درک در زیر پایم گشوده شده فرورفته است، از نو برقرار می‌شود. حالا می‌فهمید؟

— کاملاً می‌فهمم، شما مرا به مبلغ سه میلیون لیور گرو می‌گذارید. این طور نیست؟
— هر قدر مبلغ بالاتر باشد، خوش آیندتر است. عقیده‌ای در باره ارزشتان به شما می‌دهد.

— متشکرم. حالا یک کلمه آخر: آقا، آیا قول می‌دهید که هر قدر دلتان می‌خواهد درباره مبلغی که آقای کاوالکانتی باید بیاورد پز بدهید، اما به پول او دست نزنید؟ این مسأله خودخواهی نیست، بلکه ظرافت است. من حاضر به نوسازی ثروت شما کمک کنم، اما حاضر نیستم شریک جرم شما در ویرانی دیگران باشم.
دانگلار فریاد زد:

— وقتی به شما می‌گویم که با این سه میلیون...
— آقا، تصوّر می‌کنید بتوانید کارتان را روبراه کنید، بی آنکه به این سه میلیون دست بزنید؟

— امیدوارم بتوانم، به شرطی که ازدواج انجام گیرد و اعتبار مرا استحکام بخشد.
— شما می‌توانید پانصد هزار فرانکی را که طبق قرارداد باید به من جهیز بدهید، به آقای کاوالکانتی بپردازید؟
— به محض آنکه از شهرداری برگردیم آن را دریافت خواهد داشت.
— باشد.

— باشد؟ منظورتان از این کلمه چیست؟
— می‌خواهم بگویم، شما با گرفتن یک امضا از من، آزادم می‌گذارید که با خودم هر چه می‌خواهم انجام دهم؟
— کاملاً.

— در این صورت همان طور که گفتم، باشد. من آماده‌ام تا با آقای کاوالکانتی ازدواج کنم.

— نقشه شما چیست؟
— این راز من است. اگر من که راز شما را می‌دانم، راز خودم را به شما بگویم، چه مزیتی بر شما خواهم داشت؟
دانگلار لب‌هایش را گزید و گفت:

— به این ترتیب شما آماده‌اید تا چند دیدار رسمی را که کاملاً لازم است انجام دهید؟
— بله.

— و سه روز دیگر قرارداد را امضا می‌کنید؟
— بله.

— در این صورت نوبت من است که به شما بگویم: «باشد».
دانگلار دست دخترش را گرفت و در میان دست‌های خود فشرد، اما عجیب این بود که در زمان این دست فشردن پدر جرأت نکرد به دخترش بگوید: «متشکرم دختر» و دختر لبخندی تحویل پدر نداد.

اوژنی از جا برخاست و پرسید:
— کنفرانس تمام شد؟

— دانگلار با سر اشاره کرد که مطلبی برای گفتن ندارد.

پنج دقیقه بعد پیانو در زیر پنجه‌های مادموازل دارمییی به صدا درآمد و مادموازل دانگلار قطعهٔ «نفرین الهی»^۱ اثر برابانتیو^۲ را دربارهٔ دزد مونا^۳ خواند.

در پایان قطعه اتین وارد شد و به اوژنی اعلام داشت که اسب‌ها به کالسگه بسته شده‌اند و خانم بارون برای انجام دادن دیدارهایش منتظر اوست.
ما آن دوزن را دیدیم که به خانهٔ ویلفور رفتند و از آنجا خارج شدند تا به دیدارهای خود ادامه دهند.

قرارداد

سه روز پس از صحنه‌ای که حکایت کردیم، ساعت پنج بعدازظهر برای امضای قرارداد ازدواج بین مادموازل اوژنی دانگلار و آندره آکاوالکانتی که بانکدار با سماجت او را پرنس می‌نامید معین شده بود.

نسیمی خنک تمام برگ‌های باغچه‌ای را که در جلو خانه کنت دو مونت - کریستو قرار داشت به اهتزاز درآورده بود، در این هنگام که کنت آماده خروج بود، اسب‌هایش که از یک ربع ساعت پیش به کالسکه بسته شده بودند در انتظار او پا به زمین می‌کوبیدند و کالسکه‌چی سر جای خود نشسته بود، در شبکه زیبایی که ما تاکنون چندین بار بخصوص در ضیافت شبانه او توی، با آن آشنا شده‌ایم به در خانه کنت رسید، در ورودی را دور زد، آقای آندره آکاوالکانتی، چنان درخشان از شادی که گویی به نوبه خود دارد با یک پرنس ازدواج می‌کند، به جای پیاه شدن، خود را روی پلکان افکند.

با همان لحن خودمانی همیشگی از حال کنت جو یا شد، با سبکی از پلکان طبقه اول بالا رفت و شخص کنت را در بالای پلکان دید.

کنت با دیدن مرد جوان متوقف شد. آندره آکه روی غلتک بود، و دیگر چیزی جلودارش نبود به کنت گفت:

— روز بخیر آقای کنت دو مونت - کریستوی عزیز. من آمده‌ام تا از هزار مطلب با شما صحبت کنم، اما اول بگوئید ببینم بیرون می‌رفتید یا داخل می‌شدید.
— بیرون می‌رفتم آقا.

— در این صورت برای اینکه شما از کارتان بازمانید اگر اجازه بدهید من هم سوار کالسکه

شما می‌شوم و توم^۱ در شبکه مرا یدک می‌کشد و به دنبال ما می‌آید.
کنت که به هیچ وجه مایل نبود در معیت مرد جوان دیده شود با لبخندی نامرئی حاکی

از تحقیر گفت:

— نه. ترجیح می‌دهم همین‌جا صحبت کنیم آقای آندره‌ای عزیز: در یک اتاق راحت‌تر می‌شود گفتگو کرد و کالسکه‌چی نیست که حرف را از هوا بگیرد.

کنت داخل سالون کوچکی شد که در طبقهٔ اول قرار داشت، نشست، پاهایش را روی هم انداخت، و به جوان هم اشاره کرد که به نوبهٔ خود بنشینند. آندره‌ا حالتی شادمان به خود گرفت و گفت:

— می‌دانید کنت عزیز که امشب از ساعت پنج مراسم شروع می‌شود، و قرارداد را در ساعت ۹ در خانهٔ پدرزن امضا می‌کنند.
— آه! راستی؟

— چطور؟ این خبر را حالا می‌شنوید؟ آقای دانگلار قبلاً به شما اطلاع نداده بود؟
— چرا، دیروز نامه‌ای از او دریافت داشتیم، اما گمان نمی‌کنم ساعت در آن ذکر شده باشد.

— ممکن است. لابد پدرزن روی اطلاعات عمومی حساب کرده است.
— خوب، می‌بینم که شما خوشبخت شده‌اید آقای کاوالکانتی. این یکی از مناسب‌ترین ازدواج‌های ممکن است که شما به دست آوردید، بعلاوه مادموازل دانگلار خوشگل هم هست.

کاوالکانتی با فروتنی گفت:

— بله. درست است.

— و بخصوص خیلی ثروتمند است. لااقل من این‌طور تصوّر می‌کنم.
جوان تکرار کرد:

— خیلی ثروتمند، شما تصوّر می‌کنید؟

— شاید. می‌گویند آقای دانگلار نیمی از ثروت خود را از دیگران پنهان می‌کند. آندره‌ا با نگاهی که از شادی می‌درخشید گفت:

— و او بین پانزده تا بیست میلیون را اعتراف می‌کند.

— از این گذشته او دارد وارد نوعی سرمایه‌گزاری می‌شود که در امریکا و انگلیس تا حدّی کهنه شده است، ولی در فرانسه کاملاً جدید است.

— بله، بله. می‌دانم از چه چیزی حرف می‌زنید. راه‌آهنی که او امتیازش را به دست آورده است، این‌طور نیست؟

— درست است. او در این معامله ده میلیون به دست می‌آورد، این عقیده‌ای عمومی

است.

کاوالکانتی که از شنیدن صدای طلایی این سخنان مست شده بود گفت:
 - ده میلیون؟ شما تصوّر می‌کنید؟ واقعاً عالی است.
 مونت - کریستو ادامه داد:

- و باید حساب کرد که همه این ثروت به شما می‌رسد، عدالت همین است، چون
 مادموازل دانگلار فرزند منحصر به فرد است. از طرفی، آن‌طور که پدرتان به من گفته
 است ثروت شما هم تقریباً به قدر ثروت نامزدتان است. اما حالا قدری مسائل مادی را
 کنار بگذاریم. آقای آندره، می‌دانید که شما تا حدّی بازرنگی و مهارت این جریان را به
 راه انداختید!

- بد نیست، بد نیست. من برای سیاست آفریده شده‌ام.
 - خوب، شما را داخل سیاست هم می‌کنند. می‌دانید که سیاست یاد گرفته نمی‌شود،
 مسأله‌ای غریزی است... لابد قلبتان هم گرفتار شده است؟
 آندره با لحنی که در تأثر فرانسه شنیده بود که مثلاً دورانت^۱ به آلسیست^۲ جواب
 می‌دهد گفت:

- در حقیقت از همین می‌ترسم.
 - آیا شما را دوست دارند؟
 آندره با لبخندی فاتحانه جواب داد:
 - لازم است این‌طور باشد که با من ازدواج می‌کنند. با این حال نکته‌ای مهم را نباید
 فراموش کرد.

- چه نکته‌ای؟
 - اینکه در تمام این مراحل به‌طور مسلّم به من کمک شده است.
 - به وسیله موقعیت‌های پیش آمده؟
 - نه. به وسیله شما.
 - به وسیله من؟ این حرف را کنار بگذارید پرنس. من چه کاری توانسته‌ام برای شما
 بکنم؟ آیا نام، موقعیت اجتماعی، و شایستگی شما کافی نبوده است؟
 - نه، نه آقای کنت، شما هرچه بگویید، من می‌دانم که موقعیت مردی مثل شما بیش
 از نام، موقعیت اجتماعی و شایستگی من کار انجام داده است.

مونت - کریستو که زرنگی خائنهٔ مرد جوان و گسترش سخنانش را احساس و درک می‌کرد گفت:

— شما کاملاً اشتباه می‌کنید آقا. شما حمایت مرا فقط هنگامی به دست آوردید که من از نفوذ و ثروت پدرتان آگاه شدم. زیرا چه کسی برای من که نه شما و نه پدرتان را هرگز ندیده بودم سعادت آشنایی با شما و پدرتان را فراهم کرده است؟ دو نفر از دوستان خوب من: لرد ویلمور و آبه بوزونی که مرا تشویق کردند که، نه اینکه ضامن شما باشم، بلکه فقط از شما سرپرستی کنم. این نام پدرتان است که در ایتالیا آبرومند و شناخته شده است. من شخصاً شما را نمی‌شناسم.

این آرامش، این بی‌قیدی کامل که مونت - کریستو با آن سخن می‌گفت به آندره‌آ فهماند که دست او فعلاً با دستی قوی‌تر از او بسته شده است، فشار به آسانی نمی‌تواند شکسته شود، و گفت:

«آه، در این صورت پدرم واقعاً ثروتمند است آقای کنت؟»

— به نظر این طور می‌رسد.

— آیا می‌دانید جهیزی را که به من وعده داده‌اند رسیده است یا نه؟

— پیش آگهی آن به من رسیده است.

— ولی اصل سه میلیون چی؟

— سه میلیون بر حسب همهٔ احتمالات باید در راه باشد.

— پس من واقعاً آن را دریافت می‌کنم؟

— آقا، گمان نمی‌کنم شما تا حالا بدون پول مانده باشید؟

آندره‌آ چنان غافلگیر شده بود که لحظه‌ای نتوانست از غرق شدن در رؤیای ثروت بیرون آید. سپس به خود آمد و گفت:

«در این صورت برای من فقط باقی می‌ماند که از شما درخواستی بکنم. این یکی را حتی اگر برایتان نامطبوع باشد، آن را درک می‌کنید.
— حرف بزنید.

— من به مناسبت ثروتم با بسیاری از افراد برجسته رابطهٔ آشنایی به هم زده‌ام، و حتی، حداقل حالا، عده‌ای دوست دارم. چون دارم ازدواج می‌کنم، در برابر همهٔ اجتماع پاریس می‌بایست به وسیلهٔ نامی ممتاز حمایت شوم. چون دست پدری بالای سرم نیست، دستی قوی می‌بایست مرا به جانب محراب ببرد. پس چون پدرم دیگر به پاریس نمی‌آید، این طور نیست؟

— او پیر است آقا. بدنش از زخم‌هایی که در جنگ‌ها برداشته فرسوده است. هر بار که سفر می‌کند از شدت رنج به حال مرگ می‌افتد.

— می‌فهمم. خوب، آمده‌ام تا از شما خواهشی بکنم.
— از من؟ چه خواهشی؟

— اینکه جای او را بگیرید، مرا به محراب ببرید.

— آه، آقای عزیز، چطور شما بعد از اینهمه روابطی که من سعادت آن را داشته‌ام که با شما داشته باشم، هنوز مرا نشناخته‌اید که چنین خواهشی از من می‌کنید؟ از من نیم میلیون قرض بخواهید، و هرچند وامی کمیاب است، قول شرف می‌دهم که دادن آن برای من آسان‌تر از چیزی است که شما از من می‌خواهید. خیال می‌کنم به شما گفته باشم که کنت دو مونت کریستو، در مورد شرکت خودش، بخصوص در مسائل اخلاقی، هرگز دست از سواست، و حتی خرافات بر نمی‌دارد.

«من که یک سرا در قاهره دارم، یکی در سمیرن، و یکی در قسطنطنیه، در اینجا یک ازدواج را رهبری کنم؟ هرگز!»

— پس شما خواهش مرا رد می‌کنید؟

— با صراحت. اگر شما پسر من، یا برادر من بودید، باز هم به همین ترتیب رد می‌کردم.

آندره با حالتی مایوس فریاد زد:

— آه، خدایا پس چه باید بکنم؟

— شما چنانکه خودتان گفتید صد تا دوست دارید.

— درست است. اما شما می‌دانید که مرا به آقای دانگلار معرفی کردید.

— ابداً این طور نیست، همه چیز را در واقعیت خود بیان کنید. من شما و او را در او توی

به شام دعوت کردم. شما خودتان خود را به او معرفی کردید. لعنت بر شیطان، این دو مسأله کلی با هم فرق دارد.

— ولی شما به ازدواج من کمک کردید...

— من به هیچ وجه کمک نکردم. خواهش می‌کنم این را باور کنید: به یاد بیاورید که

وقتی آمدید و از من خواستید خواستگاری کنم چه جوابی به شما دادم. گفتم: من هرگز خواستگاری نمی‌کنم پرنس عزیز. این برای من یک اصل تثبیت شده است.

آندره لب‌هایش را گزید و گفت:

— ولی لااقل به آنجا می‌آیید؟

- آیا همهٔ پارسی‌ها می‌آیند؟
- مسلماً.
- خوب، من هم مثل همهٔ پارسی‌ها می‌آیم.
- آیا در امضای قرارداد شرکت می‌کنید؟
- هیچ اشکالی در آن نمی‌بینم. وسواس من تا این حد پیش نمی‌رود.
- بالاخره حالا که شما نمی‌خواهید بیش از این با من موافقت کنید، باید به آنچه می‌دهید قانع باشم. ولی یک کلمهٔ آخر کنت.
- بگویید.
- یک توصیه می‌خواهم.
- مواظب باشید که توصیه کردن از خدمت کردن هم بدتر است.
- شما بی‌آنکه خودتان را به مخاطره بیندازید می‌توانید این توصیه را به من بکنید.
- بگویید.
- جهیز همسر من پانصد هزار لیور است.
- این رقمی است که آقای دانگلار به من هم اعلام کرد.
- آیا من باید آن را بگیرم یا باید به دست سردفتر بدهم؟
- به‌طور معمول، وقتی بخواهند رعایت نزاکت را بکنند، به این ترتیب عمل می‌شود: دو نفر سردفتر شما، هنگام امضای قرارداد با هم قراری برای فردا یا پس‌فردای آن روز می‌گذارند. فردا یا پس‌فردا، آنها دو جهیز را با هم عوض می‌کنند و هریک رسیدی به دیگری می‌دهد. سپس، بعد از آنکه از دواج انجام گرفت، آنها میلیون‌ها را در اختیار شما که رئیس خانواده هستید می‌گذارند.
- آندره‌آ با قدری نگرانی که درست مخفی نشده بود گفت:
- گمان می‌کنم از پدرزنم شنیدم که او قصد دارد سرمایهٔ ما را در این کار مشهور راه‌آهن که شما از آن حرف زدید به کار بیندازد.
- خوب، این کار چنانکه همه اطمینان می‌دهند وسیله‌ایست که سرمایهٔ شما در طول یک سال سه برابر شود. آقای بارون دانگلار پدر خوبی است و محاسبه را می‌داند.
- پس همه چیز رو به راه است، غیر از رد کردن شما که قلب مرا می‌شکند.
- آن را به چیزی نسبت ندهید جز وسواس طبیعی من در چنین موقعیت‌هایی.
- باشد. هرطور شما می‌خواهید. خدا حافظ تا امشب، ساعت ۹.
- باوجود مقاومت کوچکی از جانب مونت - کریستو که لب‌هایش سفید شد، ولی لب‌خند

تشریفاتی اش را حفظ کرد، آندره‌ا دست کنت را گرفت و فشرد. سپس به درشکاهش پرید و ناپدید شد.

چهار یا پنج ساعتی را که تا ساعت ۹ برایش باقی مانده بود صرف اقدامات و دیدارهایی کرد که می‌توانست دوستانش را که سفارش کرده بود با تمام تجمّلات وسایل نقلیه‌شان به خانه بانکدار بیایند، ذینفع کند: به این ترتیب که به آنها وعده عملیاتی را داده بود که همه سرها را به جانب او می‌گرداند و در آن زمان ابتکار آن در دست دانگلار بود.

در حقیقت، در ساعت هشت و نیم شب، سالون بزرگ دانگلار، گالری متصل به آن، و سه سالون دیگر آن طبقه، از جماعتی عطرآگین که کنجکاوی خیلی بیشتر به آنجا کشانده بودشان تا علاقه، پر بود. آنها نیاز داشتند بدانند چه خبر است، در جایی باشند که خبر تازه‌ای جماعتی را به آنجا کشیده است.

یک عضو آکادمی خواهد گفت که شب‌نشینی‌های دنیاپسند مجموعه‌ایست از گل‌هایی که پروانه‌های ناپایدار، زنبور عسل‌های گرسنه و زنبورهای درشت‌وزن‌کننده را جلب می‌کند.

لازم به گفتن نیست که سالون‌ها از نور شمع‌های بی‌حساب درخشان بود روشنایی از فراز گنج‌بری‌های طلایی به روی پارچه‌های ابریشمی پوشش دیوارها می‌لغزید، و همه بی‌ذوقی این اثاثیه را که چیزی نداشت جز ثروتی که از آن منعکس می‌شد نشان می‌داد. مادموازل اوژنی با سادگی بسیار دلپسندی لباس پوشیده بود: پیراهنی از ابریشم سفید و دست‌دوزی شده با ابریشم سفید به تن داشت. یک گل رُز سفید در میان موهای سیاهش که به شبق می‌مانست پنهان شده بود، این تنها زینتی بود که او به کار برده بود، و هیچ جواهری آن را غنی نمی‌کرد.

فقط در نگاه‌او، آن اعتماد به نفس کامل، این آرایش ساده را که از نظر خود او به طرزی مبتذل باکره بودنش را نشان می‌داد، تکذیب می‌کرد.

مادام دانگلار در سی قدمی دخترش با دوبری، بوشان و شاتو-رنو گفتگو می‌کرد. دوبری برای شرکت در این مراسم بزرگ رسمی به آن خانه بازگشته بود، اما مثل همه مهمانان و بدون امتیازی خاص.

آقای دانگلار که با نمایندگان مجلس و سوداگران احاطه شده بود، درباره فرضیه غرامتی تازه که حساب می‌کرد حکومت را وادار به پرداخت آن کند توضیح می‌داد.

آندره‌ا زیر بغل یکی از خوشپوش زبر و زرنگ اپرا را گرفته بود، و از آنجا که برای آنکه

خود را راحت جلوه دهد، نیاز داشت خود را جسور نشان دهد، با گستاخی تمام نقشه‌هایی را که برای آینده خود داشت، و گستردگی تجمّلاتی را که حساب می‌کرد با صد و هفتاد و پنج هزار فرانک عایدی سالیانه خود، طبق آخرین مد پاریس فراهم آورد، به او توضیح می‌داد. جمعیت در سالون‌ها همچون جذر و مدّی از فیروزه، یاقوت، زمرد، لعل و الماس موج می‌زدند.

مثل همیشه دیده می‌شد که پیرترین زن‌ها بیشترین جواهرات را دارند و زشت‌ترین‌ها هستند که با سماجتی بیشتر خود را در معرض دید قرار می‌دهند. اگر چند سوسن زیبا، چند گل سرخ معطر و دلپسند وجود داشت، می‌بایست آنها را در گوشه‌ای جست و یافت که به وسیله مادری گیس بافته یا خاله‌ای مرغ بهشتی در دست از نظرها پنهان مانده‌اند.

هر لحظه، در میان این هیاهو، این سر و صدا، این خنده‌ها، صدای دربان شنیده می‌شد که نامی را تلفّظ می‌کند. این نام اگر در معاملات شناخته شده بود، یا در ارتش مقامی داشت، یا در ادبیات شهرتی یافته بود، حرکت ضعیفی از گروه‌ها پذیرای آن می‌شد.

اما در برابر هریک نفری که امتیاز می‌یافت تا این اقیانوس امواج انسانی را به حرکت درآورد، چه بسیار بودند آنها که بابتفاوتی، تمسخر، یا تحقیر روبرو می‌شدند. در لحظه‌ای که عقربه ساعت بزرگ دیواری در روی صفحه طلایی بر روی رقم ۹ قرار گرفت، و زنگ ساعت، مولّد وفادار فکر ماشینی ۹ بار نواخته شد، نام کنت دو مونت - کریستو به نوبه خود طنین افکند، و تمام حاضران چنانکه گویی نیروی برق بر آنها وارد می‌شود، رو به سوی در گردانند.

کنت با سادگی همیشگی خود لباسی سیاه بر تن داشت، جلیقه سفید، سینه گسترده و ستبر او را نشان می‌داد، یقه سیاهش که به طرزی خاص مرتّب شده بود چهره مردانه و پریده رنگش را مشخص می‌کرد، زنجیری بسیار ظریف از طلا، به عنوان تنها جواهر بر روی پیکه جلیقه‌اش نقشی مختصر ایجاد می‌کرد.

بلافاصله حلقه‌ای در اطراف او به وجود آمد. کنت با یک نظر مادام دانگلار را در گوشه‌ای از سالون دید، آقای دانگلار را در گوشه‌ای دیگر و اوژنی را در برابر خودش. اوّل به مادام دانگلار نزدیک شد که داشت با مادام دوو ویلفور که تنها به ضیافت آمده بود صحبت می‌کرد. والانتین همچنان بیمار بود.

راه در برابر کنت چنان باز شده بود که او بدون انحراف از پیش خانم بارون نزد اوژنی

رفت، با جمله‌ای چنان کوتاه و چنان در لفافه او را تحسین کرد که موجب حیرت دختر هنرمند شد.

مادموازل لوئیز دارمییی نزدیک اوژنی ایستاده بود و از کنت به خاطر سفارش نامه‌ای که او با لطف بسیار برای ایتالیا نوشته بود تشکر کرد و گفت که قصد دارد به زودی از آن استفاده کند.

کنت چون از این خانم‌ها دور شد، برگشت و نزد دانگلار رفت. دانگلار به نوبه خود نزدیک شد تا با او دست بدهد.

مونت - کریستو چون این سه وظیفه اجتماعی را انجام داد متوقف شد و نگاه مطمئن خود را که حالت خاص اشخاصی را داشت که محیطی برتر، و خصوصاً قابلیت‌ی برتر دارند، در اطراف خود به گردش درآورد. گویی با این نگاه می‌گفت: «من آنچه را لازم بود انجام دادم، حالا با دیگران است که آنچه را به من می‌دهند» انجام دهند.

آندره‌ا که در سالون مجاور بود نوع اهتزاز جمعیت را که کنت ایجاد کرده بود دریافت و دوید تا به کنت سلام بدهد. جمعیت کاملاً کنت را احاطه کرده بودند، و چنانکه در مورد همه آنها که کم حرف می‌زنند و هرگز سخن بیهوده نمی‌گویند، عمل می‌شود، درباره سخنان او مباحثه می‌کردند.

در این لحظه سردفترها وارد شدند. اعلان‌های خود را بر روی رومیزی مخمل گلدوزی شده با نخ‌هایی طلایی که میزی از چوب طلایی، آماده شده برای امضا را می‌پوشاند الصاق کردند.

یکی از سردفتران نشست، دیگری ایستاده باقی ماند. به زودی خواندن قرارداد شروع شد.

نیمی از پاریس در این مراسم شرکت داشتند و می‌بایست قرارداد را امضا کنند. هرکس جایی برای خود یافت، یا در واقع زن‌ها دایره زدند و مردان که در این باره بی تفاوت‌تر بودند، در محل خود باقی ماندند، و به بحث درباره هیجانات تب‌آلود آندره‌ا، توجه آقای دانگلار، بی تفاوتی اوژنی، و روش جلف و شادمانه‌ای که خانم بارون در این امر مهم به کار می‌برد، پرداختند.

قرارداد در میان سکوتی عمیق خوانده شد، اما بلافاصله پس از پایان قرائت، دو برابر هیاهویی که قبلاً در سالون بود شروع شد: این مبالغ درخشان، این میلیون‌های غلتان در آینده زوج جوان، نمایشی را که در یک اتاق برقرار بود تکمیل می‌کرد. این اتاق به اشیایی

اختصاص یافته بود که جهیز عروس را تشکیل می‌داد، و الماس‌های زن جوان در آنجا با جلای خود حسادت جمع را برانگیخته بود.

با دیدن این اشیاء جذابیّت مادموازل دانگلار در چشم جوانان دو برابر شده بود، و در این لحظه شعاع خورشید را بی‌رنگ می‌کرد. اما زنان، در عین حال که به این میلیون‌ها ثروت حسد می‌ورزیدند، تصوّر نمی‌کردند برای زیبا بودن نیازی به آن داشته باشند.

آندره‌آ، محاصره شده در میان دوستانش، تحسین شده و مورد تملق قرار گرفته، داشت به واقعیّت پیوستن رؤیایش را باور می‌کرد: آندره‌آ داشت دیوانه می‌شد. سر دفتر قلم را به دست گرفت، با تشریفات بلند کرد و گفت:

«آقایان، قرارداد امضا می‌شود.»

بارون می‌بایست اوّلین نفری باشد که قرارداد را امضا می‌کند. بعد از آن نماینده آقای کاوالکانتی پدر، سپس خانم بارون، بعد چنانکه بر روی کاغذهای تمبردار به شیوه‌ای مبتذل چاپ شده است: زوج آینده. بارون قلم را گرفت و امضا کرد. بعد نماینده پدر داماد.

خانم بارون که به بازوی مادام دوویلفور تکیه کرده بود در حالی که قلم را می‌گرفت، به دوستش می‌گفت:

— دوست من. نیامدن آقای دوویلفور برای ما یأس‌آور است. آیا علّت این غیبت حادثه نامطبوع و غیرمنتظره قتل و دزدی نیست که نزدیک بود آقای کنت دو مونت کریستو قربانی آن شود. آیا این حادثه ما را از حضور آقای دوویلفور محروم کرده است؟ دانگلار با همان لحنی که می‌توانست بگوید: «موضوع کاملاً برای من بی‌تفاوت است.» فقط گفت: «آه، خدای من!»

مونت کریستو که به جمع نزدیک می‌شد گفت:

— متأسفانه، گمان می‌کنم من عامل غیرارادی این غیبت باشم.

مادام دانگلار که داشت قرارداد را امضا می‌کرد گفت:

— کنت، اگر این‌طور باشد، بدانید که من هرگز شما را نمی‌بخشم.

آندره‌آ گوش‌هایش را تیز کرده بود. کنت گفت:

— با این حال به هیچ وجه گناه من نیست. به همین دلیل اصرار دارم که آن را اثبات کنم.

همه با ولع به این مذاکره گوش می‌دادند. مونت کریستو که معمولاً خیلی کم دهانش را

باز می‌کند، حالا می‌خواهد حرف بزند. کنت در میان سکوت عمیق گفت:
 «به یاد دارید آن تیره‌بختی که برای دزدی به خانهٔ من آمده بود، به هنگام خروج از خانه، چنانکه حدس می‌زنند، به دست شریک جرمش کشته شد؟»
 دانگلار گفت:

— بله.

— خوب. برای اینکه به او کمک کنند، لباسهایش را کنده و در گوشه‌ای افکنده بودند، که پلیس دادگستری همه را جمع کرد برد. اما دادگستری در موقع جمع کردن آنها جلیقهٔ مقتول را فراموش کرده بود برد.
 آندره آشکارا رنگ باخت و آهسته به جانب در خزید. ابری را دیده بود که در افق ظاهر می‌شود و به نظرش می‌رسید که این ابر توفانی در درون خود دارد. کنت ادامه داد:
 — این جلیقه را که پر از خون و در محل قلب سوراخ شده بود، امروز مستخدمین من در گوشه‌ای یافتند.

خانم‌ها فریاد کشیدند و دو یا سه نفر از آنها آمادهٔ بیهوشی شدند. کنت گفت:
 «این جلیقهٔ پاره را نزد من آوردند، زیرا هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که از کجا آمده است. من فکر کردم که باید جلیقهٔ قربانی باشد. مستخدم اتاق من که با نفرت در این بازماندهٔ مرده تفتحص می‌کرد، متوجه شد که کاغذی در جیب آن است، آن را بیرون کشید، نامه‌ای بود خطاب به کی؟ به شما بارون.»
 دانگلار فریاد کشید:

— به من؟

مونت - کریستو در میان همهٔ حیرت دسته‌جمعی جواب داد:
 — خدای من، بله، به شما، من توانستم نام شما را در میان خونی که نامه به آن آغشته بود بخوانم.

مادام دانگلار در حالی که شوهرش را با نگرانی می‌نگریست پرسید:

— چطور این مسأله مانع آمدن آقای دوو یلفور می‌شود؟

مونت - کریستو جواب داد:

— خیلی ساده است. این جلیقه و این نامه چیزی است که به آن «قطعات اثبات کننده» می‌گویند. من نامه و جلیقه را نزد آقای دادستان فرستادم. بارون عزیز، می‌دانید که در امور جنایی راه قانونی مطمئن‌ترین راه است: شاید این یک دغل کاری علیه شما بود. آندره‌آ به مونت کریستو خیره شد و به داخل سالون دوّم خزید. دانگلار گفت:

– ممکن است، آیا مقتول یک محکوم به اعمال شاقه نبود؟

– چرا. محکوم به اعمال شاقه سابق، به نام کادروس.

دانگلار اندکی رنگ باخت. آندره آ سالون دوم را هم ترک کرد و به سرسرا رفت.

مونت کریستو گفت:

– ولی امضا کنید. می بینم که داستان سرایی من همه را به هیجان آورده است. با

نهایت خضوع از شما خانم بارون و مادموازل دانگلار پوزش می طلبم.

خانم بارون که امضا کرده بود قلم را به سردفتر داد. دستیار سردفتر صدا کرد: «آقای

پرنس کاوالکانتی، کجا هستید؟»

چند نفر از جوانان که با نجیب زاده ایتالیایی به آن درجه از صمیمیت رسیده بودند که او

را با نام تعמידش بخوانند، تکرار کردند:

– آندره آ، آندره آ.

دانگلار به یکی از دربانان گفت:

– پرنس را صدا کنید، به او بگویید که نوبت امضای اوست.

اما در همین لحظه جماعت شرکت کننده، وحشت زده در سالون اصلی عقب رفتند.

گویی غولی ترس آور وارد آپارتمان شده است.

در واقع چیزی برای عقب رفتن، ترسیدن، فریاد زدن وجود داشت.

یک افسر ژاندارمری، در میان دو ژاندارم مقابل در هر یک از سالون ها قرار گرفته

بودند، و یک کمیسر پلیس که شال به کمر داشت به دنبال آنها بود.

مادام دانگلار فریاد زد و بیهوش شد.

از آنجا که بعضی از وجدانها هرگز آرام نیست، دانگلار که خود را مورد تهدید احساس

می کرد، چهره ای آشفته از وحشت به مهمانانش عرضه داشت.

مونت کریستو به جانب کمیسر پیش رفت و پرسید:

– آقایان، چه اتفاقی افتاده است؟

کمیسر بی آنکه به کنت جواب بدهد پرسید:

– کدام یک از شما آقایان آندره آ کاوالکانتی نامیده می شود؟

فریادی از حیرت، از چهار گوشه سالون برخاست. همه جستجو کردند، پرسیدند.

دانگلار تقریباً به حالت سرگردانی از کمیسر پرسید:

– مگر این آندره آ کاوالکانتی کیست؟

– یک محکوم به اعمال شاقه سابق که از زندان تولون گریخته است.

— حالا چه جنایتی کرده است؟
— متهم است به اینکه مردی به نام کادروس، همبند زندانش را زمانی که از خانه کنت دو مونت کریستو بیرون می آمده به قتل رسانده است.
مونت کریستو نگاهی سریع به اطراف افکند.
آندره آ ناپدید شده بود.

جاده بلژیک

چند لحظه پس از صحنه آشوبی که به علت حضور غیرمنتظره افسر ژاندارمری و افشاگری پس از آن در سالون آقای دانگلار ایجاد شده بود، خانه بزرگ با سرعتی که شنیدن بروز طاعون یا وبا می تواند به وجود آورد، از مهمانان خالی شد: در عرض چند دقیقه همه از درها، پلکان ها، خروجی ها با شتاب خود را به بیرون می رساندند، یا در واقع فرار می کردند. زیرا این جریان یکی از آن نوع موقعیت ها بود که حتی نمی توان این تسلی مبتذل را به خود داد که در مصیبت های بزرگ، بهترین دوستان هم مزاحمند.

هیچکس در این سرای با شکوه باقی نماند به جز شخص دانگلار که در اتاق دفترش را به روی خود بسته بود و گزارش خود را به دست افسر ژاندارمری می سپرد.

مادام دانگلار وحشت زده خود را به اتاق پذیرایی خصوصی اش که ما می شناسیم کشانده بود، و اوژنی با نگاه مغرور و لب های تحقیرکننده اش، همراه دوست جدا نشدنی خود مادموازل لوئیز دارمی به اتاقش رفته بود.

مستخدمان بی شمار که آن شب تعدادشان بیش از معمول بود، زیرا به علت جشن، بستنی سازها، آشپزها و خوانسalarهای کافه دوپاری را به آنها افزوده بودند، خشم خود را در باب آنچه دشنامی نسبت به خود تلقی می کردند، علیه اربابان به کار می بردند: دسته دسته در آبدارخانه، در آشپزخانه یا در اتاق هاشان جمع شده بودند، و بی آنکه نگران خدمت کردن باشند، که از طرفی طبعاً لغو شده به نظر می رسید، با هم مشاوره می کردند.

در میان این عده ای که با منافع گوناگون دست به گریبان بودند، شایسته است که فقط به دو نفر توجه کنیم: مادموازل اوژنی دانگلار و مادموازل لوئیز دارمی.

اوژنی، نامزد جوان، چنانکه گفتیم با حالتی مغرور و تحقیرآمیز و با روش ملکه ای که مورد اهانت قرار گرفته باشد، همراه دوستش که از او رنگ پریده تر و هیجان زده تر بود، خودش را به اتاقش کشانده بود. چون به اتاقش رسید، در را از داخل قفل کرد.

لوئیز، موسیقی دان جوان، خودش را روی یک صندلی افکند و گفت:

«آه، خدای من! چه جریان وحشتناکی! چه کسی می توانست چنین حدسی بزند؟»

آقای آندره اکاوالکانتی... یک قاتل... یک زندانی فراری... یک محکوم به اعمال شاقه!»
 اوژنی با لبخندی طنزآمیز لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:
 — مثل اینکه این سرنوشت من است... از مورسرف می‌گریزم تا گرفتار اکاوالکانتی شوم.
 — آه، اوژنی. این دو نفر را با هم مقایسه نکن...
 — ساکت باش. مردها همه نفرت‌انگیزند. من حالا خوشحالم که می‌توانم احساسی
 بالاتر از نفرت نسبت به آنها داشته باشم. تحقیرشان می‌کنم.
 — خوب. ما حالا چه باید بکنیم؟

— همان کاری را می‌کنیم که قرار بود سه روز دیگر انجام دهیم. می‌رویم.
 — به این ترتیب، تو با اینکه دیگر ازدواجی در کار نیست، باز هم می‌خواهی بروی؟
 — گوش کن لوئیز. من از این زندگی فرمایشی، از این محیط مصنوعی نفرت دارم.
 آنچه من همیشه مایل بوده و جاه‌طلبی‌اش را داشته‌ام، و دارم زندگی هنرمندانه، آزاد و
 غیروابسته‌ایست که انسان مدیون کسی غیر از خودش نباشد، به کسی حساب پس ندهد.
 من برای چه اینجا بمانم؟ برای اینکه یک ماه دیگر باز بخواهند مرا شوهر دهند؟ به کی؟
 لابد به آقای دوبری که قبلاً هم در این باره صحبتی شده بود. نه لوئیز. نه. حادثه امشب
 برای من یک عذر است، من در جستجوی عذر نبودم، آن را خواسته بودم، ولی خدا برایم
 فرستاد، پس خوش آمده است.

دختر بلوند و ظریف به رفیق مو مشکی‌اش گفت:
 — تو چقدر قوی و شجاع هستی اوژنی!
 — پس تو مرا نشناخته بودی؟ حالا باید درباره کارمان صحبت کنیم. ببینم لوئیز،
 کالسکه پستی...

— خوشبختانه سه روز است که خریداری شده است.
 — داده‌ای آن را به جایی ببرند که باید تحویل بگیریم؟
 — بله.
 — گذرنامه‌مان چگونه؟
 — اینجا است. بگیر!

اوژنی نامه مهردار را باز کرد و خواند: آقای لتون دارمییی، بیست و پنج ساله، شغل:
 هنرمند. موی سیاه، چشم سیاه. که همراه با خواهرش مسافرت می‌کند.
 اوژنی با شادی گفت:

«عالی است. این گذرنامه را به کمک چه کسی تهیه کردی؟»

لوئیز جواب داد:

«روزی که برای گرفتن سفارشنامه برای تأترهای رُم و ناپل نزد آقای مونت - کریستو رفتم، ترس خودم را از اینکه به عنوان زن سفر کنم به او ابراز داشتم. او ترس مرا کاملاً درک کرد و به من وعده داد که گذرنامه‌ای مردانه برایم تهیه کند. دودروز بعد این گذرنامه را دریافت کردم و با خط خودم جمله: «که با خواهرش مسافرت می‌کند» را به آن افزودم. - خوب، پس ما دیگر کاری نداریم جز اینکه جامه‌دانمان را ببندیم: فقط به جای اینکه در شب عروسی برویم، در شب امضای قرارداد می‌رویم.

لوئیز گفت:

- اوژنی، خوب فکر کن.

- همه فکرهایم را کرده‌ام. از شنیدن کلمات نقل و انتقال، آخر ماه، ترقی، تنزل، سهام اسپانیا، برات‌هاییتی خسته شده‌ام؛ لوئیز می‌فهمی؟ به جای اینها هوا، آزادی، آواز پرندگان، دشت‌های لومباردی، کانال‌های ونیز، کاخ‌های رم، ساحل ناپل را می‌خواهم. بگو ببینم لوئیز، چقدر پول داریم؟

دختر جوان کیف دستی کوچکی را از میز تحریر خاتم کاری بیرون کشید، در آن را باز کرد و از داخل آن دسته‌ای اسکناس هزار فرانکی بیرون آورد، شمرد و گفت:

- بیست و سه هزار فرانک داریم.

- حداقل به همین مبلغ هم مروراید، الماس و جواهرات دیگر داریم. ما ثروتمندیم. با چهل و پنج هزار فرانک می‌توانیم دو سال مثل شاهزاده خانم‌ها زندگی کنیم، یا چهار سال به راحتی. اما پیش از پایان شش ماه تو با موسیقی‌ات و من با آوازم سرمایه‌مان را دو برابر کرده‌ایم. پول پیش تو باشد و جعبه جواهرات پیش من، تا اگر یکی از ما گرفتار بدیاری شد و گنجینه‌اش را از دست داد، آن دیگری مال خودش را داشته باشد. حالا باید جامه‌دان را بست. عجله کنیم. جامه‌دان را بیاور.

لوئیز به جانب آپارتمان مادام دانگلار رفت، گوش داد و گفت: «صبر کن.»

- از چه می‌ترسی؟

- از اینکه غافلگیرمان کنند.

- در قفل است.

- خوب، به ما می‌گویند باز کنیم.

- هرچه می‌خواهند بگویند، ما باز نمی‌کنیم.

- تو واقعاً دختر بالاراده‌ای هستی اوژنی!

دو دختر جوان شروع به چیدن همه وسایل سفرشان که فکر می کردند مورد نیازشان است در یک جامه دان بزرگ کردند. اوژنی گفت:

— حالا، تا من لباسم را عوض می کنم، تو در جامه دان را ببند.

لوئیز دست های سفید و ظریفش را با تمام نیرو بر روی در جامه دان فشرده و گفت:

— من به قدر کافی زور ندارم اوژنی، تو آن را ببند.

اوژنی با خنده گفت:

— آه، درست است، فراموش کرده بودم که من هرکول^۱ هستم و تو فقط اومفال^۲

رنگ پریده ای.

اوژنی زانویش را روی در جامه دان گذاشت و فشرده، بازوهای محکم و ماهیچه دارش را به کار انداخت تا دو قسمت جامه دان به هم متصل شد و مادموازل دارمییی توانست قلاب صفحه را در میان دو رزه فرو برد. چون این کار به پایان رسید، اوژنی در گنجهای را که کلیدش را داشت باز کرد، یک شنل بلند سفری از ابریشم بنفش رنگ، آستردار از آن بیرون آورد و گفت:

«بیا لوئیز. می بینی که من فکر همه چیز را کرده ام. تو با این شنل سردت نمی شود.

— پس خود تو چی؟

— من هیچ وقت سردم نمی شود، این را خوب می دانی، بخصوص با این لباس های مردانه...

— از همین جامی خواهی لباس مردانه بپوشی؟

— قطعاً.

— وقت داری؟

— نگران نباش ترسو. همه مستخدمین به کار خود مشغولند، از طرفی، چه اشکال دارد

که فکر کنند من از شدت ناامیدی در اتاق را به روی خود بسته ام؟ بگو؟

— درست است. تو به من اعتماد می دهی.

— پس بیا به من کمک کن.

اوژنی از همان گنجهای که شنل را بیرون آورده، به دارمییی داده، و لوئیز از هم اکنون آن را روی شانه اش افکنده بود، یک لباس کامل مردانه، از پوتین گرفته تا ردنگوت، و مقداری لباس های زیر که چیزی اضافه در آن دیده نمی شد، بیرون آورد. سپس با سرعتی

۱ - Hercule، خدای نیرو.

که اثبات می‌کرد بار اول نیست که او برای تفریح لباس جنس مذکر را می‌پوشد، پوتین‌هایش را پوشید، شلوار به پا کرد، کراواتش را گره زد، دکمه‌های جلیقه^۱ بلندش را تا زیر گلو انداخت و ردنگوتی را که کمر باریک و قوس‌دارش را آشکار می‌کرد پوشید.

لوئیز با دیده تحسین او را نگریست و گفت:

«آه، خیلی خوب است، واقعاً عالی است. اما این دو گیسوی سیاه و پر پشت بافته شده که همه زن‌ها آرزویش را دارند، در زیر کلاه مردانه‌ای که من در اینجا می‌بینم جانی می‌گیرد. - حالا خواهی دید.

اوژنی با دست چپ گیس بافته شده پر پشت را که انگشتان بلند او به زحمت روی آن بسته می‌شد گرفت، با دست راست قیچی بلندی را برداشت و به زودی فولاد در میان گیسوان غنی و با شکوه او به صدا درآمد، و آن را در پای دختر جوان که سرش را عقب برده بود تا از ردنگت خود دور کند افکند.

چون کمند بالایی کنده شد، اوژنی به موهای جانبی‌اش پرداخت و یک‌یک آنها را چید، بی‌آنکه کوچکترین تأسفی کند: بعکس، چشم‌هایش روشن‌تر و شادمان‌تر از همیشه در زیر ابروهای سیاه آبنوسی‌اش می‌درخشید.

لوئیز با حسرت گفت:

- حیف از این موهای قشنگ!

اوژنی در حالی که حلقه‌های موی مردانه‌اش را نوازش می‌کرد گفت:

- آیا من با این چهره صدمبار زیباتر نیستم؟ به نظرت نمی‌رسد که این قیافه برایم مناسب‌تر است؟

لوئیز فریاد زد:

- تو در هر حال زیبایی. حالا بگو به کجا می‌روی.

- خیال می‌کنم بهتر است به بروکسل برویم. بروکسل نزدیک‌ترین مرز است. وقتی که به بروکسل رسیدیم، از لیژ^۱ و اکس^۲ - لا - شاپل^۳ می‌گذریم، از کناره رود راین^۴ به جانب ستراسبورگ^۵ بالا می‌رویم، از سویس می‌گذریم و از راه سن - گوتار^۵ وارد ایتالیا می‌شویم. به نظرت خوب است؟

- کاملاً.

1- Liège

2- Aix - La - Chapelle

3- Rhin

4- Strasbourg

5- Saint - Gothard

— به چی نگاه می‌کنی؟

— به تو. در واقع تو با این قیافه پرستیدنی هستی. مردم فکر می‌کنند تو مرا بلند کرده‌ای!

— البته حق دارند این طور فکر کنند.

— آه، اوژنی، تو قسم خورده‌ای!

و دو دختر جوان که همه فکر می‌کردند از شدت اندوه یکی به خاطر خودش، و دیگری به علت دلبستگی به دوستش، غرق در اشک هستند، به قهقهه خندیدند. سپس، اثرات ظاهری بی‌نظمی را که تدارکاتشان برای فرار موجب شده بود محو و شمع‌ها را خاموش کردند؛ با نگاهی جستجوگر، گوش‌های تیز شده، گردن کشیده، در اتاقکی را که به جانب پلکان خدمت راه داشت باز کردند و به حیاط پایین رفتند. اوژنی در جلو راه می‌رفت و با یک دست یک طرف جامه‌دان را گرفته بود، در حالی که مادموازل دارمییی طرف دیگر آن را به زحمت با دو دست نگه داشته بود.

حیاط خالی بود. ساعت نیمه شب را اعلام داشت. چراغ دربان هنوز روشن بود. اوژنی جامه‌دان را زمین گذاشت، آهسته پیش رفت و دید که مرد سوئیسی در انتهای لژ خودش، روی صندلی دسته‌دارش دراز کشیده و به خواب رفته است. به جانب لوئیز برگشت. جامه‌دان را که زمین گذاشته بود برداشت، و هر دو نفر در حالی که در سایه دیوار راه می‌رفتند به درگنبدار رسیدند. اوژنی لوئیز را در زاویه در مخفی کرد، به طوری که دربان اگر اتفاقاً هوشش گرفت نگاه کند، فقط یک نفر را ببیند.

سپس خودش را کاملاً در نور چراغی که حیاط را روشن می‌کرد قرار داد، به شیشه در انگشت زد و با بم‌ترین صدای خودش فریاد زد:

«در را باز کنید.»

دربان، چنانکه اوژنی پیش‌بینی کرده بود برخاست، حتی چند قدم پیش آمد تا شخصی را که بیرون می‌رود بشناسد، چون مرد جوانی را دید که بی‌صبرانه با چوبدستی اش به شلوار خود شلاق می‌زند، در را بلافاصله باز کرد.

لوئیز به تندی مثل مار خزید و با سبکی به بیرون جست زد. اوژنی، هرچند برحسب همه احتمالات قلبش ضربانی بیش از حد معمول داشت، با ظاهری آرام بیرون رفت. باربری از آنجا می‌گذشت. جامه‌دان را به او سپردند و کوچه ویکتوار، شماره ۳۶ را به

عنوان مقصد به او گفتند. دو دختر جوان به دنبال آن مرد که حضورش به لوئیز اطمینان خاطر می‌داد به راه افتادند. اما اوژنی همچون یک ژودیت^۱ یا یک دلیله^۲ قوی بود. به نمره مورد نظر رسیدند. اوژنی به باربر دستور داد جامه‌دان را زمین بگذارد. پس از کوبیدن به دریچه چند سکه به باربر داد و او را مرخص کرد. دریچه‌ای که اوژنی به آن کوبید متعلق به زنی بود که لباس زیرهای زنانه می‌فروخت، چون از پیش به او اطلاع داده بودند، هنوز نخوابیده بود. در را باز کرد. اوژنی گفت: — مادموازل، به دربان بگویید کالسکه را از انبار بیرون بکشد، بعد او را بفروستید تا اسب‌ها را که در هتل دوپست هستند بیاورد. این پنج فرانک مزد زحمتی است که به او می‌دهیم. لوئیز گفت:

— در واقع من تو را تحسین می‌کنم، و می‌توانم بگویم به تو احترام می‌گذارم. زن لباس فروش حیرت‌زده نگاه می‌کرد، اما چون از پیش به او گفته بودند که بیست لویی پاداش او خواهد بود، هیچ اعتراضی نکرد. یک ربع ساعت بعد دربان آمد، کالسکه‌چی و اسب‌ها را با خود آورد و اسب‌ها در آنی به کالسکه بسته شدند. دربان جامه‌دان را به کمک یک طناب و یک میله چوبی، روی کالسکه محکم کرد. کالسکه‌چی گفت: «ارباب جوان چه راهی را انتخاب می‌کنند؟» اوژنی با صدایی تقریباً مردانه جواب داد: — راه فونتن بلو.^۳

دختر جوان بی‌آنکه پایش پله را لمس کند، همچون یک خواب‌آلود واقعی خودش را درون کالسکه افکند. معلم موسیقی در کنار او جا گرفت. یک ربع ساعت بعد کالسکه‌چی که به جاده مستقیم رسیده بود. در حالی که شلاق خود را به صدادر می‌آورد، از نرده‌های دروازه سن - مارتن^۴ بیرون رفت. لوئیز نفس راحت کشید و گفت: — آه. از دروازه پاریس بیرون رفتیم. اوژنی خندان جواب داد: — بله عزیزم. بلند کردن به خوبی انجام گرفته است.

۲ - Dalila، زن قهرمان در تورات.

۱ - Judith، زن قهرمان در تورات.

3- Fontainebleau

4- Saint - Martin

— بله. اما بدون شدت عمل.
— این موضوع را به عنوان مسأله تخفیف در جرم عنوان می‌کنم.
سخنان آنها در میان هیاهویی که چرخ‌های کالسکه با گشتن بر روی سنگفرش‌های
ویت^۱ ایجاد می‌کرد محو شد.
آقای دانگلار دیگر دختر نداشت.

مسافرخانه زنگوله و بطری

حالا مادموازل دانگلار و دوستش را بگذاریم تا روی جاده بروکسل حرکت کنند، و برگردیم سراغ آندره آکاوالکانتی بخت برگشته که در میانه راه سعادت چنین نا به هنگام متوقف ماند.

این آقای آندره آکاوالکانتی علی رغم سن کمی که داشت، جوانی بسیار زرنگ، و فوق العاده باهوش بود.

پس با اولین سر و صدایی که در سالون دانگلار نفوذ کرد، او را دیدیم که به تدریج به در سالون نزدیک شد، از یکی دو اتاق گذشت و بالاخره ناپدید شد.

آنچه فراموش کردیم بگوییم، و نباید ناگفته بماند این است که در یکی از اتاق ها که آکاوالکانتی از آن گذشت، جهیز عروس را گذاشته بودند: جعبه جواهرات، شال های کشمیر، توری های والانسین^۱، وال های انگلیسی، و بالاخره همه آنچه دنیای اغواگری را تشکیل می دهد که فقط شنیدن نام آن قلب دختران جوان را از شادی به هیجان می آورد و به طور اختصار به آن «زنبیل» می گویند در این اتاق چیده شده بود.

بنابراین، آندره که علاوه بر هوشیاری بسیار و زرنگی بی حد، احتیاط کار هم بود، با گذشتن از این اتاق قیمتی ترین زینتی را که در آنجا به نمایش گذاشته بودند و یک قطعه الماس درشت بود، برای روز مبادا برداشت و در جیب خود گذاشت.

آندره پس از آنکه این زادراه را تدارک دید، خود را برای پریدن از پنجره، و گریختن از لای چنگ ژاندارم ها، سبک تر احساس کرد.

آندره ای بلند قد و خوش قامت مانند مبارزان قدیمی روم، ماهیچه دار همچون یک دوندۀ اسپارتنی، مدت یک ربع دویدن برای خود در نظر گرفت، بی آنکه بداند به کجا می رود؛ فقط به نیت آنکه از محلی که چیزی نمانده بود دستگیرش کنند دور شود.

هنگامی که از کوچهٔ مون - بلان^۱ به راه افتاد، با حالت کشش غریزی که دزدها نسبت به دروازه دارند، چنانکه خرگوش نسبت به لانهٔ خود دارد، به انتهای کوچهٔ لافایت^۲ رسید. در آنجا، نفس زنان به حالت خفقان توقف کرد. آندره کاملاً تنها بود. در طرف چپ او دشت سن - لازار^۳ بیابان وسیع را عرضه می کرد و سمت راست، پاریس با تمام عمق آن وجود داشت. آندره از خود پرسید:

«آیا گم شده ام؟ اگر بتوانم فعال تر از دشمنانم باشم نه. پس نجات من فقط به طی یک راه ده هزار متری بستگی دارد.»

در این لحظه که داشت از فوبورگ پواسونیه^۴ به سمت بالا می رفت، یک درشکهٔ کرایه ای را دید که درشکه چی بر بالای آن با قیافه ای عبوس پیپ خود را می کشید، و به نظر می رسید قصد دارد خود را به انتهای فوبورگ سن - دنی^۵ برساند که لابد می بایست در آنجا اقامت معمولی خود را انجام دهد. بنه دتو گفت:

«آهای، دوست من.»

درشکه چی پرسید:

«چه می خواهید ارباب؟»

— آیا اسبتان خسته است؟

— خسته؟ در این روز مقدس او هیچ کاری نکرده است. چهار راه طی کرده که تنها بیست شاهی انعام برای من داشته است. روی هم رفته هفت فرانک کرایه گرفته ام و فقط ده فرانک باید به صاحب درشکه بدهم.

— آیا می خواهید بیست فرانک به این هفت فرانکتان اضافه کنید؟ هان؟

— با کمال میل ارباب. بیست فرانک مبلغی نیست که آدم آن را تحقیر کند، ولی بینم

برای به دست آوردن آن چه کاری باید انجام دهم؟

— کاری بسیار آسان، البته اگر اسبتان خسته نباشد.

— گفتم که خسته نیست و مثل باد می رود. فقط بگویید از کدام سمت می خواهید

بروید.

1- Mont - Blanc

2- Lafayette

3- Saint - Lazare

4- Poissonnier

5- Saint - Deins

— از طرف لوور^۱.

— می شناسم. سرزمین شراب سازی است.

— درست است. برای من مسأله رسیدن به یکی از دوستانم است که با او قرار گذاشته بودم برای شکار به شاپل - آن - سروال برویم. بنا بود ساعت یازده و نیم شب در اینجا منتظر من باشد. الآن نیمه شب است، قاعدتاً او از انتظار خسته شده و تنها رفته است. — شاید.

— شما حاضرید سعی کنید که به او برسیم؟

— بهتر از این نمی خواهم.

— اگر تابورژه^۲ به او نرسیدیم شما بیست فرانک خواهید داشت، اگر تالور نرسیم سی فرانک.

— اگر اصلاً به او نرسیدیم چی؟

آندره^۳ لحظه ای فکر کرد، بعد به این نتیجه رسید که وعده دادن برایش خطری ندارد. پس گفت:

— چهل فرانک.

— خوب است ارباب. سوار شوید، راه بیفتیم...

آندره^۴ آسوار درشکه شد، با سرعت به سن - دنی رسید، طول فوبورگ سن - مارتن را طی کرد، از دروازه گذشت و ویت پایان ناپذیر را پیمود.

به نظر نمی رسید که بتوانند به این دوست خیالی برسند، با این حال گاه به گاه کاوالکانتی از در راه مانده ها، یا از کاباره ای که هنوز باز بود، سراغ کالسگه ای سبزرنگ را می گرفت که به اسبی قهوه ای بسته شده است و چون در جاده هلند کالسگه های بسیار می گذشت و نه دهم کالسگه ها رنگ سبز دارند، هر بار اطلاعی تازه به او داده می شد: همیشه گذر این کالسگه را دیده بودند که بیش از پانصد یا دویست یا صد قدم از آنها جلو نبود، بالاخره از آن می گذشتند، اما کالسگه همان نبود که آنها می خواستند.

یک بار یک کالسگه از درشکه^۵ آندره^۶ جلو زد، کالسگه ای بود که به وسیله دو اسب پستی با سرعت حرکت می کرد.

کاوالکانتی با خود گفت:

«آه، اگر من این دو اسب خوب، و بخصوص گذرنامه ای داشتم که می توانستم با آن

این اسب‌ها را کرایه کنم چقدر خوب بود.»
و آهی عمیق کشید.

این کالسگه‌ای بود که مادموازل دانگلار و مادموازل دارمییی را می‌برد.
آندره‌آ به درشکه‌چی گفت:
- سریع‌تر برویم. باید به آن برسیم...

اسب‌بینوا یورتمه تند را که پس از گذشتن از دروازه شروع کرده بود پی گرفت و در حالی که بخار از منخرین بیرون می‌داد به لوور رسید.
آندره‌آ گفت:

- می‌بینم که من نمی‌توانم به دوستم برسم. پس بهتر است در اینجا توقف کنم. این سی فرانک شما، من می‌روم تا در مسافرخانه اسب سرخ بخواهم. فردا صبح اولین کالسگه‌ای را که جایی در آن بیابم می‌گیرم. شب بخیر دوست من.
آندره‌آ پس از آنکه شش سکه پنج فرانکی در دست درشکه‌چی گذاشت، به چالاکی روی سنگفرش جاده پرید.

درشکه‌چی شادمان پول را در جیبش گذاشت، و اسب با قدم راه پاریس را پیش گرفت. آندره‌آ نشان داد که به جانب هتل اسب سرخ می‌رود، اما پس از آنکه لحظه‌ای مقابل در متوقف ماند، به صدای دور شدن درشکه‌گوش داد، با پاهای ورزیده و قدم‌های بلندش، دویدن حدود دو منزل راه را از سر گرفت.
در آنجا توقف کرد و اندیشید که می‌بایست کاملاً نزدیک شاپل - آن - سروال باشد. همان جایی که گفته بود می‌رود.

خستگی نبود که آندره‌آ کاوالکانتی را متوقف می‌کرد، بلکه نیاز به تصمیم گرفتن، لزوم طرح یک نقشه بود.

سوار شدن به دلیجان امکان نداشت، کالسگه پستی هم غیرممکن بود. زیرا برای سوار شدن به یکی از این دو وسیله و گذشتن از مرز گذرنامه لازم بود. اقامت کردن در منطقه اواز، یعنی بازترین و مراقبت شده‌ترین نقطه فرانسه هم امکان نداشت، بخصوص برای مردی که در امور جنایی خبره است.
آندره‌آ روی لبه گودالی نشست، سرش را میان دو دست گذاشت و به فکر کردن پرداخت.

ده دقیقه بعد سرش را بلند کرد، تصمیم خود را گرفته بود. یک طرف از پالتویی را که فرصت یافته بود از رخت کن خانه دانگلار بردارد و روی لباس ضیافتی که به تن داشت بپوشد، کاملاً خاک آلود کرد. خود را به شاپل - آن سروال رساند؛ با جسارت رفت و در تنها مسافرخانه منطقه را گرفت.

میزبان در را باز کرد، آندره آگفت:

- دوست من، من داشتم از مونت فونتین^۱ به سنلیس^۲ می رفتم، اما اسبم که حیوان چموشی است جستی زد که مرا به ده قدم آن طرف تر پرت کرد. من امشب باید خودم را به کمپین برسانم، والا موجب نگرانی زیادی برای خانواده ام می شود. آیا اسبی دارید که به من کرایه بدهید؟

یک مسافرخانه دار، همیشه بد یا خوب اسبی دارد. پس مسافرخانه دار شاپل - آن - سروال مهتر اسطبل را خواست و به او دستور داد «سفید» را زین کند. بعد پسر خودش را که هفت ساله بود بیدار کرد تا ترک آقا سوار شود و چهار پا را برگرداند. آندره آ بیست فرانک به مسافرخانه دار داد و هم زمان با درآوردن پول گذاشت تا یک کارت ویزیت از جیبش به زمین بیفتد.

این کارت متعلق به یکی از دوستانش بود که در کافه دوپاری با او آشنا شده بود. مسافرخانه دار که بعد از رفتن آندره آ کارت به زمین افتاده را برداشت، اطمینان یافت که اسبش را به آقای کنت دو موله اون^۳، کوچه سن - دومینیک^۴ شماره ۲۵ کرایه داده است؛ این اسم و نشانی بود که روی کارت قید شده بود.

سفید خیلی سریع نمی رفت، اما با قدم های یک نواخت و متوالی حرکت می کرد. سه ساعت و نیم طول کشید تا آندره آ نه فرسنگ راهی را که او را از کمپین دور می کرد پیمود. چون به میدانی رسید که دلیجان ها در آن متوقف بودند، ساعت شهرداری چهار ضربه نواخت.

در کمپین یک هتل عالی هست که حتی آنها که فقط یک بار در این شهر توقف کرده اند، آن را می شناسند و به خاطر می آورند. آندره آ که در یکی از سفرهایش به اطراف پاریس در آنجا توقف کرده بود، هتل زنگوله و بطری را به یاد آورد؛ به سوی آن رفت، در نور فانوس تابلوی راهنما را دید، کودک و اسب را با دادن چند سکه مرخص کرد و به در کوبید.

1- Montefontaine

2- Senlis

3- Mouleon

4- Saint - Dominique

در این حال با دقت فکر می‌کرد که سه یا چهار ساعت در پیش دارد و بهتر است که با یک شام خوب و خواب خوب خود را علیه خستگی آینده مجهز کند.
مستخدمی آمد و در را باز کرد. آندره آگفت:

— دوست من، من از سن - ژان - او - بوا می‌آیم. در آنجا شام خورده‌ام. تصمیم داشتم کالسگه‌ای را که شبانه از اینجا می‌گذرد بگیرم، اما مثل ابلهان راه را گم کردم. چهار ساعت است دارم در جنگل راه می‌روم. پس حالا یک اتاق قشنگ رو به حیاط به من بدهید، و بگویید برایم یک جوجه سرد و یک شیشه شراب بور دو بیاورند.
مستخدم هیچ شکی نکرد: آندره با راحتی کامل حرف می‌زد، سیگار برگ به لب داشت، دست‌هایش در جیب پالتویش بود، لباس برازننده، ریش تازه اصلاح شده، پوتین‌های براق و حالت شهروندی تأخیر کرده را داشت.

هنگامی که مستخدم اتاق او را آماده می‌کرد، زن مهمانخانه‌دار از جا برخاست: آندره با جذاب‌ترین لبخند از او پرسید که آیا اتاق شماره ۳ که او دفعه پیش که از کمپین می‌گذشته در آن اقامت کرده است آزاد است؟ متأسفانه اتاق شماره ۳ را جوانی که با خواهرش سفر می‌کرد گرفته بود. آندره ناامید به نظر رسید و تسلی نیافت مگر زمانی که میزبان به او اطمینان داد اتاق شماره ۷ که برای او آماده کرده‌اند به همان اندازه از وسایل راحتی برخوردار است. آندره در حالی که پاهایش را گرم می‌کرد و درباره آخرین مسابقه اسب‌دوانی شانتییی^۱ حرف می‌زد، منتظر ماند که بیایند و به او اطلاع دهند که اتاقش آماده است.

بی دلیل نبود که آندره از آن اتاق قشنگ رو به حیاط حرف زده بود. حیاط هتل زنگوله با سه ردیف گالری‌هایش که حالت یک سالون نمایشی را داشت، با یاسمن‌ها و گل‌های ساعتیش که از ستون‌ها بالا می‌رفت، و با تزیینات طبیعی‌اش یکی از جذاب‌ترین مهمانخانه‌هایی است که در دنیا وجود دارد.

جوجه تازه بود، شراب کهنه؛ آتش روشن و گیرنده: آندره در حین شام خوردن حیرت کرد از اینکه چنان اشتهای خوبی دارد که گویی هیچ اتفاقی برایش نیفتاده است. پس از آن خوابید و تقریباً بلافاصله به خوابی سنگین و تسکین‌ناپذیر که در بیست سالگی، حتی اگر ندامت هم در کار باشد وجود دارد، فرو رفت.

ناچار باید اعتراف کنیم که آندره می‌بایست دچار پشیمانی باشد، اما نبود.

طرحی که آندره‌آ برای خودش ریخته بود و می‌توانست به او بهترین نوع امنیت را بدهد این بود:

با رسیدن روز برمی‌خیزد، پس از پرداختن حساب هتل نیرومندانۀ از هتل بیرون می‌رود، خود را به جنگل می‌رساند، به بهانۀ اینکه می‌خواهد درباره نقاشی مطالعه کند مهمان‌نوازی یکی از کشاورزان را می‌خرد، یک لباس هیزم‌شکنی و یک تبر برای خودش تهیه می‌کند تا بتواند پوست شیر را از تن خود درآورد و لباس یک کارگر بپوشد، سپس با دست‌های خاک‌آلود، موهای تیره شده به وسیلۀ یک شانه سربی، به دست آوردن رنگ آفتاب سوخته با وسایلی که رفقای سابقش به او آموخته بودند، شب‌ها راه می‌رود و روزها در محوطه‌های محصور می‌خوابد، به این ترتیب خودش را جنگل به جنگل نزدیک مرز می‌رساند. از جنگل خارج نمی‌شود مگر گاه به گاه برای خرید نان، تا فرصت کند از مرز خارج شود. و چون از مرز بگذرد، الماسش را می‌فروشد، قیمتی را که از آن به دست می‌آورد به ده یا دوازده اسکناس تبدیل می‌کند تا بتواند همیشه آن را با خود حمل کند؛ مبادا حادثه‌ای پیش آید. به این ترتیب حدود پنجاه هزار لیور خواهد داشت که با فلسفۀ او هرچه پیش آید خوش آید زندگی سختی به نظر نمی‌رسد.

از طرفی، آندره‌آ پیوسته بر روی نفعی که دانگلارها داشتند به اینکه سرو صدای حادثۀ بدی را که برایشان پیش آمده بود بخوابانند، خیلی حساب می‌کرد. با این دلایل که به خستگی او اضافه می‌شد، خیلی زود و خیلی خوب خوابید.

آندره‌آ برای آنکه صبح زود بیدار شود، کرکره‌های اتاقش را نبسته بود، فقط قناعت کرده بود که کشوی پشت در را فشار دهد و چاقوی نوک تیزش را که از آبدادگی‌های آن آگاه بود و هرگز ترکش نمی‌کرد، باز و آماده روی میز بگذارد.

تقریباً ساعت هفت صبح بود که آندره‌آ با شعاعی از خورشید که گرم و تابان به چهره‌اش افتاد بیدار شد.

در هر مغز منظم همیشه فکری مسلط بر افکار دیگر وجود دارد، و همیشه یک فکر است که آخرین فکر پیش از به خواب رفتن است و به محض بیدار شدن، اولین فکری است که به مغز خطور می‌کند.

آندره‌آ هنوز چشم‌هایش را درست باز نکرده بود که فکر مسلط در گوشش دمید که مدتی زیادتر از حد لازم خوابیده است. فوراً به پایین بسترش جست زد، به طرف پنجره دوید. یک ژاندارم داشت از حیاط عبور می‌کرد. ژاندارم یکی از جالب توجه‌ترین اشیاء دنیاست، حتی برای انسانی بدون نگرانی وجدان: اما برای یک وجدان ناراحت که دلیلی

برای نگرانی دارد رنگ‌های زرد، آبی و سفید که اونیفورم ژاندارم را تشکیل می‌دهد رنگ‌هایی وحشتناک جلوه می‌کند.

آندره‌آ از خود پرسید:

«برای چه یک ژاندارم در حیاط است؟»

و فوراً با همان منطقی که خواننده تا کنون می‌بایست در او شناخته باشد به خودش جواب داد:

«وجود یک ژاندارم در هتل چیز عجیبی نیست. ولی فعلاً لباسمان را بپوشیم.»
مرد جوان با سرعتی لباس پوشید که مستخدمش در مدت چند ماهی که آندره‌آ از مد روز پیروی کرده بود، بیش از آن وقت می‌گرفت.
آندره‌آ در حال لباس پوشیدن گفت:

«خوب، صبر می‌کنم تا او برود. وقتی رفت در می‌روم.»

آندره‌آ در حین حرف زدن کفشش را پوشید، کراواتش را بست و آهسته به جانب پنجره برگشت. بار دوم پرده ابریشمی را کنار زد.

نه تنها ژاندارم اولی نرفته بود، بلکه مرد جوان یک اونیفورم دیگر آبی، زرد و سفید را هم در پایین پلکان دید، و این تنها پلکانی بود که او می‌توانست از آن پایین برود؛ در حالی که ژاندارم سوم سوار بر اسب و تفنگ در دست، مثل نگهبان مقابل در بزرگ ورودی ایستاده بود؛ این هم تنها دری بود که او می‌توانست از آن خارج شود.

ژاندارم سوم به حدّ اعلیٰ معنی دار بود، زیرا در اطراف او و نیم‌دایره‌ای از افراد کنجکاو تشکیل یافته بود که در هتل را مسدود کرده بودند.

اولین فکر آندره‌آ این بود: «بر شیطان لعنت، اینها به جستجوی من آمده‌اند!»

رنگ از پیشانی مرد جوان پرید. مضطربانه به اطراف خود نگریست.

اتاق او مثل همه اتاق‌های این طبقه، فقط به جانب پاگرد بیرونی راه داشت و کاملاً قابل دیدن بود.

دومین فکر آندره‌آ این بود: «نابود شدم!»

در حقیقت برای مردی مثل آندره‌آ دستگیری مساوی بود با دادگاه، محاکمه، مرگ. مرگی بی‌ترحم و بدون مهلت.

لحظه‌ای با حالت عصبی سرش را میان دست‌هایش فشرد.

در این حالت نزدیک بود از شدت ترس دیوانه شود.

اما به زودی، از میان همه افکاری که در مغزش با هم تصادم داشت، فکری امیدوار

کننده بیرون جست، لبخندی بی‌رنگ روی لب‌های سفید شده و گونه‌های به هم فشرده‌اش نقش بست.

آندره‌آ به اطراف خود نگاه کرد، آنچه را می‌خواست روی مرمر یک میز تحریر دید: یک قلم، مرکب و کاغذ.

قلم را در مرکب فروبرد و با دستی که به آن فرمان محکم بودن می‌داد، خطوط زیر را بر روی نخستین صفحه کاغذ نوشت:

من پولی ندارم که بپردازم، اما مردی بی‌شرافت نیستم. این سنجاق را که ارزش آن ده برابر مخارج هتل من است، به جا می‌گذارم. مرا ببخشید از اینکه صبح زود گریختم، زیرا شرمسار بودم!

سنجاق کراواتش را باز کرد و آن را روی صفحه کاغذ گذاشت. چون این کار به پایان رسید، به جای آنکه کشوی اتاقش را بسته بگذارد، آن را باز کرد، حتی لای در اتاق را نیمه باز گذاشت، چنانکه گویی به هنگام خروج فراموش کرده است آن را ببندد. سپس همچون مردی که به این قبیل ورزش‌ها عادت دارد، خودش را داخل دودکش شومینه کرد، سر بخاری را گرفت، با پاهایش اثر پا را از روی خاکسترها محو کرد و شروع به بالا رفتن از دودکش خمیده بخاری کرد، که تنها راه نجاتی را که امیدوار بود به او عرضه می‌داشت.

در همین لحظه اولین ژاندارمی که توجّه آندره‌آ را جلب کرده بود، در حالی که کمیسر پلیس به دنبال او بود، از پلکان بالا آمد، ژاندارم دوم پایین پلکان را محافظت می‌کرد، و می‌توانست منتظر تقویت از جانب ژاندارم سوّم باشد که مقابل در ایستاده بود. اما جریانی که موجب این دیدار با مدادی شد، که آندره‌آ با آن همه زحمت با آن مقابله کرد از این قرار بود.

در سفیده صبح، همه تلگراف‌ها در تمام جهات به کار افتاده بود، و هر مرکز که تقریباً بلافاصله آگاه شده بود، مسئولان را بیدار کرده و نیروی انتظامی را به جستجوی قاتل کادروس فرستاده بود.

کمپین اقامتگاه سلطنتی بود، شهر شکار، شهر ساخلو و دارای نیروی ژاندارم و کمیسرهای پلیس فراوان بود. پس به محض رسیدن تلگراف جستجو آغاز شده، و چون هتل زنگوله و بطری بهترین هتل شهر بود، طبعاً تحقیق از آنجا شروع می‌شد.

از طرفی، طبق گزارش نگهبانان شهرداری (شهرداری متصل به مسافرخانه زنگوله است)، برحسب گزارش نگهبانان، آن شب چندین مسافر شبانه وارد هتل شده بودند. حتی نگهبانی که ساعت شش صبح کشیکش به پایان رسیده بود به یاد می‌آورد در

لحظه‌ای که او را سر پستش گذاشته‌اند، یعنی ساعت چهار و چند دقیقه، مرد جوانی را سوار بر اسبی سفید دیده است که پسر روستایی و اسب را مرخص کرده و خود رفته و به در هتل زنگوله کوبیده است. سپس در مقابل او باز و به روی او بسته شده است. سوء ظن بر روی این جوان که به طرزی خاص دیروقت به هتل آمده است، متمرکز شد.

و این جوان کسی نبود جز آندره آکاوالکانتی.

تقویت شده با این نشانه‌ها بود که کمیسر پلیس و ژاندارم که یک سرجوخه بود، به اتاق آندره آ یورش بردند. در اتاق نیمه باز بود. سرجوخه گفت:

— آه! آه! من، روباه پیری که در حیل‌های حکومتی کهنه کار شده‌ام، علامت بدی در در نیمه باز می‌بینم. ترجیح می‌دادم که در سه بار قفل شده باشد.

در واقع نامه کوتاه و سنجاقی که از طرف آندره آ روی آن گذاشته شده بود این حقیقت تأسف آور را اثبات یا تأیید می‌کرد که آندره آ اگر یخته است.

می‌گوییم تأیید، زیرا سرجوخه آدمی نبود که تنها با یک دلیل تسلیم شود. اطرافش را نگاه کرد، زیر تخت خواب را نگریست، پرده‌ها را کنار زد، گنج‌ها را گشود و بالاخره مقابل شومینه متوقف ماند.

به خاطر احتیاطی که آندره آ به کار برد، هیچ اثری از پا در خاکستر دیده نمی‌شد. با این حال این یک راه باز بود، و در موقعیتی که آنها قرار داشتند، هر راهی می‌بایست مورد تجسس جدی قرار گیرد.

سرجوخه دستور داد یک بسته چوب و مقداری کاه برایش آوردند، شومینه را به صدا درآورد، ستونی تیره از دود داخل دودکش شد و همچون جهش تیره آتش‌فشان به جانب آسمان زبانه کشید؛ اما چنانکه سرجوخه امید داشت، زندانی به پایین نیفتاد.

علت این بود که آندره آ، چون از اوان جوانی در حال مبارزه با اجتماع بود، به راحتی هم‌ارز یک ژاندارم بود، هرچند که این ژاندارم یک سرجوخه باشد. پس او که روشن کردن آتش را پیش‌بینی می‌کرد، خودش را به پشت بام رسانده و کنار لوله بخاری چمباتمه زده بود.

آندره آ لحظه‌ای به نجات خود امیدوار شد، زیرا صدای سرجوخه را شنید که دو ژاندارم را فراخواند و با صدای بلند به آنها فریاد زد:

«او اینجا نیست.»

آندره آ به آرامی گردنش را دراز کرد، دید که دو ژاندارم به جای آنکه با اعلام اول به‌طور

طبیعی بیرون بروند، بعکس توجه خود را بیشتر کرده‌اند.

آندره‌آ به نوبه خود اطرافش را نگریست، شهرداری که ساختمانی بزرگ از قرن شانزدهم بود، همچون بارویی تیره در سمت راست او قرار داشت، و از پنجره‌های آن ساختمان می‌توانستند تمام گوشه و کنار پشت بام را ببینند، همان گونه که از فراز یک برج داخل دره را می‌توان دید.

آندره‌آ دانست که بلافاصله سر سرجوخه ژاندارمری را که از یکی از این روزنه‌ها بیرون می‌آید، خواهد دید.

اگر او را کشف می‌کردند، نابودیش قطعی بود. فرار از روی پشت‌بام‌ها، به نظر او کوچکترین شانس موفقیت نداشت.

پس تصمیم گرفت پایین برود، اما نه از راهی که آمده بود، بلکه از راهی مشابه آن. با نگاه به جستجوی دودکشی پرداخت که دودی از آن بیرون نیاید. خود را با خزیدن روی زمین پشت بام به آن رساند و بی‌آنکه کسی او را ببیند، در دهانه دودکش ناپدید شد. در همین لحظه یکی از پنجره‌های کوچک شهرداری باز شد و سر سرجوخه ژاندارمری از آن بیرون آمد. این سر لحظه‌ای همچون تزیینات سنگی که ساختمان را زینت می‌دهد، بی‌حرکت ماند. سپس آهی کوتاه از او خوردگی کشید و ناپدید شد.

سرجوخه، آرام و شایسته، همچون قانونی که او نماینده‌اش بود، بی‌آنکه به هزار سؤال جماعتی که در میدان جمع شده بودند جوابی بدهد، از جمع گذشت و از نو داخل هتل شد. دو ژاندارم دیگر به نوبه خود پرسیدند:

— خوب، چطور شد؟

— فرزندان من. واقعاً می‌بایست امروز صبح راهزن از اینجا دور شده باشد. باید برویم کسانی را بفرستیم تا روی جاده ویر - کوتره^۱ و نیون^۲ جنگل را جستجو کنند. قطعاً او را در آنجا دستگیر می‌کنیم.

کارمند شریف تازه داشت قید «قطعاً» را با آهنگی پر طنین که خاص سرجوخه‌های ژاندارمری است ادا می‌کرد که فریادی طولانی از وحشت، همراه با صدای شدید و مداوم زنگ در حیاط هتل پیچید.

سرجوخه فریاد زد:

— چه خبر است؟

میزبان هتل گفت:

— گویا مهمانی است که برای رفتن عجله دارد. چه نمره‌ای را زدند؟

مستخدم گفت:

— نمره ۳.

در این لحظه صدای زنگ شدت یافت.

مستخدم دوید، سرجوخه او را متوقف کرد و گفت:

— صبر کنید، کسی که زنگ می‌زند به نظر من چیزی فراتر از مستخدم می‌خواهد. من

یکی از ژاندارم‌ها را برایش می‌فرستم. چه کسی در شماره ۳ اقامت دارد.

میزبان گفت:

— مرد جوانی که شب گذشته با کالسگه پستی همراه خواهرش به اینجا رسیده و یک

اتاق دو تخته گرفته است.

زنگ برای بار سوم با شدتی بیشتر و حالتی اضطراب‌آور به صدا درآمد.

سرجوخه فریاد زد:

— آقای کمیسر، همراه من بالا بیایید. مرا دنبال کنید.

میزبان گفت:

— لحظه‌ای صبر کنید. اتاق شماره ۳ دو پلکان دارد، یکی خارجی و یکی داخلی.

سرجوخه جواب داد:

— خوب، من از پلکان داخلی بالا می‌روم که سهم من است. آیا تفنگ‌ها آماده است؟

— بله سرجوخه.

— شما مراقب پلکان خارجی باشید و اگر جانی خواست فرار کند شلیک کنید. چنانکه

تلگراف می‌گوید او یک جنایتکار بزرگ است.

سرجوخه و کمیسر که به دنبال او بود فوراً در پلکان داخلی ناپدید شدند، و سر و صدای

زیادی که فاش‌سازی او در جماعت ایجاد کرده بود شدت گرفت.

آنچه پیش آمده بود از این قرار بود:

آندره‌ها با مهارت کامل دو سوم دودکش بخاری را پیموده بود، اما چون به آنجا رسید

پایش در رفت و با وجود تکیه دادن دست‌هایش به دیواره، با سرعتی بیشتر و خصوصاً با

صدایی که فرود آمدنش ایجاد می‌کرد پایین آمده بود. اگر اتاق خالی بود هیچ اتفاقی

نمی‌افتاد، ولی بدبختانه اتاق مسافر داشت.

دو زن در یک بستر خفته بودند و این صدا آنها را بیدار کرده بود.

نگاهشان به نقطه‌ای دوخته شده بود که صدا از آن می‌آمد و در مدخل شومینه مردی را دیده بودند که ظاهر می‌شود.

یکی از این دو زن که بلوند بود فریادی هولناک کشید که در تمام سطح مهمانخانه پیچید، و آن دیگری که موهای سیاه داشت به طرف طناب زنگ دویده و با کشیدن آن اعلام وحشت کرده بود.

چنانکه می‌بینیم آندره‌آ در راه بدبباری قرار داشت. رنگ پریده، سرگردان، بی‌آنکه کسانی را که به آنها خطاب می‌کرد ببیند فریاد زد:

«رحم کنید، صدا نکنید، مرا نجات دهید، من هیچ آزاری به شما نمی‌رسانم.»

یکی از دو زن جوان فریاد زد:

— آندره‌آ، قاتل!

کاوالکانتی در حالی که وحشتش به حیرت تبدیل می‌شد زمزمه کرد:

— اوژنی! مادموازل دانگلارا!

مادموازل دارمییی طناب زنگ را از دست اوژنی گرفت، با شدتی بیشتر آن را به صدا درآورد و فریاد زد:

— کمک کنید، کمک کنید!

آندره‌آ دست‌ها را به هم متصل کرد و گفت:

— مرا نجات دهید. در تعقیب من هستند، رحم کنید، لطف کنید، مرا تسلیم نکنید!

اوژنی جواب داد:

— دیگر دیر است، دارند از پله‌ها بالا می‌آیند.

— باشد، مرا جایی مخفی کنید، به آنها بگویید که بی‌دلیل ترسیده‌اید، سوء ظن را دور

کنید و مرا نجات دهید.

دو زن که خود را به هم می‌فشردند و روکش بستر را به خود می‌پیچیدند با این صدای التماس‌آمیز ساکت شدند، ترس و نفرت در ذهن آنها با هم تصادم داشت. اوژنی گفت:

«باشد، همان راهی را بگیرید که از آن وارد شدید، بدبخت بروید، ما چیزی نخواهیم

گفت.»

صدایی از روی پاگرد فریاد زد:

— اینجا است، اینجا است دارم او را می‌بینم.

سرجوخه بود که چشمش را به سوراخ قفل چسبانده و آندره‌آ را ایستاده و التماس‌کنان

دیده بود.

ضربهٔ شدید پاشنهٔ تفنگ قفل در را از جا پراند، دو ضربهٔ دیگر چوب را شکست، در خرد شده به داخل اتاق افتاد.

آندره‌آ به جانب در دیگر دوید که به روی دالان باز می‌شد. این دالان به حیاط راه داشت. آندره‌آ در حالی که آماده افکندن خود به بیرون می‌شد آن را باز کرد.

دو ژاندارم با تفنگ‌هایشان در آنجا بودند، لوله را به جانب گونه‌های او گرفتند. آندره‌آ متوقف شد، ایستاده، رنگ پریده، در حالی که اندامش به عقب خم شده و چاقوی بی‌ثمر خود را در انگشتان به هم فشرده‌اش نگه داشته بود، باقی ماند.

مادموازل دارمییی که به نسبت آنکه وحشت از قلبش بیرون می‌رفت، ترحم داخل آن می‌شد داد زد:

— فرار کنید.

اوژنی با لحن و حالتی حاکی از تحقیر با کره‌های رومی که در سیرک با انگشت به گلاب‌دیا‌تورهای فاتح فرمان می‌دادند تا حریف شکست خورده را بکشند، گفت:

— یا خودتان را بکشید.

آندره‌آ به خود لرزید، دختر جوان را با لبخندی تحقیرآمیز که اثبات می‌کرد فساد او هرگز این خشونت شرافتی را درک نمی‌کند نگاه کرد، و در حالی که چاقویش را به زمین می‌افکند گفت:

— خودم را بکشم؟ برای چی؟

مادموازل دانگلار جواب داد:

— خودتان که گفتید، شما را محکوم به مرگ می‌کنند، و مثل بدترین جنایتکاران اعدام می‌کنند!

کاوالکانتی دست‌هایش را روی سینه به هم متصل کرد و گفت:

— به، من دوستانی دارم که نجاتم می‌دهند.

سرجوخه شمشیر به دست به سمت آندره‌آ پیش رفت. کاوالکانتی با لحنی طنزآمیز گفت:

— مرد شجاع، شمشیرتان را غلاف کنید، اینهمه افاده لازم نیست، چون من تسلیم هستم.

و دست‌هایش را به جانب دست‌بند پیش برد.

دو دختر جوان با وحشت این تغییر شخصیت نفرت‌انگیز را که در زیر چشم آنها انجام می‌گرفت نگاه می‌کردند: مرد اشرافی پوست خودش را می‌انداخت و به یک زندانی

بدبخت تبدیل می‌شد.

آندره‌آ رو به آنها کرد و با لبخندی بی‌شرمانه گفت:

«مادموازل، آیا پیغامی برای پدرتان ندارید؟ چون برحسب همه احتمالات من به پاریس برمی‌گردم.»

اوژنی چهره‌اش را در دست‌ها مخفی کرد. آندره‌آ گفت:

«آه، لزومی ندارد خجالت بکشید. من از دست شما ناراحت نیستم که با کالسگه پستی دنبال من دویدید، مگر نه اینکه من تقریباً شوهر شما بودم؟»

آندره‌آ پس از این شوخی همراه سرجوخه بیرون رفت، در حالی که دو دختر فراری را طعمه رنج شرمساری و تفسیر حاضران باقی می‌گذاشت.

یک ساعت بعد، دو دختر، هر دو با لباس زنانه، سوار کالسگه سفری خود شدند.

در هتل را بسته بودند تا آنها را از نگاه‌های کنجکاو نجات دهند. چون این در برای خروج کالسگه باز شد، آنها از میان مانعی دوگانه از جماعت کنجکاو که با چشمان مشتعل و لب‌های زمزمه کننده صف کشیده بودند گذشتند.

اوژنی کرکره‌ها را پایین کشید، اما اگر او دیگران را نمی‌دید، صدای سخنان تمسخرآمیزشان را می‌شنید. اوژنی خود را به آغوش دارمییی افکند و فریاد زد:
— خدایا. چرا دنیا یک بیابان نیست؟

این جمله او به سخن نرون بی‌شبهت نبود که می‌گفت:

— ای کاش مردم رم فقط یک سر داشتند تا من می‌توانستم آن را قطع کنم.

فردای آن روز دو دختر داخل هتل فلاندر^۱ در بروکسل شدند.

آندره‌آ از روز پیش در کنسیرژی^۲ زندانی شده بود.

1- Flandre

۲- Conciergerie، زندان پاریس.

دیده شد که مادموازل دانگلار و مادموازل دارمییی با چه راحتی توانسته بودند تغییر شکل خود را انجام دهند، و فرارشان را عملی سازند: زیرا هریک کار خود را انجام می داد بی آنکه به کار دیگری بپردازد.

بانکدار را با پیشانی عرق کرده می گذاریم تا در برابر شبیح ورشکستگی، ستون بدهی هایش را ردیف کند، و به سراغ خانم بارون می روییم که پس از لحظه ای خرد شده باقی ماندن در زیر ضربه شدیدی که بر او وارد شده بود، به نزد مشاور عادی خودش لوسین دوبری دوید.

مسأله این است که خانم بارون روی این ازدواج حساب می کرد تا بالاخره خود را از شر این سرپرستی که با داشتن دختری با خصایص اخلاقی اوژنی کار رنج آوری بود خلاص کند. آنچه در زیر قراردادهای ضمنی وابستگی های برتر را در خانواده حفظ می کند این است که در واقع مادر آموزگار دخترش نیست، مگر زمانی که خودش برای او نمونه عقل و سرمشق کمال باشد.

بنابراین مادام دانگلار از زیرکی اوژنی و توصیه های مادموازل دارمییی وحشت داشت. بارها نگاه های تحقیرآمیزی که دخترش به دوبری می افکند او را غافلگیر کرده بود. نگاهی که به نظر می رسید این معنی را دارد که اوژنی از تمام رازهای عاشقانه و مالی او با منشی صمیمی وزیر آگاه است؛ در حالی که تفسیری عاقلانه تر و عمیق تر می توانست بعکس به خانم بارون نشان دهد که اوژنی از دوبری نفرت دارد، نه به خاطر اینکه او در خانه پدریش یک خار راه و مایه رسوایی است، بلکه از آن جهت که او را از ردیف همان حیوانات دوپایی می داند که دیوژن^۱ می کوشید آنها را انسان حساب نکند، و افلاتون با استعاره آنها را حیوانات دوپا و بی پر می نامید.

متأسفانه هرکس نقطه نظر خودش را دارد که مانع از آن می شود که دیدگاه دیگران را

ببیند؛ مادام دانگلار از دیدگاه خودش بی‌نهایت متأسف بود از اینکه ازدواج اوژنی انجام نگرفته است، نه به خاطر آنکه این ازدواج شایسته و کاملاً متناسب بود و سعادت دخترش را تأمین می‌کرد، بلکه از آن جهت که ازدواج اوژنی آزادی شخصی او را تضمین می‌کرد.

سپس چنانکه گفتیم خانم بارون شبانه به نزد دوبری دوید. دوبری که آن شب مثل دیگر پارسی‌ها در شب‌نشینی امضای قرارداد، و رسوایی که به دنبال آن آمده بود شرکت داشت، پس از به هم خوردن ضیافت، شتابان خود را به باشگاهش رسانده بود تا دربارهٔ این حادثه که در حال حاضر مورد مکالمه سه چهارم اهالی به شدت غیبت‌کن این شهری بود که پایتخت جهان نامیده می‌شود، با چند نفر از دوستانش صحبت کند.

در لحظه‌ای که مادام دانگلار، با لباس سیاهی که به تن داشت، با چهره مخفی شده در زیر یک نقاب، با وجود اطمینانی که دربان داده بود که دوبری در منزل نیست، از پلکانی که به آپارتمان دوبری راه داشت بالا می‌رفت، دوبری داشت سماجت دوستی را که می‌کوشید تا به او بقبولاند که پس از این حادثه وحشتناکی که اتفاق افتاده است، وظیفه او به عنوان دوست خانواده، ازدواج با مادمازل دانگلار و دو میلیون ثروت اوست، مقهور سازد.

دوبری همچون کسی از خود دفاع می‌کرد که از خدا می‌خواهد مقهور شود، زیرا غالباً این فکر به ذهن خود او هم آمده بود، و بعد، چون او اوژنی را به خوبی می‌شناخت، خصیصهٔ غیروابستگی و غرور او را می‌دانست، گاه به گاه روشی کاملاً مدافعانه به خود می‌گرفت و می‌گفت که چنین ازدواجی غیرممکن است. با این حال می‌گذاشت که این فکر بد که به قول معلمان اخلاق همیشه در عمق روح پاک‌ترین و درستکارترین مردان، مانند شیطانی در پشت صلیب مراقب است، مخفیانه قلقلکش دهد. چای، قمار، گفتگوهای جالب توجه که در آن از این منافع جدی بحث می‌شد، تا ساعت یک بعد از نیمه شب ادامه یافت.

در این مدت مادام دانگلار که به وسیلهٔ مستخدم آپارتمان لوسین داخل شده بود، نقاب‌دار، هیجان‌زده، در سالون کوچک سبزرنگ، مابین دو زنبیل گل که خود او صبح آن روز فرستاده بود، و باید گفت دوبری شخصاً با دقتی که غیبت او را مورد بخشش قرار می‌داد، آنها را مرتب کرده بود، انتظار می‌کشید.

در ساعت یازده و چهل دقیقه، مادام دانگلار که از انتظار بیهوده خسته شده بود سوار کالسکه شد و به خانه‌اش برگشت.

زنان سطح بالا، این نقطهٔ مشترک را با دختران جلف و ثروتمند دارند که معمولاً پیش از نیمه شب به خانه‌شان برمی‌گردند: خانم بارون به هنگام رسیدن به خانه، همان اندازه

احتیاط به کار برد که اوژنی به هنگام خروج از آن به کار برده بود؛ آهسته بالا رفت، با قلبی فشرده پلکان آپارتمانش را که چنانکه دیدیم متصل به اتاق اوژنی بود پیمود.

آن زن بینوا که لااقل در این زمینه قابل احترام بود، چنان مجدّانه به بی‌گناهی دخترش و وفاداری او نسبت به کانون پدری عقیده داشت، که می‌ترسید سوء تعبیری برای تأخیر او در اوژنی به وجود آید.

چون به آپارتمانش رسید، به در اتاق اوژنی گوش داد و چون صدایی نشنید خواست داخل شود. اما کسوها کشیده شده بود.

مادام دانگلار تصوّر کرد اوژنی خسته از هیجان وحشتناک شبانه به رختخواب رفته و خوابیده است.

خدمتگار را خواست از او پرسید. خدمتگار جواب داد:

«مادموازل اوژنی، همراه مادموازل دارمییی به آپارتمانش رفت. آنجا چای نوشیدند و بعد به من گفتند که دیگر نیازی به من ندارند و مرا مرخص کردند.»

خدمتگار بعد از آن به آبدارخانه رفته بود، مثل همه مستخدمین تصوّر می‌کرد که دو دختر جوان در آپارتمان اوژنی هستند.

پس مادام دانگلار بی‌سایه‌ای از یک سوء ظن خوابیده، اما فکرش که از بابت اشخاص آرامش یافته بود، به جانب حادثه پیش آمده جلب شد.

به تدریج که افکار در ذهنش روشن می‌شد، حجم صحنه امضای قرارداد وسعت می‌یافت: این دیگر رسوایی نبود، جنجال بود، شرمساری نبود، بی‌شرافتی بود.

خانم بارون علی‌رغم اراده‌اش به یاد آورد که نسبت به مرسدس بیچاره که پیش‌تر در مورد همسر و پسرش به همین شدّت ضربه دیده است، بی‌رحمی روا داشته بود. با خود گفت:

«اوژنی نابود شد، و ما هم با او نابود شدیم. جریان با ترتیبی که می‌رود آشکار شود ما را از ننگ می‌پوشاند. زیرا بعضی افتضاح‌ها در اجتماعی از قبیل اجتماع ما، زخم‌های خون چکان و علاج‌ناپذیر ایجاد می‌کند.

سپس با خود زمزمه کرد:

«چه سعادتی که خداوند به اوژنی این خصیصه عجیب را که گاه مرا می‌لرزاند داده است!»

و نگاه خود را با سپاسگزاری به جانب آسمان دوخت، که مشیت اسرارآمیز آن گاه همه چیز را بر حسب حوادثی که باید برسد تنظیم می‌کند، و گاه از یک عیب، یا یک نقیصه

سعادت به وجود می آورد.

سپس فکر او، چنانکه یک پرندۀ گسترده بال از پرتگاه می گذرد، از فضای تقدیر گذشت و بر روی کاوالکانتی متمرکز ماند، با خود گفت:

«این آندره آ یک دزد، یک قاتل است، با این حال روش هایی دارد که اگر نگوئیم تعلیمات کامل دیده است، لااقل نیمه تربیت شده به نظر می رسد. آندره آ با ظاهر یک ثروتمند بزرگ و با نامی آبرومند وارد دنیای ما شد.»

«چطور می توان واقعیت این ابهام پیچیده را به وضوح دید؟ برای خروج از این وضع اسفناک به چه کسی باید پناه برد؟»

دوبری، که او، با اولین جهش زنی که از مرد مورد عشق خود طلب کمک می کند به سوی او دویده بود، کاری نمی توانست انجام دهد، جز اینکه توصیه ای به او بکند. او می بایست به شخصی نیرومندتر از دوبری پناه ببرد.

آنوقت بود که خانم بارون به آقای دوویلفور اندیشید. آقای دوویلفور بود که بدون ترخم در میان خانواده او آشوب برپا کرده بود، چنانکه گویی خانواده ای بیگانه است.

با این حال وقتی فکرش را می کرد، دادستان آدم بی رحمی نبود، او یک قاضی و برده وظایف خویش است. یک دوست درستکار و صدیق است که با خشونت ولی با دستی مطمئن چاقوی جراحی را در فساد می گرداند: او یک دژخیم نیست، یک جراح است، جراحی که خواسته بود در انتظار عموم شرافت دانگلار را از فساد این جوان آلوده که آنها او را به عنوان داماد خودشان به دنیا معرفی کرده بودند نجات دهد.

وقتی آقای دوویلفور دوست خانواده دانگلار به این ترتیب عمل می کرد مسلماً نمی شد فرض کرد که دادستان از قبل چیزی می دانسته است، یا خودش در دسیسه های آندره آ دست داشته است.

خانم بارون وقتی در این باره فکر می کرد، رفتار ویلفور در نظرش به صورتی جلوه می کرد که به نفع مشترک آنها منتهی می شد.

اما انعطاف ناپذیری دادستان می بایست در همین جا متوقف شود. مادام دانگلار فردای آن روز به نزد دادستان خواهد رفت، او را خواهد یافت، و از او خواهد خواست که اگر در انجام دادن وظیفه قضاوتش کوتاهی نمی کند، حداقل گذشته را به خاطر آنها انجام دهد.

خانم بارون گذشته را به یاد او خواهد آورد، خاطراتش را زنده خواهد کرد، به نام دورانی گناه آلود اما سعادت آمیز آقای دوویلفور را ساکت خواهد کرد، سرو صدا را خواهد خواباند، یا

لااقل او را وامی دارد که برای رسیدن به این نتیجه رویش را برگرداند، بگذارد کالکانتی فرار کند، و جنایت را دنبال نکند مگر بر روی سایه جنایتکار که آن را غیبت از دادگاه می نامند.

آن وقت بود که مادام دانگلار راحت خوابید.

فردای آن روز، ساعت ۹ از جا برخاست، بی آنکه زنگ بزند و خدمتگارش را بخواهد، بی آنکه نشانه ای از زنده بودن به کسی بدهد، با همان سادگی شب قبل لباس پوشید و با همان سادگی روز پیش از پله ها پایین آمد، از خانه بیرون رفت، تا کوچه پروانس را پیاده طی کرد، در آنجا سوار درشکه ای شد و دستور داد او را به خانه ویلفور ببرند.

این خانه گرفتار لعنت شده از یک ماه پیش ظاهر شوم یک قرنطینه را به خود گرفته بود، که طاعون در آن اعلام شده باشد. قسمتی از آپارتمان ها را از داخل و خارج بسته بودند، کرکره های کشیده شده فقط لحظه ای باز می شد تا هوا عوض شود، آنگاه چهره مبهوت مستخدمی ظاهر می شد که پنجره را از نو می بست، چنانکه سنگ گور بر روی تابوتی فرو می افتد، و همسایه ها آهسته با خود می گفتند:

«آیا امروز هم تابوتی را خواهیم دید که از خانه دادستان بیرون می رود؟»

مادام دانگلار با دیدن این ظاهر غم زده خانه به لرزه افتاد، از درشکه پیاده شد، با زانوهای خم شده به در بسته نزدیک شد و زنگ را زد.

تنها بار سوم که زنگ صدا کرد، و آهنگ شوم آن به نظر رسید که بر اندوه خانه می افزاید، درباری آمد، لای در را کمی باز کرد چنانکه فقط صدای حرف می توانست از آن بیرون برود.

زنی اشرافی و خوش لباس را دید، با این حال در همچنان بسته ماند.

خانم بارون گفت:

— در را باز کنید.

دربان جواب داد:

— خانم. اول شما بگویید کی هستید.

— من کی هستم؟ شما مرا به خوبی می شناسید.

— ما دیگر هیچکس را نمی شناسیم خانم.

— مگر دیوانه شده اید. رفتار شما را درک نمی کنم.

— خانم، این دستوری است که به من داده شده است. اسمتان را بگویید.

— خانم بارون دانگلار. شما بیست بار مرا دیده اید.

– ممکن است خانم، ولی بگویید چه می خواهید.
– آه، چه آدم عجیبی، من به آقای دوویلفور از جسارت مستخدمانش شکایت می کنم.
– خانم، این جسارت نیست، احتیاط است. هیچکس داخل این خانه نمی شود، مگر اینکه اجازه نامه ای از آقای داورینی داشته باشد، یا فقط بخواهد با آقای دادستان صحبت کند.

– خیلی خوب، من دقیقاً می خواهم با آقای دادستان صحبت کنم. با او کار دارم.
– کار شخصی؟
– بله، باید این را درک کنید، چون می بینید که هنوز برنگشته ام تا سوار درشکه شوم و بروم. حالا دیگر تمام کنید. این کارت ویزیت من است. آن را برای اربابتان ببرید.
– آیا خانم منتظر بازگشت من می شوند؟
– بله. بروید.

دربان در را بست و مادام دانگلار را در کوچه گذاشت، ولی خانم دانگلار مدت زیادی منتظر نماند، لحظه ای بعد در از نو با وسعتی باز شد که خانم دانگلار بتواند از آن بگذرد، چون او گذشت در پشت سرش بسته شد. دربان چون به وسط حیاط رسید، بی آنکه لحظه ای در را از نظر دور کند، سوتکی از جیبش بیرون کشید و سوت زد.
مستخدم اتاق آقای دوویلفور روی پلکان ظاهر شد، به پیشواز مادام دانگلار آمد و گفت:

«خانم این مرد شجاع را خواهند بخشید، چون او دستور صریح دارد و آقای دوویلفور به من مأموریت داده است به خانم بگویم که او جز آنچه کرده است کار دیگری نمی توانسته است بکند.»

در حیاط فروشنده ای بود که با همان احتیاط ها وارد شده بود و حالا داشتند کالاهایش را می دیدند.

خانم بارون از پله بالا رفت. خودش را به نحوی عمیق اندوهگین احساس می کرد و این اندوه با مشاهده وضع خانه در او وسعت می یافت. مستخدم او را به اتاق دفتر قاضی هدایت کرد، و او داخل اتاق شد بی آنکه راهنمایش لحظه ای او را از نظر دور بدارد.
با آنکه همه فکر مادام دانگلار مشغول علّتی بود که او را به آنجا آورده بود، پذیرشی که از او به وسیله مستخدمان انجام گرفته بود چنان در نظرش ناشایست جلوه کرد که صحبت خود را با شکایت شروع کرد.

اما ویلفور سرش را که از شدت رنج سنگین شده بود بلند کرد و با چنان لبخند

اندوهگینی او را نگر نیست که شکایت بر روی لب‌های او خاموش شد. ویلفور گفت: «مستخدمین مرا ببخشید خانم. من نمی‌توانم آنها را به علت وحشتی که دارند گناهکار بدانم. چون مورد سوء ظن قرار گرفته‌اند، به همه کس ظنین شده‌اند.» مادام دانگلار از دیگران شنیده بود که همه از این وحشت در خانه قاضی صحبت می‌کنند، اما اگر با چشم خود ندیده بود، هرگز نمی‌توانست باور کند که این احساس گسترشی چنین وسیع داشته باشد. پس گفت: «در این صورت شما هم بدبخت هستید آقا؟»

— بله خانم.

— پس دلتان برای من می‌سوزد؟

— از صمیم قلب.

— و درک می‌کنید که من برای چه نزد شما آمده‌ام؟

— گمان می‌کنم آمده‌اید تا درباره آنچه برایتان رسیده است با من صحبت کنید. این‌طور نیست؟

— بله آقا. یک بدبختی بزرگ و وحشتناک!

— یعنی یک حادثه بد!

خانم بارون فریاد زد:

— یک حادثه بد؟ فقط همین؟

دادستان با آرامش تزلزل‌ناپذیر خود جواب داد:

— خانم، متأسفانه من به جایی رسیده‌ام که فقط آنچه را جبران‌ناپذیر است بدبختی بدانم.

— آه، آقا. شما تصوّر می‌کنید مردم این رسوایی را فراموش می‌کنند؟..

— همه چیز فراموش می‌شود خانم. ازدواج دختر شما اگر امروز انجام نگرفت، فردا

انجام می‌گیرد و اگر فردا نشد هشت روز دیگر می‌شود، اما درباره تأسف برای شوهر آینده مادموازل اوژنی، تصوّر نمی‌کنم شما به خاطر او متأسف باشید.

مادام دانگلار، حیرت‌زده از اینکه ویلفور را با چنین آرامش تقریباً طنزآمیزی می‌بیند، به او نگاه کرد و با لحنی شایسته و دردناک پرسید:

— آیا من به نزد یک دوست آمده‌ام؟

ویلفور که گونه‌هایش از این اطمینانی که می‌داد قدری سرخ شده بود گفت:

— شما می‌دانید که بله.

در واقع این اطمینان دادن به حوادثی مربوط می‌شد که ربطی با آنچه در این ساعت فکر آنها، او و خانم بارون را مشغول کرده بود نداشت. خانم بارون گفت:

— خوب، در این صورت، ویلفور عزیز، با من مهربان‌تر باشید؛ مثل یک دوست با من حرف بزنید، نه مثل یک قاضی، و هنگامی که عمیقاً بدبخت هستم، به من نگوئید که باید خوشحال باشم. ویلفور سر فرود آورد و گفت:

— سه ماه است که من عادت بدی یافته‌ام: هر وقت می‌شنوم که از بدبختی حرف می‌زنند، به فکر بدبختی‌های خودم می‌افتم، و این عمل خودپسندانه و موازی علی‌رغم میل خودم چنان وارد ذهنم می‌شود که در کنار وضع شومی که خودم دارم، وضع دیگری برایم آرزوکردنی جلوه می‌کند. این حالت شما را ناراحت می‌کند، از آن بگذریم. شما گفتید آمده‌اید که...

— دوست من، آمده‌ام از شما بپرسم جریان این جوان حقه باز به کجا رسیده است؟ ویلفور تکرار کرد:

— حقه باز؟ خانم، شما عادت دارید بعضی چیزها را کمتر از آنکه هست بنامید، و در مورد بعضی چیزها مبالغه کنید. حقه باز؟ شما درباره آقای آندره آکاوالکانتی، یادر واقع بنه‌دتو اشتباه می‌کنید خانم. او یک قاتل است. یک قاتل درست و حسابی! — آقا، من صحت اصلاح شما را انکار نمی‌کنم، ولی شما هرچه با جهد بیشتر خودتان را علیه این بدبختی مجهّز کنید، بیشتر به خانواده ما ضربه می‌زنید. لطفاً لحظه‌ای او را فراموش کنید و بگذارید بگریزد.

— شما دیر آمدید خانم. دستورات ارسال شده است.

— خیلی خوب، اگر او را دستگیر کردند... تصوّر می‌کنید دستگیر می‌کنند؟ — امیدوارم.

— اگر او را دستگیر کردند، (گوش کنید، من همیشه شنیده‌ام که می‌گویند زندان‌ها پر است) خوب، او را همچنان در زندان نگه دارید.

دادستان حرکتی از نفی کرد. خانم بارون افزود:

«لا اقل تا زمانی که دخترم شوهر کند.»

— غیر ممکن است خانم. دادگستری آئین نامه‌هایی دارد.

خانم بارون نیمی با لبخند و نیمی جدی گفت:

— حتی برای من؟

– برای همه، برای خود من هم مثل دیگران.
خانم بارون بی آنکه حرفی را که فکر او با این کلمه کوتاه آشکار می کرد بگوید، فقط گفت:
– آه!

ویلفور چنانکه گویی می خواهد در فکر مادام دانگلار نفوذ کند او را نگریست و گفت:
«بله، می دانم چه می خواهید بگویید. شما درباره این هیاهوی وحشتناک اشاره می کنید که در دنیا منتشر شده است: اینکه همه مرده های سه ماه اخیر که مرا در عزا فروبرده اند، و مرگی که والانتین به طور معجزه آسا از آن نجات یافته است، طبیعی نیست. مادام دانگلار فوراً گفت:

– من در این باره فکر نمی کردم.
– چرا خانم. شما در این باره فکر می کردید، و با خودتان می گفتید: تو که جنایت را دنبال می کنی جواب بده: چرا در اطراف تو جنایت هایی انجام می گیرد و مجازات نشده باقی می ماند؟ این طور نیست؟
خانم بارون رنگ باخت و گفت:

– بسیار خوب. اعتراف می کنم که همین فکر را می کردم.
– من حالا جواب شما را می دهم...
سپس ویلفور صندلیش را به مادام دانگلار نزدیک کرد، آرنج هایش را روی میز تکیه داد و با لحنی آهسته تر از معمول گفت:

«جنایت هایی هست که بدون مجازات می ماند، زیرا جنایتکاران شناخته نشده اند و امکان این هست که ضربه به جای گناهکار بر یک بیگناه فرود آید. اما همین جنایتکاران وقتی که شناخته شوند، (ویلفور دستش را به سوی صلیبی که مقابل میز تحریرش قرار داشت دراز کرد و ادامه داد:) این جنایتکاران چون شناخته شوند، به خدای زنده سوگند، هرکس که باشند خواهند مرد! حالا، پس از سوگندی که برایتان یاد کردم، و آن را نگه می دارم، جرأت می کنید که از من برای این بدبخت طلب ترحم کنید؟

– آقا، آیا شما اطمینان دارید که این جوان، تا آن حد که می گوید گناهکار است؟
– گوش کنید، این پرونده اوست: بنه دتو، اول، در سن شانزده سالگی، به علت تقلب محکوم به پنج سال زندان با اعمال شاقه شده است. سپس مرد جوان، چنانکه در پرونده اش منعکس است، از زندان گریخته، و بعد از آن مرتکب قتل شده است.
– این بدبخت کیست؟

— کسی چه می‌داند؟ ولگردی اهل کرس.
 — هیچکس سراغ او را نگرفته است؟
 — هیچکس! کسی والدین او را نمی‌شناسد.
 — پس آن مرد اهل لوک کی بود؟
 — دغل‌بازی دیگر مثل خود او. شاید شریک جرمش.
 خانم بارون دست‌ها را به هم متصل کرد، با شیرین‌ترین و نوازشگرترین لحن ممکن گفت:

«ویلفور»

دادستان با لحنی جذبی که خالی از خشکی نبود گفت:
 — شما را به خدا هرگز از من ترحم برای یک گناهکار نخواهید. من هیچ کارهام. قانون است که حکم می‌کند. آیا قانون چشم دارد که اندوه شما را ببیند؟ آیا قانون گوش دارد که صدای شیرین شما را بشنود؟ آیا قانون حافظه‌ای دارد تا افکار ظریف شما را درک کند؟ نه خانم، قانون دستور می‌دهد، و زمانی که قانون دستور داد ضربه فروود می‌آید.
 «لابد خواهید گفت که من موجود زنده هستم نه یک گد. یک انسان هستم نه یک جلد کتاب. به من نگاه کنید خانم، به اطراف من نگاه کنید: آیا انسان‌ها با من برادرانه رفتار می‌کنند؟ آیا مرا دوست دارند؟ رعایت حال مرا کرده‌اند؟ مرا معذور داشته‌اند؟ آیا کسی برای آقای دوو ویلفور درخواست ترحم کرده است؟ و آیا برای ترحم به آقای دوو ویلفور با این درخواست موافقت شده است؟
 نه! نه! نه! همیشه به من ضربه زده‌اند، ضربه! ضربه!

«شما که یک زن هستید، یعنی صمیمیت دارید، سماجت دارید که با چشمان جذاب و نگاه معنی‌دارتان به یاد من می‌آورید که باید سرخ شوم، به من نگاه کنید و با من حرف بزنید. بسیار خوب، باشد. بله من باید از آنچه شما می‌دانید و شاید از خیلی چیزهای دیگر سرخ شوم.

«اما به هر حال، از زمانی که من خودم خطا کرده‌ام و شاید شدیدتر از دیگران گناهکارم، جامه‌های دیگران را تکانده‌ام تا بتوانم جراحات را بیابم، و همیشه آن را یافته‌ام؛ و بالاتر از آن می‌گویم که همیشه این جای مَهر ضعف یا فساد انسانی را با شادی و خوشوقتی یافته‌ام.

«زیرا هر انسانی را که گناهکار یافته‌ام، و هر گناهکاری را که بر او ضربه زده‌ام، در نظرم دلیلی زنده، دلیلی تازه بوده است بر اینکه من یک استثنای موحش نبوده‌ام! افسوس!

افسوس! افسوس! همهٔ مردم بدجنس هستند، این را ثابت کنیم و ضربه را بر بدجنس‌ها فرود آوریم!»

ویلفور جملات آخر را با خشمی تب‌آلود ادا کرد که به گفتار او بلاغتی وحشیانه می‌داد. مادام دانگلار که می‌کوشید آخرین سعی خود را به کار برد از نو گفت:

«اما شما می‌گویید که این جوان یک ولگرد، یک یتیم و یک انسان متروک است.»

— چه بهتر. مشیت الهی چنین کرده است تا هیچکس نباشد که بر او اشک بریزد.

— آقا، این هجوم بردن به یک ضعیف است

— عجب ضعیفی که آدم می‌کشد.

— رسوایی او بر خانهٔ من می‌افتد.

— مگر مرگ در خانهٔ من نیافتاده است؟

خانم بارون فریاد زد:

— آه، آقا، شما که برای دیگران چنین بی‌ترحم هستید، به شما می‌گویم که دیگران

هم برای شما بی‌ترحم خواهند بود.

ویلفور دست‌هایش را به حالت تهدید رو به آسمان بلند کرد و گفت:

— باشد.

— پس لااقل محاکمهٔ این بدبخت را اگر دستگیر شد به دادگاه آینده موکول کنید. این

کار شش ماه به ما مهلت می‌دهد تا مردم حادثه را فراموش کنند.

— نه خانم، هنوز پنج روز دیگر تا همین دادگاه مهلت داریم؛ دستورات داده شده است،

پنج روز از زمان لازم برای ما بیشتر است. از طرفی، خانم، آیا شما توجه ندارید که من هم

نیاز به فراموش کردن دارم؟ خوب، من وقتی کار می‌کنم و باید بگویم که شب و روز کار

می‌کنم، در این لحظات دیگر خودم را به یاد نمی‌آورم، مثل مرده‌ها خوشبختم؛ ولی این از

رنج کشیدن بهتر است.

— آقا، او گریخته است، بگذارید فرار کند. بی‌حرکتی کار آسانی است.

— به شما گفتم که دیگر دیر است. تلگراف در سفیدهٔ صبح به کار افتاده است و در این

ساعت...

مستخدم اتاق وارد شد و گفت:

— آقا، یک سوار نظام از وزارت داخله آمده و این تلگرام را آورده است.

ویلفور نامه را گرفت، با سرعت مهر آن را شکست. مادام دانگلار از وحشت لرزید،

ویلفور از شادی به هوا جست و فریاد زد:

– دستگیر شد. او را در کمپین دستگیر کرده‌اند. تمام شد.

مادام دانگلار یخ کرده و رنگ پریده از جا برخاست و گفت:
– خداحافظ آقا.

دادستان تقریباً شادمانه او را تا دم در مشایعت کرد و گفت:
– خداحافظ خانم.

سپس به جانب میزش برگشت، در حالی که با پشت دست راست به نامه می‌زد با خود
گفت:

– خوب شد. یک جعل کننده داشتم، سه تا دزدی، سه تا حریق فقط یک قتل برایم
کسر بود. حالا جلسه محاکمه زیبایی خواهم داشت.

ظهور

همچنان که دادستان به مادام دانگلار گفته بود، والانتین هنوز به طور کامل سلامتی اش را باز نیافته بود.

دختر جوان خرد شده از خستگی، در اتاق خودش در بستر استراحت می کرد، و همان جا بود که از زبان مادام دوو ویلفور، حوادثی را که بیان کردیم، یعنی فرار اوژنی و دستگیری آندره آکاوالکانتی یا بنه دتو و اتهام او را به قتل شنید.

اما والانتین چنان ضعیف بود که شاید این داستان اثری را که در حالت عادی می کرد در او نداشت.

در واقع چیزی جز افکاری مبهم، نیرویی بی اراده، توام با اندیشه های عجیب، اشباح فراری که در مغز بیمار والانتین می گذشت، یا مقابل دیدگانش مجسم می شد، وجود نداشت. سپس به زودی همه چیز محو می شد و جای خود را به هیجانات شخصی می داد. هنگام روز، والانتین به علت حضور نوارسیه که دستور می داد او را در صندلی چرخ دارش به اتاق نوه اش ببرند، همان جا می ماند و نگاه پدرا نه اش را به دختر جوان می دوخت، تا حدی در واقعیت به سر می برد. سپس، هنگامی که ویلفور از دادگستری بر می گشت، او بود که یکی دو ساعت را در میان پدرش و فرزندش می گذراند.

در ساعت شش ویلفور به اتاق دفترش می رفت، در ساعت هشت آقای داورینی می رسید، خودش شربت شبانه ای را که برای دختر جوان تهیه شده بود می آورد، بعد از آن نوارسیه را به اتاق خودش می بردند.

پرستاری که دکتر انتخاب کرده بود، جای همه را می گرفت، و از آنجا بیرون نمی رفت مگر در ساعت ده یا یازده زمانی که والانتین به خواب رفته بود.

پرستار چون پایین می رفت، کلید اتاق والانتین را به دست شخص آقای دوو ویلفور می سپرد، چنانکه دیگر هیچکس نمی توانست وارد اتاق بیمار شود، مگر اینکه از اتاق مادام دوو ویلفور یا اتاق ادوارد کوچک بگذرد.

هر روز صبح، مورل نزد آقای نوارسیه می آمد تا از والانتین خبر بگیرد، و جالب این بود

که روز به روز از نگرانی مورل کاسته می‌شد.

اولاً والانتین که دچار هیجان شدید عصبی بود، به تدریج حالش بهتر می‌شد و دوم اینکه مونت - کریستو، هنگامی که مورل منقلب به نزد او دویده بود، به او اطمینان داده بود که اگر والانتین تا دو ساعت بعد نمیرد، نجات خواهد یافت.

و حالا چهار روز گذشته بود و والانتین همچنان زنده بود. این هیجان عصبی که از آن گفتگو کردیم، حتی در خواب هم والانتین را دنبال می‌کرد. در واقع این خواب نوعی چرت زدن بود که در تعقیب بیداری می‌آمد. آن وقت بود که والانتین در سکوت شب، و نیمه تاریکی که چراغ خواب قرار داده شده روی سر بخاری در پوشش مرمی خود ایجاد می‌کرد، گذشتن این اشباح و سایه‌ها را می‌دید، که می‌آمدند و اتاق بیمار را پر می‌کردند و شب با بالهای لرزان خود آنها را به حرکت می‌آورد.

والانتین گاه به نظرش می‌رسید که نامادریش را می‌بیند که دارد او را تهدید می‌کند؛ گاه مورل را می‌دید که دست به سوی او دراز می‌کند، گاه موجوداتی تقریباً بیگانه با زندگی عادی، مثل کنت دو مونت - کریستو در نظرش مجسم می‌شد. در این لحظات هذیان حتی اثاثیه هم متحرک و سرگردان می‌شدند. این وضع تا ساعت دو یا سه صبح ادامه می‌یافت. آنگاه خوابی سنگین مثل سرب دختر جوان را درمی‌ربود و او را تا روز به دنبال خود می‌کشید.

شبی که به دنبال صبحی آمد که والانتین از فرار اوژنی و دستگیری بنه دو تو آگاه شده بود و این حوادث پس از لحظه‌ای مخلوط شدن با هیجانات شخصی او، داشت به تدریج از ذهنش خارج می‌شد، بعد از آنکه ویلفور، داورینی و نوارسیه یک یک بیرون رفته بودند و پرستار زمانی که ساعت کلیسای سن - فیلیپ - دو - رول^۱ یازده ضربه را نواخته بود، آشامیدنی تهیه شده به وسیله دکتر رادر دسترس او گذاشته و در اتاق را به روی او بسته بود، تا خود برود و در اتاق آبدارخانه به تفسیر مستخدمان دربارهٔ حوادث شوم سه ماه گذشته گوش دهد، در اتاق والانتین صحنه‌ای غیرمنتظره اتفاق افتاد.

ده دقیقه بود که پرستار بیرون رفته بود.

والانتین یک ساعت بود طعمهٔ تبی بود که هر شب می‌آمد تا این مغزی را که از اراده فرمان نمی‌برد، وادارد تا به کار فعال، یک نواخت و بی‌رحمانه که تولید کردن همان فکر یا زادن همان تصاویر است ادامه دهد. هزاران هزار شعاع با معانی عجیب از فتیلهٔ چراغ

خواب بیرون می‌آمد که والانتین بی‌اراده به آنها می‌نگریست. در این وقت ناگهان به نظرش رسید در کتابخانه‌ای که در کنار شومینه قرار دارد، در شعله لرزان چراغ خواب گشوده می‌شود، کتابخانه کمی جابه‌جا می‌شود، و در بی‌آنکه صدا کند، آهسته به روی پاشنه خود می‌گردد.

اگر زمانی دیگر بود والانتین طناب ابریشمی زنگ را می‌گرفت، آن را می‌کشید و کمک می‌طلبید. اما در موقعیتی که او قرار داشت و با اشباحی که هر شب می‌دید، هیچ چیز او را دچار حیرت نمی‌کرد. والانتین توجه داشت که همه تصاویری که او را احاطه می‌کند، فرزندان هذیان او هستند، و این اطمینان را از آنجا یافته بود که چون صبح می‌شد هیچ اثری از این اشباح شب که با رسیدن روز محو می‌شدند، باقی نمی‌ماند. از پشت در کتابخانه، چهره‌ای انسانی ظاهر شد.

والانتین با این ظهورهای شبانه بیش از آن آشنایی داشت که از دیدن آن نگران شود. فقط چشم‌هایش را خوب باز کرد به امید آنکه مورل را بشناسد. چهره به پیش آمدن به جانب بستر او ادامه داد، بعد متوقف شد و به نظر رسید که با دقتی عمیق گوش می‌دهد.

در این لحظه شعاعی از چراغ خواب به روی دیدارکننده شبانه افتاد. والانتین زمزمه کرد: «او نیست.»

سپس با اطمینان به اینکه دارد خواب می‌بیند منتظر ماند تا این مرد چنانکه در خواب پیش می‌آید، یا محو شود یا به شخص دیگری مبدل شود.

فقط نبض خود را گرفت و احساس کرد که با شدت می‌کوبد. به یاد آورد که بهترین وسیله برای دور کردن این اشباح نگران‌کننده این است که چیزی بنوشد: خنکی نوشابه که به نیت آرام کردن هیجان او، که والانتین از آن به دکتر شکایت کرده بود تهیه می‌شد، با قطع کردن تب، تجدید شعور مغزی برای دختر جوان می‌آورد، و هنگامی که آن را می‌نوشید، کمتر رنج می‌برد.

پس والانتین دست دراز کرد تا لیوان را از روی تنگ کریستال بردارد، اما به محض آنکه او دست لرزانش را به بیرون بستر پیش برد، شبخ با عجله به سمت بستر او جلو آمد و چنان به دختر جوان نزدیک شد که او صدای تنفس شبخ را شنید و به نظرش رسید فشار دست او را روی دست خود احساس می‌کند.

این بار خیال یا واقعیت از آنچه والانتین تا آن زمان احساس کرده بود فراتر می‌رفت. والانتین شروع کرد که خود را کاملاً بیدار و کاملاً زنده بداند، دریافت که از تمام عقل خود

بهره‌مند است و بر خود لرزید.

فشاری که والانتین بر دست خود احساس کرد، به آن نیت وارد آمده بود که دست او را متوقف کند.

والانتین دستش را آهسته کنار کشید.

آنگاه این چهره که محو نمی‌شد، و از طرفی بیشتر حمایت‌کننده به نظر می‌رسید تا تهدید کننده لیوان را برداشت، به چراغ خواب نزدیک شد، نوشابه را نگاه کرد، چنانکه گویی می‌خواهد شفاف‌ی و صافی آن را بیازماید.

اما این آزمایش اول برایش کافی نبود.

این مرد، یا این شیخ چنان آهسته راه می‌رفت که فرش صدای پای او را خفه می‌کرد. یک قاشق از نوشابه را برداشت و آن را بلعید. والانتین آنچه را در مقابل دیدگانش می‌گذشت، با حیرتی عمیق نگاه می‌کرد.

او هنوز هم تصوّر می‌کرد همه اینها محو خواهد شد و جای خود را به تابلویی دیگر خواهد داد. اما مرد به جای آنکه مانند سایه محو شود، به او نزدیک شد و در حالی که لیوان را به طرف والانتین پیش می‌برد، با صدایی هیجان‌زده گفت:

— حالا بنوشید.

والانتین از جا جست.

اولین باری بود که یکی از شخصیت‌های خیالی با چنین صدای زنده‌ای با او حرف می‌زد. دهانش را باز کرد تا فریاد بزند، مرد انگشت روی لب خود گذاشت.

والانتین زمزمه کرد:

«آقای کنت دو مونت - کریستو»

با وحشتی که در نگاه دختر جوان دیده می‌شد، با لرزش دست‌هایش، با حرکتی که انجام داد تا خود را در زیر ملافه پنهان کند، آخرین مبارزه میان تردید و یقین دیده می‌شد. با این حال حضور مونت - کریستو نزد او در چنین ساعتی، ورود عجیب، اسرارآمیز و غیرقابل تفسیر او از پشت یک دیوار، برای عقل متزلزل والانتین غیرممکن به نظر می‌رسید.

کنت آهسته گفت:

— صدا نکنید و نترسید. حتی در عمق قلب خود هیچ سوء ظن یا سایه‌ای از نگرانی نداشته باشید. مردی که شما در برابر خود می‌بینید، (زیرا این بار شما حق دارید، این یک رؤیا نیست) مردی که برابر خود می‌بینید مهربان‌ترین پدر و نظر پاک‌ترین دوستی است

که شما می‌توانید آرزو کنید.

والانتین چیزی برای جواب گفتن نیافت. چنان از این صدا که حضور واقعی کسی را که حرف می‌زد اثبات می‌کرد می‌ترسید، که وحشت داشت از اینکه صدای خود را به آن بیفزاید، اما نگاه وحشت‌زده‌اش می‌گفت: اگر مقاصد شما پاک است، برای چه به اینجا آمده‌اید؟

کنت با زیرکی قابل تحسین خود همه آنچه را در قلب دختر جوان می‌گذشت دریافت و گفت:

«گوش کنید، یا در واقع مرا نگاه کنید. می‌بینید که چشم‌های من سرخ شده و چهره‌ام از همیشه پریده رنگ‌تر است. زیرا چهار شب است که یک لحظه چشم روی هم نگذاشته‌ام، چهار شب است که مراقب شما هستم، شما را محافظت می‌کنم، شما را برای دوست مشترکمان ماکزیمیلین نگه می‌دارم.

والانتین که تلفظ این نام برایش لذت‌بخش بود تکرار کرد:

«ماکزیمیلین، ماکزیمیلین، پس او همه چیز را به شما گفته است؟»

— او همه چیز را به من گفته است. می‌دانم که حیات او به حیات شما بستگی دارد. به او قول داده‌ام که شما زنده خواهید ماند.

— شما به او قول داده‌اید که من زنده بمانم؟

— بله.

— در واقع شما از مواظبت و مراقبت حرف زدید. آیا شما پزشک هستید؟

— بله، بهترین پزشکی که خداوند می‌تواند در این وضع برای شما بفرستد، باور کنید.

والانتین با نگرانی پرسید:

— شما می‌گویید برای محافظت از من بیدار مانده‌اید؟ کجا؟ من شما را ندیدم.

کنت دستش را رو به کتابخانه دراز کرد و گفت:

— مخفی شده در پشت این در که به خانه مجاور باز می‌شود و من آن را اجاره کرده‌ام.

والانتین با حرکتی حاکی از غرور شرم‌رویش را گرداند و با وحشت شدید گفت:

«آقا، آنچه شما کرده‌اید یک دیوانگی بی‌نظیر است، و حفاظتی که در مورد من انجام

داده‌اید شباهت زیاد به دشنام دارد.

— والانتین، در مدت این بی‌خوابی‌های متوالی، تنها چیزی که من دیده‌ام اینها بوده

است: چه کسانی به اتاق شما می‌آیند، چه خوراکی برای شما تهیه می‌شود، چه نوشابه‌ای

برایتان آماده می‌کنند. و بعد، وقتی که این نوشابه‌ها به نظرم خطرناک می‌آمد، همچنان

که حالا وارد شدم، داخل می شدم، لیوان شما را خالی می کردم و نوشابه ای تقویت کننده به جای آن می ریختم تا بجای مرگی که برایتان تدارک دیده می شد، موجب جریان زندگی در رگ های شما شود.

والانتین که از نو خود را زیر نفوذ او هام تب آلود تصور می کرد پرسید:
— سم، مرگ؟ چه می گوئید آقا.

مونت کریستو از نو انگشت روی لب گذاشت و گفت:

— ساکت باشید. بله فرزندم. من گفتم سم، مرگ، و باز هم تکرار می کنم، مرگ. اما اول این را بنویسید. (کنت از جیب خود شیشه کوچکی که مایع سرخ رنگ در آن بود بیرون کشید و چند قطره از آن را در لیوان ریخت) وقتی این را خوردید، دیگر در تمام شب چیزی نخورید.

والانتین دستش را پیش برد، اما به محض آنکه دست او با لیوان تماس یافت، با وحشت دستش را کنار کشید.

مونت کریستو لیوان را به لب برد و نیمی از آن را نوشید. سپس بقیه را به والانتین عرضه کرد. والانتین گرفت و بقیه لیکوری را که در آن بود بلعید. سپس گفت:

— آه، درست است. من طعم نوشابه شبانه ام را می شناسم. این مایعی است که سینه مرا خنک می کند و قدری آرامش به مغزم می دهد. متشکرم آقا. سپاسگزارم.

— به این ترتیب است که شما چهار شب زندگی کرده اید والانتین، اما من چطور زندگی کرده ام؟ آه که چه ساعات سختی را گذراندم، چه شکنجه های وحشتناک کشیدم، وقتی می دیدم که دارند سم کشنده را در لیوان شما می ریزند. به خود می لرزیدم که مبادا پیش از آنکه من فرصت کنم لیوان شما را در شومینه بریزم، شما وقت کنید که آن را بیاشامید!

والانتین در نهایت وحشت گفت:

— آقا، شما می گوئید هزار شکنجه را متحمل شده اید چون دیده اید که زهر کشنده در لیوان من می ریزند. اما اگر شما ریختن زهر را دیده اید، می بایست کسی را هم که آن را ریخته است دیده باشید؟
— بله.

والانتین روی بستر خود نیم خیز شد. ملاقه لطیف دست دوزی شده سفیدتر از برف را روی سینه خود که هنوز از عرق سرد هذیان و عرق سردتر وحشت مرطوب بود کشید و تکرار کرد:

— شما او را دیدید؟

کنت بار دوم گفت:

— بله.

— آنچه شما می‌گویید وحشت‌آور است آقا. آنچه می‌خواهید به من بقبولانید، جهنمی است، چطور؟ در خانه پدرم، در اتاق خودم، روی بستر بیماریم می‌خواهند مرا به قتل برسانند؟ آه، آقا، از اینجا بروید. شما وجدان مرا ناراحت می‌کنید، به رحمت الهی کفر می‌گویید. غیر ممکن است، چنین چیزی نمی‌شود.

— آیا شما اولین نفری هستید که از این دست ضربه می‌خورید؟ والانتین آیا ندیدید که در اطرافتان آقای سن - مران، مادام دو سن - مران و باروا کشته شدند؟ اگر آقای نواریسیه با معالجه‌ای که سه سال است برایش می‌کنند علیه سم مجهز نشده بود، او هم تا حالا کشته شده بود.

— خدای من! پس به این خاطر است که پدر بزرگ از مدتی پیش اصرار دارد من از نوشابه او بنوشم؟

— و این نوشابه‌ها طعمی تلخ مثل پوست پر تقال دارد، این طور نیست؟

— بله، خدای من، درست است.

مونت کریستو گفت:

— حالا همه چیز برایم روشن شد. پس او هم می‌داند که در این خانه مسموم می‌کنند و شاید می‌داند چه کسی مسموم می‌کند.

«اوست که شما، فرزند عزیزش را علیه ماده‌کشنده مجهز کرده است، و ماده‌کشنده در برابر این اعتیاد ضعیف شده است. برای همین است که شما، پس از چهار روز که از مسموم شدنشان با زهری که معمولاً ردخور ندارد می‌گذرد، هنوز زنده هستید، و این است آنچه من نمی‌توانستم برای خودم تفسیر کنم.»

— این قاتل کیست؟

— شما بگویید ببینم، شب‌ها کسی را ندیده‌اید که داخل اتاقتان شود؟

— چرا، غالباً به نظرم می‌رسد که سایه‌هایی عبور می‌کنند، نزدیک و دور می‌شوند، و بعد محو می‌شوند. ولی همیشه آنها را رؤیای تب خودم تصور می‌کردم. همین حالا هم که شما داخل شدید، تا مدتی فکر می‌کردم که یا هذیان دارم، یا خواب می‌بینم.

— به این ترتیب شما کسی را نمی‌شناسید که طالب مرگتان باشد؟

— نه، برای چه باید کسی مرگ مرا بخواهد.

مونت - کریستو گوش خود را تیز کرد و گفت:

- حالا او را خواهید شناخت.

والانتین وحشت زده به اطرافش نگاه کرد و پرسید:

- چطور؟ به چه علت؟

- به علت اینکه شما امشب نه تب دارید، نه هذیان، کاملاً بیدار هستید. الآن نیمه

شب است و ساعت قاتل هاست.

والانتین با دست عرقی را که به پیشانیش نشسته بود خشک کرد و گفت:

- خدای من! خدای من!

در واقع ساعت آهسته و آندوهگین نیمه شب را نواخت. دختر جوان احساس می کرد که

هر ضربه چکش بر قلب او فرود می آید. کنت ادامه داد:

- والانتین، تمام نیروی خود را به کمک بگیرید، قلبتان را در سینه بفشارید، صدایتان

را در گلو خاموش کنید. خود را به خواب بزنید، آن وقت خواهید دید!

والانتین دست کنت را گرفت و گفت:

- به نظرم می رسد صدایی می شنوم، بیرون بروید!

- خدا حافظ، یا بهتر است بگویم به امید دیدار.

سپس با لبخندی چنان آندوهگین و چنان پدرا نه که قلب دختر جوان را پر از

حق شناسی کرد، با پنجه پا دور شد و خود را به کتابخانه رساند.

اما پیش از آنکه در را به روی خود ببندد روی گرداند و آهسته گفت:

- هیچ حرکتی نکنید، هیچ حرفی نزنید، باید شما را خفته تصوّر کنند، در غیر این

صورت ممکن است پیش از آنکه من فرصت کنم به کمک شما بیایم، شما را بکشند.

کنت پس از این حکم صریح و هولناک در پشت در ناپدید شد، و در آهسته و بی صدا بر

روی او بسته شد.

لوکوست^۱

والانتین تنها ماند دو عدد ساعت دیگر که نسبت به ساعت سن - فیلیپ دو - رول تأخیر داشتند در فاصله‌های مختلف نیمه شب را نواختند.

سپس به غیر از صدای چند کالسگه‌دوردست، همه چیز در سکوت فرو رفت. تمام توجه والانتین بر روی ساعت دیواری اتاقش، که لنگر آن ثانیه‌ها را نشان می‌داد معطوف ماند.

شروع به شمردن ثانیه‌ها کرد که دو برابر از ضربان قلب او کندتر بود. با این حال هنوز مردد بود. والانتین بی‌آزار نمی‌توانست تصور کند که کسی طالب مرگ او باشد. آخر برای چه؟ به چه منظوری؟ او چه بدی کرده است که موجب شود دشمنی برای او به وجود آید؟ ترس از یخواب رفتن وجود نداشت.

فقط یک فکر، فکری هولناک ذهن او را روشن نگه می‌داشت: اینکه کسی در دنیا هست که کوشیده است او را به قتل برساند، و باز هم می‌رود تا بکوشد.

اگر این بار، این شخص، خسته از بی‌اثر بودن زهر، چنانکه مونت - کریستو گفته بود، به شمشیر متوسل شود، اگر مونت - کریستو فرصت نیابد به کمک او بشتابد، اگر آخرین لحظه زندگی او رسیده باشد، اگر او دیگر نتواند مورل را ببیند!

والانتین با این فکر که او را در عین حال مانند یک مرده بی‌رنگ کرده بود و عرقی سرد بر چهره او نشانده بود، آماده شد تا طناب زنگ را بگیرد و کمک بخواهد.

اما به نظرش رسید که از وراء در کتابخانه چشم کنت را می‌بیند که برق می‌زند. این چشم بر خاطره او سنگینی می‌کرد، و چون در این باره می‌اندیشید او را چنان در شرمساری فرو می‌برد که از خودش می‌پرسید آیا هرگز سپاسگزاری می‌تواند اثر رنج‌آور این دوستی افشاگرانه کنت را محو کند.

۱ - Locuste، به معنی ملخ سبز، زنی بوده است که در قرن اوّل میلادی می‌زیسته و عده‌ای را با سم مقتول کرده است.

بیست دقیقه، بیست ابدیت به این ترتیب گذشت، سپس ده دقیقه دیگر هم سپری شد. بالاخره ساعت اتاق که یک دقیقه جلو بود یک ضربه بر روی صفحه صدا دار نواخت. در این لحظه صدای ناخن کشیدن آهسته بر روی چوب در کتابخانه به والانتین حالی کرد که کنت مراقب اوست و به او هم سفارش می‌کند که مراقب باشد.

بلافاصله به نظر والانتین رسید که از طرف مقابل، یعنی از جانب اتاق ادوارد، صدای ضعیف پارکت به گوش می‌رسد. گوشش را تیز کرد و نفسش را تقریباً خفه شده نگه داشت. دستگیره در صدا کرد، در به روی پاشنه گردید.

والانتین که روی آرنج تکیه کرده بود فقط فرصت یافت که خودش را روی بستر بیندازد و چشم‌هایش را زیر بازویش مخفی کند.

سپس لرزان، هیجان‌زده، با قلبی که از وحشتی وصف‌ناپذیر فشرده می‌شد منتظر ماند.

کسی به بستر نزدیک شد و به پرده آن دست زد. والانتین همه نیروی خود را جمع کرد و گذاشت که تنفسی یک نواخت که خوابی آرام را اعلام می‌داشت شنیده شود.

صدایی آهسته گفت: «والانتین!»

والانتین تا اعماق قلب خود لرزید، اما جوابی نداد. همان صدا تکرار کرد: «والانتین»

همان سکوت ادامه یافت. والانتین قول داده بود که بیدار نشود. همه چیز بی حرکت ماند.

والانتین صدای ریختن لیکوری را در لیوانی که او خالی کرده بود شنید.

آنگاه به خود جرأت داد و پلک‌هایش را در زیر مانع بازوی کشیده‌اش باز کرد.

زنی را دید که لباس خانه سفید به تن داشت و لیکوری از قبل آماده شده را از یک شیشه در لیوان او خالی می‌کرد.

در این لحظه، شاید والانتین نفسش را نگه داشت، یا شاید حرکتی کرد. زیرا زن نگران شد و در کار خود متوقف ماند. بعد روی بستر والانتین خم شد تا ببیند آیا او واقعاً خواب است: این زن مادام‌دوویلفور بود.

والانتین چون نامادریش را شناخت به لرزشی سخت دچار شد که حرکتی در بسترش پدید آورد.

مادام‌دوویلفور به سرعت در طول دیوار ناپدید شد. بی صدا، با دقت مراقب کوچکترین حرکت والانتین ماند.

والانتین سخنان وحشت‌آور مونت کریستو را به خاطر آورد. به نظرش رسیده بود در دستی که شیشه نیست چاقوی بلند و نوک‌تیزی را دیده است که می‌درخشد. دختر جوان همه نیروی اراده‌اش را به کمک گرفت، کوشید تا چشمانش را ببندد، اما این عمل ساده با احساس ترس که قوی‌ترین احساس ماست، غیرممکن شده بود. زیرا کنج‌کاوی با ولع می‌کوشید که پلک‌ها را باز نگه دارد و واقعیت را ببیند.

مادام دوویلفور با سکوتی که در آن صدای تنفس یک نواخت والانتین شنیده می‌شد، با اطمینان یافتن به اینکه او در خواب است از نو دستش را دراز کرد و در حالی که خود را در پشت پرده بستر نیمه مخفی می‌کرد، به خالی کردن محتویات شیشه در لیوان والانتین ادامه داد.

سپس بیرون رفت، بی‌آنکه کوچکترین صدایی به والانتین بفهماند که او بیرون رفته است.

دختر جوان فقط دور شدن دست را دیده بود؛ این دست زیبا و گرد یک زن بیست و پنج ساله، خوشگل، جوان بود که مرگ در لیوان او می‌ریخت.

بیان آنچه والانتین در این مدت یک دقیقه و نیم که مادام دوویلفور در اتاق او بود احساس کرده بود محال است.

ناخن کشیدن دوباره به روی تخته کتابخانه، دختر جوان را از حالت حیرتی که در آن غرق شده بود و شباهت به بی‌حسی داشت بیرون کشید.

والانتین سرش را بلند کرد.

در بار دیگر بی‌صدا به روی پاشنه گردید و کنت دو مونت - کریستو ظاهر شد. پرسید:

— خوب، هنوز هم شک دارید؟

دختر جوان با اندوه زمزمه کرد:

— آه، خدای من!

— دیدید؟

— متأسفانه بله.

— او را شناختید؟

والانتین نالید.

— بله. با این حال نمی‌توانم باور کنم.

— لابد ترجیح می‌دهید بمیرید و بگذارید ما کزیمیلین هم از غصه بمیرد!...

دختر جوان حیرت‌زده، تقریباً با سرگردانی تکرار کرد:

- خدای من! خدای من! آیا نمی توانم این خانه را ترک کنم و خود را نجات دهم؟...
- والانتین، دستی که در تعقیب شماست، همه جا به شما می رسد: با نیروی طلا مستخدمان شما را اغفال می کنند، و مرگ، تغییر شکل یافته در زیر هر ظاهری به شما عرضه می شود. در آبی که از چشمه بیاشامید، در میوه ای که از درخت بچینید...
- مگر شما نگفتید که احتیاط پدر بزرگ مرا علیه زهر مجهز کرده است؟
- چرا، ولی فقط علیه یک زهر، که آن هم هنوز به مقدار زیاد به کار برده نشده است. سم را عوض می کنند، یا بر مقدار آن می افزایند.
- کنت لیوان را برداشت، لب هایش را در آن فرو برد و گفت:
- بفرمایید، از هم اکنون این کار انجام گرفته است. این بار با بروسین نیست که شما را مسموم می کنند، با یک ماده مخدر ساده است. من طعم الکل را که محلل آن است می شناسم. اگر شما الآن آنچه را مادام دوو یلفور در لیوانتان ریخته است خورده باشید، از دست رفته بودید.
- ولی آخر چرا او کمر به قتل من بسته است؟ چرا مرا چنین دنبال می کند؟
- والانتین، شما اینقدر مهربان، خوب و بی توجه به بدی ها هستید که هنوز نفهمیده اید؟
- نه، من هرگز به او بدی نکرده ام.
- ولی شما ثروت مندید والانتین. دویست هزار لیور عایدی سالانه دارید، و این دویست هزار فرانک را از پسر او می ربایید.
- چطور؟ ثروت من مال او نیست. از والدین مادریم به من رسیده است!
- شاید. برای همین است که آقای سن - مران، و خانم سن - مران مرده اند: برای آنکه میراث آنها به شما برسد. آقای نواریسیه محکوم بود، اما به جای او باروای بدبخت مرد. برای همین است که شما هم باید به نوبه خود بمیرید تا ثروت شما به پدرتان برسد و برادر شما که فرزند منحصر به فرد می شود، میراث پدرتان را ببرد.
- آه، ادوارد، طفلک بیچاره، آیا به خاطر اوست که مرتکب اینهمه جنایت می شوند؟
- بالاخره درک می کنید!
- خدای من، امیدوارم مکافات این جنایات بر روی ادوارد بیچاره نیفتد.
- والانتین، شما یک فرشته هستید.
- ولی پدر بزرگم چی؟ آیا از کشتن او منصرف شده اند؟
- لابد به فکرشان رسیده است که اگر شما بمیرید، طبعاً اگر محرومیت از ارث انجام

نگیرد، میراث او به برادر تان می‌رسد، بنابراین در واقع این جنایتی بی‌هوده و ارتکاب آن دو برابر خطرناک است.

— و همهٔ این دسیسه‌ها در مغز یک زن به وجود آمده است! آه، خدای من، خدای من!
— شما شهر پروز، آلاچیق مو در مسافرخانهٔ پست، مردی را که بالا پوش قهوه‌ای داشت و نامادری شما با او دربارهٔ آکوا - توفانا، سمی که معروف بود سابقاً در پروز از آن استفاده می‌شده است صحبت می‌کرد به یاد بیاورید. این نقشه‌های جهنمی از همان زمان در مغز او رشد می‌کرد.

دختر جوان که اشکش جاری شده بود گفت:

— آقا، در این صورت می‌بینم که من محکوم به مرگ هستم.

— نه والانتین، نه، زیرا من همهٔ این دسیسه را پیش‌بینی کرده‌ام، دشمن ما مقهور شده است، زیرا او را می‌شناسیم. شما زنده می‌مانید تا دوست بدارید و دوستان بدارند. زنده می‌مانید تا خوشبخت شوید و قلبی نجیب را خوشبخت کنید. ولی برای زنده ماندن، والانتین باید به من اعتماد کامل کنید.

— دستور بدهید آقا. چه کار باید بکنم؟

— باید چیزی را که به شما می‌دهم کورکورانه بخورید.

— خدا شاهد است که اگر تنها بودم ترجیح می‌دادم بمیرم.

— به هیچکس حرفی نمی‌زنید، حتی به پدرتان.

— پدرم در این دسیسهٔ هولناک دخالتی ندارد. این طور نیست آقا؟

— نه، او دخالت ندارد، با این حال، مردی که به اتهامات دادگاهی وارد است، می‌بایست توجه کند که این مرگ‌های پشت سر هم که در خانواده‌اش اتفاق می‌افتد طبیعی نیست. پدرتان است که باید مراقب شما باشد، اوست که می‌بایست در این ساعت در جایی باشد که من اشغال کرده‌ام، اوست که می‌بایست لیوان را خالی کند، اوست که می‌بایست تا حال علیه قاتل اقدام کرده باشد.

والانتین گفت:

— آقا، من هر کاری برای زنده ماندن لازم باشد انجام می‌دهم، زیرا دو موجود در این

دنیا هستند که مرا تا سر حد مرگ دوست دارند: پدر بزرگم و ماکزیمیلین.

— من مراقب آنها خواهم بود، همان طور که مراقب شما بودم.

— بسیار خوب آقا. هر دستوری می‌خواهید به من بدهید.

سپس با صدایی آهسته افزود.

— خدای من، خدای من! چه اتفاقی برایم می‌افتد.

— والانتین، هر اتفاقی برایتان بیفتد نترسید. اگر درد داشته باشید، اگر دیدن، شنیدن و حرکت کردن را از دست بدهید وحشت نکنید. اگر بیدار شدید بی آنکه بدانید در کجا هستید، ترس به خود راه ندهید، حتی اگر در سرداب یک گورستان باشید، یا در یک تابوت میخ کوب شده، فوراً حواس خود را جمع کنید و به خودتان بگویید: در این لحظه، یک دوست، یک پدر، مردی که سعادت مرا و خوشبختی ماکزیمیلین را می‌خواهد، مراقب من است.

— افسوس! چه پایان هولناکی!

— والانتین، آیا ترجیح می‌دهید نامادری‌تان را رسوا کنید؟

— آه، نه آقا، ترجیح می‌دهم هزار بار بمیرم و این کار را نکنم..

— نه. شما نخواهید مرد. فقط قول به من بدهید که هر اتفاقی برایتان افتاد، امیدوار باشید.

— به ماکزیمیلین فکر خواهیم کرد.

— والانتین، شما دختر عزیز من هستید، فقط من می‌توانم شما را نجات دهم، و نجاتتان خواهیم داد.

والانتین در حذاعلای وحشت دست‌هایش را به هم متصل کرد (زیرا احساس می‌کرد زمانی رسیده است که می‌بایست از خداوند کمک بخواهد). برای دعا کردن نشست و در حالی که کلماتی بی‌انتها ادا می‌کرد، از یاد برد که شانه‌های سفیدش پوششی جز گیسوان بلندش ندارد، و تپش قلب او از زیر توری نازک لباس خوابش دیده می‌شود.

کنت دستش را آهسته روی بازوی دختر جوان گذاشت، لحاف مخمل را تاروی گردن او کشید، با لبخندی پدرا نه گفت:

«دخترم، فداکاری مرا باور کنید، چنانکه نیکی خداوند و عشق ماکزیمیلین را باور دارید.»

والانتین نگاهی پر از حق‌شناسی به کنت افکند و مانند کودکی مطیع در زیر پوشش خود باقی ماند.

کنت از جیب جلیقه‌اش کپسول دان زمرد را بیرون کشید، در طلایی آن را باز کرد، حب کوچک گردی به درستی یک نخود در دست والانتین گذاشت.

والانتین آن را گرفت، با دقت کنت را نگاه کرد. در خطوط چهره این حامی بی‌باک چنان انعکاسی از بزرگی و قدرت خدایی وجود داشت که والانتین با نگاه از او سؤال کرد.

کنت جواب داد:

— بله.

والانتین حب را به دهان برد و بلعید کنت گفت:

«حالا خداحافظ دخترم. من می‌روم تا بکوشم که قدری بخوابم، زیرا شما نجات یافتید.»

— بروید، قول می‌دهم هرچه برایم پیش آید نترسم.

مونت - کریستو مدتی طولانی نگاهش را بر روی دختر جوان دوخت که با نیروی

داروی خواب آور کنت مقهور می‌شد و کم‌کم به خواب می‌رفت.

آنگاه کنت لیوان را برداشت، سه چهارم آن را در خاکستر شومینه خالی کرد تا تصور

کنند والانتین آنچه را کسر است آشامیده است. لیوان را روی میز گذاشت. به طرف در

کتابخانه رفت، پس از آنکه آخرین نگاه را به والانتین که با اعتماد و شادی همچون

فرشته‌ای که در پای خداوند خفته باشد به خواب رفته بود افکند، در پشت دیوار ناپدید شد.

چراغ خواب به سوختن ادامه می‌داد و آخرین قطرات روغن را که هنوز بر روی آب شناور بود تمام می‌کرد. دایره‌ای سرخ رنگ تر حباب مرمری را رنگین می‌کرد، و شعله‌ای روشن تر، آخرین اشعه‌هایی را که نزد موجودات بی‌جان جای آخرین حرکات نزع را در مخلوق بیچاره انسانی می‌گیرد درخشان تر نشان می‌داد.

روزی ابری و شوم که آغاز می‌شد، با انعکاسی موج‌دار بر پرده‌ها و ملافه‌های دختر جوان رنگ می‌داد.

تمام هیاهوی کوچه خاموش بود و سکوت داخلی و وحشتناک به نظر می‌رسید. در اتاق ادوارد باز شد، سری که قبلاً دیده بودیم، در آینه مقابل در منعکس شد: مادام دوویلفور بود که برای دیدن نتیجه نوشابه می‌آمد.

روی آستانه در متوقف ماند، به صدای شعله در حال خاموشی، تنها صدایی که در اتاق به گوش می‌رسید گوش فراداد. سپس آهسته به جانب میز شب پیش رفت تا ببیند آیا لیوان والانتین خالی است.

چنانکه گفتیم هنوز یک چهارم آن پر بود.

مادام دوویلفور آن را برداشت، برد داخل خاکستر خالی کرد، و خاکستر را به هم زد تا فرورفتن مایع سهل تر شود. بعد لیوان بلور را با دقت شست، با دستمال خودش آن را خشک کرد، و روی میز شب گذاشت.

اگر در این زمان کسی داخل اتاق را نگاه می‌کرد، می‌توانست تردید مادام دوویلفور را در نگاه کردن به والانتین و نزدیک شدن به بستر دریابد.

این نور شوم، این سکوت، این شعر هولناک شب، شاید می‌رفت تا با شعر وحشت‌آور وجدانش مخلوط شود: مسموم‌کننده از شاهکار خودش می‌ترسید.

بالاخره شهامت یافت، پرده بستر را کنار زد، به بالین تکیه داد و والانتین را نگاه کرد. دختر جوان نفس نمی‌کشید، دندان‌های نیمه‌بازش ذره‌ای از نفسی که حیات را آشکار کند بیرون نمی‌داد: لب‌های سفید شده‌اش از لرزیدن باز مانده بود، چشمانش را حلقه‌ای

بنفش رنگ احاطه می‌کرد، در محلی که کره چشم را تشکیل می‌داد برجستگی سفیدتری پلک را متورم کرده بود و مژگان سیاه او، پوستی مات مانند موم را راه‌راه جلوه می‌داد. مادام دوو یلفور این چهره را که در بی‌حرکتی خود حالتی گویاتر داشت تماشا کرد. آنگاه جسارت یافت، روکش بستر را بلند کرد، دستش را روی قلب دختر جوان گذاشت. سینه ساکت و یخ کرده بود.

آنچه زیر دست او ضربان داشت، شریان انگشت خودش بود: با ارتعاش دستش را کنار کشید.

دست والانتین به بیرون از بستر آویخته بود. این دست قسمتی که به شانه وصل بود تا خط آرنج، به نظر می‌رسید از روی یکی از «سه زیبا»ی ژرمن پیلون^۱ قالب‌گیری شده است، اما ساعد به علت انقباض تغییر شکل یافته بود و مچ دست که ترکیبی زیبا داشت خشک و با انگشتان از هم باز شده روی چوب آکاژو تکیه کرده بود. قسمت شروع ناخن‌ها کبود رنگ بود.

برای مادام دوو یلفور شکی وجود نداشت که همه چیز به پایان رسیده است، شاهکار هولناک او، آخرین کاری که می‌بایست به انجام رساند، بالاخره به نتیجه رسیده بود. مسموم‌کننده دیگر کاری در این اتاق نداشت، با چنان احتیاطی عقب رفت که واضح بود از صدا کردن پای خود به روی فرش می‌ترسد. اما در حال عقب رفتن، هنوز پرده بلندشده بستر را در دست داشت، و این تماشای مرگ را که تا زمانی که مرده متلاشی نشده است، و هنوز معما به نفرت تبدیل نیافته است جذبه‌ای مقاومت‌ناپذیر در خود دارد، با نگاه می‌بلعید.

دقایق می‌گذشت، مادام دوو یلفور نمی‌توانست پرده را که مانند کفنی بالای سر والانتین گرفته و در رؤیا فرو رفته بود رها کند: رؤیای جنایت می‌بایست ندامت باشد. در این لحظه شعله صدایی شدید کرد، مادام دوو یلفور با این صدا از جا جست و پرده را رها کرد که بیفتد.

بلافاصله چراغ خاموش شد و اتاق در تاریکی ترس‌آوری فرو رفت. در میان این ظلمات صدای ساعت بلند شد و چهار و نیم را نواخت. مسموم‌کننده که از این همه جنبش‌های پشت سر هم دچار وحشت شده بود با تماس دست به دیوار، در را یافت و در حالی که عرق اضطراب به پیشانی داشت، به اتاق خودش

رفت.

تاریکی دو ساعت دیگر هم دوام یافت. کم‌کم روزی پریده رنگ آوار تمان را روشن کرد، نور رنگ پریده از شکاف‌های کرکره‌ها گذشت و باز هم به تدریج روشن تر شد، آمد و رنگ و شکلی به اشیاء و اجسام داد. در این زمان صدای سرفه پرستار در پلکان پیچید و این زن که فنجان‌ی در دست داشت داخل اتاق والانتین شد.

برای یک پدر یا یک عاشق، اولین نگاه می‌توانست آشکار کننده باشد: والانتین مرده بود. برای این زن مزدور، والانتین فقط در خواب بود. در حالی که به میز شب نزدیک می‌شد با خود گفت:

«خوب. او بیش از نیمی از شربت‌ش را خورده است. دو سوم لیوان خالی است.» سپس به جانب شومینه رفت، آتش را روشن کرد، در صندلیش نشست و با آنکه تازه از بستر بیرون آمده بود از خواب والانتین استفاده کرد تا او هم چند لحظه بخوابد. ساعت با اعلام ساعت هشت پرستار را بیدار کرد.

آنوقت، زن متحیر از این خواب سمجی که دختر جوان در آن فرو رفته بود، و حشت زده از این بازویی که به بیرون بستر آویخته بود و دختر به خواب رفته آن را جمع نکرده بود به جانب بستر پیش رفت. فقط آن وقت بود که لب‌های سرد و سینه یخ کرده را دید. خواست دست او را کنار بدن ببرد، اما دست اطاعت نکرد مگر با خشکی هولناکی که یک پرستار نمی‌توانست در آن شک کند.

زن فریادی وحشت‌آور کشید، به جانب در دوید و داد زد:
«کمک کنید، کمک کنید.»

صدای آقای داورینبی از پایین پلکان جواب داد:
— کمک برای چی؟

این ساعتی بود که دکتر عادت داشت به عیادت بیماران بیاید. ویلفور با عجله از دفتر خودش بیرون جست و فریاد زد:

— چطور کمک کنید، دکتر، شما صدای فریاد کمک کنید نشنیدید؟
داورینبی جواب داد:

— چرا. بالا برویم، به اتاق والانتین بالا برویم.

اما پیش از آنکه دکتر و ویلفور برسند، مستخدمانی که در همان طبقه، در اتاق‌ها یا سرسرا بودند، داخل شده و با دیدن والانتین رنگ پریده و بی‌حرکت به روی بستر دست‌ها

را به آسمان برده بودند و چنانکه گویی دچار سرگیجه شده‌اند، تلو تلو می‌خوردند. دادستان از در اتاق، که به نظر می‌رسید جرأت نمی‌کند داخل آن شود فریاد زد: «مادام دوو یلفور را صدا کنید، مادام دوو یلفور را بیدار کنید.» مستخدمان به جای جواب دادن، به دکتر داورینی نگاهی می‌کردند که داخل شده، به جانب والانتین دویده و او را به روی بازوهای خود بلند کرده بود. دکتر پس از لحظه‌ای والانتین را گذاشت تا روی بستر بیفتد و زمزمه کرد: «باز هم یکی دیگر. آه، خدای من، صبر شما کی به پایان می‌رسد؟» ویلفور خودش را به داخل آپارتمان افکند، در حالی که دو دستش را به سوی آسمان بلند می‌کرد فریاد زد:

«چه می‌گویید دکتر؟ دکتر!... دکتر!...»

داورینی با لحنی با ابهت، و هولناک در ابهت خود جواب داد: — می‌گویم که والانتین مرده است!

آقای دوو یلفور از پا درآمد، چنانکه گویی زانوهایش از زیرش کشیده می‌شود، با سر روی بستر والانتین افتاد.

با حرف‌های دکتر، با فریادهای پدر، مستخدمان که به وحشت افتاده بودند، با گیجی پا به فرار گذاشتند، صدای پای شتابان آنها از پلکان و سرسرا شنیده شد، سپس حرکتی بزرگ در حیاط به وجود آمد، و لحظه‌ای بعد همه چیز خاموش شد. خانه در سکوت فرو رفت: مستخدمان بار دیگر دسته جمعی خانه ملعون را ترک کرده بودند.

در این هنگام مادام دوو یلفور، در حالی که دستش را تا نیمه در آستین لباس خانه‌اش کرده بود، پرده اتاق را عقب زد، لحظه‌ای روی آستانه در ایستاد، حالت سؤال از جمع را به خود گرفت و چند قطره اشک دروغی را به کمک طلبید.

ناگهان قدمی برداشت، یا در واقع جستی به جلو زد، دستش را به جانب میز پیش برد. داورینی را دیده بود که با کنجکاو روی میز خم شده و لیوانی را که او یقین داشت خالی کرده است برمی‌دارد.

یک سوّم لیوان پر بود، درست آن چنانکه زمانی بود که او محتویاتش را در خاکستر ریخته بود.

اگر شبیح والانتین در برابر مسموم‌کننده ظاهر شده بود، کمتر از این در او تأثیر می‌گذاشت.

نوشابه همان رنگی را داشت که او در لیوان والانتین ریخته و دختر جوان آن را نوشیده

بود. درست همان سقّی بود که هرگز چشم را به اشتباه نمی‌اندازد، و آقای داورینیی به آن نگاه می‌کرد: این یک معجزه است که خداوند انجام داده، شاید برای آنکه با وجود احتیاطکاری قاتل، اثری، دلیلی، افشاگری از جنایت باقی بماند.

در حالی که مادام دوویلفور مثل مجسمه وحشت بی حرکت مانده بود، در حالی که آقای دوویلفور سرش را در ملافه‌های مرده فرو برده بود و چیزی از آنچه در اطرافش می‌گذشت نمی‌دید، داورینیی به پنجره نزدیک شد تا محتویات لیوان را بهتر با چشم بیازماید و قطره‌ای از آن را که بانوک انگشت برداشته بود بچشد. دکتر زمزمه کرد:

«آه، این دیگر بروسین نیست؛ حالا ببینیم چیست!»

آنگاه به جانب یکی از گنج‌های اتاق والانتین که به داروخانه تبدیل شده بود پیش رفت، از جعبه کوچک نقره‌ای رنگ یک شیشه اسید نیتریک بیرون آورد، چند قطره از آن را در لیکور موج‌دار ریخت که به زودی به رنگ نیمه سبز درآمد، و سپس رنگ خونی لعل‌گون شد.

داورینیی با خشم یک قاضی که حقیقت بر او روشن می‌شود، آمیخته به شادی دانشمندی که مسأله‌ای غامض را حل کرده است گفت:

«آه!»

مادام دوویلفور لحظه‌ای به دور خود چرخید، چشم‌هایش شعله‌هایی پراکند و سپس خاموش شد، تلو تلو خوران در را با دست جست و بی‌درنگ ناپدید شد.

لحظه‌ای بعد صدای دوردست افتادن جسمی به روی پارکت شنیده شد، اما هیچکس توجهی به این صدا نکرد، پرستار مشغول نگاه کردن به تجزیه شیمیایی دکتر بود، و ویلفور همچنان از پا درآمده روی بستر دخترش افتاده بود.

تنها داورینیی بود که مادام دوویلفور را با نگاه دنبال کرده و بیرون رفتن شتابان او را دیده بود.

دکتر پرده اتاق والانتین را بالا زد، نگاه او از وراء اتاق ادوارد توانست در آپارتمان مادام دوویلفور نفوذ کند. او را دید که بی حرکت روی پارکت افتاده است. دکتر رو به پرستار کرد و گفت:

— بروید به مادام دوویلفور کمک کنید. حالش خوب نیست.

پرستار زمزمه کرد:

— پس مادمازل والانتین چی؟

— مادمازل والانتین دیگر نیازی به کمک ندارد. زیرا مادمازل والانتین مرده است.

ویلفور در رنجی شدید و بی‌نهایت، که برای این قلب برنزی تا آن زمان ناشناخته مانده بود، و چون اولین بار بود که آن را احساس می‌کرد، همه وجودش را می‌گذاخت، آه کشید و تکرار کرد:

— مرده! مرده!

یک صدای سوّم فریاد زد:

— می‌گویید مرده؟ چه کسی گفت که والانتین مرده است؟

هر دو مرد سر گرداندند و مورل را ایستاده، رنگ پریده، منقلب، و حشت‌زده در آستانه در دیدند.

اما چطور مورل به آنجا رسیده بود؟

مورل آن روز طبق معمول در ساعت عادی خود به در کوچک که به آپارتمان نواریه راه داشت رسیده بود.

برخلاف عادت در را باز دیده و بی‌آنکه زنگ را بزند داخل شده بود.

در رختکن لحظه‌ای صبر کرد، مستخدم را که داخل اتاق نواریه نبود صدا کرد.

اما هیچکس جواب نداد. چنانکه می‌دانیم مستخدمان از خانه گریخته بودند.

مورل آن روز هیچ دلیل خاصی برای نگرانی نداشت.

مونت - کریستو به او قول داده بود که والانتین زنده خواهد ماند، و وعده او تا آن زمان با وفاداری انجام پذیرفته بود.

کنت هر شب به او خبرهای خوبی می‌داد که فردای آن روز نواریه آنها را تأیید می‌کرد.

با این حال این سکوت و تنهایی به نظرش عجیب آمد. بار دیگر صدا کرد، بعد بار سوّم. همان سکوت ادامه یافت. آن وقت تصمیم گرفت بالا برود. در اتاق نواریه مثل همه درهای دیگر باز بود.

اولین چیزی که مورل دید پیرمرد بود که در صندلیش دراز کشیده بود و در جای همیشگی خود قرار داشت. چشمان خیره شده‌اش به نظر می‌رسید وحشتی درونی را ابراز می‌دارد، و رنگ پریدگی عجیبی که چهره‌اش را فرا گرفته بود وحشت او را تأیید می‌کرد.

مرد جوان با احساس فشاری در قلب از نواریه پرسید:

— حالتان چطور است آقا؟

پیرمرد با به هم زدن چشم اشاره کرد که خوب است.

اما حالت نگرانی زیادی در قیافه‌اش دیده می‌شد. مورل ادامه داد:

— شما نگران به نظر می‌رسید. آیا احتیاج به چیزی دارید، می‌خواهید مستخدمی را صدا کنم؟

نوارسیه اشاره کرد:

— آری.

مورل طناب را کشید، اما هر قدر به این کار ادامه داد، هیچکس نیامد. مورل رو به سوی نوارسیه کرد، رنگ پریدگی اضطراب در چهرهٔ پیرمرد شدت می‌یافت. مورل گفت:

— خدای من، چرا کسی نمی‌آید، آیا کسی در خانه بیمار است؟

به نظر می‌رسید که چشم‌های نوارسیه می‌خواهد از حدقه بیرون بیاید. مورل ادامه داد:

— شما را چه می‌شود آقا؟ مرا به وحشت می‌اندازید، آیا برای والانتین است که نگران

هستید؟ والانتین...

نوارسیه اشاره کرد:

— بله، بله.

ماکزیمیلین دهان باز کرد که حرف بزند، ولی زبانش نتوانست صدایی بیرون بدهد. تلو تلو خورد و خودش را به هزارهٔ چوبی اتاق تکیه داد. بعد دستش را به جانب در پیش برد. پیرمرد اشاره کرد:

— بله، بله، بله.

ماکزیمیلین خود را به جانب پلکان کوچک افکند و بادو جست از آن بالا رفت، زیرا به نظر می‌رسید که نوارسیه با چشم به او فریاد می‌زند: «زودتر! زودتر!» یک دقیقه برای مورل کافی بود تا از چندین اتاق که مثل همهٔ خانه خالی بود عبور کند و خود را به اتاق والانتین برساند.

حاجت به فشار دادن در نبود، در چهار تاق باز بود.

صدای گریه اولین صدایی بود که مورل شنید. سپس چهره‌ای تیره شده را، چنانکه از وراء یک ابر دیده می‌شود دید که زانو زده و در توده‌ای از ملاقه‌های سفید گم شده است. آن زمان بود که صدایی را شنید که می‌گوید:

«والانتین مرده است.»

و صدای دیگری مانند انعکاس صدای اول تکرار می‌کند: «مرده! مرده!»

ویلفور، تقریباً شرمگین از اینکه در هیجان رنج غافلگیر شده است، از جا برخاست. کار وحشت‌آوری که او در طول بیست و پنج سال انجام داده بود، او را به جایی کم و بیش فراتر از مقام یک انسان رسانده بود.

نگاهش پس از لحظه‌ای سرگردانی به روی مورل خیره ماند و گفت:
 — شما کی هستید آقا که فراموش کرده‌اید در خانه‌ای که یک مرده هست، به این ترتیب وارد نمی‌شوند. بیرون بروید آقا! بیرون بروید!
 مورل بی حرکت ماند. نمی‌توانست نگاهش را از منظره هولناک این بستر در هم ریخته، و چهره پریده رنگی که روی آن خفته بود بردارد.
 ویلفور، در حالی که داورینی برای بیرون راندن مورل او را همراهی می‌کرد فریاد زد:
 «بیرون بروید آقا! می‌شنوید؟»

مورل با نگاهی حیران این جسد، آن دو مرد و تمام اتاق را نگریست. لحظه‌ای مردد به نظر رسید، دهانش را باز کرد، اما چون با وجود افکار شومی که مغزش را احاطه می‌کرد، کلامی برای گفتن نیافت، دست‌هایش را در موهایش فروبرد و راه بازگشت را پیش گرفت. ویلفور و داورینی که لحظه‌ای از افکار خود غافل شده بودند، او را با نگاه دنبال کردند، سپس به هم نگریستند، گویی هر دو می‌خواستند بگویند: «این مرد دیوانه است.»
 اما هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که صدای پلکان که در زیر باری سنگین می‌نالید به گوش رسید، و مورل را دیدند که با نیرویی خارق‌العاده صندلی نواریه را در میان بازوان خود گرفته و دارد پیرمرد را به طبقه اول می‌آورد.
 مورل چون به بالای پلکان رسید، صندلی را زمین گذاشت و آن را به اتاق والانتین وارد کرد.

تمام این حرکات با نیرویی که به علت هیجان سرسام‌آور مرد جوان ده برابر شده بود، انجام پذیرفت.
 یک مسأله بخصوص خیلی وحشتناک بود، و آن چهره نواریه بود که مورل او را به

سوی بستر والانتین پیش می‌راند. قیافهٔ پیرمرد که همهٔ هوشیاری‌هایش را به کار می‌برد و همهٔ نیروی خود را در چشم‌هایش جمع می‌کرد تا دیدن بتواند جای همهٔ حواس دیگر او را بگیرد، وحشت‌آور بود.

این چهرهٔ پریده رنگ، با نگاه سوزان، برای ویلفور ظهوری هولناک بود. هربار که او با پدرش تماس می‌یافت، واقعه‌ای ناگوار اتفاق می‌افتاد. مورل که هنوز یک دستش روی پستی صندلی بود، با دست دیگر والانتین را نشان پیرمرد داد و فریاد زد:

«پدر، ببینید با او چه کرده‌اند. ببینید پدر! ببینید!»
ویلفور قدمی به عقب رفت، مرد جوان را که تقریباً برایش ناشناس بود و نوارسیه را پدر خطاب می‌کرد با حیرت نگریست.

در این لحظه به نظر می‌رسید که همهٔ روح پیرمرد در نگاه خون‌چکان او متمرکز شده است. رگ‌های گردنش متورم شد رنگی آبی گردن، گونه‌ها و شقیقه‌هایش را احاطه کرد. این انفجار، درونی همهٔ وجود، تنها یک فریاد کسر داشت. این فریاد در واقع، در سکوت وحشتناک، در خاموشی خودش و در زندگی بی‌صدایش، در همهٔ فضا احساس می‌شد.

داورینی به جانب پیرمرد دوید، ضدالتهابی قوی مقابل بینی او گرفت و او را واداشت که تنفس کند.

مورل دست بی‌حرکت مرد فلج را گرفت و فریاد زد:
«آقا، از من می‌پرسند کی هستم و چه حقی دارم که در اینجا باشم. شما که می‌دانید بگویید!»

صدای مرد جوان در حق‌هق‌گریه‌ای بی‌اشک خفه شد. پیرمرد که تنفسی دشوار سینه‌اش را حرکت می‌داد، به نظر می‌رسید در حالت التهاب پیش از نزع قرار دارد. بالاخره سیل اشک از چشمان نوارسیه بیرون ریخت. او از مرد جوان که حق‌هق می‌کرد بی‌آنکه اشک از چشمش خارج شود، خوشبخت‌تر بود. مورل نمی‌توانست سرش را خم کند، چشمانش بسته شد. با صدایی گرفته ادامه داد:

«بگویید، بگویید که من نامزد او بودم! بگویید که او دوست نازنین من بود، تنها عشقم در روی زمین. بگویید که این جسد به من تعلق دارد.»

مرد جوان در حالی که نمایشی تأثرآور از نیرویی خردشده را نشان می‌داد در برابر تخت خواب والانتین به زانو درآمد و با شدت به ملافه‌های بستر چنگ افکند.

این رنج چنان تأثرآور بود که داورینیی روی گرداند تا هیجان خود را پنهان کند، و ویلفور بی آنکه توضیحی بخواهد، به وسیله کششی که ما را به جانب کسانی می راند که به اشخاصی که ما دوستشان داریم علاقه مندند، جذب شد، دستش را به جانب مرد جوان دراز کرد.

اما مورل چیزی نمی دید، او دست یخ بسته والانتین را گرفته بود، و چون نمی توانست اشک بریزد، با چهره ای سرخ شده ملافه های بستر را گاز می گرفت.

مدتی در اتاق چیزی شنیده نشد جز برخورد اشک ها، نفرین ها و دعاها. ولی یک صدا مافوق صداها، دیگر بود، و آن تنفس شدید و پاره کننده ای بود که به نظر می رسید در هر فرو بردن هوا یکی از سرچشمه های حیات را در سینه نواریه می گسلد.

بالاخره ویلفور زودتر از دیگران توانست بر خود مسلط شود، پس از آنکه مدتی بود جای خود را به مورل وا گذاشته بود به حرف آمد و خطاب به ماکزیمیلین گفت:

«آقا، شما می گوید که والانتین را دوست داشتید، نامزد او بودید؛ من از این عشق آگاهی نداشتم، از این تعهد بی اطلاع بودم. با این حال من که پدرش هستم شما را می بخشم، زیرا می بینم که رنج شما بزرگ، واقعی و حقیقی است.

«از طرفی، در قلب من هم بیش از آن درد وجود دارد که جایی برای خشم باقی بگذارد. اما شما می بینید، فرشته ای که دل به او بسته بودید زمین را ترک کرده است، او که در این ساعت به پرستش خداوند مشغول است، نیازی به پرستش انسان ها ندارد. پس با آنچه از او در زمین باقی مانده و او آن را فراموش کرده است خدا حافظی کنید. دستش را که برای تمام عمر می خواستید، برای بار آخر بگیرید و از او جدا شوید. حالا دیگر والانتین تنها نیاز به یک کشیش دارد تا او را تبرک کند.

مورل به روی زانوی بلند شد، با قلب دردناکتر از آنچه تا آن لحظه بر او گذشته بود فریاد زد:

— اشتباه می کنید آقا. والانتین با وضعی که مرده است نیاز به کشیش ندارد، بلکه یک منتقم می خواهد. شما آقای دوو ویلفور، اگر می خواهید به دنبال کشیش بفرستید، ولی من انتقام مرگ او را می گیرم.

ویلفور از این الهام تازه مورل به لرزه افتاد و زمزمه کرد:

— چه می خواهید بگوئید آقا؟

— می خواهم بگویم که در شما دو انسان وجود دارد آقا. پدر به قدر کافی گریسته است، حالا دادستان است که باید اقدام کند.

چشمان نوارسیه درخشید، داورینی نزدیک شد.

مرد جوان احساسی را که در چشم حاضران خوانده می شد درک کرد و ادامه داد:

— آقا، من می دانم چه می گویم و شما همه مثل من خوب می دانید: والانتین به قتل رسیده است.

ویلفور سر به زیر افکند. داورینی قدمی دیگر پیش آمد، نوارسیه با چشم اشاره مثبت کرد، مورل ادامه داد:

«در زمانی که ما زندگی می کنیم، یک موجود انسانی، حتی اگر زیبا، جوان، و پرستیدنی نباشد چنانکه والانتین بود، چنین با بی رحمی از دنیا محو نمی شود بی آنکه علت محو شدنش را بیابند.

سپس با خشمی رو به ازدیاد ادامه داد:

— آقای دادستان، شما نباید رحم کنید. من به شما اعلام جنایت می کنم. قاتل را پیدا کنید.

چشم های مورل بی رحمانه ویلفور را مورد سؤال قرار می داد، و ویلفور به نوبه خود با نگاه گاه از نوارسیه استمداد می جست و گاه به داورینی التماس می کرد.

ولی به جای آنکه در پدرش یا در دکتر کمکی بیابد، چیزی جز همان نگاه انعطاف ناپذیر مورل ندید.

پیرمرد با چشم گفت:

«آری.»

داورینی بازبان گفت:

— مسلم است.

ویلفور که می کوشید علیه این سه اراده و علیه هیجان شخصی خودش مبارزه کند جواب داد:

— آقا، شما اشتباه می کنید. کسی در خانه من مرتکب جنایت نمی شود. این تقدیر است که بر من ضربه فرود می آورد. خداوند مرا می آزماید. جریان وحشتناکی است، اما قتلی در کار نیست!

چشمان نوارسیه شعله ور شد، داورینی دهان باز کرد تا حرف بزند. مورل دستش را دراز کرد، امر به سکوت داد، صدایش را قدری پایین آورد، اما با همان قطعیت فریاد زد:

«و من به شما می گویم که در اینجا آدم می کشند.

»من به شما می گویم که یک بار، چهار روز پیش خواستند والانتین را مسموم کنند و

شکست خوردند؛ زیرا آقای نواریه احتیاط را رعایت کرده بود.
 «من به شما می‌گویم، یا مقدار زهر را دوبرابر کرده‌اند، یا نوع سم را تغییر داده‌اند و این بار موفق شدند.

«من به شما می‌گویم که شما همه اینها را به خوبی می‌دانید زیرا آقای داورینی به عنوان پزشک و به عنوان دوست به شما آگاهی داده است.»
 ویلفور که بی‌پهوده می‌کوشید تا خود را از دایره‌ای که در آن گیر افتاده بود برهاند گفت:
 — آقا، شما هذیان می‌گویید.
 مورل فریاد زد:

— من هذیان می‌گویم؟ خوب، از شخص آقای داورینی می‌پرسیم. از او پرسید آیا حرف‌هایی را که در باغ شما، در همین خانه، شب مرگ مادام دو سن - مران به شما گفت، هنوز به یاد دارد؟ شبی که شما و دکتر دو نفری خودتان را تنها تصور می‌کردید، و راجع به این مرگ‌های غم‌انگیز صحبت می‌کردید. آقای دادستان، تقدیر در این مرگ‌ها دستی ندارد، و خدا که بی‌جهت او را متهم می‌کنید، گناهی ندارد جز اینکه قاتل را آفریده است. ویلفور و داورینی به هم نگاه کردند. مورل گفت:

— بله، به یاد بیاورید، زیرا آن گفتگویی که شما تصور می‌کردید در سکوت و تنهایی بیان می‌شود، ناخواسته به گوش من می‌رسید. مسلم است که من، از آن شب که چشمپوشی آقای دوویلفور را نسبت به نزدیکان خودش دیدم، می‌بایست جریان قتل را به مقامات بالا اطلاع می‌دادم؛ در این صورت شریک جرم قاتل والانتین عزیزم نبودم، چنانکه حالا هستم. ولی از این لحظه شریک جرم به انتقام گیرنده تبدیل می‌شود، این مرگ چهارم برای همه چشم‌ها افشاگر است. والانتین، محبوب من، اگر پدرت تو را رها می‌کند، من رها نمی‌کنم. والانتین، من برایت سوگند یاد می‌کنم که قاتل را دنبال کنم.»
 این بار، چنانکه گویی طبیعت بالاخره نسبت به این تشکیلات انسانی که آماده خرد شدن بود رحمت آورده است، آخرین سخنان مورل در حق‌گریه به پایان رسید و اشک‌های سرکشی که تا آن زمان از ریزش بازمانده بود به شدت از چشمانش جاری شد. خم شد و مقابل بستر والانتین به زانو درآمد.

آنگاه نوبت داورینی رسید که با آهنگی محکم گفت:

— من هم با آقای مورل موافقم که باید برای جنایت اجرای عدالت را خواست، زیرا قلبم از این فکر که چشم‌پوشی نابجای من موجب جسارت قاتل شده است، از جا کنده می‌شود.

ویلفور که خود را نابود شده می‌دید نالید:

«آه، خدای من! خدای من!»

مورل که در نگاه پیرمرد شعله‌هایی مافوق طبیعی دید سر برداشت و گفت:

«گویا آقای نواریسیه مایل است حرف بزند.»

نواریسیه با حالتی بیش از پیش ترسناک، به علت آنکه همه حواس پیرمرد بینوا و ناتوان در نگاهش متمرکز می‌شد، اشاره مثبت کرد. مورل پرسید:

— شما قاتل را می‌شناسید؟

نواریسیه اشاره کرد:

— بله.

مرد جوان فریاد زد:

— و شما ما را راهنمایی می‌کنید؟ گوش کنیم آقای داورینیی، گوش کنیم!»

نواریسیه لبخندی رؤیاءآمیز، یکی از آن لبخندهای شیرین چشم که بارها والانتین را شادمان کرده بود، به مورل زد و توجه خود را ثابت نگه داشت.

سپس در حالی که نگاهش را از مخاطب به کسانش معطوف می‌کرد، به در نگاه کرد.

مورل پرسید:

— شما می‌خواهید که من از اتاق بیرون بروم؟

— بله.

— متأسفم. آقا، به من رحم کنید!

نگاه پیرمرد همان گونه بی‌رحمانه به روی در ثابت ماند.

مورل پرسید:

— آیا بعد می‌توانم برگردم؟

— بله.

— من تنها باید بروم؟

— نه.

— چه کسی را باید با خود ببرم؟ آقای دادستان را؟

— نه.

— دکتر را؟

— بله.

— آیا آقای دوو ویلفور می‌تواند سخنان شما را درک کند؟

— بله.

ویلفور تقریباً شادمان از اینکه بازپرسی در تنهایی انجام می‌پذیرد گفت:
— آقا، خیالتان راحت باشد. من منظور پدرم را خیلی خوب درک می‌کنم.
دادستان در حالی که این سخنان را با شادی ادامی کرد، دندان‌هایش به شدت به هم می‌خورد.

داورینی بازوی مرد جوان را گرفت و هر دو به اتاق مجاور رفتند.
آنگاه سکوتی عمیق‌تر از سکوت مرگ در خانه برقرار شد. در پایان یک ربع ساعت صدای پایی به گوش رسید، ویلفور روی آستانه در سالونی که داورینی و مورل، یکی غرق در فکر و دیگری به حالت خفقان در آن بودند ظاهر شد و گفت:
— بیا یید.

و آنها را نزدیک صندلی نوارسیه برد.
مورل با دقت ویلفور را نگاه کرد.
چهره دادستان بی‌رنگ بود، لکه‌های بزرگ به رنگ زنگ پیشانی او را می‌پوشاند، قلمی که او در میان انگشتانش هزار بار پیچانده بود، قطعه قطعه می‌شد، صدا می‌کرد و به زمین می‌ریخت.

ویلفور با صدایی گرفته به مورل و داورینی گفت:
— آقایان، آقایان. قول شرف بدهید که این راز هولناک در میان ما خواهد ماند.
دو مرد حرکتی به خود دادند، ویلفور ادامه داد:
— از شما خواهش می‌کنم.
مورل گفت:

— پس گناهکار!... آدم‌کش!... قاتل چه می‌شود؟
— راحت باشید آقا. عدالت اجرا خواهد شد. پدرم نام گناهکار را برای من فاش کرد، پدرم هم مثل شما تشنه انتقام است، با این حال او هم مثل من از شما خواهش می‌کند که راز جنایت را مخفی نگه دارید. این طور نیست پدر؟
نوارسیه مصممانه اشاره کرد:
— بله.

مورل حرکتی از ترس و ناباوری به خود داد. ویلفور با حرکت دست مورل را متوقف کرد و گفت:

«آقا، اگر پدرم، این مرد تسلیم‌ناپذیری که شما می‌شناسید این خواهش را از شما

می‌کند، از آن جهت است که می‌داند انتقام والانتین با شدت گرفته خواهد شد. این طور نیست پدر؟
— بله.

ویلفور ادامه داد:

— پدرم مرا می‌شناسد و من به او قول داده‌ام، بنابراین خیالتان راحت باشد آقایان. سه روز، من فقط سه روز از شما مهلت می‌خواهم، این مهلت کمتر از آن است که دادگستری خواهد خواست. در عرض سه روز، انتقامی که من از قتل فرزندم خواهم گرفت، بی‌تفاوت‌ترین انسان‌ها را تا اعماق قلب به لرزه می‌افکند. این طور نیست پدر؟
— بله.

دادستان در حال گفتن این سخنان دندان‌هایش را به هم می‌سایید و دست‌های بی‌حس پیرمرد را تکان می‌داد.

مورل پرسید:

«آقای نوارسیه، آیا همه آنچه وعده داده شده اجرا می‌شود؟»

در این حال داورینی هم با نگاه همان پرسش را کرد.

نوارسیه با نگاهی شوم اشاره کرد:

— بله.

ویلفور دست‌های مورل و داورینی را به هم متصل کرد و گفت:

— آقایان، سوگند یاد می‌کنید که نسبت به آبروی خانوادگی من ترخم خواهید کرد و گرفتن انتقام را به من وامی‌گذارید.

داورینی روی گرداند و یک «بله» ضعیف ادا کرد، اما مورل دستش را از دست قاضی بیرون کشید، به جانب بستر دوید، لب‌هایش را به روی لب‌های منجمد والانتین گذاشت، با ناله انسانی غرق در ناامیدی پا به فرار گذاشت.

گفتیم که مستخدمان رفته بودند.

آقای دوو ویلفور ناچار شد از داورینی خواهش کند که همه اقدامات بی‌شمار و دقیقی را که مرگ، خصوصاً مرگی که همراه با چنین وضع مشکوکی باشد در شهرهای بزرگ ایجاب می‌کند، به عهده بگیرد.

اما درباره نوارسیه، دیدن این رنج بی‌حرکت، این ناامیدی ساکت، این اشک خاموش واقعاً غم‌انگیز بود.

ویلفور به اتاق دفترش رفت. داورینی به دنبال پزشک شهرداری که عمل تجسس

پس از مرگ را انجام می‌دهد و او را به‌طور اختصار پزشک اموات می‌خوانند رفت.
نوارسیه به هیچ وجه حاضر نشد نوه‌اش را ترک کند.

نیم ساعت بعد داورینیی و همکارش آمدند. در کوچه را بسته بودند و چون دربان هم با دیگر مستخدمان خانه را ترک کرده بود، خود ویلفور رفت و در را به روی آنها باز کرد. اما روی پاگرد متوقف ماند، شهامت آن را نیافت که داخل اتاق مرده شود.
دو دکتر تنها به اتاق والانتین رفتند.

نوارسیه، پریده رنگ مانند مرده، نزدیک بستر بود.
پزشک اموات با بی‌تفاوتی مردی که نیمی از زندگیش را با مرده‌ها گذرانده است نزدیک شد. ملاقه‌ای را که دختر جوان را می‌پوشانید کنار زد، فقط لای لب‌ها را از هم گشود.

داورینیی گفت:

— دختر بیچاره واقعاً مرده است.

پزشک ملاقه را رها کرد تا روی صورت دختر جوان بیفتد و به‌طور خلاصه گفت:
— درست است.

صدایی خفه از گلوی نوارسیه بیرون آمد.

داورینیی روی گرداند. چشمان پیرمرد شعله بیرون می‌داد. داورینیی متوجه شد که نوارسیه می‌خواهد روی فرزندش را ببیند، صندلی او را به بستر نزدیک کرد و در حالی که پزشک اموات انگشت‌هایش را که لب‌های مرده را لمس کرده بود در اسید کلریدریک فرومی‌برد، نوارسیه چهره آرام و رنگ پریده را که فرشته‌ای به خواب رفته به نظر می‌رسید نگرست.

اشکی که در گوشه چشم نوارسیه ظاهر شد، سپاسگزاری بود که پزشک از او دریافت داشت.

پزشک اموات گزارش خود را در گوشه میزی در اتاق والانتین تنظیم کرد، چون این تشریفات نهایی انجام پذیرفت، به راهنمایی دکتر داورینیی بیرون رفت.
ویلفور صدای پایین رفتن آنها را از پلکان شنید، دم در اتاقش ظاهر شد و گفت:
— حالا کشیش بیایید.

داورینیی پرسید:

— آیا شما کلیسایی خاصی را در نظر دارید که در بستر والانتین دعا بخواند؟

— نه. نزدیک‌ترین کشیش را بیاورید.

دکتر اموات گفت:

— نزدیک ترین کشیش یک ایتالیایی خوب است که اخیراً در همسایگی شما منزل کرده است. می خواهید او را خبر کنم.

ویلفور رو به داورینیی کرد و گفت:

— داورینیی، لطفاً شما خودتان او را بیاورید. این کلید نزد شما باشد تا بتوانید خارج و داخل شوید؛ وقتی کشیش را آوردید او را در اتاق دختر بیچاره ام بگذارید.

— آیا خودتان مایلید با کشیش حرف بزنید دوست من؟

— من مایلم تنها باشم. مرا می بخشید، این طور نیست؟ یک کشیش می بایست همه دردها را درک کند، حتی درد پدری را.

آقای دوو ویلفور کلیدی را که به همه درها می خورد به داورینیی داد، آخرین سلام را به دکتر داد، داخل دفترش شد و به کار کردن پرداخت.

وقتی که دو پزشک به کوچه بیرون رفتند مردی قباپوش را دیدند که روی آستانه در مجاور ایستاده بود.

پزشک اموات به داورینیی گفت:

— کشیشی که درباره اش صحبت کردم همین است.

داورینیی به جانب کشیش رفت و گفت:

«آقا، آیا شما آمادگی دارید خدمتی بزرگ به پدری بکنید که فرزندش را از دست داده است؟ این پدر آقای دادستان ویلفور است.

کشیش با لهجه ایتالیایی بسیار غلیظ جواب داد:

— بله آقا، می دانم، مرگ در خانه اوست.

— پس حاجت نیست نوع خدمتی را که او نیاز دارد به شما بگویم.

— من خودم در صدد بودم که بروم و خدمت خود را به او عرضه کنم. وظیفه ماست که به پیشواز تکالیف خود برویم.

— مرده دختری جوان است.

— بله، می دانم، از مستخدمانی که از خانه می گریختند شنیدم. گفتند که اسم او والانتین بوده است. من پیشاپیش برایش دعا کرده ام.

داورینیی گفت:

— متشکرم آقا. حالا که شروع کرده اید، به این کار مقدستان ادامه دهید. بیایید کنار

مرده بنشینید تا خانواده ای که غرق عزاست از شما سپاسگزار شود.

— می روم آقا. به جرأت به شما می گویم که هرگز دعایی با حرارت تر از دعای من نبوده است.

داورینیی دست آبه را گرفت و بی آنکه با ویلفور برخورد کند، او را به اتاق والانتین راهنمایی کرد. دفن کنندگان می بایست شب آینده برای آماده کردن مرده می آمدند. چون آبه وارد اتاق شد، نگاه نوارسیه با او برخورد کرد، شاید به نظر پیرمرد رسید که در چشمان مرد کلیسایی حالتی بخصوص می خواند، زیرا نگاه پیرمرد دیگر لحظه ای آبه را ترک نکرد.

داورینیی نه تنها سفارش مرده را به کشیش کرد، بلکه پیرمرد زنده را هم به او سپرد، و کشیش به داورینیی قول داد که برای والانتین دعا و از نوارسیه مراقبت کند. آبه به طور رسمی متعهد شد، و لابد برای آنکه به هنگام دعا کسی مزاحم او نشود و نوارسیه را در رنج خود راحت بگذارند، به محض آنکه داورینیی از اتاق بیرون رفت آبه دری را که دکتر از آن بیرون رفته بود بست، و نه تنها کشوی آن در، بلکه کشوی دری را هم که به آپارتمان مادام دوو ویلفور راه داشت کشید.

امضای دانگلار

فردای آن روز، غم‌انگیز و ابری فرا رسید.

دفن‌کنندگان در طول شب کار خود را به پایان رسانده بودند و بدنی را که روی بستر قرار داشت، در کفنی که مرده را به طرزی شوم می‌پوشاند و به او حالت مساوات در برابر مرگ می‌دهد، دوخته بودند. این آخرین تجمل انسان مرده است.

کفن چیزی نبود جز پارچه پاتیسست لطیفی که دختر جوان چند روز پیش از آن برای کارهای دستی خود خریده بود.

در اوّل شب، مردانی که برای این کار خوانده شده بودند نوارسیه را از اتاق والانتین به اتاق خودش برده بودند، و پیرمرد برخلاف انتظار هیچ مخالفتی با دور شدن از جسد فرزندش ابراز نکرده بود.

آبه بوزونی تا صبح در کنار مرده بیدار مانده و صبح بی‌آنکه کسی را صدا کند، به خانه‌اش برگشته بود.

حدود ساعت هشت بامداد داورینیی بازگشت، ویلفور را که نزد نوارسیه می‌رفت دید و او را همراهی کرد تا بداند پیرمرد شب را چگونه گذرانده است.

نوارسیه را در صندلی بزرگش که به عنوان بستر برایش به کار می‌رفت یافتند که در خوابی عمیق و آرام، و تقریباً خندان، فرو رفته بود.

هر دو نفر حیرت‌زده روی آستانه در توقف کردند. داورینیی به ویلفور که پدر به خواب رفته‌اش را می‌نگریست گفت:

«نگاه کنید: طبیعت می‌تواند سخت‌ترین رنج‌ها را آرام کند، نوارسیه با اینکه نوه‌اش را به شدت دوست داشت، می‌بینید که راحت خوابیده است.»

ویلفور حیرت‌زده جواب داد:

— بله، حق دارید، او خوابیده است و این خیلی عجیب است، زیرا کوچکترین نگرانی پدرم را تمام شب بیدار نگه می‌دارد.

— شدت رنج او را بی‌حس کرده است.

هر دو نفر متفکر به اتاق دفتر دادستان برگشتند.

ویلفور بستر دست نخورده‌اش را به داورینی نشان داد و گفت:

— من به طوری که می‌بینید تا صبح اصلاً نخوابیدم. رنج مرا بی‌حس نمی‌کند. دو شب است که نخوابیده‌ام، در عوض میز تحریرم را ببینید، تا توانسته‌ام نوشته‌ام. در این دو شبانه روز... در این پرونده با دقت تجسس کرده‌ام، آه، خدای من، کار، کار. عشق من، شادی من، حیات من فقط و فقط کار است. کار است که همه رنج‌های مرا از یادم می‌برد و همه دردهایم را تسکین می‌دهد.

ویلفور با حالتی عصبی دست داورینی را فشرد.

دکتر پرسید:

— آیا به من احتیاج دارید؟

— نه. فقط ساعت یازده برگردید. تشییع جنازه در ظهر انجام می‌گیرد. خدای من، فرزند بیچاره‌ام!

دادستان که اکنون تبدیل به انسان شده بود، چشم‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد و آه کشید. دکتر پرسید:

«آیا شما می‌دانید که سالون پذیرایی را اداره می‌کنید؟»

— نه، پسرعمویی دارم که این افتخار غم‌انگیز را به عهده گرفته است. من فقط کار می‌کنم دکتر. وقتی کار می‌کنم همه چیز برایم محو می‌شود.

در واقع هنوز دکتر از در بیرون نرفته بود که ویلفور به کار کردن مشغول شد.

داورینی در روی پلکان پسرعمویی را که ویلفور از او سخن گفته بود دید. شخصیتی بود کم‌اهمیت در داستان ما، از آن افراد که در همه خانواده‌ها وجود دارند، و گویی از هنگام ولادت به عهده گرفته‌اند که نقش مفید بودن را در دنیا بازی کنند. این مرد خوش‌قول لباس سیاه پوشیده، بازوبند بسته و با چهره‌ای که برای خود ساخته بود، به خانه پسرعمویش آمده بود. حساب کرد تا زمانی که به او نیاز دارند آنجا بماند و سپس خانه را ترک کند.

در ساعت یازده کالسگه‌های متوقیات روی سنگفرش حیاط گشتند و کوچه فوبورگ سنت - اونوره از زمزمه جماعت که به یک میزان نسبت به شادی‌ها یا عزای ثروتمندان کنجکاوند پر شد. این جماعت به یک خاکسپاری مجلل با همان سرعتی می‌دوند که به مراسم ازدواج یک دوشس می‌روند.

سالون عزاداری کم‌کم پر شد. اول عده‌ای از آشنایان سابق ما رسیدند: دوبری،

شاتورنو، بوشان. بعد از آن مشاهیر دادگاهی، ادبی و ارتشی وارد شدند، زیرا آقای دوویلفور به علت موقعیت اجتماعی، و از آن بیشتر به دلیل امتیاز شخصی، یکی از برجسته ترین ردیف‌ها را در اجتماع پاریس اشغال می‌کرد.

پسر عمو دم در ایستاده بود و همه را وارد سالون می‌کرد. باید گفت که این برای بی تفاوت‌ها تسلی خاطری بود که در آنجا چهره‌ای عادی ببینند که مانند پدر، برادر یا یک نامزد، از مهمانان قیافه‌ای ظاهر سازی شده و اشک‌های دروغی طلب نمی‌کند. کسانی که یکدیگر را می‌شناختند، با نگاه یکدیگر را می‌خواندند و به صورت گروهی دور هم جمع می‌شدند.

یکی از این گروه‌ها از دوبری، شاتو-رنو و بوشان تشکیل شده بود. دوبری که علی‌رغم میل خودش این حادثه غم‌انگیز را شکستی برای خود می‌پنداشت گفت:

— طفلک دختر جوان، ثروتمند، زیبا، چندوقت پیش بود که او را در مجلس رقص مادام دومورسرف دیدیم، هیچ می‌توانستید تصوّرش را بکنید که چنین حادثه‌ای پیش آید.

شاتو-رنو گفت:

— نه. در واقع باور کردنی نیست.

— آیا او را می‌شناختید؟

— نه. فقط در مجلس رقص مادام دومورسرف یکی دوبار با او صحبت کردم. به نظرم

دختر جذابی آمد. هرچند تا حدی روحیه رؤیایی داشت. زن پدرش کجاست، می‌دانید؟

— او رفته است تا روز را با همسر این آقای محترمی که از ما پذیرایی می‌کند بگذرانند.

— او کیست؟

— کی؟

— همین آقایی که مهمانان را می‌پذیرد. آیا نماینده مجلس است؟

بوشان گفت:

— نه. من که محکومم هر روز نمایندگان شریفمان را ببینم، قیافه او برایم ناشناس

است.

— شما در روزنامه تان درباره مرگ چیزی نوشته‌اید؟

— مقاله از من نیست، ولی نوشته شده است. حتی شک دارم که این نوشته مطبوع

طبع آقای دوویلفور باشد. گمان می‌کنم گفته شده است که اگر در خانه‌ای غیر از خانه آقای

دادستان، چهار مرگ پیایی پیش آمده بود، مسلماً آقای دادستان بیش از این به هیجان می‌آمد.

شاتو - رنو گفت:

- دکتر داورینی که پزشک مادر من است، عقیده دارد که دادستان به شدت ناامید است.

بوشان از دوبری پرسید:

- دوبری، شما دنبال چه کسی می‌گردید؟

- به دنبال کنت دو مونت - کریستو می‌گردم.

- من وقتی به اینجا می‌آمدم او را در بولوار دیدم. گمان می‌کنم قصد مسافرت دارد، چون داشت نزد بانکدارش می‌رفت.

شاتو - رنو پرسید:

- بانکدارش! آیا بانکدار او دانگلار نیست؟

منشی خصوصی با کمی نگرانی جواب داد:

- گمان می‌کنم او باشد. اما آقای مونت - کریستو تنها کسی نیست که ما در اینجا کم

داریم. مورل را هم نمی‌بینم.

شاتو - رنو پرسید:

- مورل؟ آیا او آنها را می‌شناسد؟

- گمان می‌کنم مورل فقط به مادام دوو یلفور معرفی شده باشد. ولی مهم نیست. او می‌بایست آمده باشد، در غیر این صورت امشب در باشگاه راجع به چه مسأله‌ای صحبت می‌کند. این خاکسپاری خبر روز است. ساکت، خاموش باشیم، این وزیر دادگستری است که خود را ملزم می‌داند برای پسرعموی گریان سخنرانی کند.

سه جوان به در نزدیک شدند تا سخنان وزیر دادگستری را بشنوند.

بوشان درست گفته بود: هنگامی که برای شرکت در عزاداری می‌آمد، مونت - کریستو

را که به جانب خانه دانگلار می‌رفت در کوچه شوسه - دانتن دیده بود.

بانکدار از پنجره اتاقش کالسگه کنت را که داخل حیاط می‌شد دیده و با چهره‌ای غمگین ولی دوستانه به پیشواز او آمده بود. در حالی که دستش را به سوی کنت پیش می‌برد گفت:

- کنت، شما آمده‌اید تا به من تسلی خاطر بدهید. واقعاً بدبختی در خانه من است،

چنانکه چون شما را دیدم از خودم پرسیدم که آیا من برای این مورسرف‌های بیچاره

بدبختی نخواسته بودم، که این ضرب‌المثل را تفسیر می‌کند: «کسی که بدی دیگران را بخواهد بدی برایش می‌رسد.» ولی قول شرف می‌دهم که من برای مورسرف بدی نمی‌خواستم. شاید او، به عنوان مردی که مثل خود من از هیچ شروع کرده بود، زیادی مغرور بود؛ اما هرکس عیوب خودش را دارد. کنت به خاطر داشته باشید که مردانی به سن ما... ببخشید، البته شما هم سن ما نیستید؛ شما یک مرد جوانید... مردان هم سن ما در این سال همه دچار بدبختی شده‌اند. مثلاً دادستان سختگیر ما ویلفور که دختر جوانش را از دست داده است، خلاصه کنیم: ویلفور که در مدتی کوتاه همه خانواده‌اش را با وضعی اسفناک از دست داده است، مورسرف که اول آبرو و بعد جان خود را باخت، من که به خاطر تبه‌کاری این بنه‌دو مورد مضحکه قرار گرفته‌ام، و بعد از آن...

— بعد از آن چی؟

— پس اطلاع نداری؟

— نه، آیا بدبختی تازه‌ای رسیده است؟

— دخترم...

— مادموازل دنگلار؟

— اوژنی ما را ترک کرده است.

— آه، خدای من! چه می‌گویید؟

— حقیقت را می‌گویم کنت عزیز. خداوند، شما چقدر خوشبختید که نه زن دارید، نه فرزند.

— و شما می‌گویید که مادموازل اوژنی...

— او نتوانست دشنامی را که این جوان بدبخت موجب آن بود تحمل کند. از من اجازه مسافرت گرفت.

— و رفت؟

— همان شب.

— با مادام دنگلار؟

— نه. با یکی از بستگان ما. اما به هر حال او را از دست می‌دهیم، زیرا این اوژنی عزیز، با خصایصی که من در او می‌شناسم شک دارم که دیگر هرگز به فرانسه برگردد.

— بارون عزیز، چه می‌شود کرد. غم‌های خانوادگی برای فرد بدبختی که فرزندش همه ثروت اوست خردکننده است. اما همین غم‌ها برای یک میلیونر قابل تحمل است. فلاسفه هرچه بگویند، انسان‌های اهل عمل همیشه کذب گفته آنها را ثابت می‌کنند: پول

انسان را از بسیاری رنج‌ها تسلی می‌دهد؛ و شما می‌بایست زودتر از هرکس تسلی یافته باشید. شما که سلطان امور مالی هستید، ارزش این مرحم عالی را که پول است و نقطه تقاطع همه قدرت‌هاست درک می‌کنید.

دانگلار از گوشه چشم نگاهی به کنت انداخت تا بداند آیا او شوخی می‌کند یا جدی حرف می‌زند. پس از لحظه‌ای گفت:

«بله، واقعیت این است که اگر ثروت تسلی دهنده باشد من می‌بایست تسلی یافته باشم، زیرا ثروتمندم.»

— شما چنان ثروتمندید بارون عزیز که ثروت شما مثل یکی از اهرام است. اگر بخواهند آن را خراب کنند نمی‌توانند، و اگر بتوانند جرأت نمی‌کنند.

دانگلار از این اطمینان ساده‌لوحانه کنت لبخند زد و گفت:

— حرف شما به یادم آورد که وقتی شما وارد شدید من داشتم پنج برات کوچک را آماده می‌کردم. دو تای آنها را امضا کرده‌ام و اجازه می‌دهید که سه تای دیگر را هم امضا کنم. — کارتان را بکنید بارون عزیز.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد که در آن قلم بانکدار صدا می‌کرد، و مونت - کریستو گج‌بری‌های طلایی سقف را می‌نگریست. مونت - کریستو پرسید:

— اینها برات‌های اسپانیاست، یا هایتی یا ناپل؟

دانگلار به حالتی خندان گفت:

— هیچ کدام. برات‌هایی است بی‌نام که آورنده می‌تواند در بانک دو فرانس نقد کند و پولش را بگیرد. ببینید آقای کنت، شما که امپراتور امور مالی هستید، همان طور که من سلطان آن هستم، آیا از این خرده کاغذها که هر کدام یک میلیون ارزش دارند، زیاد دیده‌اید؟

مونت - کریستو، پنج خرده کاغذ را که دانگلار مغرورانه به او عرضه می‌داشت، چنانکه گویی می‌خواهد آنها را وزن کند در دست گرفت و خواند: «لطفاً آقای مدیر بانک به حواله کرد من و از روی حساب گذاشته شده به وسیله من، مبلغ یک میلیون فرانک به آورنده بپردازند.»

بارون دانگلار.

مونت - کریستو شمرد:

— یک، دو، سه، چهار، پنج. پنج میلیون. خوب است، بخصوص اگر چنانکه یقین دارم با پول نقد پرداخت شود.

– با پول نقد پرداخت می‌شود.

– خوب است که انسان چنین اعتباری داشته باشد. در واقع این چیزها را انسان فقط در فرانسه می‌بیند: پنج قطعه کاغذ پنج میلیون ارزش داشته باشد. باید آن را دید تا باور کرد.

– در آن شک دارید؟

– نه.

– شما این حرف را با لحنی خاص گفتید. لطفاً کارمند مرا با خودتان به بانک ببرید، خواهید دید که او با برات‌هایی به همین مبلغ حواله به خزانه‌داری بیرون می‌آید. مونت-کریستو در حالی که پنج برات را تا می‌کرد گفت:

– مسأله عجیب‌تر از آن است که من شخصاً تجربه کنم. اعتبار من نزد شما شش میلیون فرانک بود. نهصد هزار فرانک آن را گرفته‌ام. حالا پنج میلیون و صد هزار فرانک به من بدهکارید. من پنج خرده کاغذ شما را که با دیدن امضای شما برایم معتبر است برمی‌دارم. این یک رسید کلی برای شش میلیون است که به شما می‌دهم و حسابان تصفیه می‌شود. من آن را از قبل تهیه کرده بودم، زیرا امروز نیاز زیاد به پول دارم. مونت-کریستو با یک دست پنج برات را در جیبش گذاشت و با دست دیگر رسید خود را به بانکدار عرضه داشت.

اگر صاعقه در پای دانگلار افتاده بود او را بیش از این دچار وحشت نمی‌کرد. زمزمه کنان گفت:

– چی؟ چی آقای کنت؟ شما این پول را برمی‌دارید؟ ولی ببخشید، ببخشید، این پولی است که من به توانخانه بدهکارم. ذخیره آنهاست که من قول داده‌ام امروز صبح بردارم. مونت-کریستو گفت:

– آه، پس مسأله تفاوت می‌کند. من اصراری ندارم طلبم با این برات‌ها پرداخت شود، می‌توانید آن را با هم‌ارزهای دیگری بردارید. فقط از راه کنجکاوی اینها را گرفتم تا بتوانم به دیگران بگویم: بانک دانگلار بدون پیش‌آگهی، بی‌آنکه پنج دقیقه مهلت بخواهد، پنج میلیون پول نقد به من پرداخته است. البته جالب بود، ولی این برات‌های شما. باز هم تکرار می‌کنم، هر طور می‌خواهید حساب مرا بردارید.

کنت پنج برات را به جانب دانگلار پیش برد. دانگلار با رنگی پریده، اول دستش را دراز کرد، چنانکه لاشخور پنجه‌اش را برای گرفتن نرده‌های قفس دراز می‌کند، تاگوشتی را که به او عرضه می‌کنند برآید.

ناگهان تغییر رأی داد، کوشش شدید به کار برد و دستش را نگه داشت، سپس لبخند زد، کم کم خطوط چهره درهم ریخته اش را منظم کرد و گفت:

– در واقع رسید شما خودش پول است.

– آه، بله. اگر شما در رُم بودید تجارتخانه تومسون و فرنچ روی رسید من در پرداخت بیش از آن اشکال نمی کرد که شما خودتان کردید.

– ببخشید آقای کنت، ببخشید.

– پس می توانم برات ها را نگه دارم؟

دانگلار عرقی را که در ریشه های موهایش نشسته بود پاک کرد و گفت:

– بله. نگه دارید!

– مونت کریستو پنج برات را از نو در جیبش گذاشت، در این وضع قیافه اش با حالتی

تفسیرناپذیر می گفت: «در این باره فکر کنید، اگر پشیمانید هنوز وقت باقی است.»

دانگلار گفت:

– امضاهای مرا نگه دارید. ولی می دانید، هیچکس مثل یک بانکدار در قید

تشریفات نیست. من این برات ها را برای نوانخانه امضا کرده بودم، و تصور می کردم اگر

دقیقاً همان ها را به نوانخانه ندهم، دزدی کرده ام. اما بالاخره هر اکویی^۱ هم ارزش اکوی

دیگر است. ببخشید!

دانگلار با صدای بلند به خندیدن پرداخت. خنده اش عصبی بود. مونت - کریستو با

لحنی مهربان گفت:

«هم می بخشم و هم آنها را تصرف می کنم.»

و پنج برات را در کیف بغلی اش گذاشت.

دانگلار گفت:

– ولی شما صد هزار فرانک دیگر از من طلبکارید.

– آه، این مبلغ جزیی است. کارمزد تقریباً همین مقدار می شود، آن را نگه دارید و

حسابمان تصفیه شده است.

– کنت، آیا جدی حرف می زنید؟

– من هرگز با یک بانکدار شوخی نمی کنم.

و به طرف در خروجی رفت.

درست در همان زمان مستخدمی وارد شد و اعلام داشت:

«آقای بوویل، تحصیلدار امور نوانخانه.»

مونت - کریستو گفت:

«گویا من درست به موقع رسیدم تا از امضای شما بهره‌مند شوم. سر امضایتان

دعواست.

دنگلار بار دیگر رنگ باخت و در مرخصی گرفتن از کنت شتاب کرد.

کنت دو مونت - کریستو سلامی تشریفاتی با آقای بوویل که در اتاق انتظار بود رد و

بدل کرد. بوویل بلافاصله بعد از رفتن کنت داخل اتاق دفتر دنگلار شد.

چهره جدی کنت، پس از خروج با لبخندی مختصر روشن شد. دم در کالسگه‌اش را

سوار شد و بلافاصله خود را به بانک رساند.

در طول این مدت دنگلار که می‌کوشید هیجان خود را مخفی کند به پیشواز

تحصیلدار آمد، لبخند و مهربانی را به روی لب‌ها و چهره خود ثابت نگه داشت و گفت:

«روز بخیار طلبکار عزیز. چون شرط می‌بندم که به طلبکاری نزد من آمده‌اید.

آقای بوویل گفت:

«درست حدس زدید آقای بارون. نوانخانه خود را در وجود من به شما معرفی می‌کند.

بیوه‌ها و یتیمان به وسیله دست‌های من پنج میلیون صدقه‌شان را از شما مطالبه

می‌کنند.

دنگلار که می‌خواست زبان شوخی را ادامه دهد گفت:

«آنوقت می‌گویند دلتان باید برای یتیمان بسوزد. طفلک‌های بیچاره

من به نام آنها آمده‌ام. نامه من می‌بایست دیروز به شما رسیده باشد.

«بله.

«رسید هم برایتان آورده‌ام.

«آقای بوویل عزیز. یتیمان و بیوه‌های شما اگر بخواهند می‌توانند بیست و چهار

ساعت دیگر پولشان را بگیرند، زیرا آقای مونت - کریستو که الآن از اینجا بیرون رفت...

شما او را دیدید، این طور نیست؟

«بله. خوب؟

«خوب، آقای مونت - کریستو پنج میلیون آنها را برد.

«چطور؟

«کنت روی بانک من یک اعتبار نامحدود داشت که تجارخانه تومسون و فرنچ رُم

برای او باز کرده بود. او حالا آمد و مبلغ پنج میلیون یکجا از من خواست. من براتی حواله روی بانک به او دادم، سرمایه من آنجاست، و می ترسم که اگر در عرض یک روز ده میلیون از دست آقای مدیر بانک بیرون بکشم. به نظرش عجیب جلوه کند (سپس لبخند زنان اضافه کرد) در دو روز اشکالی نمی بینم.

آقای بوویل با لحنی کاملاً ناباورانه فریاد زد:

— شما پنج میلیون به این آقای دادید که بیرون می رفت و چنان به من سلام داد که گویی او را می شناسم؟

— شاید او شما را می شناسد، بی آنکه شما او را بشناسید. آقای مونت - کریستو همه را می شناسد.

— پنج میلیون!

— این رسید اوست. ببینید و برایش دست بزنید.

آقای بوویل کاغذی را که دانگلار به او عرضه می کرد گرفت و خواند: رسید آقای بارون دانگلار به مبلغ پنج میلیون و یکصد هزار فرانک که هر وقت بخواهد از تجارتخانه تومسون و فرنچ رُم وصول کند.

بوویل گفت:

— واقعاً درست است.

دانگلار پرسید:

— آیا شما تجارتخانه تومسون و فرنچ را می شناسید؟

— بله، سابقاً دویست هزار فرانک با این تجارتخانه معامله کرده ام. اما از آن پس چیزی درباره اش نشنیدم.

دانگلار در حالی که رسید کنت را که از بوویل گرفته بود و با بی قیدی روی میز می انداخت گفت:

— این یکی از معتبرترین تجارتخانه های اروپاست.

— به این ترتیب او از شما پنج میلیون گرفت. پس این کنت دو مونت - کریستو باید یک نواب باشد.

— در واقع من نمی دانم او چیست، اما می دانم که سه اعتبار نامحدود داشت، یکی نزد من، یکی نزد روچیلد، یکی نزد لافیت.

دانگلار با حالت بی قیدی ادامه داد:

— به طوری که می بینید او مرا ترجیح داده و صد هزار فرانک هم به عنوان کارمزد برای

من گذاشته است.

آقای بوویل حالتی تحسین آمیز به خود گرفت و گفت:

– من می‌بایست بروم و از او قدری اعانه برای مؤسسهٔ خودمان به دست آورم.
– مطمئن باشید که آن را به دست می‌آورید. صدقه‌هایی که او می‌دهد، حداقل به بیست هزار فرانک در ماه بالغ می‌شود.
– عالی است. از طرفی من مادام‌دومورسرف و پسرش را به عنوان نمونه به او خواهم گفت:

– چه نمونه‌ای؟
– آنها تمام ثروتشان را به نوانخانه بخشیدند.
– چه ثروتی؟
– ثروت خودشان را، اموال ژنرال دومورسرف مرحوم را.
– به چه مناسبت به نوانخانه بخشیدند؟
– به این مناسبت که نمی‌خواستند ثروتی را که از راه خیانت به دست آمده است تصرف کنند.

– حالا خودشان با چی زندگی می‌کنند؟
مادر به شهرستان می‌رود و پسر داخل خدمت ارتش می‌شود.
دانگلار حیرت‌زده گفت:
– چه وسواس عجیبی!
– من دیروز قرارداد بخشش را تنظیم کردم.
– چقدر ثروت داشتند؟
– نه خیلی زیاد. روی هم حدود یک میلیون و دویست، یا یک میلیون و سیصد هزار فرانک. اما برگردیم سر پول خودمان.
– با کمال میل. آیا شما برای وصول این پول خیلی عجله دارید؟
– بله. فردا بازرسی از صندوق‌های ما انجام می‌گیرد.
– فردا؟ چرا این را زودتر نگفتید. از حالا تا فردا یک قرن است. بازرسی برای چه ساعتی است؟

– ساعت دو بعد از ظهر.
دانگلار با لبخند گفت:
– شما ظهر دنبال پولتان بفرستید.

آقای بوویل حرفی نمی‌زد، فقط سر تکان می‌داد و کیف بغلی‌اش را این دست و آن دست می‌کرد. دانگلار گفت:

— کار بهتری هم می‌توانید بکنید. رسید آقای مونت - کریستو هم‌ارز پول است. این رسید را نزد روچیلد یا لافیت ببرید، فوراً آن را از شما می‌پذیرند.

— با وجود اینکه در رُم قابل پرداخت است؟

— مسلماً، فقط یک تنزیل پنج یا شش هزار فرانک از شما می‌گیرند.

تحصیل‌دار جستی به عقب زد و گفت:

— نه، من ترجیح می‌دهم همان‌طور که گفتید تا فردا صبر کنم.

دانگلار با حالتی بی‌شرمانه گفت:

— لحظه‌ای تصوّر کردم شما کسر صندوق دارید و ناچارید آن را پر کنید.

— آه!

— گوش کنید، از این مسائل دیده می‌شود و در این صورت صندوقدار ناچار است فداکاری کند.

— نه، خدا را شکر که من کسر صندوق ندارم.

— در این صورت فردا، سر ظهر یک نفر را بفرستید. بانک باز خواهد بود.

— خودم خواهم آمد.

— چه بهتر. در این صورت لذّت دیدار شما را خواهم داشت.

دست یکدیگر را فشردند. بوویل گفت:

— راستی، آیا شما خیال ندارید در خاکسپاری این مادموازل دوویلفور بیچاره که من

الآن موکبش را در بولوار دیدم شرکت کنید؟

— نه. من هنوز بعد از جریان رسوایی بنه‌دتو، تا حدّی مورد مضحکه هستم.

نمی‌خواهم خودم را نشان دهم.

— اشتباه می‌کنید. گناه شما که نبوده است.

— گوش کنید آقای تحصیلدار عزیز. وقتی انسان نامی بدون لکه مثل نام من دارد،

قدری زودرنج می‌شود.

— مردم همه برای شما، بخصوص برای مادموازل دختران متأثرند.

دانگلار آهی عمیق کشید و گفت:

— بیچاره اوژنی. می‌دانید که او راهبه می‌شود؟

— نه. راست می‌گویید؟

— عین واقعیت است. فردای روزی که این اتفاق افتاد او تصمیم خود را گرفت و همراه راهبه‌ای که دوست او بود عزیمت کرد. رفته است تا صومعه‌ای جدی در ایتالیا یا اسپانیا بیابد.

— آه، چقدر وحشتناک است.

آقای بوویل حیرت‌زده، در حالی که با پدر دردمند ابراز همدردی می‌کرد بیرون رفت. تازه بوویل بیرون رفته بود که دانگلار شادمانه فریاد زد: «ایله!» سپس رسید مونت-کریستو را در کیف بغلی خود جا داد و گفت: «تو ظاهر بیا، من ظهر از اینجا خیلی دور خواهم بود.»
آنگاه در را به روی خود قفل کرد، کشوهای صندوقش را خالی کرد، با اسکناس‌ها پنجاه هزار فرانکی جمع آورد، کاغذهای بیهوده را سوزاند، بقیه را در معرض دید گذاشت، نامه‌ای نوشت، در آن را بست و مهر کرد، و روی آن این عنوان را نوشت:
«به خانم بارون دانگلار.»

با خودش زمزمه کرد:

همین امشب خودم آن را روی میز آرایشش می‌گذارم.

سپس گذرنامه‌ای از کشوی خود بیرون آورد و گفت:

«هنوز تا دو ماه دیگر اعتبار دارد.»

گورستان پرلاشز

در حقیقت آقای بوویل هیأت مشایعین جنازه را که والانتین را به آخرین منزل می‌بردند دیده بود.

هوا تیره و ابری بود. بادی هنوز نیم‌گرم، اما کشنده برای برگ‌های زرد شده، آنها را از شاخه‌های نیمه عریان می‌کند و بر روی جماعت زیادی که بولوار را پر کرده بودند می‌پراکند.

آقای دوویلفور که یک پارسی خالص بود، گورستان پرلاشز را تنها مکان شایسته برای پذیرفتن باقی‌ماندهٔ مردهٔ یک خانوادهٔ پارسی می‌دانست. گورستان‌های دیگر به نظر او هتل‌هایی بود زینت‌شده با تابوت. یک مردهٔ سطح بالا فقط در پرلاشز بود که می‌توانست در خانهٔ خودش منزل کند. چنانکه دیده شد ویلفور در پرلاشز امتیاز دائمی قطعه زمینی را خریده و روی آن بنایی ساخته بود که ناگهان به سرعت به وسیلهٔ اعضای خانوادهٔ همسر او پر می‌شد.

روی پیشانی آرامگاه خوانده می‌شد: خانواده‌های سن - مران و ویلفور. زیرا آخرین خواستهٔ رنهٔ بیچاره، مادر والانتین چنین بود. پس موکب با شکوهی که از فوبورگ سنت - اونوره حرکت کرده بود، به جانب پرلاشز می‌رفت.

این موکب از تمام پاریس گذشت، فوبورگ تامپل^۱ را گرفت، سپس بولوارهای خارجی را تا گورستان طی کرد.

بیش از پنجاه کالسگهٔ شخصی، بیست کالسگهٔ متوقیات را دنبال می‌کرد. بیش از پانصد نفر هم پیاده به دنبال موکب بودند.

اینها تقریباً همه جوانانی بودند که مرگ والانتین همچون صاعقه بر آنها فرود آمده بود؛ و با وجود بخار منجمد قرن و فقدان افکار شاعرانهٔ زمان، نفوذ شاعرانهٔ این دختر

جوان، زیبا، پاک و قابل پرستش را که در گل جوانی چیده شده بود متحمل می شدند. در خروج از پاریس کالسگه چهاراسبه‌ای دیده شد که با سرعت رسید و ناگهان چنانکه گویی نیرویی پولادین بر زانوی اسب‌ها فرود آمد، کالسگه متوقف شد: آقای مونت - کریستو بود.

کنت از کالسگه‌اش پیاده شد، آمد خود را داخل جماعتی کرد که پای پیاده اربابه‌نش کش را بدرقه می کردند.

شاتو - رنو کنت را دید، فوراً از کوپه‌اش پیاده و به او ملحق شد. بوشان هم درشکه کرایه‌ای را که در آن بود ترک کرد.

کنت با دقت در میان فاصله‌هایی که جماعت ایجاد می کرد می نگریست، قطعاً دنبال کسی می گشت. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

- مورل کجاست. آیا کسی از شما او را دیده است؟

شاتو - رنو گفت:

- ما در خانه عزا هم این سؤال را از هم کردیم، زیرا هیچ یک از ما او را ندیده بودیم.

کنت ساکت شد و به نگاه کردن به اطراف خود ادامه داد.

بالاخره به گورستان رسیدند.

نگاه نافذ مونت - کریستو ناگهان در بیشه سرخدار و کاج نفوذ کرد و به زودی همه نگرانش از میان رفت: سایه‌ای در زیر سیاهی‌های درختان ارژن لغزیده بود، و مونت - کریستو به طور قطع کسی را که جستجو می کرد در آن سایه شناخته بود.

آنها که دیده‌اند می دانند خاکسپاری در این سرداب‌های باشکوه چیست: گروه‌های سیاه پوشیده پراکنده شده در خیابان‌های سفید، سکوت آسمان و زمین که با شکستن شاخه‌ای یا فرورفتن مانعی در اطراف گور به هم می خورد، سپس آواز رؤیایی کشیش‌ها که اینجا و آنجا با حق‌گریه‌ای بیرون آمده از میان یک دسته گل، با آن می آمیزد و در زیر آن گل زنی از پای درآمده با دست‌های به هم متصل کرده دیده می شود.

سایه‌ای که مونت - کریستو مشاهده کرده بود به سرعت از ردیف درختان که پشت گور هلوئیز^۱ و آبلار^۲ بود عبور کرد و آمد خود را به میان خدمتگزاران مرگ رساند. آنها بالای سر اسب‌هایی در حرکت بودند که جسد را می کشیدند. سایه با همان قدم به محلی رسید که

1- Heloise

۲- Abélard، یک زوج عاشق و معشوق معروف.

برای خاکسپاری انتخاب شده بود. هرکس به چیزی نگاه می‌کرد: مونت کریستو فقط این سایه‌ای را می‌نگریست که حتی برای آنها که در همسایگی‌اش بودند به زحمت قابل رؤیت بود. کنت دوبار از ردیف جمعیت بیرون رفت تا ببیند آیا دست‌های این مرد به جستجوی اسلحه‌ای مخفی شده در زیر لباس می‌رود.

چون موکب متوقف شد، سایه که مورل بود شناخته شد. مورل ردنگت سیاه پوشیده و دکمه‌های آن را تا بالا بسته بود. پیشانی رنگ پریده، گونه‌های گود افتاده، کلاه چروک خورده داشت. با دست‌های متشنج به درختی که بر روی تلی مشرف بر گورستان قرار داشت تکیه داده بود، تا هیچیک از جزئیات این تشریفات عزاداری را که می‌بایست انجام پذیرد از دست ندهد.

همه چیز طبق رسم معمول گذشت. چند مرد که مانند همیشه آنهایی بودند که تأثر کمتری داشتند، سخنانی ایراد کردند. بعضی‌ها از این مرگ زودرس ابراز تأسف کردند، دیگران دربارهٔ رنج پدر حرف زدند. عده‌ای با هوشیاری یادآور شدند که دختر جوان بارها از آقای دوو یلفور برای گناهکارانی که شمشیر عدالت بالای سرشان بود، تقاضای ترحم کرده است؛ بالاخره استعاره‌های زیبا و دوران‌های رنج‌آور مورد تفسیر قرار گرفت، قطعه شعر مرثیهٔ مالرب^۱ برای دوپریر^۲ قرائت شد.

مونت کریستو به چیزی گوش نمی‌داد، چیزی را نمی‌دید، یا در واقع چیزی جز مورل نمی‌دید. آرامی و بی‌حرکتی مورل نمایشی تأثرآور را برای کسی که می‌توانست آنچه را در عمق قلب افسر جوان می‌گذشت بخواند، به معرض تماشا می‌گذاشت.

بوشان ناگهان به دوبری گفت:

«نگاه کنید، آن مورل است، چرا آنجا فرو رفته است؟»

و دو نفری او را به شاتو - رنو نشان دادند.

شاتو - رنو از جا جست و گفت:

— رنگش چقدر پریده است!

دوبری گفت:

لابد سردش است.

1- Maleherbe

۲- Duperiere، مرثیه دوپریر برای دخترش در سال ۱۵۹۸ به وسیلهٔ مالرب سروده شد.

شاتو - رنو آهسته جواب داد:

- نه! گمان می‌کنم دچار هیجان شده باشد. ماکزیمیلین مردی است بسیار احساساتی.

دوبری گفت:

- او به زحمت مادموازل دوو یلفور را می‌شناخت. خودتان که گفتید!

- درست است. با این حال به یاد می‌آورم که آن شب، در مجلس رقص مادام دومورسرف، آنها سه بار با هم رقصیدند. می‌دانید کنت، در همان مجلس رقصی که شما خیلی گل کرده بودید.

مونت - کریستو که سخت مراقب مورل بود، زیرا گونه‌های مرد جوان مانند کسانی که نفس را در سینه‌شان حبس می‌کنند در ارتعاش بود، بی‌آنکه بداند به کی و به چی جواب می‌دهد گفت:

- نه، من نمی‌دانم.

سپس ناگهان افزود:

- سخن‌رانی‌ها به پایان رسید، خدا حافظ آقایان.

کنت سلام داد و ناپدید شد، بی‌آنکه کسی متوجه شود او از کدام سمت رفته است.

ضیافت مرگ به پایان رسیده بود. شرکت‌کنندگان راه پاریس را پیش گرفتند.

تنها شاتو - رنو لحظه‌ای مورل را با نگاه جستجو کرد، اما در زمانی که او دور شدن کنت را می‌نگریست، مورل جای خودش را ترک کرده بود. شاتو - رنو، پس از آنکه او را بیهوده با نگاه جستجو کرد، به دنبال دوبری و بوشان به راه افتاد.

مونت - کریستو خودش را در بیشه‌ای افکنده و پشت گوری پنهان شده بود تا کوچکترین حرکات مورل را زیر نظر داشته باشد. مورل به تدریج به گور که کنجکاوان آن را ترک کرده بودند نزدیک می‌شد، آرام و گرفته به اطراف خود می‌نگریست، اما زمانی که نگاه او به دایره‌ی مقابله‌ی دوخته شده بود، مونت کریستو باز هم ده قدمی به او نزدیک شد، بی‌آنکه مورل او را دیده باشد.

مرد جوان کنار گور زانو زد، کنت با گردن کشیده، چشم خیره شده مراقب مورل بود. زانوهایش را چنان خم کرده بود که گویی می‌خواهد با اولین علامت به جانب او بدود، و با این نیت باز هم به مورل نزدیک‌تر شد.

مورل پیشانی‌اش را خم کرد تا به روی سنگ رسید، با دو دست نرده را گرفت و گفت:

«آه، والانتین!»

قلب کنت از شنیدن این دو کلمه خرد شد. باز هم یک قدم پیش رفت، دست به روی شانه مورل زد و گفت:

— شما باید دوست عزیزم؟ من دنبال شما می‌گشتم.

مونت - کریستو منتظر پرخاش، ملامت، دشنام بود: اشتباه می‌کرد.

مورل رو به سوی او گرداند و با ظاهری آرام گفت:

— می‌بینید که داشتم دعا می‌کردم.

کنت با نگاه جستجوگر مرد جوان را سراپا برانداز کرد. پس از این آزمایش راحت تر به نظر رسید و گفت:

— می‌خواهید شما را به پاریس برسانم؟

— نه، متشکرم.

— آیا چیزی لازم دارید؟

— بگذارید راحت دعا کنم.

کنت بدون مقاومت دور شد تا در محلی دیگر توقف کند. از آنجا حرکات مورل را زیر نظر گرفت.

پس از لحظاتی مورل از جا برخاست، زانوهایش را که از تماس با سنگ گور سفید شده بود پاک کرد و بی آنکه سر بگرداند راه پاریس را پیش گرفت، آهسته از کوچهٔ روکت^۱ پایین رفت.

کنت کالسگه‌اش را که در پر لاشز متوقف بود فرستاد برود و خودش با صد قدم فاصله مورل را دنبال کرد. ماکزیمیلین از کانال گذشت و از بولوار داخل کوچهٔ مزلی شد.

پنج دقیقه بعد از آنکه در به روی مورل بسته شد، آن را به روی مونت - کریستو گشودند. ژولی در مدخل باغ ایستاده بود، و با دقت بسیار استاد پنه‌لون را که شغل باغبانیش را خیلی جدی گرفته بود و داشت درختان رُز بنگال را قلمه می‌زد، می‌نگریست.

ژولی با همان شادمانی که معمولاً هریک از افراد خانواده، وقتی کنت در کوچهٔ مزلی به دیدن آنها می‌آمد ابراز می‌داشتند، فریاد زد:

— آه، آقای کنت دو مونت - کریستو!

کنت پرسید:

— ماکزیمیلین الان وارد شد، این طور نیست؟

— گمان می‌کنم او را دیدم که می‌گذشت. بله، اما امانوئل را صدا کنید.
 — عذر می‌خواهم خانم. من باید همین الساعه نزد ماکزیمیلین بالا بروم. چند کلمه حرف می‌هم دارم که باید به او بگویم.
 ژولی در حالی که او را با جذاب‌ترین لبخند می‌نگریست تا پایین پلکان همراهش رفت، و چون به آنجا رسید گفت:
 — حالا بروید.

مونت - کریستو به زودی از دو طبقه‌ای که همکف را از آپارتمان مورل مجزا می‌کرد بالا رفت. چون با پاگرد رسید گوش فرا داد، صدایی نشنید.
 پاگرد منزل مانند خانه‌های قدیمی که فقط یک ارباب در آن سکونت داشت، تنها با یک در شیشه‌دار بسته می‌شد. روی این در کلیدی وجود نداشت، و در از داخل بسته بود. ماکزیمیلین خود را در اتاق محبوس کرده بود. دیدن داخل اتاق به هیچ وجه امکان نداشت، زیرا در داخل اتاق پرده‌ای از ابریشم سرخ آویخته بود.
 نگرانی کنت با سرخی تند چهره که نشانه هیجان شدید، کمیاب نزد این مرد نفوذناپذیر بود آشکار شد. با خودش زمزمه کرد:
 «چه باید کرد؟»

لحظه‌ای به فکر فرو رفت، از خود پرسید: «زنگ بزنم؟»
 سپس به خود جواب داد: «نه. صدای زنگ، یعنی ورود یک دیدارکننده، تصمیم‌گیری کسی را که در موقعیت ماکزیمیلین قرار دارد سریع‌تر می‌کند و آنوقت ممکن است صدایی دیگر به صدای زنگ جواب بدهد.»

مونت - کریستو سراپا لرزید و چون تصمیم‌گیری نزداو به سرعت برق انجام می‌گرفت، با یک ضربه شدید آرنج یکی از مربع‌های در شیشه‌دار را شکست. شیشه خرد شد و به زمین ریخت. کنت پرده را کنار زد، مورل را دید که مقابل میز تحریرش نشسته بود، قلم در دست داشت و با شنیدن صدای شکستن شیشه، از جا جست.
 کنت گفت:

«چیزی نبود دوست من، هزار بار عذر می‌خواهم. پایم سر خورد و همزمان با سر خوردن آرنجم به شیشه اصابت کرد. حالا که به هر حال شیشه شکسته است، از آن استفاده می‌کنم تا داخل اتاق شما شوم. خودتان را زحمت ندهید.
 کنت دستش را از شیشه شکسته گذراند و قفل در را باز کرد. مورل از جا برخاست و رنجیده خاطر به پیشواز مونت - کریستو آمد: کمتر برای پذیرفتن او، و بیشتر برای آنکه

راهش را سد کند.

مونت - کریستو در حالی که آرنجش را می مالید گفت:

- در واقع گناه از مستخدمان شماست که پارکت‌ها را مثل آینه شفاف می‌کنند.

مورل با خونسردی پرسید:

- آیا زخمی شدید؟

- نمی‌دانم. ولی شما در اینجا چه می‌کردید؟ نامه می‌نوشتید؟

- من؟

- بله. انگشتان جوهری است.

مورل جواب داد:

- درست است. داشتیم می‌نوشتیم. با آنکه نظامی هستم گاه برایم اتفاق می‌افتد که

چیزی بنویسم.

مونت - کریستو چند قدمی در آپارتمان پیش رفت. مورل ناچار شد راه را برای او باز

کند، اما به دنبالش رفت.

مونت - کریستو با نگاهی خسته‌کننده مورل را نگریست و گفت:

«شما مشغول نوشتن بودید؟»

- افتخار دارم به شما بگویم: «بله».

کنت نگاهی به اطراف خود افکند، در حالی که با انگشت سلاح گذاشته شده روی میز

تحریر را به مورل نشان می‌داد گفت:

- اسلحه شما در کنار دواتان است.

- چون دارم به مسافرت می‌روم.

مونت - کریستو با آهنگی بی‌نهایت مهرآمیز گفت:

- دوست من!

- آقا!

- دوست من، ماکزیمیلین عزیزم. تصمیم افراطی نگیرید.

مورل شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

- تصمیم افراطی نگیرم؟ کجای مسافرت رفتن یک تصمیم افراطی است؟

- ماکزیمیلین، بهتر است هر دو نفر ماسک‌ها را کنار بگذاریم.

«شما با این آرامش فرمایشی‌تان نمی‌توانید مرا فریب دهید، همان‌طور که من

نمی‌توانم بادلسوزی‌هایم شما را فریب دهم.

«ماکزیمیلین، شما خوب می‌فهمید که من برای آنکه کاری را که کردم بکنم، برای شکستن شیشه، پرده‌داری در راز اتاق یک دوست، می‌بایست نگرانی واقعی داشته باشم، یا در واقع یقین به امری هولناک.

«مورل، شما می‌خواهید خودکشی کنید.»

مورل از جا جست و گفت:

— این افکار را از کجا گرفته‌اید آقای کنت؟

کنت با همان آهنگ ملایم ادامه داد:

— من به شما می‌گویم که قصد خودکشی دارید و این است دلیل آن.

کنت به میز تحریر نزدیک شد، کاغذی سفید را که مرد جوان روی نامه‌ای ناتمام گذاشته بود کنار زد و نامه را برداشت.

مورل خودش را پیش انداخت تا نامه را از او بگیرد.

اما مونت-کریستو این حرکت مورل را پیش‌بینی کرده بود، میچ دست مورل را گرفت و مانند زنجیری فولادی که فنر را متوقف سازد، دست او را در نیمه راه متوقف کرد و گفت:

«مورل، می‌بینید که شما می‌خواستید خودکشی کنید! اینجا نوشته‌اید. مورل در حالی

که از آن ظاهر آرام بلافاصله وارد حالت خشم می‌شد فریاد زد:

— بسیار خوب. به فرض که بخواهم این کار را بکنم، وقتی تصمیم داشته باشم لوله

این اسلحه را به روی خودم برگردانم، چه کسی جرأت دارد مانع من شود؟

«وقتی بگویم همه امید من به فنا رفته است، قلبم خرد شده است، زندگی خاموش

است، چیزی جز ماتم و بیزاری در اطرافم نیست، زمین برایم خاکستری است، همه

صداها ی انسانی مرا پاره می‌کند.

«وقتی بگویم رحم کردن به من است اگر بگذارند بمیرم، زیرا اگر نگذارند بمیرم، عظم

را از دست می‌دهم، دیوانه می‌شوم.

«بگوید آقا، وقتی من اینها را بگویم، وقتی بدانند من این سخنان را با اضطراب و

اشک می‌گویم، آیا به من خواهند گفت:

«— تو اشتباه می‌کنی؟»

«آیا از اینکه من بخواهم بدبخت‌تر نباشم جلوگیری می‌کنند؟

«بگوید آقا، شما شجاعت آن را دارید که مانع من شوید؟

مونت-کریستو با لحنی که آرامش آن به نحوی بارز با هیجان مرد جوان مغایرت

داشت گفت:

— بله مورل. بله. من مانع شما می شوم.

مورل با خشمی شدیدتر و لحنی ملامت بار گفت:

— شما؟ شما که مرا با امیدی واهی دلخوش کردید؟ شما که مرا از هر اقدامی بازداشتید، برایم لالایی خواندید و مرا به خواب کردید؟ زمانی که می توانستم با یک تصمیم نهایی او را نجات دهم یا لااقل او را ببینم که در میان بازوهای من می میرد، همه نیروهای مادی مرا از میان بردید؟ شما که نقش مشیت الهی را بازی می کنید، یا در واقع تظاهر به بازی کردن این نقش می کنید، و حتی قدرت نداشتید یک ضد سم به دختر جوانی که مسموم شده بود بدهید. آه، آقا، اگر بیزارم نکرده بودید دلم برایتان می سوخت.

— مورل...

— بله، شما به من گفتید نقاب به چهره بزنم، و من آن را زدم تا راضی باشید. وقتی مرا در گورستان دنبال کردید، باز هم به شما جواب دادم، زیرا آدم خوش قلبی هستم، چون داخل اینجا شدید، باز هم اعتراض نکردم... اما حالا که دارید زیاده روی می کنید، حالا که آمده اید، حتی در این اتاقی که مثل گور به آن پناه برده ام تحقیرم کنید، حالا که شکنجه ای تازه برایم فراهم می کنید، من که تصوّر می کردم دوران رنجم به پایان رسیده است! کنت دو مونت کریستو نجات دهنده ادعایی و جهانی، راضی باشید، شما مردن دوستان را خواهید دید...

مورل در حالی که خنده جنون روی لب داشت بار دیگر خود را به سوی اسلحه کشید. مونت کریستو که مانند مرده رنگ پریده به نظر می رسید، با چشمانی خیره و شعله ور، دست به روی اسلحه گذاشت و به جوان دیوانه شده گفت:

«به شما تکرار می کنم که شما خودتان را نخواهید کشت.»

مورل جواب داد:

— اگر توانستید مانع من شوید!

و با آخرین جهش که مانند اولی با بازوی نیرومند و پولادین کنت متوقف شد، خود را به پیش افکند.

کنت گفت:

— مورل. من مانع شما می شوم.

ماکزیمیلین فریاد زد:

— مگر شما کی هستید که به خودتان این حق مستبدانه را می دهید که به افراد آزاد و قابل احترام دستور بدهید؟

— من کی هستم؟

«پس گوش کنید:

«من تنها کسی هستم که در دنیا حق دارم به شما بگویم: مورل، من نمی‌خواهم که پسر پدرت امروز بمیرد!»

مونت - کریستو با ایهتی، تغییر شکل یافته، عالی، دست به سینه گذاشت و به سوی مرد جوان که نفس نفس می‌زد و علی‌رغم اراده خودش، تقریباً با نیرویی خدایی مقهور شده بود پیش رفت.

مورل یک قدم عقب رفت و زمزمه کرد:

— چرا از پدرم حرف می‌زنید؟ برای چه خاطره پدرم را با آنچه امروز برای من پیش آمده است مخلوط می‌کنید.

— زیرا من مردی هستم که زندگی پدرت را، روزی که او می‌خواست خودکشی کند چنانکه تو امروز می‌خواهی خودکشی کنی نجات دادم. زیرا من کسی هستم که کیسه سرخ رنگ را برای خواهر جوانت فرستادم و فاراتون را برای پدر پیرت. زیرا من ادموند دانتس هستم که تو را، وقتی کودک بودی روی زانوهایم بازی می‌دادم!

مورل باز هم تلوتلو خوران با سینه تنگ شده، نفس گرفته، جسم خرد شده یک قدم عقب رفت، سپس نیرویش به پایان رسید، فریادی زد و به حالت سجده در پای کنت افتاد. ناگهان در این طبع عالی حرکتی از تجدید حیات کامل به وجود آمد: از جا برخاست، به خارج از اتاق پرید، خودش را در پلکان افکند، و با تمام قدرت فریاد زد:

«ژولی، ژولی، امانوئل، امانوئل!»

مونت کریستو به نوبه خود کوشید که بیرون برود، اما مورل حاضر بود کشته شود و پاشنه در را که به روی کنت می‌بست رها نکرد.

با فریاد ماکزیمیلین، ژولی، امانوئل، پنه‌لون و چند مستخدم دیگر وحشت زده دویدند. مورل در را باز کرد، دست ژولی و امانوئل را گرفت، آن‌ها را به داخل اتاق آورد و با صدایی که به علت گریه گرفته شده بود فریاد زد:

«به زانو بیفتید، زانو بزنید. این نیکوکار ماست، ناجی پدرمان است! این...

می‌رفت تا بگوید: «این ادموند دانتس است!»

کنت بازویش را فشرده و گفتار او را متوقف کرد.

ژولی خود را روی دست‌های کنت افکند، امانوئل او را همچون خدایی بوسید، مورل از نوبه زانو درآمد و پیشانی‌اش را روی پارکت گذاشت.

آنگاه مردی که گویی از برنز ساخته شده بود، ناگهان احساس کرد قلبش گسترش می‌یابد، فواره‌ای از شعله‌ای بلعنده از گلایش به چشمانش جست، سر را به زیر افکند و اشک از چشمانش سرازیر شد.

لحظه‌ای چند در این اتاق کنسرتی از اشک‌ها و ناله‌های سوزان که می‌بایست در نظر محبوب‌ترین فرشتگان خداوند هم خوش‌آهنگ جلوه کرده باشد برقرار بود. ژولی به محض آنکه از هیجان عمیقی که احساس می‌کرد به خود آمد، خودش را به بیرون اتاق افکند، یک طبقه پایین رفت، با شادی کودکانه به سالون دوید، حباب بلوری را که کیسه داده شده به وسیله ناشناس گذر مله‌هان را می‌پوشانید برداشت. در این زمان امانوئل با صدایی مقطع به کنت می‌گفت:

«آقای کنت، شما چطور با دیدن اینکه ما غالباً از نیکوکار ناشناس حرف می‌زنیم، با اینکه می‌دیدید که خاطره‌ای را با چنین سپاسگزاری و پرستشی حفاظت می‌کنیم، چطور توانستید برای شناساندن خودتان تا امروز صبر کنید؟ این سنگدلی نسبت به ما و حتی می‌توانم بگویم نسبت به خودتان بود آقای کنت.

کنت جواب داد:

— گوش کنید دوست من، من می‌توانم شما را این‌طور بنامم، چون بی‌آنکه خود بدانید دوست من هستید. کشف این راز به علت حادثه‌ای پیش آمد که شما می‌بایست از آن بی‌اطلاع مانده باشید.

«خداگواه من است که من می‌خواستم این راز را تا پایان عمر، در عمق روحم مدفون نگه دارم، برادران ماکزیمیلین با خشونت‌ی که به خرج داد، و یقین دارم از آن پشیمان است، آن را از زبان من بیرون کشید.

سپس مونت-کریستو، با دیدن اینکه ماکزیمیلین همچنان زانو زده، خودش را روی یک مبل افکنده است، دست امانوئل را به طرزی معنی‌دار فشرد و آهسته گفت:

«مراقب او باشید.»

مرد جوان حیرت زده پرسید:

«برای چی؟»

— نمی‌توانم به شما بگویم، اما مواظبش باشید.

امانوئل با یک نگاه همه‌اطراف اتاق را از نظر گذراند، سلاح‌های مورل را دید، چشمانش با وحشت به روی اسلحه خیره ماند. انگشت بلند کرد و آنها را به مونت-کریستو نشان داد.

مونت - کریستو سر فرود آورد.

امانوئل حرکتی به طرف اسلحه کرد. کنت گفت:

- صبر کنید.

سپس به جانب مورل رفت. دست او را گرفت، هیجانان پرهیاهویی که لحظاتی قبل مرد جوان را به حرکت آورده بود، اکنون جای خود را به حیرتی عمیق سپرده بود.

ژولی بالا آمد، کیسه ابریشمی را در دست داشت، و دو قطره اشک درخشان و شادمانه، همچون دو ژاله بامدادی به روی گونه هایش جاری بود. زن جوان گفت:

- این یادگاری ماست. تصوّر نکنید حالا که ناجی خود را شناخته ایم، کمتر از گذشته برایمان عزیز است.

مونت - کریستو سرخ شد و جواب داد:

- فرزندم. اجازه بدهید من این کیسه را از شما بگیرم. از زمانی که خطوط چهره مرا شناختید، دیگر نمی خواهم مرا به خاطر بیاورید، مگر با محبتی که آرزو دارم همیشه برایم حفظ کنید.

ژولی کیسه را به روی قلب خود فشرد و گفت:

- نه. نه. زیرا شما ممکن است روزی ما را ترک کنید، بدبختانه شما روزی ما را ترک می کنید، این طور نیست؟

مونت - کریستو لبخند زنان جواب داد:

- درست حدس زدید خانم. من تا هشت روز دیگر این سرزمین را، که بسیاری از افرادی که شایسته انتقام خداوندی بودند در آن خوشبخت می زیستند، در حالی که پدر من در آن از گرسنگی و رنج می میرد، ترک می کنم.

مونت - کریستو با اعلام عزیمت خود، نگاهش را به روی مورل ثابت نگه داشت و متوجه شد که کلام «این سرزمین را ترک می کنم» که او گفت گذشته است، بی آنکه مورل را از بی حسی بیرون آورده باشد. کنت دانست که برای مقابله با رنج دوستش به مبارزه ای نهایی نیاز دارد. سپس دست ژولی و امانوئل را گرفت، آنها را به هم متصل کرد، در دست های خود فشرد؛ و با تحکم ملاحظت آمیز یک پدر به آنها گفت:

«دوستان عزیزم. حالا از شما خواهش می کنم مرا با ما کریمیلین تنها بگذارید.»

اجرای این دستور برای ژولی وسیله ای بود تا یادگاری با ارزشی را که کنت فراموش کرد از نو مطالبه کند، با خود ببرد. به سرعت دست شوهرش را کشید و گفت:

- بیا برویم.

کنت با مورل که مانند مجسمه‌ای بی حرکت بود تنها ماند. با انگشتان سوزان خود به شانه او زد و گفت:

— ما کزیمیلین، تو بالاخره یک مرد می شوی؟

— بله. چون از نو دارم رنج می کشم.

کنت پیشانی‌اش را به هم آورد، به نظر می رسید در تردیدی سیاه غوطه ور است. بالاخره گفت:

«ما کزیمیلین، این افکاری که تو به خود راه می دهی، شایسته یک نفر مسیحی نیست.»

مورل سر برداشت، لبخندی وصف ناپذیر و اندوهناک به کنت نشان داد و گفت:

— خیالتان راحت باشد دوست عزیز. این دیگر من نیستم که به جستجوی مرگ بروم.

— به این ترتیب دیگر نه اسلحه، نه یأس.

— نه. زیرا من بهتر از لوله اسلحه یا نوک یک کارد را برای خلاصی خود از رنج زندگی یافته‌ام.

— دیوانه بدبخت... چی یافته‌ای؟

— دردم را دارم و این درد خود به خود مرا خواهد کشت.

مونت کریستو با حالتی از رؤیا، رؤیایی همسطح رؤیای مورل گفت:

— دوست من، گوش کن:

«روزی من، در یک لحظه ناامیدی، هم‌ارز ناامیدی امروز تو، تصمیمی نظیر تصمیم تو را که در پی داشت گرفتم. مانند تو خواستم خودم را بکشم. روزی پدر تو، او هم از ناامیدی تصمیم گرفت خودش را بکشد.

«اگر به پدر تو در لحظه‌ای که لوله اسلحه را به طرف پیشانی‌اش می برد، اگر به من در زمانی که نان زندانی را که سه روز بود به آن دست نزده بودم از بستر دور می کردم گفته بودند: «زنده بمانید، روزی خواهد رسید که خوشبخت شوید و زندگی را تقدیس کنید، این صدا از هر طرف که می آمد، ما آن را با لبخند تردید، اضطراب، دیرباوری می شنیدیم. با این حال چند بار پدرت در حال بوسیدن تو زندگی را تقدیس کرده است؟ چند بار من... مورل حرف کنت را برید و فریاد زد:

— شما فقط آزادی را از دست داده بودید، پدرم فقط ثروتش را از دست داده بود، اما من

والانتین را از دست داده‌ام.

مونت کریستو با ایهتتی که در بعضی فرصت‌ها او را چنان بزرگ و قانع کننده نمایان

می کرد گفت:

— به من نگاه کنید مورل، نه اشک دارم، نه تب در رگهایم هست، نه ضربان شوم در قلبم؛ در حالی که می بینم تو رنج می بری. تو ماکزیمیلین که می دانی من چنان دوست دارم که اگر فرزند خودم بودی دوست داشتم. خوب مورل، آیا این مسأله به تو نمی گوید که رنج هم مثل زندگی است، و همیشه چیزی ناشناخته بر فراز آن وجود دارد؟ پس اگر من از تو می خواهم، اگر به تو دستور می دهم که زندگی کنی، با اطمینان به این است که روزی از من سپاسگزار خواهی بود که زندگیت را حفظ کرده ام.

مرد جوان فریاد زد:

— خدای من، چه می گوئید کنت؟ متوجه باشید. شاید شما هرگز دوست نداشته اید؟

— عجب بچه ای!

— منظورم عاشقانه است.

«من از آن زمان که مرد شده ام، همیشه یک سرباز بوده ام. به بیست و نه سالگی رسیدم، بی آنکه عاشق شده باشم، زیرا هیچ یک از علائقی که احساس کرده بودم، سزاوار نام عشق نبود. در بیست و نه سالگی والانتین را دیدم، پس نزدیک دو سال است که او را دوست دارم؛ نزدیک دو سال است که توانسته ام فضایل دختر و فضایل زن را که با دست خداوند در قلبی که برایم مانند کتابی گشوده، نوشته شده است بخوانم.

«کنت، برای من در وجود والانتین سعادت بی نهایت بزرگ وجود داشت: سعادت ناشناخته، بزرگ تر، کامل تر و خدایی تر از آنکه در این دنیا بگنجد؛ زیرا این دنیا آن را به من نداد. کنت، بدون والانتین در دنیا برای من جز ناامیدی و مصیبت چیزی وجود ندارد.

کنت تکرار کرد:

— به شما گفتم امیدوار باشید مورل.

— پس من هم تکرار می کنم، مراقب باشید کنت چون شما در صدد هستیید به من اطمینان دهید، و من اگر اطمینان بیابم عقلم را از دست می دهم، زیرا به نظرم می رسد که می خواهید به من بگویید والانتین را خواهم دید.

کنت لبخند زد. مورل با حالت اضطراب فریاد زد:

«دوست من، پدر من، برای بار سوّم به شما تکرار می کنم: مواظب باشید، زیرا ارتفاعی که شما مرا از آن بالا می برید، مرا به وحشت می اندازد. به معانی حرفه اتان توجه داشته باشید، زیرا چشم های من دارد زنده می شود، قلبم روشن و از نو زاده می شود. مراقب باشید، شما دارید مرا وامی دارید که چیزهای مافوق طبیعی را باور کنم.

«شما اگر به من بگویید سنگ را از روی گوری که جسد دختر ژائیر^۱ را می پوشاند بردارم، اطاعت می کنم. اگر با دست اشاره کنید که روی موج راه بروم، مانند یک حواری به آن عمل می کنم. متوجه باشید کنت. — امیدوار باش دوست من!

مورل در حالی که از اوج هیجان به ورطه اندوه سقوط می کرد گفت:
— آه، شما مرا به بازی گرفته اید: مانند مادرهای خوب، یا بهتر بگویم مادرهای خودخواهی که چون فریاد کودک آزارشان می دهد، با سخنان نوازشگر درد فرزندشان را آرام می کنند، با من رفتار می کنید.

«دوست من، اشتباه کردم که به شما گفتم مواظب باشید، نه، از چیزی نترسید، من رنج خودم را با چنان دقتی در اعماق سینه ام دفن می کنم، چنان آن را مخفی نگه می دارم که شما نیاز نداشته باشید با من ابراز همدردی کنید. — خداحافظ دوست من، خداحافظ!»
کنت گفت:

— بعکس، ما کزیمیلین، تو از این ساعت نزد من و با من زندگی خواهی کرد. دیگر مرا ترک نمی کنی، و هشت روز دیگر، ما با هم فرانسه را پشت سر خواهیم گذاشت.
— و باز هم به من خواهید گفت امیدوار باشم؟

— به تو می گویم امیدوار باش، زیرا وسیله ای برای درمان درد تو دارم.
— کنت، اگر اندوهی بیش از آنکه من دارم امکان داشت، گفتار شما مرا بیشتر اندوهگین می کرد، زیرا به نظرم می رسد شما رنجی را که بر من رسیده است، دردی پیش پا افتاده تصور می کنید، و می خواهید مرا با وسیله ای پیش پا افتاده درمان کنید: یعنی مسافرت!

و مورل سرش را با ناباوری تحقیرآمیزی حرکت داد.
مونت کریستو از نو گفت:

— چه می خواهی به تو بگویم. من به وعده خودم اطمینان دارم. بگذار آزمایش کنم.
— کنت، شما فقط دوران نزع مرا طولانی می کنید.
— پس تو قلب ضعیفی داری. آن قدر نیرو نداری که چند روز به دوستت مهلت بدهی، تا آزمایشی را که می خواهد انجام دهد.

۱- Jäir، رئیس کنیسه یهودیان که دخترش مرده بود و مسیح او را زنده کرد.

«مورل، آیا تو می‌دانی کنت دومونت - کریستو به چه کارهایی قادر است؟
 «آیا می‌دانی که او به بسیاری از نعمت‌های زمینی فرمان می‌دهد؟
 «می‌دانی که به قدر کافی به خداوند ایمان دارد که از آن کس که گفته است: انسان با
 ایمان می‌تواند کوه را از جابر دارد، معجزاتی بخواهد؟
 «خوب مورل، این معجزی را که من به آن امیدوارم، تو منتظرش باش، یا اینکه...
 - یا اینکه چی؟

- یا اینکه توجّه داشته باش که من تو را ناسپاس خواهم دانست.
 - کنت، به من رحم کنید.

- من چنان به تو رحم می‌کنم ماکزیمیلین، گوش کن، چنان رحم می‌کنم که اگر در
 عرض یک ماه روز به روز و ساعت به ساعت تو را درمان نکردم، خوب به خاطر بسپار،
 خودم اسلحه را در برابر تو قرار می‌دهم، و جامی از زهری کشنده‌تر و مطمئن‌تر از آنکه
 والانتین را کشته است در اختیارت می‌گذارم.
 - به من قول می‌دهید؟

- بله. من یک انسانم، همان‌طور که به تو گفتم، زمانی من هم می‌خواستم بمیرم،
 حتی غالباً، از زمانی که بدبختی از من دور شده است، در رؤیای لذت یک خواب ابدی
 بوده‌ام.

ماکزیمیلین با حالت خلسه گفت:

- آه، چه خوب است که شما این وعده را به من می‌دهید کنت.
 مونت - کریستو دست خود را به حالت سوگند دراز کرد و گفت:
 - وعده نمی‌دهم، برای سوگند یاد می‌کنم.

- قول شرف می‌دهید که اگر در عرض یک ماه من تسلی نیافته بودم، مرا برای
 زندگیم آزاد بگذارید تا هر کاری می‌خواهم انجام دهم، و دیگر مرا ناسپاس نخواهید
 دانست؟

- ماکزیمیلین، در یک ماه، روز به روز، ساعت به ساعت. و تاریخ این روز مقدّس است.
 نمی‌دانم تو در این باره فکر کرده‌ای یا نه. ما امروز در پنجم سپتامبر هستیم.
 «ده سال درست از روزی می‌گذرد که من پدرت را که قصد داشت بمیرد، نجات دادم.»
 مورل دست کنت را گرفت و بوسید. کنت او را آزاد گذاشت، گویی این پرستش را
 شایسته خود می‌دانست. و ادامه داد:

- یک ماه دیگر، تو روی میزی که هر دوی ما در کنار آن نشسته‌ایم، یک اسلحه

خوب، بعلاوه وسیله مرگی آرام را در برابر خود خواهی داشت. اما در مقابل باید به من قول بدهی که تا آن زمان صبر کنی و به زندگی ادامه دهی.
مورل فریاد زد:

– من هم به نوبه خود سوگند یاد می‌کنم!

مونت کریستو مرد جوان را به روی قلب خود فشرد و مدتی او را نگه داشت. سپس گفت:

– حالا، از امروز تو می‌آیی نزد من منزل می‌کنی. آپارتمان هائیده در اختیار توست. لااقل پسرم جای دخترم را می‌گیرد.

مورل پرسید:

– هائیده چه شده است؟

– او امشب به سفر می‌رود.

– برای اینکه شما را ترک کند؟

– برای اینکه منتظر من بماند.

«پس آماده باش تا بیایی و در شانزله‌یزه به من ملحق شوی. حالا مرا از اینجا طوری بیرون بفرست که کسی مرا نبیند.»

ماکزیمیلین سر به زیر افکند و مانند یک کودک، یا همچون یک حواری اطاعت کرد.

در هتل کوچه سن - ژرمن دپره که آلبر دومورسرف منزلی برای خودش و مادرش انتخاب کرده بود، طبقه اول از یک آپارتمان کامل کوچک تشکیل شده بود که به شخصیتی مرموز اجاره داده بودند.

این شخص مردی بود که حتی دربان هم هرگز نتوانسته بود صورتش را خواه موقع ورود و خواه به هنگام خروج ببیند، زیرا در زمستان او چانه اش را زیر کراواتی سرخ رنگ و بزرگ، مانند کراوات کالسکه چی های خانه های بزرگان که دم در تماشاخانه ها منتظر اربابشان هستند، فرومی برد، و تابستان ها، هنگام رد شدن از مقابل لژ دربان، درست در لحظه ای که می توانست دیده شود، با بینی در دستمال خود فین می کرد. باید گفت که برخلاف عادت معمول، این شخص که در هتل منزل داشت، کسی را در کمین خود نداشت. آنچه گفته می شد این بود که ناشناس ماندن او شخصیت سطح بالایی را مخفی می کند، و چون قدرت دارد، می تواند وادارد که آمد و رفت اسرارآمیزش را محترم بشمارند. دیدارهای او هرچند گاهی پس و پیش می شد، به طور معمول زمان معین داشت: تقریباً همیشه، زمستان و تابستان، حدود ساعت چهار بعد از ظهر او داخل آپارتمانش می شد و هرگز شب را در آنجا نمی ماند.

زمستان ها ساعت سه و نیم آتش به وسیله خدمتگاری رازنگه دار که مباشرت آپارتمان را به عهده داشت روشن می شد. تابستان ها همان خدمتگار ساعت سه و نیم مقداری یخ بالا می برد.

شخصیت اسرارآمیز در ساعت چهار می رسید. بیست دقیقه بعد کالسکه ای مقابل هتل توقف می کرد، زنی با لباس سیاه یا آبی تیره، که همیشه نقابی بزرگ به چهره داشت، از کالسکه پیاده می شد، مانند سایه از برابر لژ می گذشت، از پلکان بالا می رفت، بی آنکه صدای یکی از پله ها از زیر پای سبک او شنیده شود.

هرگز اتفاق نمی افتاد که کسی از این زن بیرسد به کجامی رود. پس چهره او هم مثل صورت مرد ناشناس کاملاً برای دو نگهبان در بیگانه بود. شاید این دربان های نمونه، در میان همکاران خود تنها دربانانی بودند که در این پایتخت بزرگ قادر به چنین رازداری بودند.

لازم به گفتن نیست که این زن از طبقه اول بالاتر نمی رفت، به طرزی خاص به یکی از درها ناخن می کشید، در باز و محکم بسته می شود، و همه چیز به پایان می رسد. برای ترک کردن هتل همان مراسم ورود انجام می گرفت: اول زن ناشناس بیرون می رفت، همچنان نقابدار داخل کالسگه ای می شد که گاه در انتهای یک کوچه و گاه در انتهای کوچه ای دیگر، ناپدید می شد. بیست دقیقه بعد از آن مرد ناشناس به نوبه خود، فرورفته در کراوات یا مخفی شده با دستمال بیرون می آمد و به راه خود می رفت.

فردای روزی که کنت دو مونت - کریستو در روز به خاک سپاری والانتین، به دیدار دانگلار رفته بود، مستأجر اسرارآمیز به جای آنکه طبق معمول در ساعت چهار بیاید، حدود ساعت ده صبح داخل آپارتمانش شد.

تقریباً بلافاصله، و بی آنکه تفاوت ساعت معمولی رعایت شود، یک درشکه کرایه ای رسید و بانوی نقابدار به سرعت از پله ها بالا رفت.

در باز و بسته شد.

اما حتی پیش از آنکه در کاملاً بسته شود خانم فریاد زد:

«آه، لوسین، دوست من!»

به این ترتیب دربان بی آنکه بخواهد، این ابراز حیرت را شنیده و برای اولین بار دانسته بود که مستأجر او لوسین نام دارد. اما او چون یک دربان نمونه بود، با خود عهد کرد که این اسم را حتی به همسر خودش هم نگوید.

کسی که اضطراب یا شتاب بانوی نقابدار نامش را آشکار کرده بود گفت:

— چه اتفاقی افتاده است دوست عزیزم؟ حرف بزنید؟

— دوست من، آیا می توانم روی شما حساب کنم؟

— مسلماً. شما این را خوب می دانید. اما مگر چه اتفاقی افتاده است. نامه امروز صبح

شما مرا در تردید و حشتناکی فروبرد. یا مرا مطمئن کنید، یا یکسره بترسانید.

بانو نگاه جستجوگر خود را به روی لوسین دوخت و گفت:

— لوسین، حادثه ای بزرگ! آقای دانگلار دیشب رفته است.

— کجا رفته است؟

— نمی‌دانم.

— چطور نمی‌دانید؟ یعنی رفته است که دیگر برنگردد؟

— گمان می‌کنم این‌طور باشد. دیشب ساعت ده اسب‌هایش او را به دروازهٔ شارانتون^۱ برده‌اند. در آنجا کالسگه‌ای پستی به اسب بسته شده او و مستخدم اتاقش را سوار کرده است. بارون به کالسگه‌چی گفته است که به فونتن بلومی رود.

— خوب. پس چرا گفتید نمی‌دانید؟

— گوش کنید دوست من. او برای من نامه‌ای گذاشته است.

— نامه؟

— بله. بگیرید و بخوانید.

خانم بارون نامه‌ای باز شده از جیبش بیرون کشید و به دوبری عرضه داشت. دوبری پیش از خواندن آن لحظه‌ای مردّد ماند. گویی می‌خواهد حدس بزند که در آن چه نوشته است، یا بهتر بگوییم، می‌خواهد در نامه هرچه نوشته است، او از پیش تصمیم خود را گرفته باشد.

پس از چند ثانیه لابد افکارش متمرکز شد، چرا که نامه را خواند.

در این نامه که چنان اضطرابی در قلب مادام دانگلار ایجاد کرد، چنین نوشته بود:

«خانم و همسر بسیار وفادارم.»

دوبری بی‌اراده متوقف ماند و به خانم بارون نگاه کرد. مادام دانگلار به شدت سرخ شد و گفت: «بخوانید.» دوبری ادامه داد:

«هنگامی که شما این نامه را دریافت می‌کنید، دیگر شوهر ندارید! اعلام خطر را خیلی داغ نگیرید، شما همان‌طور شوهر ندارید که دختر ندارید؛ یعنی من در روی یکی از سی یا چهل جاده‌ای خواهم بود که به خارج از فرانسه می‌رود.

در این باره توضیحاتی به شما بدهکارم، و چون شما زنی هستید که آنها را به خوبی درک می‌کنید، این توضیحات را به شما می‌دهم. گوش کنید:

امروز یک پرداخت پنج میلیونی برایم رسید که پرداختم. تقریباً بلافاصله پرداختی دیگر به همان مبلغ رسید که من به فردامو کول کردم: پس امروز می‌روم تا از این فردایی که عمل کرد آن برایم بسیار نامطبوع است پرهیز کنم.

شما این را درک می‌کنید، این‌طور نیست خانم و همسر بسیار با ارزش من؟

می‌گویم: شما درک می‌کنید، زیرا می‌دانم که شما هم مثل خود من از وضع مالی و کاری من آگاهی دارید، حتی آن را بهتر از من می‌دانید، چون اگر بنا باشد من بگویم که نیمی از ثروتم که سابقاً قابل توجه بود در کجا صرف شده است، به درستی نمی‌دانم، در حالی که شما بعکس، یقین دارم که کاملاً از آن اطلاع دارید.

زیرا زن‌ها غریزه تأمین آتیه‌ای شکست‌ناپذیر دارند. با حساب جبری که خودشان اختراع کرده‌اند و بسیار عالیست محاسبه می‌کنند، من که جز ارقام چیزی بلد نیستم، از روزی که ارقام فریبم داده‌اند دیگر چیزی ندارم.

آیا گاهی سرعت سقوط مرا تحسین کرده‌اید؟

آیا قدری از این ذوب پرجوش شمش‌های من حیرت زده شده‌اید؟
من اعتراف می‌کنم که در آن جز آتش چیزی ندیدم، امیدوارم که شما در خاکسترها قدری طلا یافته باشید.

با این امید تسلی‌دهنده است که من از شما دور می‌شوم، خانم و همسر بسیار احتیاط‌کارم، بی‌آنکه وجدانم از ترک کردن شما، کوچکترین ملامتی به من بکند: برای شما دوستانی وجود دارند، خاکسترهای مورد بحث هست، و برای اتمام سعادتتان آزادی است که من شتاب دارم به شما برگردانم.

با این حال خانم عزیز، زمانش رسیده است که چند کلمه توضیح صمیمانه در این باب بدهم.

من تا زمانی که امیدوار بودم شما برای آسایش خانه‌مان، برای آینده دخترمان کار می‌کنید، فیلسوفانه چشم‌هایم را بستم. اما هنگامی که شما خانه را تبدیل به ویرانه‌ای وسیع کردید، لزومی نمی‌بینم که برای ثروتمند شدن دیگری سرمایه‌گذاری کنم. من شما را زمانی گرفتم که ثروتمند بودید، اما چندان شرافتمند نبودید.

عذر می‌خواهم از اینکه چنین صریح حرف می‌زنم، ولی چون احتمالاً فقط برای خودمان دو نفر صحبت می‌کنم، دلیلی نمی‌بینم که حرف‌هایم را آرایش کنم.

من به ثروتمان که در طول بیش از پانزده سال رو به ازدیاد بود افزودم؛ تا زمانی که حوادثی هنوز هم برای من ناشناخته و غیرقابل درک پیش آمد، و با جنگ تن به تن مکنت مرا سرنگون کرد، بی‌آنکه بتوانم بگویم گناه از من بود.

شما خانم، فقط برای افزودن به ثروت خودتان کار کردید و در کارتان موفق شدید. من عمیقاً به این مطلب یقین دارم.

پس شما را چنانکه گرفتم و امی‌گذارم: ثروتمند اما نه چندان شرافتمند.

خدا حافظ خانم.

من هم می‌روم تا از امروز به حساب خودم تنها کار کنم.
سپاسگزاری مرا از سرمشقی که به من دادید و من می‌روم تا دنبال کنم بپذیرید و باور کنید.

شوهر فداکار شما

بارون دانگلار.»

خانم بارون که با نگاه دوبری را در این قرائت طولانی و پر زحمت دنبال کرده بود، علی‌رغم نیروی تسلطی که مرد جوان بر خود داشت، یکی دوبار دید که دوبری تغییر رنگ داد.

دوبری چون قرائت را به پایان رساند، کاغذ را آهسته در تای خودش بست و حالتی متفکر به خود گرفت. مادام دانگلار با نگرانی قابل درک پرسید:

— خوب!

دوبری ماشین‌وار تکرار کرد:

— خوب!

— این نامه چه فکری را به شما القا می‌کند؟

— خیلی ساده است خانم. این فکر را القا می‌کند که آقای دانگلار با سوءظن‌هایی از اینجا رفته است.

— البته. اما آیا این تنها چیزی است که شما به من می‌گویید؟

دوبری با خونسردی زیادی گفت:

— منظور تان را درک نمی‌کنم.

— او رفته است لوسین، برای همیشه رفته است، رفته است که دیگر برنگردد.

— آه، این حرف را زیاد باور نکنید.

— به شما می‌گویم که او دیگر بر نمی‌گردد، من او را می‌شناسم، او در تمام تصمیم‌هایی که برای منافع خودش بگیرد مصمم و پابرجاست. اگر او مرا در چیزی مفید می‌دانست، همراه خودش می‌برد. اما مرا در پاریس گذاشته است، به این دلیل که ممکن است جدایی ما به نفع نقشه او باشد. پس جدایی ما فسخ کردنی نیست و من برای همیشه آزادم.

دوبری جوابی نداد و او را همچنان در حالت مضطربانه نگاه و فکر باقی گذاشت. بالاخره خانم بارون پرسید:

— شما به من جوابی نمی‌دهید؟
 — فقط سؤالی از شما دارم. تصمیم دارید چه کنید؟
 — این سؤالی است که من می‌خواستم از شما بکنم.
 — پس از من یک توصیه می‌خواهید؟
 خانم بارون در حالی که قلبش فشرده می‌شد جواب داد:
 — بله. از شما یک توصیه می‌خواهم.
 — در این صورت به شما توصیه می‌کنم که به مسافرت بروید.
 مادام دانگلار زمزمه کرد:
 — به مسافرت بروم!
 — به‌طور قطع. چنانکه آقای دانگلار گفته است، شما ثروتمند و کاملاً آزادید. پس از
 سر و صدای دوگانه‌ازدواج به هم خورده‌مادمازل اوژنی و فرار آقای دانگلار، به عقیده‌ی من
 یک غیبت طولانی از پاریس برای شما لازم است.
 «این مهم است که مردم شما را متروک و فقیر تصوّر کنند، زیرا مردم ثروت و داشتن
 خانه‌ای باشکوه را به همسر یک مرد ورشکسته نمی‌بخشند.
 «برای قسمت اول کافی است که شما فقط پانزده روز در پاریس بمانید و به همه تکرار
 کنید که شوهرتان شما را ترک کرده است. به دوستانتان بگویید و آنها همه دنیا را پر
 می‌کنند که این ترک چگونه پیش آمده است. بعد از آن خانه‌تان را ترک کنید، جواهرات و
 دارایی‌تان را همان‌جا بگذارید، همه کس بی‌توجهی شما را به مآذیات خواهد ستود و مدح
 شما را خواهد گفت.
 آنوقت شما را متروک و فقیر تصوّر می‌کنند، چون فقط من از وضع مالی شما اطلاع
 دارم و آماده‌ام تا حساب ثروتمان را به عنوان یک شریک قانونی به شما پس بدهم.
 خانم بارون رنگ پریده، از پا درآمده این گفتگو را با اضطراب و ناامیدی گوش داده بود،
 و بیشتر از این جهت رنج می‌برد که دوبری با کمال آرامش و خونسردی مسأله را مطرح
 می‌کرد.
 مادام دانگلار تکرار کرد:
 — متروک، بله، کاملاً متروک... شما حق دارید آقا، کسی در متروک بودن من شکی
 ندارد.
 این تنها حرفی بود که این زن مغرور و عاشق توانست به دوبری جواب بدهد. دوبری
 در حالی که چندین کاغذ را از کیف خود بیرون می‌آورد و روی میز می‌گسترده ادامه داد:

«ولی شما ثروتمندید. حتی بسیار ثروتمند.»

مادام دانگلار او را گذاشت تا کارش را انجام دهد، چون به شدت مشغول آرام کردن تپش قلب خودش و نگه داشتن اشک‌هایش بود، که احساس می‌کرد درکنار پلک‌هایش ظاهر می‌شود. بالاخره احساس غرور بر خانم بارون غلبه کرد، و اگر نتوانست بر قلب خود کاملاً مسلط شود، لااقل موفق شد که یک قطره اشک هم نریزد.

دوبری گفت:

«خانم، شش ماه است که ما با هم شریک هستیم.

«شما مبلغ یکصد هزار فرانک سرمایه‌گذاری کردید.

«شرکت ما در ماه آوریل همین سال تشکیل شد.

«فعالیت ما از ماه مه شروع شده است.

«در ماه مه ما چهارصد و پنجاه هزار فرانک سود بردیم.

«در ژوئن سود ما نهصد هزار فرانک بوده است.

«در ماه ژوئیه یک میلیون و هفتصد هزار فرانک به آن افزودیم.

«در شروع ماه اوت سیصد هزار فرانک ضرر کردیم، اما در پانزدهم آن را جبران کردیم

و در آخر ماه انتقام خود را گرفتیم، زیرا حساب ما، از روز اول شرکت‌مان تا دیروز که من آن را

متوقف کردم، به ما سرمایه‌ای معادل دو میلیون و چهارصد هزار فرانک می‌دهد، که

می‌شود یک میلیون و دویست هزار فرانک برای هر نفر.»

دوبری با راحتی و روش یک صراف در حالی که دفترش را تفحص می‌کرد ادامه داد:

— حالا، هشتاد هزار فرانک هم برای سود مرکب این پول داریم که در دست من مانده

است.

خانم بارون پرسید:

— وقتی پول در دست شما مانده است، و شما آن را به کار نینداخته‌اید، معنی این سود

مرکب چیست؟

دوبری با خونسردی گفت:

— عذر می‌خواهم خانم. من برای به کار انداختن آن از شما وکالت داشته‌ام و از وکالت

شما استفاده کرده‌ام، پس چهل هزار فرانک از این بهره سهم نیمه شماست، به اضافه

صد هزار فرانک سرمایه اولیه که پرداخته‌اید. یعنی شما یک میلیون و سیصد و چهل هزار

فرانک نزد من دارید.

«من احتیاط کرده‌ام و از پریروز دیگر پول شما را به کار نینداخته‌ام. گویی حدس

می‌زدم که ممکن است شما از من حساب بخواهید. پس پول شما اینجاست. نیمی اسکناس و نیمی حواله به آورنده.

«اینکه می‌گویم اینجا حقیقت دارد، زیرا چون خانه‌ام را چندان امن نمی‌دانستم، سردفتری به قدر کافی رازدار نمی‌شناختم، و صاحبخانه‌ها از سردفترها هم بلندتر حرف می‌زنند، بالاخره چون شما که شوهر دارید قانوناً حق ندارید چیزی خارج از اشتراک خانوادگی بخرید، یا مالک چیزی به تنهایی باشید، من همه این پول را که امروز تنها ثروت شماست در صندوقی قفل شده در عمق این گنجه نگه داشته‌ام. و برای ایمنی بیشتر خودم روی آن رادیوار کشیده‌ام.

دوبری در حالی که اول گنجه را باز می‌کرد و بعد صندوق را ادامه داد:

«حالا خانم، این هشتصد اسکناس هزار فرانکی است که چنانکه می‌بینید، شبیه به یک آلبوم بزرگ دوره گرفته با آهن است. یک کوپن عایدی بیست و پنج هزار فرانکی به آن افزوده‌ام، و برای تکمیل آنکه گمان می‌کنم چیزی حدود صد و ده هزار فرانک می‌شود، این یک برات حواله به بانکدار من است، و چون بانکدار من آقای دانگلار نیست، برات فوراً پرداخت می‌شود، مطمئن باشید.»

خانم دانگلار ماشین‌وار کوپن، حواله، و اسکناس‌ها را گرفت. این ثروت بزرگ که روی میز گسترده شده بود از لحاظ کمیت مقدار کمی بود. مادام دانگلار با چشمانی خشک، ولی با سینه‌ای متورم از گریه آنها را جمع کرد و همه را در کیف پولش گذاشت، سپس ایستاده، رنگ پریده، خاموش منتظر حرف شیرینی شد که او را از داشتن اینهمه ثروت تسلی دهد. انتظار او بیهوده بود.

دوبری گفت:

— حالا خانم، شما یک زندگی عالی دارید: چیزی حدود شصت هزار لیور عایدی سالیانه، و این مبلغ برای زنی که حداقل تا یک سال دیگر نمی‌تواند در خانه باز داشته باشد، خیلی زیاد است.

«این امتیازی است برای هر نوع امیال تجملی که از فکر شما بگذرد، به اضافه اینکه اگر شما سهم خودتان را ناکافی بدانید، به خاطر مراعات گذشته‌ای که از شما می‌گریزد، می‌توانید از سهم من استفاده کنید. من حاضرم همه سهم خودم را، یعنی مبلغ یک میلیون و شصت هزار فرانک را، البته به عنوان وام به شما بدهم.

خانم بارون جواب داد:

— متشکرم آقا. شما می‌دانید که دارید بیش از آنچه لازم است به زن بی‌نوا می‌دهید

که لااقل تا مدت‌های مدید قصد ندارد در اجتماع ظاهر شود. دوبری لحظه‌ای حیرت کرد، اما به زودی به حال عادی برگشت، حرکتی به خود داد که مؤدبانه این معنی را بیان می‌کرد:

«هر طور میل شماست.»

شاید مادام‌دانگلار تا آن لحظه هنوز امیدی داشت، اما چون حرکت حاکی از بی‌قیدی دوبری، و نگاه توام با بی‌اعتنایی را که با این حرکت همراه بود دید، همچنین تعظیم رسمانه و سکوت معنی‌داری را که به دنبال آن آمد مشاهده کرد، سرش را بلند کرد، در را گشود و بدون خشم، بدون تزلزل، و بدون تردید خودش را به پلکان رساند، بی‌آنکه حتی آخرین سلام را به کسی که او را می‌گذاشت تا به این ترتیب برود خطاب کند، بیرون رفت. چون او رفت دوبری با خود گفت:

«نقشه‌ها به خوبی اجرا شد. او از این پس در خانه‌اش می‌ماند، کتاب‌های داستان می‌خواند و چون دیگر نمی‌تواند بورس بازی کند، لانسکنه^۱ بازی می‌کند.»

لوسین دفتر یادداشتش را برداشت، مبلغی را که پرداخته بود با دقت در آن خط کشید، و با خود گفت:

— برای من یک میلیون و شصت هزار فرانک باقی می‌ماند، افسوس که مادمازل دوویلفور مرده است، او زنی از هر جهت مناسب برای من بود و می‌توانستم با او ازدواج کنم.

طبق عادت، با حالت بی‌حسی صبر کرد تا از رفتن مادام‌دانگلار بیست دقیقه بگذرد، بعد تصمیم گرفت که او هم به نوبه خود برود.

در طول مدت این بیست دقیقه، دوبری، در حالی که ساعتش را روی میز گذاشته بود، ارقامی را در دفتر نوشت.

این شخصیت شیطانی که همه تصورات حادثه جویانه‌اش کم و بیش با خوشبختی همراه بود، اگر لوساژ^۲ به او پیش دستی نکرده و شاهکار خود آسموده^۳ را به وجود نیاورده بود، که می‌توانست سقف خانه‌ها را بردارد و درون آن را بنگرد، و او، دوبری می‌توانست در

۱- Lansquenet، نوعی بازی ورق.

۲- Le sage، داستان‌نویس (۱۷۴۷-۱۶۶۸).

۳- Asmodé، شخصیت شیطان لنگ که سقف‌های مادرید را برمی‌داشت تا حقایقی را که در آن مخفی است، آشکار کند.

زمانی که ارقام خود را می نوشت، سقف هتل کوچک را بردارد، با منظره‌ای دیدنی مواجه می شد.

در بالای این اتاقی که دوبری دو میلیون و نیم پول را با مادام دانگلار تقسیم می کرد، اتاق دیگری بود که دو نفر از آشنایان سابق ما در آن منزل داشتند. این اشخاص در حوادثی که نقل کردیم. نقشی به قدر کافی با اهمیت داشتند که ما با توجه به سراغ آنها برویم.

در این اتاق مرسدس و آلبر زندگی می کردند.

مرسدس از چندی پیش بکلی تغییر یافته بود. البته او در اوج ثروتش هم عادت نداشت شکوه غرورآمیزش را که با تمام شرایط آشکار بود، با پوشیدن البسه فاخر به رخ دیگران بکشد، چنانکه حالا که این زن با لباس های ساده تری ظاهر می شد، کسی او را نشناسد. نه اینکه حالا او چنان به حال یأس و بدبختی افتاده باشد که از راه ناچاری لباس فقر بپوشد، نه، مرسدس تغییر یافته بود، از آن جهت که چشمانش دیگر درخشش پیشین را نداشت، دهانش به لبخند باز نمی شد، و رنجی دائمی کلمات سریعی را که سابقاً ذهن همیشه آماده اش در هر مورد بیرون می داد، بر روی لب هایش منجمد کرده بود.

این فقر نبود که ذهن مرسدس را پژمرده کرده بود، بی شهامتی نبود که تحمل فقر را برای او مشکل می کرد.

مرسدس، از محیطی که در آن می زیست نزول کرده و در محیط تازه ای که برای خودش برگزیده بود گم شده بود. مانند کسانی بود که از سالونی باشکوه و روشن بیرون می روند و ناگهان در ظلمت قرار می گیرند. مرسدس ملکه ای بود که از کاخ خود به یک کلبه فرود آمده بود، به لوازم احتیاج مختصر، ظرف های سفالین که ناچار بود خودش به روی میز بگذارد، رختخواب کهنه ای که جای بستر نرم او را گرفته بود قناعت می کرد، ولی هنوز به اینها عادت نکرده بود.

در واقع دختر زیبای کاتالان یا کنتس شریف و مغرور، دیگر نه نگاه غرورآمیز خود را داشت، نه لبخند جذابش را؛ زیرا چون چشم به اطراف خود می دوخت جز اشیاء غم انگیز چیزی نمی دید. اتاقی بود پوشیده شده با یکی از این کاغذهای خاکستری روی خاکستری، که مالکان مقتصد ترجیح می دهند به عنوان آنکه چرک تاب است انتخاب کنند. اتاقی مربع شکل، بدون فرش، و بدون اثاثیه چشم گیر که با رنگ های ناهماهنگ چشم هایی را که به مجموعه خوش ظاهر عادت دارد، می آزارد.

مادام دومورسرف از روزی که خانه اش را ترک کرده بود، در آنجا می زیست، سرش از

این سکوت دائمی، چنانکه برای مسافری در کنار پرتگاه اتفاق می افتد گیج می رفت. آلب هر دقیقه از زیر چشم مادرش را می نگریست تا دربارهٔ حالت روحیش قضاوت کند، و مرسدس خود را به لبخندی یکنواخت با لب‌ها، که با فقدان شعله ملایم لبخند در چشم حالت انعکاس نور، بدون روشنی رادارد، ملزم می دید. از طرفی آلب هم در اندیشه و از بقایای تجملی که با شرایط فعلی او سازگاری نداشت، ناراحت بود. او می خواست بدون دستکش خارج شود و دست‌هایش را زیادی سفید می دید. می خواست شهر را پیاده پرسه بزند و چکمه‌هایش زیادی براق بود. با این حال، این دو مخلوق چنین شریف و چنین هوشیار، که با همبستگی عشق مادر و فرزند، با حالتی فسخ‌ناپذیر با هم متحد شده بودند، توانسته بودند بی آنکه از چیزی حرف بزنند، یکدیگر را درک کنند و در همهٔ تدارکاتی که میان دوستان برای برقراری این حقیقت مادی که زندگی به آن بستگی دارد لازم است، صرفه‌جویی کنند. بالاخره آلب موفق شده بود، بی آنکه موجب رنگ پریدگی مادر شود، با مادرش صحبت کند و به او بگوید:

«مادر، دیگر پول نداریم.»

مرسدس هرگز فقر را به معنی واقعی کلمه نشناخته بود. او در جوانی بارها از فقر صحبت کرده بود، اما این دو فقر با هم یکی نبود. احتیاج و الزام دو موضوع شبیه به هم هستند که یک دنیا در میان آنها فاصله است.

مرسدس هنگامی که در کاتالان بود، به هزار چیز نیاز داشت، اما بعضی چیزهای دیگر را به قدر کافی داشت. تا زمانی که تور ماهیگیری پر می شد، ماهی می گرفتند، و تا زمانی که ماهی می فروختند، نخ برای تعمیر تور ماهی‌گیری داشتند.

از آن گذشته، او از دوستی، از داشتن عشقی که در جزئیات مادی دخالتی نداشت بهره‌مند بود، به خودش می اندیشید، خودش و هیچ چیز جز خودش.

مرسدس در آن هنگام، با مقدار کمی که داشت، تا آن حد که ممکن بود دربارهٔ سهم خودش دست و دل باز بود: امروز او به دو سهم نیاز داشت؛ و در برابر هیچ نداشت.

زمستان نزدیک می شد، مرسدس در این اتاق برهنه و از هم‌اکنون سرد، او که سابقاً گرم‌کننده‌ای هزار شاخه خانه‌اش را از سرسرا گرفته تا اتاق خواب گرم می کرد، آتش نداشت. او که آپارتمانش گل خانه‌ای گرم، پر از گل‌های کمیاب هم‌ارزش طلا داشت، حالا یک شاخه گل حقیر و کوچک هم در اتاقش نبود. اما او حالا پسرش را داشت.

هیجانی برتر از وظیفه، شاید مبالغه‌آمیز، آنها را تا آن زمان در فضایی عالی نگه داشته

بود.

هیجان تقریباً نشاط است، و نشاط انسان را به مسائل دنیایی بی‌اعتنا می‌کند. اما نشاط به تدریج آرام گرفته بود، و لازم بود که کم‌کم از سرزمین رؤیاها به دنیای واقعیت فرود آیند.

پس از پایان یافتن آرزو، می‌بایست از آنچه مسلم است گفتگو کرد. در همان زمانی که مادام دانگلار از پلکان پایین می‌رفت، آلبر به مرسدس می‌گفت: «مادر، لطفاً بیا بید قدری ثروت خودمان را حساب کنیم. من برای تنظیم نقشه‌هایم نیاز به یک محاسبه کلی دارم.

مرسدس با لبخندی اندوهناک گفت:

— ما چیزی نداریم که حساب کنیم.

— چرا مادر. ما سه هزار فرانک داریم، و من مدّعییم که ما می‌توانیم با این پول خوب زندگی کنیم.

مرسدس آه کشید و گفت:

— تو بچه‌ای!

— مادر خوبم. متأسفانه من بیش از آن با پول شما و لخرجی کرده‌ام که ارزش پول را ندانم.

«سه هزار فرانک پول زیادی است و من روی این سه هزار فرانک آینده‌ای معجزه‌آسا از تأمین دائمی برای شما بنا کرده‌ام.»

مرسدس در حالی که سرخ می‌شد گفت:

— دوست من، شما این حرف را می‌زنید، ولی اوّل باید بدانیم که آیا ما این پول را قبول می‌کنیم؟

آلبر با لحنی جدی گفت:

— گمان می‌کنم ما قرار گذاشتیم که آن را قبول کنیم. و در حالی قبول می‌کنیم که هنوز آن را نداریم. زیرا چنانکه می‌دانید این پول در باغچه آن خانه کوچک در گذر مله‌هان ماریسی دفن شده است.

«ما دو نفری با دویست فرانک می‌توانیم به ماریسی برویم.»

مرسدس گفت:

— با دویست فرانک؟ آیا واقعاً این طور فکر می‌کنید؟

— بله، در این مورد من قیمت بلیط دلیجان و کشتی‌های بخاری را پرسیده‌ام، و

حساب‌هایم را کرده‌ام.

«جای شما را در کوپه برای شالون می‌گیرم. می‌بینید مادر که من با شما مثل یک ملکه رفتار می‌کنم. با دلیجان تا شالون می‌شود سی و پنج فرانک. آلبر قلم و کاغذ برداشت و نوشت:

کوپه تا شالون ۳۵ فرانک

از شالون با کشتی بخاری تا لیون ۶ فرانک

از لیون تا آوینیون باز هم با کشتی ۱۶ فرانک

آوینیون تا مارس‌سی ۷ فرانک

خرج خوراک در راه ۵۰ فرانک

جمع ۱۱۴ فرانک

«حالا فرض می‌کنیم صد و بیست فرانک. می‌بینید که من باز هم سخاوتمندم.

این‌طور نیست مادر؟

– پس تو چی فرزندم؟

– مگر ندیدید که من هشتاد فرانک برای خودم کنار گذاشتم؟

«یک مرد جوان نیازی به راحتی ندارد، و من می‌دانم مسافرت چیست.»

مرسدس گفت:

– خوب، باشد. ولی این دویست فرانک را که نداریم!

– چرا مادر، این دویست فرانک است، این هم دویست فرانک دیگر.

«من ساعت را صد فرانک فروختم و زنجیرم را سیصد فرانک؛

«چه خوب است که زنجیر سه برابر ساعت ارزش دارد. همیشه اشیاء بی‌حاصل گران‌تر

است.

«پس ما ثروتمندیم، زیرا شما به جای صد و چهارده فرانک که برای خرج راهتان لازم

است تا این راه را طی کنید، دویست و پنجاه فرانک دارید.

– ولی ما به این هتل قدری بدهکاریم.

– سی فرانک. من آن را از صد و پنجاه فرانک خودم می‌پردازم.

«این قراری است که گذاشتیم، و چون من برای خرج راه بیش از هشتاد فرانک لازم

ندارم، می‌بینید که غرق تجمل هستیم.

«ولی این تازه همه‌اش نیست.

«راجع به این یکی چه می‌گویید مادر؟»

و آلبِر از دفترچه‌ای که در طلایی داشت و باقی‌ماندهٔ تجملات سابقش، یا شاید یادگاری ظریف یکی از آن زنان اسرارآمیز و نقاب‌داری بود که انگشت به در کوچک می‌زدند یک اسکناس هزار فرانکی بیرون کشید.

مرسدس پرسید:

— این دیگر از کجاست؟

— هزار فرانک مادر. می‌بینید که کاملاً مربع است.

— این هزار فرانک از کجا به تو رسیده است؟

— گوش کنید مادر، اما زیادی دچار هیجان نشوید.

آلبِر از جا برخاست، پیش رفت، گونه‌های مادرش را بوسید؛ سپس متوقف ماند و به تماشای او پرداخت.

مرد جوان بعد از آن با احساس عشق عمیق فرزندی گفت:

«مادر، شما نمی‌توانید بدانید من تا چه حد شما را زیبا می‌بینم. در واقع شما زیباترین و شریف‌ترین زنی هستم که من به عمرم دیده‌ام.»

مرسدس که بیهوده می‌کوشید تا اشکی را که در گوشهٔ پلکش ظاهر شده بود نگه دارد گفت:

— فرزند عزیزم.

— در واقع شما برای اینکه عشق من به پرستش تبدیل شود، فقط بدبختی را کم داشتید.

— من تا زمانی که پسر مرا دارم بدبخت نیستم، و تا زمانی که او را داشته باشم بدبخت نخواهم بود.

— مادر، درست همین جاست که آزمایش شروع می‌شود. آیا به یاد دارید که قرار ما با هم چی بود؟

مرسدس پرسید:

— آیا ما قرار می‌با هم گذاشته بودیم؟

— بله. قرار ما این بود که شما در ماری من به افریقا بروم. در آنجا به جای نامی که ترک کرده‌ام، نامی را که برای خودم انتخاب کرده‌ام خواهم داشت.

مرسدس آه کشید، مرد جوان با قدری شرمساری، زیرا خودش نمی‌دانست که تنزل او تا چه حد عالی است، پس سر به زیر افکند و افزود:

— خوب مادر، من از دیروز در سپاه استخدام شده‌ام. یا بهتر است بگویم احساس کردم

که جسم من به خودم تعلق دارد و من حق دارم آن را بفروشم. از دیروز من جای فرد دیگری را گرفته‌ام..

آلبر در حالی که می‌کوشید لبخند بزند افزود:

«چنانکه می‌گویند، خودم را فروخته‌ام، به قیمتی گران‌تر از آنکه خیال می‌کردم ارزش دارم. یعنی دو هزار فرانک.

مرسدس از جا جست و گفت:

– پس این هزار فرانک؟...

– این نیمی از مبلغی است که باید به من بپردازند مادر. نیمه دیگر را یک سال دیگر می‌دهند.

مرسدس نگاهش را با حالتی تفسیرناپذیر رو به آسمان بلند کرد و دو قطره اشکی که در گوشه پلک‌هایش متوقف مانده بود، با لبریز شدن از شدت هیجان، بی صدا به روی گونه‌هایش جاری شد. مادر بینوا آهسته زمزمه کرد:

– پول خون اوست.

مورسرف خنده کنان گفت:

– بله، در صورتی که کشته شوم. ولی من به تو اطمینان می‌دهم، مادر خوبم، که بعکس من تصمیم دارم به سختی از جان خود دفاع کنم؛ هرگز به اندازه حالا آرزوی زنده ماندن نداشته‌ام.

– آه، خدای من! خدای من!

– از طرفی، چرا من باید کشته شوم مادر؟ آیا اینهمه افسران سپاهی که من می‌شناسم کشته شده‌اند؟ آیا آقای مورل که ما او را می‌شناسیم کشته شده است؟

«پس به شادی خودتان فکر کنید مادر، زمانی که ببینید من با اونیفورم دست‌دوئی شده‌ام بازگشته‌ام.

«به شما اعلام می‌کنم که می‌خواهم آنجا صاحب نام شوم، و این رژیم را به علت خوش سلیقگی خودم انتخاب کرده‌ام.»

مرسدس در حالی که می‌کوشید لبخند بزند آه کشید. این مادر مقدس درک می‌کرد که برای او شایسته نیست بگذارد پسرش همه بار فداکاری را حمل کند.

آلبر ادامه داد:

«خوب مادر. پس شما عجلتاً چهار هزار فرانک موجودی دارید، و با این چهار هزار فرانک می‌توانید دو سال به خوبی زندگی کنید.»

— تو این فکر را می‌کنی؟

این کلماتی که از زبان کنتس بیرون پریده بود چنان رنجی واقعی را بیان می‌داشت که آلبر معنی آن را فهمید. احساس کرد قلبش فشرده می‌شود، دست مادرش را گرفت، با مهر در میان دست‌های خود فشرد و گفت:

«بله مادر. شما زنده خواهید ماند.»

مرسدس فریاد زد:

— من زنده می‌مانم. اما تو نخواهی رفت. این طور نیست پسر؟
آلبر با لحنی آرام و جدی گفت:

— من می‌روم مادر. شما بیش از آن مرا دوست دارید که بخواهید از من وجودی عاطل و بیهوده بسازید و در کنار خودتان نگه دارید. از طرفی، من قرارداد را امضا کرده‌ام.
— تو برحسب اراده خودت رفتار می‌کنی و من برحسب خواست خداوند.

— نه برحسب اراده‌ام مادر، بلکه برحسب منطق، برحسب لزوم. ما دو مخلوق ناامید هستیم، این طور نیست؟ امروز زندگی برای شما چیست؟ هیچ! زندگی برای من چیست؟ چیزی بسیار کم، مادر باور کنید که اگر وجود شما نبود، برایتان سوگند یاد می‌کنم که به زندگی ادامه نمی‌دادم؛ آن روزی که به پدرم شک کردم و نام خودم را تغییر دادم، این زندگی قطع می‌شد! حالا من زنده‌ام، اگر به من قول دهید که باز هم امیدوار خواهید بود، اگر بگذارید در راه خوشبختی آینده شما بکوشم، نیروی مرا مضاعف می‌کنید. آن وقت می‌روم تا در آنجا حکمران الجزیره را ببابم، او مردی است پیرو قانون، و خصوصاً اصالتاً سرباز است. داستان شوم خودم را برایش خواهم گفت: از او خواهش می‌کنم که گاه گاه نگاهی را به سمتی که من هستم بیندازد، اگر حرف مرا بپذیرد، اگر مراقب کار من باشد، پیش از شش ماه دیگر من یا افسر می‌شوم، یا می‌میرم. اگر افسر بشوم زندگی شما تأمین است، زیرا پول کافی برای شما و خودم خواهم داشت، بعلاوه نام تازه‌ای که ما هر دو به آن افتخار خواهیم کرد، زیرا نام واقعی شما خواهد بود. اگر کشته شوم... خوب، اگر کشته شوم آن وقت شما هم خواهید مرد و بدبختی ما، در اوج خود به پایان خواهد رسید.

مرسدس با نگاهی گویا و نجیب پسرش را نگریست و جواب داد:

— حق با توست پسر. به کسانی که مراقب ما هستند، و منتظرند ببینند ما چه می‌کنیم تا درباره‌مان قضاوت کنند، اثبات کنیم که لااقل شایسته دلسوزی آنها هستیم.
— ولی افکار شوم به خودتان راه ندهید مادر. برایتان سوگند یاد می‌کنم که ما خوشبخت خواهیم شد، یا لااقل می‌توانیم خوشبخت شویم. شما زنی هستید مملو از

درک و تسلیم، من امیدوارم آدمی شده باشم با سلیقه‌های ساده و بدون هوسرانی. من وقتی داخل خدمت شوم، ثروتمندم، شما وقتی به خانه آقای دانتس بروید خیالتان راحت است! پس بکوشیم مادر. بکوشیم.

— بله، بکوشیم پسر، چون تو باید زندگی کنی، باید خوشبخت شوی.

مرد جوان که تظاهر به راحتی کامل می‌کرد گفت:

— به این ترتیب تقسیم ما انجام گرفت، می‌توانیم همین امروز عزیمت کنیم. چنانکه

گفتم جای شما را در دلیجان و کشتی می‌گیرم.

— مال خودت چی پسر؟

— من باید دو یا سه روز دیگر اینجا بمانم، این نوعی شروع جدایی است و ما باید به

آن عادت کنیم. من چند سفارشنامه و مقداری اطلاعات درباره آفریقا لازم دارم که باید بگیرم. در ماریسی به شما ملحق خواهم شد.

مرسدس خودش را در تنها شالی که با خود آورده بود و تصادفاً یک شال کشمیر قیمتی

بود پیچید و گفت:

— بسیار خوب، برویم!

آلبر با عجله کاغذهایش را جمع کرد، زنگ زد تا سی فرانکی را که به هتل بدهکار بود

بپردازد، بازویش را به مادرش ارائه داد و از پله‌ها پایین رفتند.

یک نفر پیش پای آنها پایین می‌رفت، این شخص با شنیدن صدای تماس لباس

ابریسمی با نرده‌ها روگرداند. آلبر زمزمه کرد:

«دوبری!»

منشی وزیر روی پلاهی که بود متوقف ماند و جواب داد:

— شما باید مورسرف!

کنجکاوی بیشتر از میل به ناشناخته ماندن بدوبری غلبه کرد. از طرفی، او به هر حال

شناخته شده بود.

در واقع یافتن جوانی که حادثه بدبختانه‌اش آن همه سر و صدا در پاریس به پا کرده

بود، در این هتل گمنام جالب توجه به نظر می‌رسید. دوبری تکرار کرد: «مورسرف!»

سپس چون در فضای نیمه تاریک، روش هنوز جوان و نقاب سیاه مادام دومورسرف را

دید، با لبخند افزود:

— آه، ببخشید. شما را راحت می‌گذارم.

آلبر فکر دوبری را درک کرد و در حالی که رو به مرسدس می‌گرداند گفت:

«مادر، ایشان آقای دوبری است، منشی وزیر داخله و یکی از دوستان سابق من.»

دوبری پرسید:

— چرا سابق؟ منظور تان چیست؟

— آقای دوبری، اگر این حرف را می‌زنم برای آن است که امروز دیگر دوستی ندارم، و مایل هم نیستم که داشته باشم. از شما سپاسگزارم که خواستید مرا بشناسید.

دوبری دو پله بالا رفت، با دستی محکم دست آلبر را فشرد با هیجانی که شایسته جلوه می‌کرد گفت:

«آلبر عزیز. باور کنید که من از بدبختی که بر شما فرود آمد عمیقاً متأثر شدم. برای همه چیز خودم را در اختیار شما می‌گذارم.»

آلبر لبخند زنان گفت:

— متشکرم آقا. ولی ما در میان این بدبختی به قدر کافی ثروت داریم که به کسی نیاز نداشته باشیم. ما داریم پاریس را ترک می‌کنیم و بعد از پرداخت خرج سفرمان پنج هزار فرانک برایمان می‌ماند.

سرخي شرم به پیشانی دوبری که یک میلیون فرانک در کیف دستی خود داشت نشست، و هر قدر این روحیه حسابگر را غیرشاعرانه فرض کنیم، مانع از آن نشد که او با خود بیندیشد که این خانه یک ساعت پیش دو زن در خود داشته است که یکی از آنها با آبروی از دست داده و یک میلیون و پانصد هزار فرانک پول نقد در زیر بالا پوشش از در بیرون رفته است، و آن دیگری ضربه خورده، اما شایسته در بدبختی خود با پولی مختصر خود را غنی می‌داند.

این توازن مؤدبانه، محاسبات او را متحرف و فلسفه او را نابود کرد. چند کلمه‌ای من باب نزاکت زمزمه کرد و به سرعت از پله‌ها پایین رفت.

آن روز کارمندان وزارت خانه که زیر دست دوبری بودند، به زحمت توانستند خلق اندوهگین او را تحمل کنند.

اما، چون شب شد او خانه‌ای زیبا را در بولوار مادلن خرید که برایش پنجاه هزار لیور عایدی سالانه داشت.

فردای آن روز، هنگامی که دوبری سند خرید خانه را امضا می‌کرد، یعنی حدود ساعت پنج بعد از ظهر، مادام دومورسرف پس از آنکه با مهر بسیار پسرش را بوسید و پسرش با عشق بسیار او را در آغوش گرفت، سوار کوپه سریع‌السير مسافرتی شد، و در به روی او بسته شد.

مردی که در حیاط کالسکه خانه لافیت، پشت یکی از پنجره‌های تاقدار همکف که بالای دفتری قرار داشت مخفی شده بود، مرسدس را دید که سوار می‌شود، دلیجان را دید که عزیمت کرد و آلبر را دید که دور شد.

مرد دست به پیشانیش که سنگین شده بود کشید و با خود گفت:
«افسوس! با چه وسیله می‌توانم سعادتی را که از این دو انسان بیگناه گرفته‌ام به آنها بازگردانم؟ خداوند به من کمک خواهد کرد.»

حفره شیران

یکی از قسمت‌های فورس^۱، جایی که بدنام‌ترین و خطرناک‌ترین زندانیان را در آن نگه می‌داشتند، حیاط سن - برنار^۲ نامیده می‌شد.

زندانیان در زبان خودشان آن را حفره شیران می‌نامند. احتمالاً زیرا گاهی زندانیان با دندان‌های تیزشان مانع‌ها و حتی نگهبانان را گاز می‌گیرند.

این حیاط زندانی است در داخل زندان، دیوارهایش ضخامتی دو برابر معمول دارد. هر روز یک مستخدم با دقت لایه‌لای نرده‌های ضخیم را جستجو می‌کند و با هیکل هرکول مانند و نگاه سرد و نیش‌دار نگهبانان، تشخیص داده می‌شود که آنها را برای حکومت کردن به وسیله ایجاد وحشت در جماعت این حیاط و به خاطر عملیات زیرکانه آنها انتخاب کرده‌اند.

صحن حیاط در میان دیوارهای بلند احاطه شده است، و خورشید هرگاه تصمیم بگیرد در این غار زشتی‌های اخلاقی نفوذ کند، به‌طور اریب از روی این دیوارها می‌لغزد. در داخل حیاط، از هنگام سر زدن آفتاب، مردانی که عدالت آنها را زیر ساطوری تیز شده نگه داشته است، نگران، مبهوت، رنگ‌پریده، سایه مانند پرسه می‌زنند.

آنها را بیشتر در طول دیواری که گرما را در خود فرومی‌برد و نگه می‌دارد، می‌توان دید که به هم می‌چسبند، چمباتمه می‌زنند، دو به دو با هم صحبت می‌کنند، اکثراً تنها هستند، و نگاهشان دائماً به جانب در معطوف است.

این در، گاهی باز می‌شود برای آنکه یکی از ساکنان این اقامتگاه شوم را صدا کنند، یا پس مانده‌ای بیرون افتاده از کوره اجتماع را در آن استفراغ کنند.

حیاط سن - برنار دیدارگاه خاص خودش را دارد. این محلّ مربعی است مستطیل که به دو بخش تقسیم شده است، و این دو بخش به وسیله دو ردیف نرده موازی از هم جدا

۱ - Force، یکی از زندان‌های پاریس.

2- Saint - Bernard

می‌شود. هر ردیف از نرده‌ها چهار قدم با ردیف دیگر فاصله دارد، به نحوی که دیدارکننده نمی‌تواند دست زندانی را بفشارد یا چیزی را به او رد کند. این محدوده دیدارگاه تاریک، مرطوب و از هر جهت کریه است، بخصوص اگر به رازگویی‌های وحشتناکی که بر روی این نرده‌ها لغزیده و آهن‌های مانع را زنگ زده کرده است بیندیشیم.

با این حال، این محل، با همه زشتی‌اش، برای این مردان که روزهای عمرشان حساب شده است، بهشتی است که در آن گاه کسی از اجتماع به دیدارشان می‌آید و آنها می‌توانند در آن دیدار جانی تازه کنند. خارج شدن از حفرة شیران چنان نادر است که از آن فقط برای رفتن به محل اعدام، یا جایگاه محکومان به اعمال شاقه و یا انتقال به کلبه انفرادی می‌توان بیرون رفت.

در این حیاطی که شرحش را دادیم، و از سرمایی مرطوب‌کننده آکنده بود، مرد جوانی که ساکنان حفرة باکنجکاو زیاد به او نگاه می‌کردند، در حالی که دست‌هایش در جیب لباسش بود قدم می‌زد.

این جوان، اگر لباسش پاره نشده بود، به علت برش و نوع پارچه لباس، می‌توانست مردی خوش پوش شناخته شود، لباس او کهنه نبود از پارچه لطیف ابریشمی دوخته شده بود و زندانی با دست‌های نوازشگر خود می‌کوشید تا از نقاط سالم آن لباسی نو به وجود آورد، و پارچه در زیر دست او شفافیت خود را باز می‌یافت.

زندانی همین مواظبت را از پیراهنش که از پارچه پاتیس بود و رنگ آن از هنگام ورود به زندان بسیار تغییر کرده بود به کار می‌برد. باگوشه‌ای از دستمالی دست‌دوزی شده با حرف اول اسم و تاجی مربوط به اصل و نسبت، روی چکمه‌های ورنی‌اش را پاک کرد. چند نفر از ساکنان حفرة شیران با توجه زیاد مواظبت‌های دقیق زندانی را از لباسش می‌نگریستند. یکی از دزدان گفت:

— نگاه کنید، پرنس دارد خودش را خوشگل می‌کند.

دیگری جواب داد:

— او به طور طبیعی خوشگل هست، اگر فقط یک شانه و روغن سر داشت، تمام آقایانی را که دستکش سفید می‌پوشند پشت سر می‌گذاشت.

— لباس او نو بوده است، کفش‌هایش برق می‌زند این موجب افتخار ماست که همکاری چنین محترم داشته باشیم. این سرجوخه‌های ژاندارم آدم‌های بدذاتی هستند. حسودها، ببین لباس به این قشنگی را چطور پاره کرده‌اند.

یکی دیگر گفت:

— از قرار معلوم او شهرت کافی دارد، همه کاری کرده است... و از نوع بزرگ آن... به این جوانی، از آنجا می آید. عالیست!

کسی که مورد این تحسین نفرت انگیز قرار می گرفت به نظر می رسید که تمجید، یا فقط بخار تمجید را می چشد، زیرا حرف ها را نمی شنید.
چون از مرتب کردن لباسش فارغ شد، به سمت گیشه خوراک خوری رفت، به نگهبانی که به گیشه تکیه داده بود نزدیک شد و گفت:

— آقا، لطفاً بیست فرانک به من قرض بدهید، به زودی آن را به شما پس می دهم. پول دادن به من خطری ندارد، چون من به والدینی تعلق دارم که به اندازه دونه های^۱ شما میلیون دارند. خواهش می کنم آقا. بیست فرانک برای این است که من بتوانم برای خودم اتاق خصوصی و یک روبندوشامبر بخرم. من به شدت از اینکه با لباس و چکمه هستم رنج می برم. آخر این وضع برای یک کاوالکانتی شایسته نیست.

نگهبان پشت به او کرد و شانه هایش را بالا برد، حتی به حرف های او که برای دیگران خنده دار بود نخندید، زیرا این مرد خیلی حرف های دیگر شنیده بود، یا بهتر بگوییم خیلی از این حرف ها شنیده بود.
آندره آگفت:

«شما آدم بی احساسی هستید. من دستور می دهم کارتان را از شما بگیرند.»
این حرف موجب شد که نگهبان رو برگرداند و این بار با شدت بخندد.
آن وقت زندانیان نزدیک شدند و دور آنها دایره تشکیل دادند. آندره ادامه داد:
«به شما می گویم که من با این مبلغ ناقابل می توانم برای خودم یک لباس و یک اتاق تهیه کنم تا در آن با شخصیت محترم می که هر لحظه منتظرش هستم دیدار کنم.»
زندانی ها گفتند:

— او حق دارد، حق دارد. کاملاً پیداست که او مرد محترم می است.
نگهبان در حالی که شانه دیگر خود را به دیوار تکیه می داد گفت:
— در این صورت شما بیست فرانک به او قرض بدهید. آیا از این کمک به یک رفیق دریغ می کنید؟

مرد جوان به حالتی غرورآمیز گفت:

— من رفیق این اشخاص نیستم. شما حق ندارید به من دشنام بدهید.

دزدان زمزمه کنان به هم نگاه کردند و بیشتر به علت تحریک نگهبان تا به خاطر حرف آندره، غرض توفانی بر روی زندانی اشرافی شروع شد.

نگهبان، مطمئن به اینکه هر وقت موج بالا بگیرد او می تواند جلوگیری کند، دزدان را آزاد گذاشت تا درسی به درخواست کننده مزاحم داده شود، و او در مدت طولانی روز نگهبانیش وسیله تفریحی برای خود فراهم آورده باشد.

دزدها شروع به نزدیک شدن به آندره کردند، عده ای می گفتند: «لگد، لگد، لگد» این کار دردآوری است، زیرا زندانیان به همکاری که مورد بی لطفی قرار بگیرد، لگد را با پانمی زنند، بلکه با کفش های میخ دارشان می زنند. عده ای دیگر پیشنهاد آنگی کردند که نوع دیگری از تفریح و عبارت است از اینکه دستمالی را پر از شن، ریگ، یا اگر داشته باشند سکه های درشت می کنند و این دژخیمان، پس از پیچیدن دستمال به هم آن را مانند خرمنکوب روی سر و شانه محکوم می کوبند.

چند تایی گفتند:

«چطور است آقای خوشگل را شلاق بزنیم. آقای محترم!»

آندره پشت به نگهبان و رو به دزدان کرد، چشمکی زد، گونه هایش را با زبانش باد کرد و با به هم زدن لب ها صدایی خارج کرد که با هزار علامت زیرکانه در میان راهزنان، آنها را وادار به سکوت می کند.

این علامتی ماسونی بود که کادروس به او یاد داده بود.

دزدان با این علامت یکی از خودشان را شناختند.

به زودی دستمال ها افتاد، لگد میخ دار به پای دژخیمان اصلی بازگشت، صدای چند نفر شنیده شد که اعلام می داشتند: آقا حق دارد، آقامی تواند به میل خودش محترم باشد، و زندانیان می خواهند سرمشق آزادی عقیده بدهند.

دسته عقب رفت، نگهبان چنان حیرت کرد که فوراً دست آندره را گرفت و شروع به جستجوی بدنی او کرد، زیرا این تغییر ناگهانی را در ساکنان حفرة شیران، بیشتر به تظاهری معنی دار تر تعبیر کرد تا به یک افسونگری.

آندره نگهبان را گذاشت تا کارش را انجام دهد، اما نه بدون اعتراض.

ناگهان صدایی در گیشه پیچید، یک بازرس داد زد: «بنه دتو»

نگهبان طعمه اش را رها کرد. آندره آگفت:

«مرا صدا می‌کنند.»

صدا فریاد زد:

«به دیدارگاه.»

آندره ادامه داد:

— می‌بینید، از من دیدار می‌کنند. آه، آقای عزیز، خواهید دید که با یک کاوالکانتی نمی‌شود مثل یک آدم معمولی رفتار کرد!

و آندره در حالی که مثل سایه‌ای سیاه در حیات می‌خزید، در حالی که همکارانش و شخص نگهبان را در حالت تحسین باقی می‌گذاشت، از طرف گیشه نیمه باز به جانب دیدارگاه دوید.

در واقع او را به دیدارگاه می‌خواندند، و حیرت نگهبان کمتر از خود آندره نبود، زیرا جوان حيله کار، از زمانی که وارد زندان شده بود، به جای آنکه مثل آدم‌های معمولی از نامه نوشتن برای اعلام تقاضای خود استفاده کند، با عزمی راسخ سکوت خود را حفظ کرده بود.

آندره با خود می‌اندیشید:

«مسلم است که کسی از من حمایت می‌کند، همه چیز دلیل بر اثبات این مطلب است: این ثروت ناگهانی، این سهولتی که من با آن همه موانع را از میان برداشتم، خانواده‌ای آماده شده، نامی مشهور که به من تعلق یافت، طلایی که به خانه‌ام سرازیر شد، با شکوه‌ترین ازدواجی که برای جاه‌طلبی من آماده می‌شد. فقط یک فراموشی بی‌جا از جانب سعادت، یک غیبت حامی من، باعث نابودیم شد. بله، ولی نه به‌طور کامل، نه برای همیشه! این حامی لحظه‌ای دستش را کنار کشیده است، ولی این دست از نو باید به سوی من دراز شود و لحظه‌ای که تصور می‌کنم به ورطه نابودی خواهم افتاد، دست مرا بگیرد.

«چرا باید با تشبّی دور از احتیاط خودم را به خطر بیندازم؟ شاید موجب زحمت برای حامیم شود. برای او دو وسیله وجود دارد که مرا از تنگنا بیرون بکشد: یک فرار اسرارآمیز که به قیمت طلا خریداری شود، یا ملزم کردن داوران به اینکه مرا تبرئه کنند. برای حرف زدن، برای اقدام کردن، باید صبر کنم تا به من اثبات شود که بکلی ترکم کرده‌اند...»

آندره طرح نقشه‌ای را ریخته بود که می‌توان آن را ماهرانه پنداشت؛ جوان بدبخت در حمله بی‌باک بود و در دفاع محکم. سختی زندان عمومی و محرومیت‌هایی از هر نوع را تحمل کرده بود، با این حال طبیعت، یادرواقع عادت، به تدریج بر او غلبه کرده بود: آندره

از برهنه بودن، کثیف بودن، گرسنه بودن رنج می برد. زمان برایش طولانی شده بود. در این زمان کسالت آور بود که بازرس او را به دیدارگاه فراخواند. قلب آندره آ از شادی جهید. برای آنکه این دیدار از قاضی بازپرس باشد، زمان زود بود، و برای آنکه مدیر زندان یا پزشک بخواهند او را ببینند دیر بود. پس این دیدار غیرمنتظره بود. آندره آ چون داخل نرده دیدارگاه شد، با نگاهی که از کنجکاوی حریصانه درشت شده بود، پشت نرده را نگریست، چهره تیره رنگ و زیرک آقای برتوکچیو را، که او هم با حیرتی دردناک سایه ای را که در پشت رادع متقاطع در حرکت بود می نگریست باز شناخت و با تأثر قلبی گفت:

— آه.

برتوکچیو با صدای عمیق و زنگ دار خود گفت:

— روز بخیر بنه دتو.

بنه دتو با وحشت به اطراف نگریست گفت:

— شما! شما!

— تو مرا نمی شناسی کودک بدبخت؟

آندره آ که ظرافت شنوایی این دیوارها را می شناخت گفت:

— ساکت باشید. خدای من! اینقدر بلند حرف نزنید.

— تو می خواهی تنها با من حرف بزنی؟

— آه بله.

— خوب است، باشد.

برتوکچیو در حالی که در جیبش جستجو می کرد، به نگهبانی که پشت شیشه گیشه دیده می شد اشاره کرد و گفت:

«این را بخوانید.»

آندره آ پرسید:

«این چیست؟»

— دستور اینکه تو را به اتاق خصوصی هدایت کنند، آنجا منزل دهند و بگذارند من با تو حرف بزنم.

آندره آ از شدت شادی از جا جست و گفت: «اوه!»

بلافاصله در خود فرو رفت و با خود اندیشید:

«باز هم حامی ناشناس است! مرا فراموش نکرده اند! به دنبال راز می گردند، چون

می‌خواهند در اتاقی تنها با من صحبت کنند. حدس می‌زنم که حامی من بر توکچو را فرستاده است!»

نگهبان لحظه‌ای با مافوق خودش صحبت کرد، سپس دو در نرده‌ای را گشودند و آندره‌آ را که دیگر احساس شادی نمی‌کرد به اتاقی در طبقهٔ اول که رو به حیاط باز می‌شد هدایت کردند.

اتاق چنانکه رسم زندان هاست، با آهک سفید شده بود، ظاهری شاد داشت و به نظر زندانی درخشان آمد: یک بخاری، یک تخت‌خواب، یک صندلی و یک میز، اثاثیهٔ با شکوه این اتاق را تشکیل می‌داد. بر توکچو روی صندلی نشست، آندره‌آ خودش را روی بستر افکند. نگهبان بیرون رفت.

مباشراً پرسید:

— ببینم، چه حرفی داری به من بزنی؟

— شما چی؟

— اول تو حرف بزنی...

— نه. شما باید که باید خیلی از مسائل را به من بگویید، زیرا شما باید که به دیدن من آمده‌اید.

— خوب، باشد. تو به پستی‌هایت ادامه دادی، دزدی کردی، مرتکب قتل شدی!

— خوب، اگر برای گفتن این حرف‌هاست که مرا وارد اتاق خصوصی کرده‌اید، بهتر بود خودتان را زحمت نمی‌دادید، چون من همهٔ اینها را می‌دانم. بعکس چیزهای دیگری هست که نمی‌دانم. لطفاً از آنها شروع کنید، چه کسی شما را فرستاده است؟

— خیلی تند می‌روید آقای بنه‌دتو.

— درست است. برویم سر مطلب، خصوصاً از حرف‌های بیهوده بپرهیزیم. چه کسی شما را فرستاده است؟

— هیچکس.

— از کجا دانستید من در زندان هستم؟

— مدت‌هاست من تو را در درشکهٔ زیبایی که اسبی قشنگ آن را در شانزله‌لیزه می‌کشید دیده و شناخته‌ام.

— شانزله‌لیزه! آه، بله، به قول معروف ما با انبر می‌سوزیم... شانزله‌لیزه... یک کمی از پدرم حرف بزیم، ممکن است؟

— پس من کی هستم؟

— شما آقای محترم، پدرخوانده من هستید... اما تصوّر می‌کنم این شما نیستید که حدود صد هزار فرانکی را که من در طول چهار یا پنج ماه خرج کردم در اختیارم گذاشته باشید. این شما نیستید که یک پدر ایتالیایی اشرافی برای من ساختید. این شما نیستید که مرا وارد اجتماع کردید و مرا به شامی در اوتوی دعوت کردید که هنوز مزه آن را زیر دندان دارم، و در آنجا با بهترین معاشران پاریس، با یک دادستان که من بسیار اشتباه کردم که با او باب آشنایی باز نکردم، چون حالا برایم بسیار مفید بود، آشنا کردید. و بالاخره اگر برایم بدبختی پیش آید، اسرار فاش شود، این شما نیستید که بتوانید برایم یکی دو میلیون ودیعه بگذارید... حرف بزنید آقای محترم. لطفاً حرف بزنید.

— چه می‌خواهی به تو بگویم؟

— به تو کمک می‌کنم پدر شایسته و پرورش‌دهنده من. تو الآن راجع به شانزله‌یزه حرف می‌زدی!

— خیلی خوب؟

— خیلی خوب، در شانزله‌یزه یک آقای بسیار ثروتمند زندگی می‌کند.

— که تو در خانه او به دزدی رفتی و مرتکب قتل شدی!

— گمان می‌کنم درست است.

— آقای کنت دو مونت - کریستو.

— شما ببینید که از او نام بردید. خوب، آیا من باید خود را به آغوش او بیندازم، او را روی

قلبم بفشارم و فریاد بزنم: «پدر، پدر!»

بر تو کوچیو با لحنی جدی گفت:

— شوخی نکنید. چنین اسمی نباید در اینجا تلفظ شود، چطور جرأت کردید چنین

تصویری بکنید؟

آندره آکه قدری از این ابهت و خودداری بر تو کوچیو گیج شده بود گفت:

— به، برای چی جرأت نکنم؟

— زیرا کسی که این نام را دارد، بیش از آن مورد لطف خداوند است که بتواند پدر

بدبختی مثل شما باشد.

— آه، حرف‌های بزرگ می‌زنید!...

— که اگر به آن توجه نکنید نتایجی بزرگ به بار می‌آورد!

— تهدید می‌کنید؟... من از تهدید نمی‌ترسم... می‌گویم... حرف می‌زنم.

بر تو کوچیو با لحنی چنان آرام و نگاهی چنان مطمئن که آندره را تا عمق درونش به

لرزه افکند گفت:

— خیال می‌کنید با افراد بی‌قابلیتی از قبیل خودتان سر و کار دارید؟ تصوّر می‌کنید با جنایتکاران بی‌سر و پای زندان طرف هستید؟ یا با ساده‌لوحانی که فریب شما را خورده‌اند؟... بنده تو شما در دستی قدرتمند قرار دارید! این دست حاضر است برای شما باز شود: از آن بهره‌مند شوید. با صاعقه که لحظه‌ای آرام می‌شود، ولی می‌تواند اگر در حرکات آزادش مزاحم او شوید، از نو فرود آید، بازی نکنید.

مرد لجوج گفت:

— پدرم، من می‌خواهم بدانم پدرم کیست. اگر لازم باشد در این راه نابود می‌شوم، اما آن را خواهم دانست. برای من رسوایی چه اهمیتی دارد؟ خیلی هم برایم خوب است... شهرت و به قول بوشان روزنامه‌نویس... نوعی اعلان است... اما شما دیگران، شما افراد اجتماع بزرگ، با وجود میلیون‌ها ثروت، و با وجود اسلحه‌های خوبتان، همیشه چیزی برای از دست دادن در رسوایی دارید. حالا بگویید بدانم پدرم کیست.

— من آمده‌ام تا همین را به تو بگویم.

بنده تو که چشم‌هایش از شادی می‌درخشید فقط گفت:

— آه!

در این لحظه در باز شد، مستخدم گیشه خطاب به برتوکچیو گفت:

— ببخشید آقا، قاضی باز پرس منتظر زندانی است.

آندره‌آ به مباشر شایسته گفت:

— جلسهٔ بازجویی من است... لعنت بر مزاحم.

— من فردا برمی‌گردم.

— خوب است. آقایان ژاندارم، من در اختیار شما هستم... آه، راستی آقای عزیز. لطفاً

ده‌اکویی در دفتر محکمه بگذارید برای اینکه در اینجا آنچه را می‌خواهم به من بدهند.

— این کار انجام می‌گیرد.

آندره‌آ دستش را برای دست دادن دراز کرد، اما برتوکچیو دست‌هایش را در جیب نگه

داشت و فقط چند سکه نقره را در آن به صدا درآورد.

آندره‌آ که با آرامش عجیب برتوکچیو کاملاً رام شده بود لبخندی تحویل داد و گفت:

«این همه چیزی است که می‌خواستم بگویم.»

آندره‌آ، زمانی که به کالسکه‌دراز و نرده‌دار که اصطلاحاً به آن «زنیل کاهو» می‌گویند

سوار می‌شد با خود اندیشید: «آیا من اشتباه کرده بودم؟»

سپس رو به برتوکچیو گرداند و گفت:

— خدا حافظ تا فردا.

مباشراً فقط جواب داد:

«تا فردا.»

به یاد داریم که آبه بوزونی، در اتاق میّت با نوارسیه تنها ماند و پیرمرد و کشیش بودند که نگهبانی از مرده را به عهده گرفتند.

شاید کلمات تسلی بخش مسیحیت آبه، شاید احسان مهرآمیز او، یا سخنان اطمینان دهنده اش، شهادت را به پیرمرد بازگردانده بود؛ زیرا از زمانی که توانسته بود با کشیش دیدار کند، به جای ناامیدی که اوّل او را احاطه کرده بود، تمام کسانی که شدّت علاقه نوارسیه را نسبت به والانتین می دانستند، با حیرت می دیدند که او در حالت تسلیم و آرامش کامل به سر می برد.

آقای دوو یلفور از صبح روز مرگ به بعد پیرمرد را ندیده بود. همه چیز در خانه عوض شده بود. یک مستخدم اتاق دیگر برای ویلفور استخدام شده بود و یکی برای نوارسیه. دو خدمتگار داخل خدمت مادام دوو یلفور شده بودند؛ همه، حتّی دربان و کالسگه چی چهره هایی تازه ارائه می داشتند که در بین اربابان گوناگون این خانه ملعون دیده می شد، و رابطه های سرد شده ای را که میان آنها وجود داشت یکسره، قطع کرده بود. از طرفی، دادگاه سه روز دیگر تشکیل می شد، دوو یلفور در اتاق دفتر در بسته اش، با فعالیت تبّالود پرونده تنظیم شده علیه قاتل کادروس را دنبال می کرد. این قضیه مانند همه آنچه کنت دو مونت کریستو در آن دخالتی داشت، سر و صدای زیادی در محیط پاریس به پا کرده بود. دلایل قانع کننده نبود، زیرا براساس چند کلمه ای تنظیم شده بود که یک محکوم به اعمال شاقّه همبند سابق زندانی در حال مرگ نوشته بود. اتّهام او می توانست از راه کینه یا انتقام نسبت به همبند سابقش باشد؛ تنها وجدان قاضی بود که می بایست درک می کرد. دادستان به این نتیجه رسیده بود که باید این یقین هولناک را به خودش بقبولاند که بنه دتو گناهکار است. او باید از این غلبه مشکل برای ارضای غرور خود بهره برداری کند؛ تنها این بهره برداری بود که می توانست تا حدّی رشته منجمد شده قلبش را بیدار کند.

پس پرونده به لطف کار دائمی ویلفور که می خواست آن را در شروع دادگاه مطرح کند

تنظیم می‌شد. به این ترتیب دادستان ناچار شده بود بیش از همیشه در را به روی خود ببندد تا از قبول تعداد زیاد تقاضاهایی که به او خطاب می‌شد تا ورقه ورود به جلسه دادگاه را به دست آورند اجتناب کند.

از آن گذشته، در مدت کمی که از گذاشتن والانتین در گور می‌گذشت، هنوز رنج خانه چنان تازه بود که هیچکس حیرت نمی‌کرد از اینکه پدر را چنین با جدیت غرق شده در وظایفش، یعنی تنها مشغولیتی که او می‌توانست برای فراموشی اندوه خود بیابد، ببیند. تنها یک بار، روز بعد از روزی که بنه‌دو از دومین دیدار بر توکچیو بهره‌مند شد، و در آن مباشر می‌بایست پرده از نام پدر او برداشته باشد، روز بعد از این روز که یکشنبه بود، ویلفور یک بار پدرش را دید.

این دیدار در لحظه‌ای بود که قاضی، کوفته شده از خستگی داخل باغ خانه‌اش شده بود، گرفته خاطر، خمیده در زیر افکاری تسکین‌ناپذیر، شاخه‌های دراز و در حال مرگ گل‌های ختمی را که گویی جنازه‌های گل‌های شاداب فصل گذشته‌اند، که در طول خیابان‌های باغ برافراشته شده‌اند، با عصایش فرو می‌کوفت.

ویلفور در گردش خود یک بار به ته باغ یعنی به نرده مشهوری رسیده بود که به روی مزرعه متروک باز می‌شد، و از همان راه بازگشته بود. گردش خود را با همان قدم‌ها و همان حرکات ادامه می‌داد، در این حال ناگهان نگاه او بی‌اراده به داخل عمارت که صدای پسرش که از پانسیون برگشته بود از آن به گوش می‌رسید دوخته شد. ادوارد آمده بود تا روزهای یکشنبه و دوشنبه را با مادرش بگذرانند و حالا داشت با سر و صدای بسیار بازی می‌کرد.

ویلفور در این هنگام از یکی از پنجره‌های باز آقای نواریه را دید که واداشته بود او را با صندلی چرخ‌دارش مقابل این پنجره بکشانند، تا از آخرین اشعه‌های هنوز گرم خورشید که می‌آمد تا با چرب‌زبانی به گل‌های در حال مرگ سلام دهد، بهره‌مند شود و برگ‌های قرمز شده درختان مو را که بالکن را فرش می‌کرد، تماشا کند.

چشم پیرمرد به سمتی دوخته شده بود که ویلفور آن را نمی‌دید، مگر به طور ناقص. نگاه نواریه چنان با کینه آمیخته بود، چنان خشمگین به نظر می‌رسید، چنان سوزان از بی‌صبری بود که دادستان که در درک همه حالات این چهره آشنا مهارت داشت، از خطی که از نظر می‌گذرانید دور شد تا ببیند این نگاه سنگین به چه کسی دوخته شده است.

آنگاه در زیر توده‌ای از درختان تیول که شاخه‌هاشان از هم اکنون بی‌برگ شده بود، مادام دوو ویلفور را دید که نشسته است و کتابی در دست دارد؛ گاه به گاه قرائت خود را قطع

می‌کند تا به پسرش لبخند بزند، یا توپ کائوچویی او را که ادوارد با سماجت از سالون پرت می‌کرد، برایش ببیندازد.

ویلفور رنگ باخت، زیرا آنچه را پیرمرد می‌خواست درک کرد. نوارسیه مدام همان آدم را نگاه می‌کرد، ولی ناگهان نگاهش از زن به شوهر معطوف شد، و شخص ویلفور ناچار شد حمله‌ای این نگاه مشتعل را که با عوض کردن هدف، بی‌آنکه چیزی از حالت تهدیدآمیزش را از دست بدهد، گفتار خاموش خود را هم عوض کرده بود، دریافت کند.

مادام دوویلفور بی‌خبر از این همه رنجی که شعله‌های متقاطع آن بر فراز سرش می‌گذشت، در این لحظه توپ پسرش را نگه داشته بود و به او اشاره می‌کرد که بیاید و توپ را همراه با یک بوسه بگیرد. اما ادوارد صبر کرد تا مدتی طولانی از او خواهش کنند، احتمالاً نوازش مادرانه به نظر او پاداشی کافی در ازای مزاحمتی که برایش ایجاد می‌شد نبود. بالاخره پذیرفت، از پنجره به میان پک توده گل‌های آفتاب‌گردان و گل مارگریت پرید و با پیشانی عرق کرده به جانب مادام دوویلفور دوید.

مادر پیشانی او را پاک کرد، لب‌هایش را روی آن عاج نمناک گذاشت، و پسرش را وداشت تا در یک دست توپ را بگیرد و در دست دیگر مستی آب‌نبات را، بعد برود. ویلفور که بی‌اراده به جانب این منظره تماشایی کشیده می‌شد، مثل پرنده‌ای که به وسیله مار جذب شود، به جانب عمارت پیش رفت. نگاه نوارسیه به دنبال او پایین آمد، و به نظر رسید شعله مردمک دیده‌اش به چنان درجه‌ای از سوزندگی می‌رسد که ویلفور احساس کرد تا اعماق قلبش با این شعله بلعیده می‌شود. در این نگاه چنان سرزنش خون‌آلود، و در عین حال چنان تهدید هولناکی دیده می‌شد که ویلفور به خود لرزید. پلک‌ها و چشمان نوارسیه به جانب آسمان بلند شد، چنانکه گویی سوگندی فراموش شده را به یاد پسرش می‌آورد.

ویلفور که در پایین حیاط ایستاده بود با این نگاه جواب داد:
— صبر کنید، یک روز دیگر هم به من مهلت بدهید. آنچه گفته‌ام اجرا خواهد شد. نوارسیه با شنیدن این سخن خاموش، نگاهش را با بی‌تفاوتی به سمت دیگر دوخت. ویلفور با حرکتی شدید دکمه‌های ردنگتش را گشود، با بی‌حسی دستی روی پیشانیش کشید و داخل اتاق دفترش شد.

شب سرد و آرام گذشت، و طبق عادت این خانه همه به خواب رفتند. تنها، باز هم طبق عادت، ویلفور همراه با دیگران نخوابید، تا ساعت پنج صبح کار کرد، تا آخرین بازجویی‌ها

را که روز پیش به وسیله قضات باز پرس انجام گرفته بود ببیند، در گواهی‌های شهود جستجو کند و صراحت را در اتهامنامه‌اش داخل کند. اتهامنامه‌ای که یکی از نیرومندترین و ماهرانه‌ترین اتهامنامه‌هایی بود که او در عمر خود تنظیم کرده بود. فردای آن روز دوشنبه‌ای بود که دادگاه می‌بایست تشکیل شود. ویلفور روز را که تیره رنگ و شوم ظاهر می‌شد ندید. نور آبی رنگ بامدادی به روی میز او دمید و کاغذهایی را که روی آنها با جوهر قرمز نوشته شده بود روشن کرد.

قاضی چند لحظه‌ای در حالی که چراغش آخرین نفس‌ها را می‌کشید، به خواب رفته بود. با شنیدن صدای پت پت بیدار شد، با انگشتانی مرطوب و سرخ رنگ، که گویی در خون فرو رفته است، پنجره‌اش را باز کرد. نوار بزرگ نارنجی رنگی از دور آسمان را فرا می‌گرفت و چنارهای نازکی را که از نیم رخ روی سیاهی افق دیده می‌شدند به دو نیمه می‌کرد. یک گنجشک کاکلی در یونجه‌زار بر فراز نرده‌های درختان بلوط پرواز می‌کرد و آواز بامدادیش را سر داده بود.

هوای مرطوب سحرگاهی سرو ویلفور را احاطه و افکار او را تازه کرد. کوشش کنان با خود گفت:

«دادگاه امروز است. امروز مردی که شمشیر عدالت را نگه داشته است، باید هر جا گناهکار هست او را بکوبد.»

نگاه ویلفور بی‌اراده به سمت پنجره نوارسیه کشیده شد، به جایی رسید که روز پیش پیرمرد را در آن دیده بود. پرده کشیده بود.

با این حال تصویر پدرش چنان در برابر او مجسم بود که گویی پنجره باز است و او پیرمرد را در آن با حالتی تهدیدکننده می‌بیند. به این پنجره بسته خطاب کرد و زمزمه کنان گفت:

«بله، بله، راحت باش!»

سرش به روی سینه‌اش خم شد، با این سر خم شده چند بار دور اتاقش قدم زد. بالاخره خود را روی یکی از نیمکت‌ها افکند، کمتر برای خوابیدن، و بیشتر برای نرم کردن اعضای بدنش که از خستگی و سرمای کار که تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد خشک شده بود.

کم‌کم همه بیدار شدند. ویلفور از اتاق دفترش سر و صدای پشت سر همی را که دلیل ادامه حیات در خانه بود می‌شنید: درهایی که باز و بسته می‌شد، صدای زنگ زدن مادام دوویلفور که خدمتگارش را می‌طلبید، اولین فریادهای ادوارد که با شادی بیدار می‌شد،

چنانکه در این سن بیدار می‌شوند، به گوشش رسید.
ویلفور به نوبه خود زنگ زد. مستخدم جدیدش داخل اتاق او شد و روزنامه‌ها را برایش آورد. همزمان با روزنامه‌ها فنجانی شیر کاکائو هم با خود آورده بود.
ویلفور پرسید:

— این چیست؟

— یک فئجان شیر کاکائو.

— من شیر کاکائو نخواسته بودم. چه کسی دستور داده است؟

— خانم دستور داد. او گفت که آقا امروز قطعاً درباره این پرونده قتل خیلی صحبت می‌کند و احتیاج دارد قدری نیرو بگیرد.

مستخدم فئجان مایع سرخ رنگ را روی میزی که در کنار نیمکت بود و مثل میزهای دیگر روی آن انباشته از کاغذهای مختلف بود گذاشت.

مستخدم بیرون رفت. ویلفور لحظه‌ای فئجان را با حالتی غمگین نگریست. بعد، ناگهان با حرکتی عصبی آن را برداشت و نوشیدنی را لاجرم بلعید. گویی امیدوار بود که این آشامیدنی کشنده باشد و مرگ او را از به انجام رساندن وظیفه‌ای که چیزی به مراتب مشکل‌تر از مرگ را به او فرمان می‌داد، معاف کند. سپس از جا برخاست، با نوعی لبخند که اگر کسی می‌دید آن را وحشت‌انگیز می‌یافت، شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

شیر کاکائو سالم بود و آقای دوو ویلفور هیچ احساسی نکرد.

چون هنگام صرف غذا رسید، آقای دوو ویلفور سر میز حاضر نشد. مستخدم داخل اتاق دفتر شد و گفت:

«آقا، خانم اطلاع می‌دهد که ساعت یازده است. جلسه محاکمه ظهر شروع می‌شود.»

— خوب؟ منظور چیست؟

— خانم لباس پوشیده و آماده است، می‌پرسد که آیا می‌تواند آقا را در دادگاه همراهی کند؟

— برای چه کاری؟

— خانم می‌گوید خیلی مایل است در این جلسه شرکت کند.

ویلفور با لحنی تقریباً هولناک گفت:

— آه! او مایل است!

مستخدم قدمی عقب رفت و گفت:

«اگر آقا می‌خواهند تنها بروند، می‌روم به خانم بگویم.»

و یلفور لحظه‌ای خاموش ماند. با ناخن‌ها گونه‌های گود رفته‌اش را که روی آن ریشی به سیاهی آبنوس روییده بود خراشید، بالاخره جواب داد:
 «به خانم بگوئید مایلم با او صحبت کنم، خواهش می‌کنم در اتاقش منتظر من باشد.»

— بله آقا.

— بعد برگردید ریش مرا بتراشید و لباس تنم کنید.

— همین الساعه.

مستخدم اتاق رفت و بلافاصله برگشت، ریش و یلفور را تراشید، لباس رسمی سیاه رنگ به او پوشاند.

چون این کار پایان یافت، مستخدم گفت:

— خانم لباس پوشیده منتظر آقا است.

— الآن می‌روم.

و یلفور پرونده‌ها را زیر بغل و کلاهش را در دست گرفت، به جانب آپارتمان همسرش روانه شد.

دم در لحظه‌ای ایستاد، عرقی را که روی پیشانی بی‌رنگش جریان داشت با دستمال خشک کرد. سپس در را گشود.

مادام دوو یلفور روی مخته‌ای نشسته بود، روزنامه‌ها و بروشورها را با بی‌صبری ورق می‌زد. ادوارد، حتی پیش از آنکه مادرش فرصت مطالعه آنها را بیابد، با تکه تکه کردن آنها خود را مشغول می‌کرد. خانم دوو یلفور کاملاً برای بیرون رفتن لباس پوشیده بود: کلاهش روی یک صندلی انتظار می‌کشید، دستکش‌هایش را پوشیده بود، با صدای طبیعی و آرام خود گفت:

«آه، آمدید آقا؟ لابد باز هم تمام شب را کار کرده‌اید؟»

چنانکه دیده شد، مادام دوو یلفور چندین سؤال کرد تا جوابی به دست آورد. آقای دوو یلفور نسبت به همه این سوالات مانند یک مجسمه سرد و ساکت باقی ماند.

و یلفور نگاه آمرانه خود را به روی کودک دوخت و گفت:

«ادوارد، بروید در سالن بازی کنید دوست من. من باید با مادر تان صحبت کنم.»

مادام دوو یلفور با دیدن این رفتار سرد، این لحن مصمم، این دستورهای عجیب اولیه

از جا جست.

ادوارد سرش را بلند کرده و مادرش را نگریسته بود. سپس چون دید که مادر به هیچ

وجه دستور آقای دوویلفور را تأیید نمی‌کند، به قطع کردن سر سربازان سربشی اش مشغول شد. آقای ویلفور با لحنی خشن فریاد زد:

«ادوارد، می‌شنوید؟ گفتم بیرون بروید!»

کودک که چنین رفتاری برایش عادی نبود روی فرش از جا جست، با رنگی به شدت پریده که معلوم نبود از ترس است یا از خشم به راه افتاد. پدرش به جانب او رفت، دستش را گرفت، پیشانیش را بوسید و گفت:

«برو پسر، برو.»

ادوارد بیرون رفت.

ویلفور در را پشت سر کودک بست و قفل کرد.

زن جوان در حالی که شوهرش را از عمق روح می‌نگریست، با لبخندی که نفوذناپذیری ویلفور آن را منجمد کرد گفت:

«آه، خدای من! چه اتفاقی افتاده است؟»

قاضی که در میان فاصله همسرش با در ایستاده بود، با صراحت کامل گفت:

— خانم. شما زهرهایی را که معمولاً به کار می‌برید در کجا می‌گذارید؟

مادام دوویلفور همان حالتی را احساس کرد که یک کاکلی، هنگامی که لاشخوری را می‌بیند که بالای سر او بال‌های مرگ‌آورش را گسترده است، باید احساس کند.

صدایی بم و خرد شده، که نه آه بود، نه فریاد، از سینه مادام دوویلفور بیرون آمد. زن که به رنگ پریدگی یک مرده به نظر می‌رسید گفت:

— آقا... منظور شما را نمی‌فهمم.

و چون در یک حدت وحشت از جا برخاسته بود، در وحشتی شدیدتر از اولی روی کوسن‌های صفه افتاد.

ویلفور با صدایی کاملاً آرام ادامه داد:

«می‌پرسم شما سم‌هایی را که با آن پدرزن من آقای سن - مران، مادرزنم مادام دو

سن مران، بارو و دخترم والانتین را کشتید در کدام محل پنهان می‌کنید؟»

مادام دوویلفور دست‌هایش را به هم متصل کرد و گفت:

— آه، آقا چه می‌گویید؟

— این شما نیستید که باید از من سؤال کنید. شما باید جواب بدهید.

مادام دوویلفور زمزمه کرد:

— به شوهر یا به قاضی؟

— به قاضی خانم. به قاضی!

زن که دیدن رنگ پریدگیش، اضطراب نگاهش، ارتعاش همه بدنش وحشت‌آور بود زمزمه کرد:

— آه آقا... آه آقا...

و ساکت ماند. مستنطق با خشم فریاد کشید:

— جواب نمی‌دهید خانم؟

سپس با لبخندی وحشت‌انگیز تر از خشم افزود:

«درست است که انکار هم نمی‌کنید!»

زن حرکتی به خود داد. ویلفور چنانکه گویی می‌خواهد او را به نام عدالت بگیرد، یک دستش را به جانب او دراز کرد و ادامه داد:

«و نمی‌توانید انکار کنید. شما این جنایات متعدّد را با مهارتی بی‌شرمانه انجام دادید، با این حال فقط می‌توانست کسانی را فریب دهد که به علت محبت کورکورانه نسبت به شما آماده فریب خوردن بودند. من از همان زمان مرگ مادام دو سن - مران دانستم که یک مسموم‌کننده در خانه من است. آقای داورینی به من آگاهی داد. بعد از مرگ بارو، خداوند مرا ببخشد سوء ظنم به جانب کسی جلب شد که یک فرشته بود. سوء ظنی که حتی در جایی که جنایتی در کار نباشد، در قلب من بیدار است. اما بعد از مرگ والانتین دیگر شکی برایم باقی نماند خانم، نه تنها برای من، بلکه برای دیگران هم. پس جنایتکاری شما که حالا برای دو نفر شناخته شده و برای چندین نفر مورد تردید است، می‌رود تا آشکار شود، و چنانکه الآن به شما گفتم دیگر شوهر نیست که با شما حرف می‌زند، قاضی است!»

زن جوان چهره‌اش را در دست‌ها پنهان کرد و نالید:

«آه آقا. از شما تقاضا می‌کنم به ظاهر اعتماد نکنید!»

ویلفور با لحنی تحقیرآمیز فریاد زد:

— آیا شما تا این حدّ بی‌حمیت هستید. در واقع من همیشه دیده‌ام که مسموم‌کنندگان بی‌غیرتند. شما که این شهامت هولناک را داشته‌اید که دو نفر پیر و یک دختر جوان را که به وسیله شما به قتل رسیده‌اند ببینید که در برابر تان می‌میرند، تا این حدّ جبون هستید؟ — آقا! آقا!...

ویلفور با هیجانی رو به شدّت ادامه داد:

— شما بی‌غیرت هستید! شما که دقایق چهار نزع را یک‌یک شمرده‌اید، شما که

نقشه‌های جهنمی خود را طرح‌ریزی کرده‌اید و نوشابه‌های ننگین خود را با مهارتی چنین معجزه‌آسا ترکیب کرده‌اید شما که طرح همه چیز را چنین خوب ریخته‌اید، فقط یک مسأله را از یاد بردید: اینکه آشکار شدن جنایاتتان شما را به کجا خواهد برد؟ نه، غیرممکن است؛ شما قطعاً زهری ملایم‌تر، فوری‌تر و کشنده‌تر از دیگر زهرها را برای فرار از مجازاتی که حق شماست نگه داشته‌اید... شما این کار را کرده‌اید، لااقل امیدوارم کرده باشید.»

مادام دوو یلفور دست‌هایش را به هم پیچید و به زانو درآمد.
ویلفور گفت:

«خوب، می‌دانم که اعتراف می‌کنید، ولی اعتراف در آخرین لحظه است. در زمانی است که دیگر نمی‌توان انکار کرد. این اعتراف چیزی از مجازات گناهکار نمی‌کاهد.
مادام دوو یلفور فریاد زد:

— مجازات! مجازات! آقا، دوبار است که شما این کلمه را تکرار می‌کنید؟
— مسلّم است. آیا شما تصوّر می‌کردید چون چهار بار گناهکارید از مجازات فرار می‌کنید؟ خیال کردید چون همسر مردی هستید که مجازات را به نام قانون می‌خواهد، مجازات از شما دور می‌شود؟ نه خانم، مسموم‌کننده هرکس باشد، دار در انتظار اوست، بخصوص اگر چنانکه گفتم، مسموم‌کننده احتیاط آن را نکرده باشد که چند قطره از قابل اعتمادترین زهرش را برای خود نگه داشته باشد.

مادام دوو یلفور فریادی وحشیانه کشید؛ ترسی نفرت‌انگیز و رام نشدنی، خطوط درهم ریخته چهره‌اش را احاطه کرد. قاضی گفت:

«آه، از دار نترسید. من نمی‌خواهم شما را رسوا کنم، زیرا رسوایی شما رسوایی من است. نه، بعکس، اگر درست حرفم را فهمیده باشید درک می‌کنید که شما روی دار نخواهید مرد.»

زن بینوا که یکسره از پا درآمده بود، زمزمه کرد:

— نه، من نفهمیدم. چه می‌خواهید بگویید؟

— می‌خواهم بگویم، همسر یک قاضی بزرگ پایتخت، نامی بدون لکه را با رسوایی خود لکه‌دار نمی‌کند؛ آبروی شوهر و فرزندش را یکجانبه‌ریزد.
— نه! نه!

— بسیار خوب خانم. این عمل از جانب شما نیکوکارانه است و من از این بابت سپاسگزار شما خواهم بود.

— از بابت چه عملی از من سپاسگزاری می‌کنید؟

— از آنچه گفتید.

— من چی گفتم؟ مغزم کار نمی‌کند، هیچ نمی‌فهمم! خدای من! خدای من!

زن با موهای پریشان و لب‌های کف کرده از جا برخاست و یلفور گفت:

— خانم. شما به سوآلی که من هنگام ورود به اینجا کردم جواب ندادید: زهرهایی که

شما معمولاً به کار می‌برید در کجاست؟

مادام دوو یلفور بازوهایش را رو به آسمان بلند کرد، دست‌هایش را به حالت عصبی به

هم فشرد و فریاد زد:

«نه، نه، شما این را نمی‌خواهید!»

— خانم، آنچه من نمی‌خواهم این است که شما بر روی دار اعدام شوید، می‌شنوید؟

— اوه، آقا، رحم کنید.

و یلفور با نگاهی مشتعل اضافه کرد:

— آنچه من می‌خواهم این است که عدالت اجرا شود. من برای مجازات کردن روی

زمین هستم. هر زن دیگری، اگر جای شما بود، حتی اگر یک ملکه بود، او را به دست

دژخیم می‌سپردم. اما به حال شما رحم می‌کنم، به شما می‌گویم: خانم، آیا این طور نیست

که شما چند قطره از ملایم‌ترین، مطمئن‌ترین و ناگهانی‌ترین زهرها تان را برای خودتان

ذخیره کرده‌اید؟

— آقا، مرا ببخشید، بگذارید زنده بمانم.

— آه که چقدر بی‌غیرت هستید!

— آقا، من همسر شما هستم.

— شما یک مسموم‌کننده‌اید!

— به نام خدا... به نام عشقی که به من داشته‌اید...

— نه! نه!

— به نام فرزندمان. آه، مرا بگذارید برای فرزندمان زنده بمانم.

— نه، نه، نه! به شما می‌گویم، اگر من شما را زنده بگذارم، ممکن است روزی فرزندمان

را هم مثل دیگران بکشید.

مادر وحشیانه خود را به جانب و یلفور افکند و گفت:

— من پسر را بکشم؟ من ادواردم را بکشم؟ آه! آه!

خنده‌ای هولناک، خنده‌ای شیطانی، خنده‌ای دیوانه‌وار جمله‌او را که در خس خسی

خون آلود به پایان رسید، تمام کرد.
 مادام دوو یلفور در پای شوهرش افتاده بود.
 ویلفور به او نزدیک شد و گفت:
 «خانم، درست فکر کنید. اگر در بازگشت من عدالت اجرا نشده باشد، شخصاً شما را لو می‌دهم و با دست خودم بازداشتان می‌کنم.»
 زن نفس زنان، از پا درآمده، خردشده گوش می‌داد. تنها چشمش در او زنده بود و شعله‌ای هولناک بیرون می‌داد. ویلفور گفت:
 «می‌شنوید؟ من آنجا می‌روم تا برای یک قاتل تقاضای اعدام کنم... اگر در بازگشت شما را زنده ببینم، امشب در زندان خواهید خوابید.»
 مادام دوو یلفور آه کشید، اعصابش خرد شده بود، بی‌حس به روی فرش افتاد.
 به نظر می‌رسید که رحمی در دل دادستان به وجود آمده است. با خشونت کم‌تر همسرش را نگرست، کمی در برابر او سر فرود آورد و آهسته گفت:
 «خدا حافظ! خانم! خدا حافظ!»
 این خدا حافظی مانند کاردی کشنده روی مادام دوو یلفور افتاد. زن بیهوش شد.
 دادستان بیرون رفت، به هنگام بیرون رفتن کلید را دوبار در قفل پیچاند.

جلسه دادگاه

جریان بنه دتو، چنانکه آن زمان، در کاخ دادگستری و در اجتماع می گفتند، تأثیر بزرگی به وجود آورده بود. کاوالکانتی دروغی در مدت اقامت در پاریس، به کافه دوپاری، بولوارگان و بیشه بولونی رفت و آمد داشت، و در طول دو سه ماهی که زندگی شکوهمندش ادامه یافته بود، جماعتی از آشنایان برایش گرد آمده بود. روزنامه‌ها قسمت‌های مختلفی از زندگی متهم را در زندگی اشرافی، و در میان محکومان به اعمال شاقه حکایت می کردند. در نتیجه آنها که شخصاً پرنس آندره کاوالکانتی را شناخته بودند، کنجکاویشان به شدت تحریک شده بود و بخصوص این عده تصمیم گرفته بودند با پذیرفتن هر نوع خطری بروند و آقای بنه دتو، قاتل رفیق همزنجیرش را روی نیمکت متهمین ببینند.

برای بسیاری کسان بنه دتو، اگر نه یک قربانی، لااقل یک اشتباه دادگستری به حساب می آمد: آقای کاوالکانتی پدر را در پاریس دیده بودند، و انتظار داشتند باز هم او را ببینند که برای اعلام بیگناهی فرزند دلبنده خود ظاهر می شود.

بسیاری از افرادی که هرگز سخنی درباره این افسانه ساختگی نشنیده بودند که زنی لهستانی بوده است که مازور کاوالکانتی همراه او به نزد کنت دو مونت کریستو رفته است از قیافه ممتاز، اشرافیت و اطلاعات نجیب زاده پیررومی در حیرت بودند، و باید گفت او تمام مواقعی که حرف نمی زد یا محاسبه نمی کرد، یک عالیجناب کامل به نظر می رسید.

اما درباره شخص متهم، بسیاری از اشخاص به یاد می آوردند که او را بسیار خوش مشرب، خوش قیافه و چنان خراج دیده بودند که ترجیح می دادند این جریان را نوعی دسیسه بازی از طرف یک دشمن، چنانکه در دنیا دیده می شود، تلقی کنند که با صرف کردن ثروت‌های بزرگ وسایلی برمی انگیزند که خوبی یا بدی اشخاص را تا ارتفاعی عجیب و ناشنیده بالا می برند.

پس همه به جلسه دادگاه روی آورده بودند، عده‌ای برای تماشای نمایش، دیگران برای تفسیر ماجرا. از ساعت هفت صبح مردم جلو نرده‌ها صف بسته بودند، و یک ساعت پیش از شروع جلسه محاکمه، تالار از افراد ممتاز پر شده بود.

در ایام طرح پرونده‌های بزرگ، پیش از ورود اعضای دادگاه و حتی غالباً بعد از آن، بسیاری از افرادی که یکدیگر را می‌شناسند، نزدیک هم قرار می‌گیرند تا با هم گفتگو کنند، و اگر به علت وجود جمعیت و ژاندارم‌ها، از هم دور باشند، برای آنکه جای خود را از دست ندهند، با هم با اشاره صحبت می‌کنند.

این روز یکی از روزهای زیبای پائیز بود که گاه تابستانی غایب و کوتاه را برای ما جبران می‌کند. ابرهایی که آقای دوو یلفور صبح آن روز دیده بود که خورشید در حال طلوع را راه‌راه می‌کرد، گویی با یک جادو از میان رفته بود، و یکی از آخرین و زیباترین روزهای ماه سپتامبر بود که می‌درخشید.

بوشان یکی از سلاطین روزنامه‌نگاری بود، بنا بر این تخت خود را در همه جا داشت. هنگامی که با دوربین به چپ و راست می‌نگریست. شاتو-رنو و دوبری را دید که لطف یک سرجوخه شهری را به دست آورده و او را واداشته بودند که به جای آنکه چنانکه حق او بود جلوشان را سد کند، پشت سر آنها بایستد. پاسبان شایسته، منشی وزیر و جوان میلیونر را شناخته بود و کاملاً مراعات حال آنها را می‌کرد، حتی به آنها اجازه داد که بروند با بوشان دیدار کنند، و قول داد جایشان را برایشان نگه دارد.

دو جوان به بوشان ملحق شدند. بوشان گفت:

— خوب است، ما آمده‌ایم دوستان را ملاقات کنیم.

دوبری جواب داد:

— بله. این پرنس شایسته را. قاعدتاً شیطان هم باید یک پرنس ایتالیایی باشد.

— مردی که نسب از دانه^۱ داشت و تا کمدی الهی^۲ ادامه می‌یافت.

شاتو-رنو با بی‌قیدی گفت:

— این را می‌گویند اشرافیت طناب.

دوبری از بوشان پرسید:

— او محکوم به مرگ می‌شود؟ این طور نیست؟

— عزیزم، گمان می‌کنم این سؤال را باید از شما پرسید. شما فضای حکومت را بهتر از

ما می‌شناسید. آیا رئیس دادگاه را در آخرین ضیافت وزارتخانه تان دیدید؟

— بله.

— او چه می گفت؟

— چیزی می گفت که شما را به حیرت می اندازد.

— پس زود حرف بزنید دوست عزیز. چون مدت ها است به من چیزی نگفته اند که به حیرت بیفتم.

— بسیار خوب. او می گفت، این بنه دتو که او را به عنوان یک همای مهارت و یک غول حيله گری می نگرند، چیزی نیست جز یک دزد پیش پا افتاده و بسیار ناشی. به هیچ وجه شایستگی آن را ندارد که پس از کشته شدن او تجربه هایی روی اعضای جمجمه اش به عمل آورند.

بوشان گفت:

— اما از حق نگذریم، نقش یک پرنس را خیلی خوب بازی می کرد.

شاتو - رنو گفت:

— او برای شما خوب بازی می کرد که از پرنس ها نفرت دارید و خوشحال می شوید وقتی رفتار آنها را بد ببینید. اما نه برای من که اشرافیت را با غریزه تشخیص می دهم و یک خانواده اشرافی را مانند سگ شکاری بو می کشم.

— پس می خواهید بگویید شما هرگز قلمرو پرنسی او را باور نکردید؟

— قلمرو پرنسی چرا، ولی مقام پرنسی نه.

دوبری گفت:

— بد نگفتید. با این حال قول می دهم که او برای هر کس دیگر جز شما، می توانست یک پرنس به حساب آید... من او را در خانه وزرا هم دیدم.

شاتو - رنو گفت:

— راست می گوئید؟ با اینکه وزرای شما خودشان را پرنس می شناسند!

بوشان خندید و جواب داد:

— نکته خوبی در آنچه گفتید وجود دارد شاتو - رنو. جمله کوتاه ولی دلپسند است. از شما اجازه می خواهم آن را در مقاله ام بگنجانم.

— آقای بوشان عزیز، بگنجانید، بگیرید، من جمله ام را به آن قیمت که می ارزد به شما می دهم.

دوبری به بوشان گفت:

— ولی اگر من با رئیس دادگاه حرف زده ام، شما می بایست با دادستان صحبت کرده باشید.

— غیر ممکن است. از هشت روز پیش آقای دوو یلفور در به روی خود بسته است، و این کاملاً طبیعی است: ادامهٔ این ماتم خانوادگی که با مرگ حیرت‌انگیز دخترش تاجگذاری شد.

— گفتید مرگ حیرت‌انگیز بوشان؟ منظور تان چیست؟
بوشان در حالی که دوربینش را روی چشم میزان می‌کرد گفت:
— آه، بله، به بهانهٔ اینکه جریان در خانهٔ نجبا اتفاق می‌افتد خودتان را به جهالت بزنید.

شاتو - رنو گفت:
— آقای عزیز، اجازه بدهید بگویم که شما دربارهٔ دوربین مهارت دوبری را ندارید. دوبری درسی به بوشان بدهید.

بوشان گفت:
— آیا من اشتباه نمی‌کنم؟
— راجع به چی؟
— راجع به آن زن.
— کدام زن؟
— می‌گفتند او به سفر رفته است.

شاتو - رنو پرسید:
— مادموازل اوژنی را می‌گویید؟ آیا او برگشته است؟
— نه. من مادرش را می‌گویم.

— مادام دانگلار؟

— شاتو - رنو گفت:

— غیر ممکن است او اینجا باشد، ده روز بعد از فرار دخترش و سه روز بعد از ورشکستگی شوهرش!

دوبری کمی سرخ شد، امتداد نگاه بوشان را دنبال کرد و گفت:
«او یک زن نقابدار خارجی است، یک خانم ناشناس، یک پرنسس خارجی، شاید مادر پرنس کاوالکانتی. اما شما داشتید می‌گفتید... یا در واقع به نظرم می‌رسد می‌خواستید مطالب بسیار قابل توجهی به ما بگویید بوشان.

— من؟

— بله. شما از مرگ عجیب والانتین حرف می‌زدید.

— آه، بله، درست است. اما چرا مادام دوو یلفور اینجا نیست؟
دوبری گفت:

— بیچاره زن عزیز. لابد مشغول تقطیر عرق بادرنگ برای بیمارستان‌ها و ترکیب مواد بهداشتی برای خودش و دوستانش است. می‌دانید که او، چنانکه می‌گویند، در سال دو یا سه هزار اکو خرج این سرگرمی‌ها می‌کند. در واقع حق با شماست، چرا مادام دوو یلفور اینجا نیست؟ کاش بود، من این زن را خیلی دوست دارم.

شاتو - رنو گفت:

— من بعکس از او بیزارم.

— برای چی؟

— هیچ نمی‌دانم. برای چی دوست دارند؟ برای چی متنفرند؟ من فقط می‌دانم که از او متنفرم به علت تنفر.

— یا به علت غریزی!

— شاید... اما برگردیم سر حرف شما بوشان.

— باشد. آیا شما کنجکاو نیستید بدانید چرا در خانه ویلفور آدم‌ها پشت سر هم

می‌میرند؟

شاتو - رنو گفت:

— پشت سر هم کلمه قشنگی است.

— عزیزم، این کلمه در کتاب‌های سن - سیمون هست.

— اما ماجرا در خانه آقای دوو یلفور است. پس برگردیم به آن.

دوبری گفت:

— تصدیق می‌کنم که من این خانه‌ای را که سه ماه است غم‌زده ماتم است، از نظر دور

نمی‌کنم. پریروز هم خانم درباره‌ی والانتین با من حرف می‌زد.

— کدام خانم؟

— خانم وزیر.

شاتو - رنو گفت:

— ببخشید، من به خانه‌ی وزرانمی‌روم. این کار را می‌گذارم برای پرنس‌ها.

— بارون، شما سابقاً فقط زیبا بودید، حالا دارید درخشان هم می‌شوید، به خودتان

رحم کنید، والا مانند ژوپیتری دیگر ما را می‌سوزانید.

— من دیگر حرف نمی‌زنم، ولی لطفاً رحم کنید و از من چیزی نپرسید.

دوبری گفت:

— ببینم بوشان، بکوشیم گفتگومان را به پایان برسانیم. داشتیم به شما می‌گفتم که خانم پرویز اطلاعاتی در این باره از من می‌پرسید. پس بگویید تا من هم به او بگویم.
— بسیار خوب. آقایان، اگر در خانه آقای دوویلفور پشت سرهم می‌میرند، کلمه پشت سرهم را نگه داریم، معلوم می‌شود در خانه آقای دوویلفور قاتلی وجود دارد!
دو جوان از جا جستند، زیرا این فکر بارها به خاطر آنها هم گذشته بود.
— این قاتل کیست؟

— ادوارد کوچک!

قهقهه خنده شنونده‌ها گوینده را به هیچ وجه منحرف نکرد. بوشان ادامه داد:
«بله آقایان، ادوارد جوان است که از هم‌اکنون مثل بزرگ‌ترها آدم می‌کشد»
— این یک شوخی است؟

— به هیچ وجه. من دیروز مستخدمی گرفتم که از خانه آقای دوویلفور بیرون آمده است. خوب گوش کنید.
— گوش می‌کنیم.

— من فردا این مستخدم را بیرون می‌کنم، زیرا به مقدار بسیار زیاد می‌خورد تا گرسنگی زمان روزه‌داری از ترس مسموم شدن را که در آنجا بر خود تحمیل کرده است جبران کند. به نظر می‌رسد که این کودک عزیز دست روی دارویی گذاشته است و آن را گاه‌گاه علیه کسانی که از آنها خوشش نمی‌آید به کار می‌برد:

«اول پدر بزرگ و مادر بزرگ سن - مران‌ها بودند که دوستشان نداشت و سه قطره از اکسیر خودش را در لیوان آنها ریخت. بعد از آن باروای بیچاره بود، نوکر پیر بابا بزرگ نوارسیه که گاه‌گاه او را دعوا می‌کرد. کودک شیطانی که همه می‌شناسید سه قطره از اکسیر خود در ظرف او ریخت. همین جریان برای والانتین بینوا پیش آمد که با او دعوا نمی‌کرد، اما ادوارد نسبت به او حسود بود: سه قطره از اکسیر خود برای او ریخت و برای او هم مثل دیگران همه چیز به پایان رسید.

شاتو - رنو گفت:

— داستان عجیبی برای ما می‌گویید!

— بله، داستانی از دنیای دیگر، این طور نیست؟

دوبری گفت:

— این حرف ابلهانه است، پوچ است.

بوشان گفت:

— شما از هم اکنون به دنبال وسایل تعویق محاکمه می‌گردید! بر شیطان لعنت! از مستخدم من بپرسید، یا بهتر است بگویم از کسی که فردا دیگر مستخدم من نیست بپرسید. این زمزمه‌ایست که در آن خانه به گوش می‌رسد.

— آخر این اکسیر کجاست؟ چیست؟

— کودک آن را مخفی می‌کند.

— از کجا آورده است؟

— لابد از آزمایشگاه خانم، مادرش.

— مگر مادرش آزمایشگاه دارد؟

— من از کجا بدانم؟ شما دارید سؤالاتی از من می‌کنید که دادستان باید بکند. من آنچه را شنیده‌ام تکرار می‌کنم؛ گوینده را هم نام بردم، بیش از این کاری از من ساخته نیست این مرد بدبخت از شدت وحشت هیچ چیز نمی‌خورده است.

— باورکردنی نیست.

— به هیچ وجه باورکردنی نیست عزیزم. شما سال گذشته دیدید که کودکی در کوچه ریشلیو با فرو کردن سوزنی در گوش خواهر و برادرهایش در هنگام خواب آنها را می‌کشت و خود را به این ترتیب مشغول می‌کرد. نسلی که بعد از ما آمده است بسیار زودرس است عزیزم.

شاتو - رنو گفت:

— شرط می‌بندم که شما یک کلمه از آنچه را برای ما گفتید باور ندارید... راستی، کنت دو مونت - کریستو را نمی‌بینم، او چطور اینجا نیست؟

دوبری گفت:

— کنت دلزده است و به هیچ وجه نمی‌خواهد در حضور جمع ظاهر شود، زیرا او بود که فریب کاوالکانتی‌ها را خورده بود. از قرار معلوم آنها با سفارش‌نامه‌های ساختگی نزد او آمده بودند، به نحوی که کنت صد هزار فرانکی هم روی پرنس نشینی آنها ضرر کرده است.

بوشان پرسید:

— راستی، آقای شاتو - رنو، مورل در چه حال است؟

— در واقع من سه بار به خانه او رفتم و او را ندیدم. با این حال خواهرش به هیچ وجه نگران نبود و با چهره‌ای کاملاً خندان به من گفت که او هم دو سه روز است برادرش را

نمی‌بیند، اما یقین دارد که او سلامت است.

بوشان گفت:

– وقتی فکرش را می‌کنم. کنت دو مونت – کریستو نمی‌تواند به این تالار بیاید.

– برای چی؟

– برای اینکه او یکی از بازیکنان این درام است.

دوبری پرسید:

– آیا او کسی را به قتل رسانده است؟

– نه، بعکس اوست که می‌خواستند به قتل برسانند. می‌دانید که این آقای کادروس خوب، در حال بیرون رفتن از خانه او بود که به دست بنه‌دتوی کوچولو به قتل رسید. می‌دانید که در خانه اوست که آن جلیقه مشهور را که نامه مقتول در جیب آن بود یافتند، و چنانکه می‌دانید آن نامه بود که امضای قرارداد ازدواج را برهم زد. همین جلیقه غرق خون، اینجا به عنوان دلیل قاطع قتل روی میز است.

– آه، درست.

بوشان گفت:

– ساکت باشید آقایان، دادگاه تشکیل می‌شود. برویم سر جایمان.

در واقع سر و صدای زیادی در دادگاه بر پا شد. سرجوخه شهری دو نفر حمایت شده‌اش را با صدایی قوی فراخواند، دربان در آستانه در اتاق مشاوره، با صدای زق‌زق کننده‌ای که دربانان در زمان بومارشه هم داشتند فریاد زد:

«دادگاه رسمی است.»

حکم اتهام

داوران جلسه را در میان سکوتی عمیق افتتاح کردند؛ آقای دوو یلفور که مورد توجه و تقریباً تحسین عمومی بود، در صندلی دسته‌دار خود فرو رفت و نگاهی آرام به اطراف افکند. همه با حیرت به این چهره موقر و جدی که به نظر می‌رسید رنج‌های پدری روی حالت نفوذناپذیر آن اثری نگذاشته است؛ نگاه می‌کردند و با نوعی وحشت به این مردی که نسبت به هیجانات انسانی بیگانه است، می‌نگریستند.

رئیس دادگاه گفت:

— ژاندارم‌ها متهم را بیاورند.

توجه همگانی با شنیدن این جمله شدت یافت، تمام چشم‌ها به دری دوخته شد که بنده‌تو را باید از آن داخل می‌کردند.

به زودی در باز و متهم ظاهر شد؛ تأثیر در همه سالون یک‌سان بود، هیچکس در تشخیص حالت او اشتباه نکرد. خطوط چهره متهم آن اثری را که هیجان عمیق می‌گذارد، خون را به قلب سرازیر می‌کند، گونه‌ها و پیشانی را بی‌رنگ می‌سازد، نشان نمی‌داد. دست‌هایش با ظرافت یکی بر روی کلاهش قرار گرفت، و دیگری در جیب جلیقه‌اش که از پیکه سفید بود. هیچ هیجانی او را به لرزش نیاورده بود؛ نگاهش آرام و حتی درخشان بود. نگاه مختصری به همه ردیف‌های داوران و به روی شرکت‌کنندگان در جلسه افکند، و قدری بیشتر به روی رئیس دادگاه و خصوصاً به روی دادستان متوقف ماند. نزدیک آندره‌آ وکیل او جا گرفت، وکیل تسخیری (زیرا آندره‌آ نخواسته بود به این مسائل که برای او کمترین اهمیتی نداشت بپردازد) وکیل مرد جوانی بود که موهای بور کمرنگ داشت، و چهره‌اش به علت هیجان صد بار سرخ‌تر از چهره متهم بود.

رئیس قرائت اتهام‌نامه را که چنانکه می‌دانیم با قلم ماهرانه و بی‌رحمانه ویلفور تنظیم شده بود تقاضا کرد.

به هنگام این قرائت که طولانی و برای هرکس دیگر طاقت‌فرسا بود، توجه عمومی دائماً به جانب آندره‌آ معطوف می‌شد که سنگینی بار اتهام‌نامه را با شادی روحی یک مرد

اسپارتی نگه می‌داشت.

شاید ویلفور هرگز تا این حدّ موز و تا این حدّ بلیغ صحبت نکرده بود. جنایت آندره‌آ را در زیر رنگ‌های زنده ارائه داده، سوابق متهم، تغییرات او، ارتباط اعمالش را از سنین کودکی با استعداد عملی زندگی و شناخت قلب انسانی بیان کرده و نشان داده بود که چگونه بدکاری این جوان توانسته است او را در روحیه‌ی والای دادستان حقیر سازد. با این مقدمه تنها، بنه‌دو پیش از آنکه با وضعی مادی‌تر به وسیله‌ی قانون مجازات شود، برای همیشه در افکار عمومی نابود شده بود.

آندره‌آ هیچ توجهی به اتهامات متعددی که از زبان دادستان بیرون می‌آمد و بر روی او می‌افتاد نکرد: آقای دو ویلفور که غالباً مراقب او بود، و شاید آزمون روان‌شناسی را که همیشه در فرصت‌های مناسب درباره‌ی متهمین به کار می‌برد، روی او تمرین می‌کرد، هر قدر او را خیره و عمیق نگریست، حتی یک بار هم نتوانست او را وادارد که نگاهش را به زیر بیندازد.

بالاخره قرائت به پایان رسید.

رئیس دادگاه گفت:

«متهم، نام و نام خانوادگی تان را بگویید.»

آندره‌آ از جا برخاست، با صدایی که طنین آن در سالون انعکاس یافت گفت:

«مرا ببخشید آقای رئیس، ولی می‌بینم که شما دارید یک رشته سوالاتی از من می‌کنید و من نمی‌توانم شما را دنبال کنم. من ادعا دارم که بعدها می‌توانم از اینکه در ردیف متهمان معمولی یک متهم استثنایی هستم، خودم را تبرئه کنم. در این صورت خواهش می‌کنم اجازه دهید با ترتیب دیگری به شما جواب بدهم. ولی مطمئن باشید که به همه سوالات شما جواب می‌دهم. لطفاً این سؤال را بگذارید برای بعد.»

رئیس حیرت‌زده به اعضای دادگاه نگاه کرد، آنها به دادستان نگریستند.

حیرتی شدید در میان هیأت داوران ظاهر شد، اما آندره‌آ به هیچ وجه هیجان‌زده به نظر نرسید.

رئیس گفت:

«سن شما؟ آیا به این سؤال جواب می‌دهید؟»

— بله. من بیست و یک سال دارم، یعنی در واقع چند روز دیگر بیست و یک ساله

می‌شوم؛ چون در شب بیست و هفتم به بیست و هشتم سپتامبر ۱۸۱۷ متولد شده‌ام.

آقای دو ویلفور که مشغول نوشتن یادداشت بود، با شنیدن این تاریخ سر بلند کرد.

رئیس ادامه داد:

«کجا متولد شدید؟»

بنه‌دتو جواب داد:

– در او توی، نزدیک پاریس.

آقای دوو یلفور بار دوم سرش را بلند کرد، بنه‌دتو را نگریست، آنچنان که می‌توانست سر مدوز^۱ را نگاه کند، و رنگش به شدت پرید.

اما بنه‌دتو گوشه‌دست‌دوزی شده‌دستمالی از باتیست لطیف را با ظرافت روی لب‌هایش کشید.

رئیس پرسید:

«شغل شما؟»

آندره‌آ با راحتی کامل گفت:

– اوّل سگه‌قلب می‌ساختم، بعد از آن دزد شدم، و اخیراً مبذل به قاتل شدم.

زمزمه‌ای شدید، یا در واقع توفانی از تحقیر و حیرت در تمام بخش‌های تالار پیچید: داوران حیرت‌زده به هم نگاه کردند. اعضای دادگاه شدیدترین نفرت را نسبت به این بی‌شرمی که چنان کم از مردی خوش‌لباس و خوش‌ظاهر انتظار می‌رفت، ابراز داشتند.

آقای دوو یلفور دستش را به پیشانی‌ش که اوّل رنگ‌پریده بود و حالا سرخ و سوزان شده بود تکیه داد. ناگهان از جا برخاست، مانند انسانی سرگردان به اطراف نگریست: هوا برایش کم بود.

بنه‌دتو با لب‌خندی مهرآمیز پرسید:

«آقای دادستان، دنبال چیزی می‌گردید؟»

ویلفور جوابی نداد، سر جایش نشست، یا بهتر است بگوییم روی صندلی افتاد.

رئیس گفت:

«متهم، آیا حالا رضایت می‌دهید که اسمتان را و نام خانوادگی‌تان را بگویید؟ خاصیت

بی‌ادبانه‌ای که شما برای برشمردن جنایات متعدّدتان به نام شغل به کار بردید، و نوعی افتخار که برای خودتان در این جنایات قایل شدید موجب می‌شود که دادگاه شما را به نام اخلاق و حرمت به انسانیت مورد ملامت قرار دهد. شاید دلیل اینکه گفتن نام خود را به تأخیر انداختید این بوده است که می‌خواستید این نام را با عنوانی که پیش از آن آمد

آشکار کنید.

بنه دتو با لحنی بسیار مهربان و مؤدبانه ترین آهنگ گفت:

— آقای رئیس، باور کردنی نیست که شما به این خوبی عمق افکار مرا خواندید. در واقع به همین منظور از شما خواهش کردم که ترتیب سؤالات را تغییر دهید. حیرت همگانی به حدّ اعلای خود رسیده بود. در حرف‌های متهم نه لافزنی وجود داشت، نه بی‌شرمی. حضار به هیجان آمده، احساس می‌کردند که صاعقه‌ای درخشان از عمق این ابر تیره فرو خواهد افتاد.

رئیس پرسید:

«بسیار خوب؟ اسم شما؟»

— اسمم را نمی‌توانم بگویم، زیرا آن را نمی‌دانم. اما نام پدرم را می‌دانم، ولی نمی‌توانم بگویم.

نوری دردناک ویلفور را کور کرد. قطرات عرق که تند و شتابان از گونه‌هایش به روی کاغذهایی می‌چکید که او با دستی عصبی و لرزان زیر و رو می‌کرد، دیده می‌شد.

رئیس گفت:

«در این صورت اسم پدرتان را بگویید.»

هیچ صدای آهی، هیچ نفسی سکوت این اجتماع بزرگ را برهم نمی‌زد: همه در انتظار بودند.

آندره‌آ با آرامش جواب داد:

— پدر من دادستان است.

رئیس حیرت زده، بی‌توجه به اضطرابی که در چهره ویلفور، دادستان ظاهر می‌شد پرسید:

— دادستان؟

— بله. حالا که می‌خواهید اسم او را بدانید می‌گویم. او آقای دوو ویلفور نامیده می‌شود! انفجاری که در این مدت به علت حرمتی که برای عدالت قائلند پنهان مانده بود، همچون رعد از عمق سینه‌ها بیرون جست. دادگاه هم در این اندیشه نبود که حرکت جمع کثیر را آرام کند: اصوات، دشنام‌های خطاب شده به بنه دتو که نفوذناپذیر باقی ماند، اشارات نیرومندان، حرکات ژاندارم‌ها، زهرخند این لجنزاری که در تمام جماعات در هنگام آشوب و رسوایی به سطح بالا می‌آید، همه اینها پیش از آنکه داوران و دریانان بتوانند سکوت را برقرار کنند، پنج دقیقه طول کشید.

در میان این هیاهو صدای رئیس شنیده شد که فریاد می‌زد:

«متهم، شما عدالت را به مسخره گرفته‌اید، و جرأت می‌کنید به هموطنان خود نمایشی از فساد بد دهید که در زیر این گزارش چیزی شبیه به آن دیده نمی‌شود.»

ده نفر به اطراف آقای دادستان دویدند که نیمه از حال رفته روی جایگاهش افتاده بود، به او تسلی خاطر، شهادت، وعده همراهی و محبت می‌دادند.

آرامش در تالار برقرار شد، غیر از گوشه‌ای که عده‌ای نسبتاً زیاد جمع شده بودند، حرکت و نجوا می‌کردند و می‌گفتند که زنی بی‌هوش شده است، او را وادار به بوییدن نمک کرده بودند تا حالش جا آمده بود.

آندره‌آ در تمام طول مدت اغتشاش، چهره خندانش را به جمعیت برگردانده بود؛ پس از سکوت جلسه، دستش را روی مانع زنجیری نیمکتش تکیه داد و با حالتی لطف‌آمیز گفت:

«آقایان، خدا نخواهد که من قصد اهانت به دادگاه را داشته باشم و بخواهم در پیشگاه این اجتماع شریف یک رسوایی بیهوده به راه بیندازم. از من پرسیدید چه سنی دارم گفتم، از من پرسیدید کجا متولد شده‌ام، جواب دادم. اسم مرا می‌پرسیدید، نمی‌توانم بگویم زیرا والدینم مرا رها کردند، اما می‌توانم بدون ذکر نام خودم، که نامی ندارم، نام پدرم را بگویم. پس باز هم تکرار می‌کنم، پدرم آقای دوویلفور نامیده می‌شود و آماده‌ام آن را اثبات کنم.»

در لحن کلام مرد جوان اعتماد، اطمینان و نیرویی وجود داشت که آشوب را به سکوت بدل کرد. نگاه‌ها لحظه‌ای به روی دادستان دوخته شد که جایگاهش را همچون انسانی که صاعقه او را به جسد تبدیل کرده باشد، نگه داشته بود.

آندره‌آ در حالی که با دست و صدا اشاره به سکوت می‌کرد گفت:

«آقایان، من دلیل و توضیح سخنانم را به شما م‌ی‌گویم.»

رئیس فریاد زد:

— ولی شما در بازجویی نام خود را بنه‌دو تو گفته‌اید، اعلام داشته‌اید که یتیم هستید و کرس را به نام زادگاه خود نام برده‌اید.

— من در بازجویی چیزی را گفتم که گفتنش برایم مناسب بود. زیرا نمی‌خواستم بازجویی را ضعیف یا آن را قطع کنند. این کار به‌طور مسلم انعکاس رسمی را که من می‌خواستم به حرف‌هایم بدهم قطع می‌کرد.

حالا به شما تکرار می‌کنم که من در او توی، در شب بیست و هفتم به بیست و هشتم سپتامبر ۱۸۱۷ متولد شده‌ام و پسر آقای دادستان دوویلفور هستم.

من در طبقهٔ اوّل خانهٔ شمارهٔ ۲۸، کوچهٔ فونتین، در اتاقی متولّد شدم که دیوارش با پارچهٔ سرخ رنگ پوشیده شده است. پدرم مرا پس از تولّد در آغوش گرفت، به مادرم گفت که من مرده‌ام، مرا در حوله‌ای که با حروف H و N نشانه‌گذاری شده بود پیچید، مرا به باغ برد و زنده به گور کرد.»

لرزشی در همهٔ شرکت‌کنندگان ایجاد شد، زیرا دیدند که اعتماد مَثَم همزمان با وحشت ویلفور زیاد می‌شود.

رئیس پرسید:

— شما این جزئیات را از کجا می‌دانید؟

— الآن به شما می‌گویم آقای رئیس. همان شب در باغی که پدرم مرا دفن کرد، مردی وارد شده بود که دشمن خونی پدرم بود، و مدّت‌ها بود که کمین او را می‌کشید تا یک انتقام کرسی را درباره‌اش اجرا کند. مرد درانبوهی از درختان مخفی شده بود، پدرم را دید که جعبه‌ای را در زمین دفن می‌کند، او را در میان عملیاتش با یک ضربهٔ کارد زد. پس از آن به فکر اینکه جعبه یک گنجینه است، گودال را گشود و مرا که هنوز زنده بودم یافت. این مرد مرا به پرورشگاه کودکان سر راهی برد، در آنجا مرا با شمارهٔ ۵۷ ثبت کردند. سه ماه بعد زن برادر او از روگلیانو به پاریس سفر کرد تا به جستجوی من بیاید، مرا به عنوان فرزند خود اعلام داشت و با خود برد.

«به این ترتیب من با آنکه در او توی تولّد یافته بودم، در کرس بزرگ شدم.»
لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سکوتی چنان عمیق که تالار بدون اضطرابی که هزار سینه آن را تنفس می‌کرد، خالی به نظر می‌رسید.

صدای رئیس شنیده شد:

«ادامه دهید.»

بنه دتو ادامه داد:

— مسلماً من می‌توانستم نزد این اشخاص باشهامت که مرا می‌پرستیدند خوشبخت باشم. اما طبیعت فاسد من بر تمام فضایی که مادر خوانده‌ام می‌کوشید در قلب من بریزد غلبه کرد. من در فساد پرورش یافتم و به جنایت رسیدم. بالاخره روزی که خدا را لعنت می‌کردم از اینکه مرا چنین فاسد آفریده است، و سرنوشتی چنین نفرت‌انگیز نصیبم کرده است، پدر خوانده‌ام آمد و به من گفت:

«— کفر نگو بدبخت! خداوند تو را بدون خشم آفریده است. جنایت از پدرت به تو رسیده است، از خودت نیست. پدرت است که تو را اگر بمیری وقف جهنّم کرده است، و اگر

معجزه‌ای از مرگ نجات دهد محکوم به اینکه در شقاوت زندگی کنی.»
 «از آن زمان من از کفرگویی نسبت به خداوند خودداری کردم، در عوض همواره پدرم را لعنت می‌کنم، و برای همین در اینجا سخنانی را بر زبان آوردم که شما مرا از آن ملامت می‌کنید. آقای رئیس، من به خاطر همین موجب چنان رسوایی شدم که هنوز این جماعت از آن می‌لرزد. اگر این جنایت بیشتر است، مجازاتم کنید، اگر شما را مطمئن کرده‌ام که سرنوشت من از روز اول تولد شوم، دردناک، تلخ، و ترخمانگیز بوده است، به من رحمت آورید!»

رئیس پرسید:

— مادر تان کیست و کجاست؟

— مادرم به هیچ وجه گناهکار نیست، زیرا او مرا مرده تصور می‌کرد. من نخواستم نام مادرم را بدانم، او را نمی‌شناسم.»

در این لحظه فریادی بلند شنیده شد که با گریه‌ای شدید به پایان رسید، و در میان گروهی انعکاس یافت که چنانکه گفتیم زنی را احاطه کرده بودند.

این زن در حمله عصبی شدید افتاد، او را از جلسه بیرون بردند. هنگامی که او را می‌بردند، نقاب ضخیمی که چهره‌اش را می‌پوشاند کنار رفت و مادام دانگلار شناخته شد. ویلفور علی‌رغم درماندگی حواس عصبی‌اش، با وجود صداهایی که در گوشش سوت می‌کشید، با وجود نوعی جنون که مغز او را فرا گرفته بود، مادام دانگلار را شناخت و از جابر خاست.

رئیس گفت:

«متهم، به یاد بیاورید که این داستان هولناک نیاز به اثبات به وسیله مدرکی غیر قابل انکار دارد.»

بنه‌دتو با حالتی خندان گفت:

— مدرک! شما از من مدرک می‌خواهید؟

— بله.

— بسیار خوب. آقای دوو ویلفور را نگاه کنید و باز هم از من مدرک بخواهید.

همه رو به جانب دادستان گردانند که در زیر وزن این هزار نگاه که به او دوخته شده بود، تلو تلو خوران، با موهای پریشان و چهره‌ای که از فشار ناخن‌ها سرخ و متورم شده بود در صحن دادگاه پیش می‌رفت.

همه جمعیت زمزمه‌ای طولانی از حیرت سر دادند.

بنه د تو گفت:

«پدر، از من مدرک می خواهند. شما می خواهید که من آن را ارئه دهم؟»
 آقای دوو یلفور با صدایی خفه شده زمزمه کرد:
 — نه، نه، بی فایده است.

رئیس فریاد زد:

— چطور بی فایده است؟ چه می خواهید بگویید؟
 دادستان داد کشید:

— می خواهم بگویم که من بیهوده دارم در زیر فشار کشنده ای که خردم می کند مبارزه می کنم، آقایان، می فهمم که در دست های خداوند منتقم هستم. مدرک لازم نیست، نیاز به آن نداریم. تمام آنچه این جوان گفت حقیقت دارد!
 سکوتی تیره و سنگین، همچون سکوتی که پیش از یک فاجعه طبیعی پیش می آید، همه جمعیت را که موهای سرشان سیخ شده بود در بالا پوش سربی خود پیچید.
 رئیس فریاد زد:

«چه می گوئید آقای دوو یلفور؟ شما نباید تسلیم اشباح شوید؟ آیا عقل شما سر جای خود باقی است؟ باید درک کنید که چنین اتهام عجیب، پیش بینی نشده، هولناک، باید افکار شما را پریشان کرده باشد. به خود آیید.»

دادستان سرش را تکان داد، دندان هایش با شدت به هم می خورد، مانند مردی که تب او را بلعیده باشد، در حالی که رنگش مثل مرده پریده بود گفت:

— من همه عظم را دارم آقا. فقط جسم من است که رنج می کشد، و این قابل درک است. من خودم را به تمام گناهانی که این جوان حکایت کرد، گناهکار می دانم؛ و از هم اکنون خودم را در خانه ام، در اختیار دادستانی قرار می دهم که جای مرا خواهد گرفت.
 آقای دوو یلفور در حال گفتن این کلمات با پاهایی سنگین، در حالی که به شدت تکان می خورد به جانب در رفت، دربان با حرکتی ماشینی در را به روی او گشود.

با این فاش سازی و این اعترافی که پایانی چنین هولناک برای وقایع مختلفی که از پانزده روز پیش اجتماع بالای پاریس را به هیجان آورده بود به وجود می آورد، همه جمعیت ساکت و حیرت زده باقی ماندند.

بوشان گفت:

«خوب، حالا باز هم بگویید درام در طبیعت وجود ندارد!»

شاتو - رنو گفت:

— راستش من ترجیح می‌دادم جریان چنانکه برای آقای دومورسرف تمام شد پایان یابد. یک شلیک اسلحه در برابر چنین رسوایی، ملایم به نظر می‌رسد.
 بوشان گفت:
 — و این رسوایی او را می‌کشد.
 دوبری گفت:
 — مرا بگو که لحظه‌ای به فکرم رسیده بود با دختر او ازدواج کنم. چه خوب شد که آن طفلک مرد. بیچاره!
 رئیس دادگاه اعلام داشت:
 — جلسه به پایان رسید، محاکمه به جلسه بعد موکول می‌شود، تحقیقات باید از سر گرفته شود، و پرونده به قاضی دیگر محول خواهد شد.
 آندره‌ا همچنان آرام و کاملاً مورد توجه تالار را ترک کرد، در حالی که ژاندارم‌ها به دنبال او بودند، و بی‌اراده مراعات حال او را می‌کردند.
 دوبری در حالی که یک لویی طلا در دست سرجوخه شهری می‌لغزاند، از او پرسید:
 — خوب، مرد شجاع! شما در این باره چه فکر می‌کنید؟
 سرجوخه جواب داد:
 — مسلم است که در مجازات قاتل تخفیف به وجود می‌آید.

آقای دوویلفور دیده بود که صفوف جمعیت، با همه به هم فشرده بودنش، در برابر او گشوده می‌شود. رنج‌های بزرگ آن چنان مورد حرمت قرار می‌گیرد که حتی در زمان بدبختی، اگرچه مردم برای علاقه به شخص جمع نشده باشند، باز هم به رنج او حرمت می‌گذارند. خیلی از افراد مورد نفرت در یک شورش کشته می‌شوند، اما کمتر پیش می‌آید که همان افراد به وسیله کسانی که در مرگ آنها شریک بوده‌اند، مورد دشنام قرار گیرند.

پس ویلفور از مانعی که از تماشاچیان، نگهبانان، کارکنان کاخ دادگستری تشکیل شده بود گذشت و دور شد، و با اینکه با اعتراف خودش گناهکار شناخته شده بود، به علت رنجی که داشت مورد رعایت قرار گرفت.

فرصت‌هایی هست که انسان‌ها با غریزه‌شان عمل می‌کنند، اما نمی‌توانند با افکارشان آن را تفسیر کنند؛ بزرگترین شاعر در این فرصت کسی است که شدیدترین و طبیعی‌ترین فریاد را سردهد؛ جماعت این فریاد را به عنوان یک حکایت کامل می‌پذیرد، و حق دارد به آن قانع شود، و بیشتر حق دارد آن را، هنگامی که واقعی باشد، عالی بیابد. از طرفی، بیان حالت حیرتی که ویلفور در هنگام بیرون رفتن از کاخ در آن به سر می‌برد، ترسیم این تبی که هریک از شریان‌های او را حرکت می‌داد، هر نسج را استحکام می‌بخشید، هر ورید را تا حد خرد شدن متورم می‌کرد، و هر یک از نقاط جسم فانی او را در میلیون‌ها درد مورد تجزیه قرار می‌داد، مشکل بود.

ویلفور فقط به راهنمایی عادت، خودش را به سرسرا رساند، ردای قضاوت را از تن بیرون آورد، نه از جهت آداب‌دانی، بلکه به آن سبب که باری خسته‌کننده به دوشش بود و شکنجه‌اش می‌داد.

کشان کشان خود را به حیاط رساند، کالسگه‌اش را دید، با باز کردن در، کالسگه‌چی را بیدار کرد، و در حالی که با انگشت مسیر فوبورگ سنت -اونوره را نشان می‌داد، خودش را به روی بالش‌ها افکند. کالسگه‌چی به راه افتاد.

همه سنگینی بار سعادت ویران شده‌اش به روی سرش افتاده بود. این وزن او را خرد

می‌کرد؛ او نتیجه‌اش را نمی‌دانست، آن را وزن نکرده بود، فقط احساس می‌کرد. همچون سرمایی کشنده بود که ماده‌ای قانونی و شناخته شده بر او تحمیل کرده باشد. ویلفور طبق قوانین خودش استدلال نمی‌کرد، خداوند را در عمق قلب خود داشت. بی‌آنکه بداند چه می‌گوید زمزمه کرد:

«خدا یا! خدا یا! خدا یا!»

در پشت نور خیره‌کننده‌ای که آشکار شده بود، جز خدا چیزی نمی‌دید. کالسکه با سرعت حرکت می‌کرد، ویلفور در حالی که روی بالش جابه‌جا می‌شد، احساس کرد چیزی مزاحم اوست.

دستش را به جانب این شیئی دراز کرد: بادبزی بود که مادام‌دو ویلفور در بین بالش‌ها و پستی کالسکه، جا گذاشته بود. این بادبزن خاطره‌ای را بیدار کرد، و خاطره تبدیل به نوری در ظلمت شب شد.

ویلفور به همسرش اندیشید...

چنانکه گویی آهنی سرخ شده از قلبش می‌گذرد فریاد زد:

«آه»

در واقع یک ساعت بود که ویلفور فقط یک چهره از بدبختی خود را مقابل چشمش می‌دید، حالا ناگهان چهره دیگری به ذهنش راه می‌یافت، و این یکی کمتر از آن دیگری وحشت‌انگیز نبود.

این زن که ویلفور همچون یک قاضی خشن با او برخورد کرده بود، او را به مرگ سپرده بود، آن زن، ضربه دیده از ترس، خرد شده با ندامت، نابود شده زیر بار شرمساری که ویلفور با بلاغت، فضایل ملامت‌ناپذیر خودش را به او تحمیل کرده بود... این زن ضعیف، بیچاره، بدون دفاع در برابر یک قدرت مطلقه و برتر، شاید در همین زمان دارد خودش را برای مردن آماده می‌کند.

یک ساعت از زمان محکومیت او به مرگ گذشته بود، شاید در این زمان او همه جنایاتش را در خاطر مرور می‌داد، از خداوند طلب بخشش می‌کرد، نامه‌ای می‌نوشت تا زانو زده از شوهر بافضیلت خود اغماض بخواهد، اغماضی که آن را با مرگ خود خواهد خرید.

ویلفور روزه‌ای دیگر از درد و خشم سر داد، به روی ساتن کالسکه خزید و فریاد زد:

«آه، این زن جنایتکار نشده است مگر به علت تماس با من. من از خود جنایت ترشح می‌کنم و او جنایت را از من واگرفته است، چنانکه تیفوس را وامی‌گیرند، و با را، طاعون را

وامی گیرند!... و من دارم او را مجازات می‌کنم!... جرأت کرده‌ام به او بگویم: «پشیمان شوید و بمیرید...» من! نه! نه! نه! او زنده خواهد ماند... همراه من خواهد آمد... ما با هم فرار می‌کنیم، از فرانسه می‌رویم، من از دار با او حرف زدم!... خدای بزرگ، چگونه جرأت کردم این حرف را بر زبان آورم! در حالی که خود من هم، دار در انتظار من است!... ما فرار می‌کنیم... بله، همه چیز را به او اعتراف می‌کنم، همه روزه خود را حقیر می‌کنم و به او می‌گویم که من هم مرتکب جنایت شده‌ام!... او باید زنده بماند، باید رسوایی من ننگ او را بی‌رنگ کند!»

ویلفور شیشه جلویی کوپه‌اش را با شدت پایین کشید، با صدایی که کالسکه‌چی را از جا پراند فریاد زد:

«زود باشید، سریع تر بروید.»

اسب‌ها تهییج شده با ترس به پرواز درآمدند.

ویلفور به تدریج که به خانه نزدیک می‌شد با خود تکرار می‌کرد:

«بله، بله، این زن باید زنده بماند، باید نادم شود و پسر مرا بزرگ کند، کودک بیچاره‌ام، تنها فرزندم، و این پیرمرد زوال‌ناپذیر که بعد از نابودی همه افراد خانواده‌اش زنده مانده است... این زن پسرمان را دوست دارد، به خاطر اوست که مرتکب جنایت شده است. هرگز نباید از قلب مادری که فرزندش را دوست دارد ناامید شد. او پشیمان خواهد شد، هیچکس نخواهد دانست که او گناهکار است. این جنایات که در خانه من انجام گرفته و مردم را نگران کرده است، با گذشت زمان فراموش می‌شود، اگر دشمنی آن را مطرح کرد، من آن را به فهرست جنایات خودم می‌افزایم، یک، دو یا سه جنایت بیشتر چه اهمیتی دارد؟ همسر مرا فرار می‌کند، طلاها را با خود می‌برد، خصوصاً پسرش را می‌برد، دور از ورطه‌ای که به نظرم می‌رسد دنیا با من در آن سرنگون می‌شود، زنده می‌ماند و زندگی می‌کند. باز هم خوشبخت می‌شود، زیرا پسرش همه عشق اوست، پسرش دیگر او را ترک نمی‌کند. من عمل خیری انجام می‌دهم که قلبم را سبک می‌کند.»

دادستان آزادتر از آن نفس کشید که مدت‌های طولانی بود نفس نکشیده بود.

کالسکه در حیاط خانه متوقف شد.

ویلفور خود را از رکاب کالسکه به روی پلکان افکند. متوجه شد که مستخدمان از اینکه می‌بینند او چنین زود برگشته است حیرت کرده‌اند. چیز دیگری در قیافه آنها مشهود نبود، هیچکس حرفی به او نزد، مثل همیشه در برابر او متوقف ماندند تا او بگذرد. همین!

ویلفور از مقابل اتاق نواریه گذشت، و از دیدن مردی که با پدرش نشسته بود به هیچ وجه نگران نشد. نگرانی جای دیگری بود که او را می کشید.

چون از پلکان کوچک که به پاگردی راه داشت که آپارتمان همسرش و اتاق خالی والانتین در آن بود بالا می رفت با خود گفت:

«برویم، چیزی عوض نشده است.»

پیش از هر کار در پاگرد را بست و با خود گفت:

«باید کسی مزاحم ما نشود. من باید بتوانم آزادانه با او حرف بزنم، به گناه خودم

اعتراف کنم، همه چیز را بگویم.»

به در نزدیک شد، دستش را روی دستگیره بلوری گذاشت، در باز شد، ویلفور زمزمه کرد:

«در بسته نیست، خوب است، خوب است.»

داخل سالونی شد که شب ها برای ادوارد تخت خوابی در آن می گذاشتند؛ زیرا هر چند

او در پانسیون بود، شب ها به خانه بر می گشت؛ مادرش هرگز نخواست به او جدا شود.

با یک نظر همه سالون کوچک را از نظر گذراند و با خود گفت:

«کسی اینجا نیست، او حتماً در اتاق خواب است.»

خودش را به جانب در افکند. قفل در بسته شده بود، ویلفور به خود لرزید، توقف کرد، داد زد:

«هلوئیزا!»

به نظرش رسید صدای حرکت یک مبل را می شنود. تکرار کرد:

«هلوئیزا!»

صدای کسی که ویلفور او را می خواند پرسید:

— چه کسی اینجا است؟

به نظرش رسید که این صدا از همیشه ضعیف تر است. ویلفور فریاد زد:

— باز کنید، منم.

با وجود این دستور، با وجود لحن اضطراب آمیزی که دستور با آن داده شده بود، در را باز نکردند.

ویلفور با یک ضربه پا در را شکست. مادام دو ویلفور در قسمت ورودی اتاق که به

سالون کوچک راه داشت، رنگ پریده، با عضلات منقبض و نگاهی که به طرزی وحشت آور خیره شده بود، ایستاده بود. ویلفور گفت:

«هلوئیز! هلوئیز! چه اتفاقی افتاده است؟ حرف بزنید!»
 زن جوان دست خشک شده و بی رنگ خود را به جانب او دراز کرد، با ناله‌ای که به نظر می‌رسید گلویش را پاره می‌کند گفت:
 «دستور شما اجرا شد. دیگر چه می‌خواهید؟»
 و با تمام قدر روی قرش افتاد.
 ویلفور به جانب او دوید، دستش را گرفت. دست با حالتی عصبی شیشه‌ای بلوری را که سرپوش طلایی داشت می‌فشرد.
 مادام دوو ویلفور مرده بود.
 ویلفور مست از وحشت، تا آستانه اتاق عقب رفت، به جسد نگریست، ناگهان فریاد کشید:

«پسرم! پسرم کجاست؟ ادوارد! ادوارد!»
 در حال فریاد زدن به بیرون آپارتمان دوید:
 «ادوارد! ادوارد!»
 این نام با چنان آهنگ اضطراب‌آمیزی ادا شده بود که مستخدمان دویدند. ویلفور پرسید:
 «پسرم! پسرم کجاست؟ او را از خانه دور کنید، او نباید ببیند!»
 مستخدم اتاق جواب داد:
 — آقای ادوارد پایین نیست.
 — قطعاً دارد در باغ بازی می‌کند، بروید ببینید.
 — نه آقا، خانم تقریباً نیم ساعت پیش پسرش را صدا کرد. آقای ادوارد نزد خانم آمد و دیگر پایین نرفت.

عرقی یخ بسته پیشانی دوو ویلفور را پوشاند، پاهایش روی سنگفرش لغزید، افکارش مثل چرخ‌های نامنظم ساعتی که خرد شده باشد، شروع به گردیدن در مغزش کرد.
 ویلفور زمزمه کرد:

«نزد خانم! نزد خانم!»
 آهسته به جانب اتاق برگشت، در حالی که با یک دست پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، با دست دیگر به نرده دیوار تکیه می‌داد.

برای اینکه داخل اتاق شود، ناچار بود جسد زن بدبخت را ببیند.
 برای صدا کردن ادوارد لازم بود این آپارتمان را که به گورستان تبدیل شده بود بیدار کند. حرف زدن تجاوز به سکوت قبر بود.

ویلفور احساس می کرد زبانش در گلو از کار افتاده است، زمزمه کرد:
«ادوارد! ادوارد!»

کودک جواب نمی داد. پس ادوارد که به گفته مستخدمان وارد اتاق مادرش شده و از آن بیرون نرفته است کجاست؟
ویلفور قدمی دیگر به جلو برداشت.

جسد مادام دوو ویلفور مقابل در سالون کوچک را، که قطعاً ادوارد در آن بود سد کرده بود. این جسد به نظر می رسید که روی آستانه، با چشمان باز و خیره، با طنزی وحشتناک و اسرارآمیزی که بر روی لب ها داشت، مراقب اوست.
پشت جسد، در که کنار رفته بود، قسمتی از سالون کوچک، یک پیانو، انتهای پایه نیمکتی از ساتن آبی را نشان می داد. ویلفور سه یا چهار قدم برداشت، فرزندش را روی نیمکتی خفته دید.
لابد کودک به خواب رفته بود.

مرد بدبخت جهشی توام با شادی زاید الوصف کرد. شعاعی از نوری پاک در این جهنمی که ویلفور در آن دست و پا می زد تابید.
پس کاری نداشت جز اینکه از روی جسد بگذرد و وارد سالون کوچک شود، کودک را در آغوش گیرد و با او بگریزد. دور، خیلی دور برود.
ویلفور دیگر آن آدمی نبود که نمونه یک انسان متمنن، مورد پسند او باشد. ببری به شدت زخمی بود که دندان های خرد شده اش را در آخرین زخم می ریزد.
دیگر وحشتی از پیش داوری ها نداشت، بلکه از اشباح می ترسید. جهش گرفت و از روی جسد پرید، چنانکه گویی از منقلی شعله ور عبور می کند.
کودک را در آغوش گرفت، به خود فشرد، تکانش داد، صدایش کرد، کودک جواب نمی داد. لب هایش را با ولع به گونه او گذاشت، گونه هایش بی رنگ و سرد بود. اعضای خشک شده او را دست زد، دستش را روی قلب او گذاشت، قلب ادوارد ضربان نداشت.
کودک مرده بود.

کاغذی چهار تا شده از روی سینه ادوارد به زمین افتاد.
ویلفور مانند صاعقه زده ها به زانو درآمد، کودک از دستش افتاد و بی حرکت در کنار مادرش قرار گرفت. ویلفور نامه را برداشت، خط زنش را شناخت، با ولع آن را مرور کرد.
چنین نوشته بود:

«می دانید که من مادر خوبی بودم، زیرا به خاطر پسرم بود که جنایتکار شدم.

یک مادر خوب بدون پسرش نمی‌رود!»

ویلفور نمی‌توانست آنچه را می‌دید باور کند، نمی‌توانست عقل خودش را باور کند. بار دیگر به جانب جسد ادوارد رفت، او را با دقت کاملی که یک ماده شیر برای نگاه کردن به بچه مرده‌اش به کار می‌برد، مورد آزمایش قرار داد. سپس فریادی گوش‌خراش از سینه‌اش بیرون آمد، نالید:

«خدا، باز هم خدا!»

این دو قربانی او را به وحشت می‌انداختند، احساس می‌کرد که ترس از تنهایی همراه با این دو جسد در وجود او رسوخ می‌کند.

لحظه‌ای پیش خشم، این خصیصه بزرگ انسانی نیرومند، او را نگه داشته بود. این فضیلتی که به علت ناامیدی، نزع، تیتان‌ها^۱ را به جانب آسمان می‌برد و آژاکس^۲ را وامی‌دارد به خدایان پنجه نشان دهد، او را نگه داشته بود.

ویلفور سرش را در زیر بار رنج‌ها خم کرد، روی زانوهایش بلند شد، موهای مرطوب از عرق و سیخ شده از وحشت خود را تکان داد. این کسی که هرگز به هیچکس رحم نکرده بود، رفت تا پیرمرد را، پدرش را بیابد، می‌خواست در این لحظات ضعف کسی را داشته باشد که بدبختی‌اش را برای او حکایت کند. کسی را که بتواند در کنارش بگرید.

از پلکانی که می‌شناسیم پایین رفت و داخل اتاق نوارسیه شد. هنگامی که ویلفور وارد شد، به نظر می‌رسید که نوارسیه با دقت، و با حداکثر محبتی که بی‌حرکتی به او اجازه می‌دهد، به حرف‌های آبه بوزونی گوش می‌دهد. آبه مثل همیشه آرام و خونسرد بود.

ویلفور با دیدن آبه دست به پیشانیش برد، گذشته مثل موجی که خشم آن را کف‌آلودتر از امواج دیگر کرده باشد به خاطرش آمد، به یاد دیداری افتاد که او پس فردای شام او توی از آبه به عمل آورده بود، و دیداری که آبه در روز مرگ والانتین از او کرده بود.

ویلفور گفت:

«شما اینجا بیدار آقا؟ گویا شما هرگز دیده نمی‌شوید مگر برای آنکه مرده‌ای را همراهی کنید؟»

۱- Titans، تیتان‌ها از آسمان بالا رفتند تا زئوس را از تخت به زیر آورند.

۲- Ajax، آژاکس وقتی حاضر نشدند سلاح‌های آشیل را به عنوان پاداش شجاعتش به او بدهند دیوانه شد. (اساطیر یونان)

بوزونی چون حال خراب قاضی را دید، چون درخشش وحشیانه نگاهش را درک کرد،
یا تصوّر کرد درک می‌کند و پنداشت مربوط به صحنه دادگاه است که او از آن آگاه بود، از جا
برخاست. آبه از بقیه ماجرای اطلاع بود؛ پس جواب داد:

«من اینجا آمده بودم تا برای جسم دخترتان دعا کنم.»

— امروز آمده‌اید چه کنید؟

— آمده‌ام به شما بگویم که به قدر کافی دین خود را به من پرداخته‌اید. از این پس دعا
می‌کنم که خداوند هم مثل من به همین مقدار اکتفا کند.
ویلفور که وحشتی به پیشانیش راه یافته بود، در حالی که عقب می‌رفت گفت:
— خدای من! این صدای آبه بوزونی نیست!
— نه.

سپس آبه کلاه گیزی را که وسط آن به رسم اهل دیر تراشیده بود از روی سرش
برداشت، سرش را تکان داد، موهای سیاه و بلندش روی شانه‌هایش ریخت و چهره
مردانه‌اش را مشخص کرد. ویلفور با نگاهی حیرت‌زده فریاد کشید:

— این چهره آقای مونت - کریستوست.

کنت گفت:

«نه آقای دادستان. این هم نیست. بهتر و دورتر را جستجو کنید.»

— این صدا، این صدا را من اولین بار کجا شنیدم؟

— شما اولین بار این صدا را در مارسی شنیدید، بیست و سه سال پیش، در روز
ازدواجتان با مادموازل دو سن - مران. پس در پرونده‌های خود تفحص کنید.

— شما بوزونی نیستید، شما مونت - کریستو نیستید؟ خدای من، شما همان دشمن
مخفی، بی‌رحم و کشنده هستید! من در مارسی کاری علیه شما کرده‌ام! بدا به حال من!
کنت دست‌هایش را روی سینه ستبرش به هم متصل کرد و گفت:

— بله، حق با توست، همین است که گفتم. بگرد، جستجو کن!

ویلفور که روحش در میان عقل و جنون حرکت می‌کرد فریاد زد:

— من به تو چه کرده‌ام؟ چه کرده‌ام؟ بگو!

— شما مرا به مرگی تدریجی و نفرت‌انگیز محکوم کردید، پدر مرا کشتید، عشق و
آزادی را یکجا از من گرفتید، و خوشبختی را همراه با عشق.

ویلفور نالید:

— شما کی هستید؟ خدای من، شما کی هستید؟

– من شیخ مردی بدبختم که شما او را در سیاهچال قلعه دیف دفن کردید. خداوند به این شیخ برآمده از گور، ماسک کنت دو مونت-کریستو رازد، او را از الماس و طلا پوشاند تا شما او را فقط امروز بشناسید.

دادستان گفت:

– آه، من تو را می‌شناسم! تو را می‌شناسم! تو...

– من ادموند دانتس هستم.

دادستان میج دست مونت-کریستو را گرفت و فریاد زد:

– تو ادموند دانتس هستی؟ پس بیا و ببین!

او را از راه پلکان بالا برد. مونت-کریستو بی‌آنکه بداند دادستان او را به کجا می‌برد و در حالی که فاجعه‌ای تازه را احساس می‌کرد به دنبال او بالا رفت.

ویلفور داخل اتاق شد، در حالی که جسد زن و فرزندش را به او نشان می‌داد گفت:

«بیا ادموند دانتس، بیا نگاه کن، آیا به قدر کافی انتقام گرفته‌ای؟...»

مونت-کریستو با دیدن این منظره وحشت‌آور رنگ باخت. دانست که از حد انتقام

تجاوز کرده است، فهمید که دیگر نمی‌تواند ادعا کند: «خدا برای من و با من است.»

با احساسی از اضطراب و صف‌ناپذیر خود را روی جسد کودک افکند، نبض او را گرفت، چشمانش را باز کرد، او را برداشت و با خود به اتاق والانتین برد، در را بست و کلید را دوبار در قفل گرداند...

ویلفور فریاد زد:

– کودکم، او جسد پسر مرا می‌برد، آه، لعنت بر تو، شقاوت بر تو، مرگ بر تو!

خواست خود را به دنبال مونت-کریستو به اتاق بیندازد، اما چنانکه در خواب پیش می‌آید، احساس کرد پاهایش به زمین چسبیده است. چشمانش گشاد شد، چنانکه گویی از حدقه بیرون می‌آید، انگشت‌هایش روی گوشت سینه‌اش قرار گرفت و به تدریج در آن فرو رفت، تا هنگامی که خون ناخن‌هایش را سرخ رنگ کرد، رگ‌های شقیقه‌اش از افکار جوشانی که می‌رفت تا سقف تنگ مغزش را بردارد، متورم شد.

این خیرگی چند دقیقه طول کشید. به دنبال آن ویلفور قهقهه خنده را سر داد، از پلکان با عجله پایین رفت.

یک ربع ساعت بعد، در اتاق والانتین از نو باز شد و کنت دو مونت-کریستو بیرون آمد.

رنگ پریده، نگاه خاموش، سینه فشرده، همه خطوط این چهره به طور معمول آرام و نجیب را در هم ریخته بود. کنت رنج می‌کشید.

کودک را که هیچ کمکی نتوانسته بود او را به زندگی بازگرداند در میان بازوان خود داشت. یک زانویش را روی زمین گذاشت، با حالتی زاهدانه کودک را در کنار مادر، و سر او را به روی سینه مادر گذاشت.

سپس از جا برخاست و بیرون رفت. مستخدمی را دید، از او پرسید:
«آقای دوویلفور کجاست؟»

مستخدم بی آنکه جوابی به او بدهد دستش را به جانب باغ دراز کرد. مونت - کریستو از پله‌ها پایین رفت، به جانب محلّ اشاره شده پیش رفت، ویلفور را دید که در میان دایره‌ای ایستاده است و مستخدمان گرد او حلقه زده‌اند. ویلفور بیلی در دست داشت و زمین را با نوعی خشم می‌کاوید و می‌گفت:
«اینجا هم که نیست، اینجا هم که نیست!»

سپس می‌رفت و کمی دور تر را می‌کند. مونت - کریستو به او نزدیک شد، خیلی آهسته، با لحنی تقریباً خاضعانه گفت:
«آقا، شما پسر تان را از دست داده‌اید، اما در عوض...»
ویلفور کلام او را برید، نه به او گوش داده بود، نه حرفش را شنیده بود. گفت:
«آه، پیدایش می‌کنم. می‌گویید اینجا نیست، اما من او را می‌یابم. اگر مانده است تا روز رستاخیز او را جستجو کنم، بالاخره پیدایش می‌کنم.»
مونت - کریستو وحشت زده کنار رفت و گفت:
«خدای من! او دیوانه شده است!»

و چنانکه گویی می‌ترسد دیوارهای این خانه ملعون روی او خراب شود، پا به فرار گذاشت، خود را به کوچه افکند، و در حالی که برای اولین بار به شک افتاده بود که آیا او حق داشته است کارهایی را که کرده است بکند، با خود گفت:
«کافی است، تا همین جا کافی است! باید آخری را نجات دهم.»

مونت - کریستو چون به خانه‌اش بازگشت. مورل را دید که ساکت، مانند شبی که منتظر زمان معین شده به وسیله خداوند است تا به گور خود داخل شود، در خانه شانزه لیزه قدم می‌زند. کنت لبخند زنان به او گفت:

— آماده باشید ما کزیمیلین، ما فردا پاریس را ترک می‌کنیم.

مورل پرسید:

— شما دیگر کاری ندارید که در اینجا انجام دهید؟

— نه. فقط خدا کند زیادی انجام نداده باشم!

وقایعی که اتفاق افتاد، همه پاریس را مشغول کرده بود. امانوئل و همسرش با حیرتی کاملاً طبیعی در سالون کوچکشان، در کوچه مزی، سه فاجعه ناگهانی و غیرمنتظره را که برای مورسرف، دانگلار و ویلفور پیش آمده بود، برای هم نقل می‌کردند. ماکزیمیلین که آمده بود تا دیداری از آنها بکند، به آنها گوش می‌داد، یا در واقع، فرورفته در بی‌حسی عادی‌ش در مکالمات آنها شریک بود. ژولی می‌گفت:

«امانوئل، در واقع می‌شود تصور کرد که این اشخاص ثروتمند که تا دیروز خوشبخت بودند، در محاسباتی که مکنت، سعادت و حرمت خودشان را روی آن بنا کرده بودند، سهم فرشته‌های بدی را از یاد برده‌اند؛ و آنها مانند پری‌های بدجنس که در داستانها فراموش می‌کنند آنها را به عروسی یا جشن تولد دعوت کنند، ناگهان ظاهر شده‌اند تا انتقام خود را از این فراموشی شوم بگیرند.

امانوئل که به مورسرف و دانگلار می‌اندیشید گفت:

— چه فاجعه‌هایی!

ژولی که والانتین را به یاد آورده بود و با غریزه زنانه‌اش نمی‌خواست نام او را در حضور برادرش بگوید، گفت:

— چه رنج‌هایی!

امانوئل گفت:

— اگر خداوند است که به آنها ضربه زده است، معلوم می‌شود خداوند که مظهر نیکی‌هاست، در گذشته این افراد چیزی نیافته است که شایسته تخفیف در رنجشان باشد، و این اشخاص لعنت شده‌اند.

ژولی گفت:

— امانوئل، تو در قضاوت خود سختگیری! هنگامی که پدرم هفت تیر به دست آماده بود که مغز خود را پریشان کند، اگر کسی، چنانکه تو در این ساعت می‌گویی، می‌گفت: «این مرد مستحق رنج خود بوده است.» آیا این شخص اشتباه نمی‌کرد؟

— بله، اما خداوند اجازه نداد پدر ما از پا درآید، همان گونه که اجازه نداد ابراهیم پسرش را قربانی کند. برای او هم مثل ما، فرشته‌ای را نازل کرد که بال‌های مرگ را در نیمه راه قطع کرد.

تازه این گفتگو انجام گرفته بود که صدای زنگ شنیده شد، این علامتی بود که دربان می‌داد تا اعلام کند که دیدارکننده‌ای آمده است.

تقریباً بلافاصله در سالون باز شد و کنت دو مونت — کریستوروی آستانه در ظاهر شد. فریاد شادی دوگانه از دو جوان برخاست. ماکزیمیلین سرش را بالا برد و به زیر افکند. کنت بی آنکه به نظر برسد به حالات مختلفی که حضور او در میزبانانش ایجاد کرده است توجه دارد گفت:

«ماکزیمیلین، من دنبال شما آمده‌ام.»

مورل چنانکه گویی از یک رؤیا بیرون می‌آید پرسید:

— دنبال من آمده‌اید؟

— بله. مگر قرار ما بر این نبود که شما را با خود ببرم؟ مگر بنا نبود شما آماده باشید؟

— من آماده‌ام. آمده بودم از اینها خداحافظی کنم.

ژولی پرسید:

— شما کجا می‌روید آقای کنت؟

— اول به ماری می‌رویم خانم.

زوج جوان با هم تکرار کردند:

— به ماری؟

— بله. من برادران را از شما می‌گیرم و با خودم می‌برم.

ژولی گفت:

— متأسفم آقای کنت، ولی لااقل او را درمان شده به ما برگردانید.

مورل روی گرداند تا سرخی خود را پنهان کند. کنت پرسید:

— پس شما هم متوجه شده‌اید که او بیمار است؟

— بله، و از آن می‌ترسم که با ما بیشتر کسل شود.

— من او را سرگرم می‌کنم.

ماکزیمیلین گفت:

— من آماده‌ام آقا. خداحافظ دوستان خوب من، خداحافظ امانوئل، خداحافظ ژولی.

ژولی فریاد زد:

– چطور خدا حافظ؟ مگر شما همین الان دارید می‌روید؟ بدون تدارک، بدون گذرنامه؟

مونت کریستو گفت:

– اینها جزئیاتی است که اندوه جدایی را زیادتر می‌کند. من یقین دارم که ما کزیمیلین احتیاط همه چیز را کرده است. من به او سفارش کرده بودم.

مورل با آرامش عادی خود گفت:

– من گذرنامه‌ام را دارم و بارم بسته شده است.

مونت کریستو لبخند زنان گفت:

– خوب است. اینجا است که وقت شناسی یک سرباز خوب شناخته می‌شود.

ژولی گفت:

– شما با این سرعت ما را ترک می‌کنید؟ یک روز، یک ساعت به ما مهلت نمی‌دهید؟

– کالسگه من دم در است خانم. من باید پنج روز دیگر در رم باشم.

امانوئل گفت:

– ولی ما کزیمیلین که به رم نمی‌رود؟

مورل با لبخندی اندوهناک گفت:

– من هر جایی که کنت بخواهد می‌روم. تا یک ماه به او تعلق دارم.

ژولی گفت:

– خدای من، آقای کنت، ببینید او چطور حرف می‌زند.

کنت با لحن مطمئن و مهربان خود گفت:

– ما کزیمیلین مرا همراهی می‌کند، پس درباره برادران خیالتان راحت باشد.

مورل تکرار کرد:

– خدا حافظ خواهر، خدا حافظ امانوئل.

ژولی گفت:

– او بابت تفاوتی خود قلب مرا متأثر می‌کند. ما کزیمیلین، راست بگو، تو چیزی را از ما

پنهان می‌کنی.

مونت کریستو گفت:

– نگران نباشید. شما خواهید دید که او شاد، خندان و خوشحال برمی‌گردد.

ما کزیمیلین نگاهی تقریباً تحقیرآمیز، تقریباً خشمگین به کنت افکند. کنت گفت:

«برویم!»

ژولی گفت:

— آقای کنت، پیش از آنکه عزیمت کنید، اجازه می‌دهید آنچه را در آن روز...
کنت دو دست او را گرفت، حرف او را قطع کرد و گفت:

— خانم، شما هرچه را به من بگویید ارزش آنچه را قلب شما فکر کرده است و آنچه را قلب من احساس کرده است و در نگاه شما می‌خوانم ندارد. من می‌بایست مانند نیکوکارانی که در داستان‌ها می‌نویسند، بدون دیدن شما از اینجا می‌رفتم. اما این فضیلت مافوق نیروی من بود، زیرا من انسانی ضعیف و خودپسندم، زیرا نگاه مرطوب، شادمان و مهربان هموعانم به من لذت می‌دهد. حالا من خودخواهی را تا آنجا می‌رسانم که به شما بگویم: دوستان، مرا فراموش نکنید، زیرا احتمالاً شما دیگر مرا نخواهید دید.

دو قطره اشک از چشمان ژولی به روی گونه‌اش جاری شد، امانوئل فریاد زد:
— شما را هرگز نبینیم؟ پس این یک انسان نیست که ما را ترک می‌کند، یک خداست؛ و این خدا که به روی زمین آمده و نیکی کرده است، به آسمان برمی‌گردد.
مونت - کریستو فوراً گفت:

— این حرف را ننویسید، هرگز این حرف را ننویسید دوستان من؛ خدایان هرگز بدی نمی‌کنند، خدایان هر جا بخواهند متوقف می‌شوند. حوادث از آنها قوی‌تر نیست، بعکس آنها هستند که حوادث را مهار می‌کنند. نه، من یک انسانم امانوئل، تحسین شما نادرست و گفته‌تان کفرآمیز است.

کنت لب‌هایش را روی دست ژولی فشرد. ژولی خود را به آغوش او افکند. کنت دست دیگرش را به جانب امانوئل پیش برد، سپس خود را از این خانه، از این آشیانه گرمی که خوشبختی میزبان آن بود بیرون کشید، با یک اشاره ماکزیمیلین را مطیع، بی‌احساس و حیرت‌زده، چنانکه پس از مرگ والانتین بود، به دنبال خود کشید.

ژولی در گوش مونت - کریستو گفت:

«شادی را به برادرم بازگردانید!»

مونت - کریستو دست او را فشرد، چنانکه یازده سال پیش روی پلکانی که به دفتر مورل می‌رفت فشرده بود، و با لبخند از او پرسید:

«آیا همچنان به سندیاب بحری اعتماد می‌کنید؟»

— بله.

چنانکه گفتیم کالسگه پستی دم در منتظر بود، چهار اسب قوی با موهای سیخ شده، با بی‌صبری زمین را لگد می‌زدند.

علی در پایین پلکان با چهره‌ای درخشان از عرق منتظر بود. به نظر می‌رسید که از راهی طولانی بازگشته است. کنت به عربی از او پرسید:

«چطور شد؟ آیا نزد پیرمرد رفتی؟»

علی اشاره کرد: «بله.»

«چنانکه به تو دستور داده بودم نامه را مقابل چشمانش باز کردی؟»

برده باز هم با حالتی احترام‌آمیز اشاره مثبت کرد.

— او چه گفت؟ یا بهتر است بگویم چه کرد؟

علی خود را زیر نور قرار داد تا اربابش بتواند او را ببیند، و در حالی که با زیرکی قیافه پیرمرد را مجسم می‌کرد، چشمانش را بست، چنانکه نوارسیه هر وقت می‌خواست «بله» بگوید می‌بست.

«خیلی خوب، پس قبول کرد. برویم!»

به محض اینکه کنت این حرف را زد، چرخ‌های کالسکه به حرکت درآمد، اسب‌ها گرد و خاکی درخشان از زمین بیرون دادند.

ماکزیمیلین بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد در گوشه‌ای خزید.

نیم ساعت گذشت، کالسکه ناگهان متوقف شد. کنت طناب ابریشمی را که به انگشت علی متصل بود کشیده بود.

مردنوبه‌ای پایین آمد و در کالسکه راگشود.

شب پر از ستاره بود، روی بلندی‌های ویل ژوئیف و در دشتی بودند که پاریس مانند دریایی تیره رنگ به نظر می‌رسید که میلیون‌ها نور، خود را به صورت امواج فسفری در آن به حرکت درآورده باشند. این امواج خروشان‌تر، پر جوش‌تر، متحرک‌تر، خشمگین‌تر و حریص‌تر از امواج اقیانوسی توفان زده جلوه می‌کرد. امواجی که مانند دریایی پهناور که آرامش نمی‌شناسد، پیوسته امواج در آن با هم تصادم دارند، همیشه کف‌آلود است، همیشه فرومی‌برد!...

کنت تنها ماند، با اشاره دست او کالسکه چپ چند قدم پیش رفت.

کنت با دست‌های روی هم صلیب شده، این کوره‌ای را که افکاری در هم، ذوب شده، پیچیده، شکل گرفته، از آن بیرون می‌ریزد، می‌جوشد تا برود و دنیا را به حرکت درآورد، تماشا کرد. سپس، هنگامی که نگاه نیرومندش را به روی این بابلی^۱ که شاعران دینی و

طنز پردازان مادی را به رؤیا فرومی برد متوقف کرد، دست ها را چنانکه گویی می خواهد دعا کند به هم وصل کرد، سر فرود آورد و زمزمه کرد:

«ای شهر بزرگ، کمتر از شش ماه است که من از این دروازه وارد تو شدم. گمان می کنم روح خداوند مرا به اینجا هدایت کرد و مرا فاتح از آن بیرون می برد؛ من راز حضورم را درون دیوارهای تو، به خدایی که توانسته است قلب مرا بخواند باز گفته ام. تنها او می داند که من از نیرویی که او به من داد، نه برای خودم استفاده کردم، نه برای انگیزه های پوچ. او می داند که من بدون کینه، بدون خودخواهی، اما نه بدون تأسف از اینجا بیرون می روم. ای شهر بزرگ، من در آغوش پرهیجان تو بود که آنچه را می جستم یافتم، احشاء تو را همچون معدنکاری صبور کاوش کردم تا بدی را از آن بیرون بیاورم؛ حالا کار من پایان یافته است، مأموریتم تمام شده است، دیگر تو نمی توانی به من شادی یا رنج بدهی خداحافظ پاریس، خداحافظ!»

نگاهش بار دیگر بر روی دشت وسیع، همچون نگاه فرشته شب به گردش درآمد. سپس دست به روی پیشانی کشید، سوار کالسگه اش شد، در به روی او بسته شد و کالسگه به زودی در سمت دیگر بلندی، در گردبادی از گرد و خاک و هیاهو ناپدید شد. دو منزل رفتند، بی آنکه کلمه ای با هم صحبت کنند. مورل در رؤیا بود و مونت - کریستو در رؤیا بودن او را تماشا می کرد.

کنت گفت:

«مورل، آیا از اینکه همراه من آمده اید پشیمانید؟»

— نه آقای کنت. اما ترک کردن پاریس...

— مورل، اگر من تصوّر می کردم که در پاریس خوشبختی منتظر شماست، شما را آنجا می گذاشتم.

— اما در پاریس است که والانتین غنوده است. ترک کردن پاریس از دست دادن دوباره اوست.

— ما کزیمیلین، دوستانی که ما از دست می دهیم در زمین استراحت نمی کنند، آنها در قلب ما هستند، و خداوند است که چنین خواسته است، تا ما همیشه همراه آنها باشیم. من دو نفر را دوست دارم که به این ترتیب همیشه همراه من هستند: یکی کسی است که به من حیات داده است، دیگری کسی که هوشیاری را به من آموخته است. روح هر دوی آنها در من زندگی می کند، هر وقت دچار تردید می شوم با آنها مشورت می کنم، اگر خوبی کرده باشم، آن را به توصیه آنها مدیونم. مورل، با صدای قلبتان مشورت کنید و از او بپرسید که

آیا شما باید چنین چهره گرفته‌ای به من نشان دهید.

— دوست من، صدای قلب من بسیار غمگین است از اینکه چیزی جز بدبختی نمی‌تواند به من وعده دهد.

— این خاصیت روحیه‌های ضعیف است که همه چیز را از وراء یک حجاب ببینند. روح هرکس افق خود را می‌سازد. روح شما تیره است، اوست که آسمانی توفانی برایتان به وجود می‌آورد.

— شاید این حقیقت داشته باشد.

مورل این را گفت و از نو در رؤیا فرو رفت.

مسافرت با آن سرعت عالی که یکی از قدرت‌های کنت بود طی شد. شهرها سایه‌وار در راه آنها می‌گذشتند. درخت‌ها که با اولین بادهای پائیزی در اهتزاز بودند همچون غول‌هایی پریشان‌مو به نظر می‌رسیدند که به پیشواز آنها می‌آیند، و به محض رسیدن آنها پا به گریز می‌گذارند. فردای آن روز در بامداد به شالون رسیدند که کشتی بخاری کنت در آن منتظرشان بود. کالسکه بی‌آنکه لحظه‌ای را از دست بدهند، به کنار دریا رفت، و دو مسافر سوار کشتی شدند. کشتی که برای مسابقه ساخته شده بود، ظاهر یک زورق بومی را داشت، دو چرخ آن دو بال جلوه می‌کرد که مانند پرنده‌ای مهاجر آب را می‌شکافت. مورل شخصاً این نوع مستی سرعت را احساس می‌کرد، گاه بادی که موهایش را پریشان می‌کرد، به نظر می‌رسید آماده است تا لحظه‌ای ابرهای کدورت را از پیشانی او بزدايد.

کنت، به تدریج که از پاریس دور می‌شد، به نظرش می‌رسید که نوعی صفای مافوق انسانی، مانند هاله‌ای او را دربر می‌گیرد. گویی یک تبعیدی است که به وطن خود برمی‌گردد.

به زودی مارسی، سفید، مرطوب، زنده؛ مارسی قلب کوچک تیر^۱ و کارتاژ^۲ که در امپراتوری مدیترانه جای آنها را گرفته است، مارسی شهری که هر چه پیرتر می‌شود جوان‌تر به نظر می‌رسد، آشکار شد.

این شهر با خاطره آن برج گرد، قلعه سن-نیکلا، شهرداری پوژه^۳، بندری با کناره‌های آجری که هر دو نفر در کودکی در آن بازی کرده بودند، برای هر دو نفر حالتی شکوفا داشت. به این ترتیب با توافقی مشترک هر دو نفر روی کناره کانه‌بیر توقف کردند.

یک کشتی عازم الجزیره بود، بارها، مسافران که روی عرشه جمع شده بودند، جماعت

والدین، دوستان که برای خدا حافظی آمده بودند، فریاد می‌کشیدند و می‌گریستند. نمایشی هیجان‌آور بود، حتی برای آنها که همه روزه در این نمایش حضور دارند. این حرکات نتوانست مورل را از فکری که از وقتی پا به روی سنگفرش‌های کناره گذاشته بود، او را مشغول می‌داشت منصرف کند.

بازوی مونت - کریستو را گرفت و گفت:

«نگاه کنید، آنجاست که پدرم، هنگامی که فارا تون وارد بندر شد ایستاده بود. در اینجا، مرد با شهامتی که شما او را از مرگ و رسوایی نجات دادید، خود را به آغوش من افکند. هنوز اثر اشک‌هایش را روی صورتم احساس می‌کنم، تنها او نمی‌گریست، بسیاری از مردم با دیدن ما در آن حالت می‌گریستند.»

مونت - کریستو لبخند زد، گوشه‌کوچه‌ای را به مورل نشان داد و گفت:

— من آنجا بودم.

زمانی که کنت این حرف را می‌زد، در مسیری که او نشان می‌داد، صدای ناله‌ای دردناک به گوش رسید، و زنی دیده شد که به یکی از مسافران کشتی در حال حرکت، دست تکان می‌داد. این زن نقاب داشت. مونت - کریستو با هیجانی که مورل اگر نگاهش به روی کشتی خیره نشده بود به آسانی می‌توانست دریابد، زن را با نگاه دنبال می‌کرد.

مورل فریاد زد:

«آه، خدای من، من اشتباه نمی‌کنم، این جوانی که دارد با کلاهش سلام می‌دهد، آن جوان اونیفورم پوشیده، آلبر دومورسرف است!»

— بله. من هم او را شناختم.

— چطور؟ شما که داشتید طرف مقابل را نگاه می‌کردید.

کنت لبخند زد، چنانکه هر وقت نمی‌خواست جواب بدهد لبخند می‌زد. و نگاه او به جانب زن نقابدار معطوف شد که در گوشه‌کوچه از نظر ناپدید می‌شد.

آنگاه روگرداند و به ماکزیمیلین گفت:

«دوست عزیز، آیا شما کاری ندارید که در این شهر انجام دهید؟»

مورل با حالتی غمگین جواب داد:

— می‌خواهم بروم روی گور پدرم گریه کنم.

— خوب است، بروید و همان‌جا منتظر من باشید. من در آنجا به شما ملحق می‌شوم.

— حالا مرا ترک می‌کنید؟

— بله... من هم دیداری زاهدانه دارم که باید انجام دهم.

کنت دست دراز کرد و مورل دستش را گذاشت تا در دست کنت بیفتد. سپس با حرکت سر که بیان حالت رؤیاآمیز آن محال بود کنت را ترک کرد و رو به جانب مشرق شهر گذاشت.

مونت - کریستو صبر کرد تا مورل دور شود و تا زمانی که او ناپدید شد در همان محلّ باقی ماند. سپس به جانب گذر مله‌هان به راه افتاد تا خانه کوچکی را که خوانندگان ما در شروع این داستان با آن آشنا شده‌اند باز یابد.

این خانه هنوز هم در سایه درختان تیول که در معبر بزرگ، گردشگاه اهالی بیکار مارسی بود، وجود داشت؛ و در حجابی از درختان مو که بر روی سنگ‌های زرد شده از حرارت خورشید جنوب به هم متصل بود، قرار گرفته بود. این درخت‌ها، بازوهای سیاه شده و گره‌دار خود را روی خانه گسترده بودند. دو پله سنگی که از اثر پا ساییده شده بود به در ورودی منتهی می‌شد، دری سه تکه که با وجود تعمیرات هر ساله هرگز بتونه و رنگ به خود ندیده بود، و منتظر می‌ماند تا رطوبت بیاید و تکه‌ها را به هم نزدیک کند.

این خانه با وجود کهنگی هنوز زیبا بود، با وجود ظاهر فقیرانه‌اش، مثل زمان اقامت بابادانتس، شاد بود. فقط پیرمرد در اتاق زیر شیروانی منزل داشت و حالا کنت تمام خانه را در اختیار مرسدس گذاشته بود.

در اینجا بود که زنی که روسری بلندی داشت و مونت - کریستو او را در حال دور شدن از کشتی در حال عزیمت دیده بود، داخل شد، در لحظه‌ای که کنت در گوشه کوچکی ظاهر می‌شد، در را بست؛ به نحوی که کنت او را در حالی دید که بلافاصله ناپدید می‌شد.

پله‌های ساییده شده برای کنت آشنایانی قدیمی بودند، او بهتر از هر کس می‌توانست این در کهنه را که میخی سرپهن کلون آن را از داخل بلند می‌کرد، باز کند.

به این ترتیب کنت، بی‌آنکه در بزند، بی‌آنکه اطلاع دهد، مانند یک دوست، مانند یک میزبان داخل شد.

در انتهای راهی آجر فرش، باغچه کوچک غرق در گرما، آفتاب و نور قرار داشت، همان جایی که مرسدس توانسته بود در محلّ نشان داده شده پولی را بیابد که ظرافت کنت آن را از ذخیره‌ای بیست و چهار ساله بیرون آورده بود. در آستانه در کوچکی، نخستین درختان این باغچه دیده می‌شد.

مونت - کریستو چون به آستانه رسید، صدای آهی شنید که به گریه شباهت داشت: این آه نگاه‌او را راهنمایی کرد، و کنت در زیر گهواره‌ای از یاسمن‌ها که برگ‌های ضخیم و گل‌های شاخه بلند ارغوانی داشت، مرسدس را دید که نشسته، خم شده، دارد گریه

می‌کند.

مرسدس نقابش را برداشته بود، تنها، مقابل خورشید، با چهره‌ای پنهان شده میان دو دست، آزادانه به آه کشیدن و گریستن که مدتها بود به خاطر حضور پسرش از آن خودداری می‌کرد، مشغول بود.

مونت - کریستو چند قدم پیش رفت، شن‌ها زیر پایش صدا کرد، مرسدس سر برداشت، با دیدن مردی در برابر خود از ترس فریاد کشید. کنت گفت:

«خانم، دیگر در قدرت من نیست که خوشبختی را به شما برگردانم؛ اما تسلی خودم را به شما تقدیم می‌کنم، لطفاً آن را چنانکه از یک دوست می‌پذیرند بپذیرید.»

مرسدس جواب داد:

— در واقع من بسیار بدبختم. در دنیا تنها هستم... فقط پسر مرا داشتم و او هم مرا ترک کرده است.

— خانم، او کار درستی کرد. پسر تان قلبی نجیب دارد، او درک می‌کند که هر مرد، دینی به میهن خود دارد و به نوعی باید آن را بپردازد؛ عذّه‌ای با استعدادشان، کسانی با صنعتشان، بعضی‌ها مراقبت خود را و جمعی هم خون خود را می‌دهند. او اگر با شما می‌ماند، زندگیش را به بیهودگی در کنار شما طی می‌کرد، نمی‌توانست خود را به رنج‌های شما عادت دهد، به علت ناتوانی کینه‌جو می‌شد؛ او با مبارزه در راه رقابت که آن را به مکنت تبدیل خواهد کرد، بزرگ و نیرومند می‌شود. بگذارید او آینده خودش و شما را از نو بسازد خانم. من با جرأت به شما قول می‌دهم که او در دست‌های مطمئن قرار دارد.

زن بینوا سرش را با اندوه تکان داد و گفت:

— این مکنتی که شما از آن حرف می‌زنید، و من از عمق روحم دعا می‌کنم که خداوند به او بدهد، من هرگز از آن بهره‌مند نمی‌شوم. بسیاری چیزها در وجود من و در اطرافم چنان خرد شده است که احساس می‌کنم به گور نزدیکم. شما کار خوبی کردید آقای کنت که مرا به محلی که در آن خوشبخت بوده‌ام نزدیک کردید. انسان باید در جایی که خوشبخت بوده است بمیرد.

مونت - کریستو گفت:

— خانم، متأسفانه حرف‌های تلخ و سوزان شما روی قلب من می‌افتد و اینها بیشتر از این جهت تلخ و سوزان است که شما حق دارید از من متنفر باشید. منم که موجب اینهمه رنج برای شما شدم، و چون شما به جای آنکه مرا متهم کنید، برایم دل می‌سوزانید، احساس بدبختی بیشتری می‌کنم...

— از شما منتظر باشم؟ شما را متهم کنم ادموند؟... از مردی متنفر باشم که حیات پسر من را نجات داده است؟ زیرا نیت شوم و خون آلود شما این بود که پسری را که آقای مورسرف به وجودش افتخار می کرد بکشید؟ مگر نه؟ در من نگاه کنید و ببینید که اثری از ملامت در من می بینید.

کنت نگاهش را بالا برد، به روی مرسدس که نیمه برخاسته بود نگرست، مرسدس با احساسی که به نحو بازی رویایی بود ادامه داد:

«مرا نگاه کنید. امروز دیگر می توان درخشش چشم مرا تحمل کرد. امروز دیگر آن زمان نیست که من می آمدم تا به ادموند دانتس که در آن بالا، پشت پنجره آن بالاخانه ای که پدرش منزل داشت انتظارم را می کشید لبخند بزنم. روزهای دردناکی از آن زمان می گذرد که همچون پرتگاهی میان من و آن زمان حفر شده است. شما را متهم کنم ادموند؟ از شما منتظر باشم دوست من؟ نه، من خودم را متهم می کنم، از خودم متنفرم. مرسدس دست هایش را به هم متصل کرد، در حالی که چشمانش را به آسمان می دوخت فریاد زد:

«آه که من چقدر بدبختم، من مجازات شدم!... من ایمان داشتم، بیگناه بودم، عشق داشتم. این سه سعادت است که از انسان فرشته می سازد. به خدا شک کردم! چرا؟»
مونت کریستو قدمی به سوی او برداشت، دستش را دراز کرد، مرسدس دستش را آهسته کنار کشید و گفت:

«نه، نه، دوست من، به من دست نزنید. شما مرا از مجازات معاف کردید، در حالی که من از همه آنها که مجازاتشان کردید گناهکارترم. آنها همه به علت کینه، حرص یا خودخواهی عمل کردند. من به علت بی حمیتی. آنها تمایل داشتند، من ترسیدم، نه، دست مرا فشار ندهید ادموند. احساس می کنم. که شما می خواهید حرف های محبت آمیز به من بزنید. آنها را نگویید: برای کس دیگری نگه دارید، من شایستگی آن را ندارم، نگاه کنید... (تمام چهره اش را آشکار کرد) ببینید، بدبختی همه موهایم را خاکستری کرده است، چشم هایم آن قدر اشک ریخته است که اطرافش را رگ های بنفش رنگ پوشانده است، پیشانی من چین خورده است. شما بعکس ادموند، شما هنوز جوانید، هنوز جذابید، هنوز مغرورید، زیرا شما ایمان داشته اید، نیرومند بوده اید، به خداوند اعتماد کرده اید و خداوند شما را حفظ کرده است. من بی غیرت بودم، خدا را انکار کردم و خدا مرا رها کرد. من اینم.»

اشک از چشمان مرسدس جاری شد. قلب این زن از تصادم با خاطرات خرد می شد.

مونت - کریستو دست او را گرفت و با احترام بوسید، اما مرسدس احساس کرد که این بوسه بی حرارت، و مانند بوسه ایست که کنت بر دست مرمری مجسمهٔ یک قدیس بزند. زن ادامه داد:

— موجودیتهایی هستند که از پیش معین شده است که با اولین خطا تمام آینده شان را خرد می کنند. من شما را مرده تصور کردم، می بایست همان زمان می مردم، زیرا چه حاصلی داشته است که من یک عمر عزای شما را در قلبم داشته ام؟ حاصلش این بوده است که از زنی سی و نه ساله، زنی پنجاه ساله ساخته شده است، همین! اینکه در میان همه، تنها من بودم که شما را شناختم، به چه کار آمد؟ فقط اینکه پسر من را نجات دادم؟ آیا نمی بایست مردی را هم که به عنوان شوهر انتخاب کرده بودم، هر قدر گناهکار بود، نجات می دادم؟ با این حال او را وا گذاشتم تا بمیرد؛ خدای من، من با بی حسّی و بی حمیتی خودم، با نفرت خودم به مرگ او کمک کردم. به یاد نیاوردم، نخواستم به یاد بیاورم که او به خاطر من از خود یک کافر، یک خائن ساخته است! بالاخره چه حاصلی داشته است که من تا اینجا پسر من را همراهی کردم؟ وقتی که او را در اینجا ترک کردم، گذاشتم تنها برود، او را تسلیم این سرزمین بلعندهٔ افریقا کردم. آه که من همیشه بی حمیت بوده ام، عشقم را ترک کردم، مثل یک کافر برای همهٔ آنها که احاطه ام کردند بدبختی می آورم. کنت گفت:

— نه مرسدس، نه، اعتقاد بهتری نسبت به خودتان داشته باشید. نه، شما زنی شریف و پارسا هستید، می توانستید با رنج خودتان مرا خلع سلاح کنید، اما پشت سر من خداوندی نادیده، ناشناخته، خشمگین وجود داشت که من فقط نمایندهٔ او بودم.

«این خدا نخواست صاعقه ای را که من افکندم نگه دارد. آه، من هر روز به وجود این خدا که ده سال است در پیشگاه او سجده می کنم، گواهی داده ام. خدا را به شهادت می گیرم که حاضر بودم به خاطر شما زندگی را قربانی کنم و همراه زندگی، همهٔ طرح هایی را که وابسته به آن بود از دست بدهم. اما مغرورانه می گویم مرسدس: خداوند مرا لازم داشت و من زنده ماندم.

«گذشته را بیازماید، حال را آزمایش کنید. بکوشید تا آینده را حدس بزنید و ببینید آیا من وسیلهٔ دست خداوند نیستم؛ و حشتناک ترین بدبختی ها، هولناک ترین رنج ها، از دست دادن همهٔ کسانی که دوستم داشته اند، آزار کسانی که مرا نمی شناختند، اینها همه قسمت اول زندگی من بوده است. سپس ناگهان، پس از اسارت، تنهایی، بدبختی، ناگهان هوا، آزادی، ثروتی چنین درخشان، چنین اعجاب انگیز، چنین بی نهایت را به دست می آورم.

اگر کور نباشم می‌بایست فکر کنم که خداوند اینها را برای اجرای نقشه‌ای به من داده است. از آن زمان این مکنت در نظرم هدیه‌ای خدایی جلوه کرد. جز یک فکر برای این زندگی که شما زن بینوا، گاه از آن لذت برده‌اید به خاطر من خطور نکرد.

یک لحظه آرام نداشتم، احساس می‌کردم همچون ابری از آتش که در آسمان می‌گذرد تا برود و شهرهای لعنت شده را بسوزاند، به جلو رانده می‌شوم. همچون کشتیرانان حادثه‌جویی که برای سفری خطرناک سوار کشتی می‌شوند، و به اعزامی نابودکننده می‌اندیشند، وسایل زندگی را تهیّه می‌کردم، جسم خودم را به تمرین‌های سخت، روحم را به شدیدترین خشونت‌ها عادت می‌دادم؛ کشتن را به بازویم می‌آموختم و دیدن شکنجه‌ها را به چشمم. لب‌هایم را به خندیدن به هولناک‌ترین مناظر خو می‌دادم. از یک آدم خوش طینت، از مردی قابل اعتماد، از انسان با گذشت و فراموش‌کننده‌ای که بودم، یک کینه جو، یک پنهانکار، یک بدخواه، یا بهتر است بگویم یک نفوذناپذیر کور و کر همچون تقدیر ساختم. آنگاه خودم را در راهی که به رویم گشوده شده بود افکندم. از فضا گذشتم و به مقصد رسیدم. بدا به حال کسانی که در راهم با آنها برخورد می‌کردم.

— بس است ادموند. کافی است. قبول کنید تنها کسی که شما را شناخت، می‌تواند شما را درک کند: آن کس که شما را شناخت، و شما را درک می‌کند، اگر سر راه شما قرار می‌گرفت و شما او را خرد می‌کردید، باز هم شما را تحسین می‌کرد. ادموند، همان‌طور که ورطه‌ای در میان من و گذشته وجود دارد، ورطه‌ای هم میان شما با دیگر مردان هست، و به شما می‌گویم، دردناک‌ترین شکنجه برای من این است که بخواهم شما را با دیگران مقایسه کنم. زیرا در این دنیا چیزی نیست که هم ارزش شما باشد، چیزی نیست که به شما شباهت داشته باشد. حالا با من خداحافظی کنید، ادموند، و از هم جدا شویم.

— مرسدس، پیش از آنکه از شما جدا شوم بگویند چه می‌خواهید؟

— من فقط این را می‌خواهم که پسر من خوشبخت باشد.

— شما به درگاه خداوند دعا کنید و بخواهید که مرگ را از او دور نگه دارد. بقیّه را من

تعهد می‌کنم. او خوشبخت خواهد بود.

— متشکرم ادموند.

— برای خودتان چه می‌خواهید؟

— من نیاز به چیزی ندارم. در میان دو گور زندگی می‌کنم، یکی گور ادموند دانته

است که مدت‌های مدید از مرگ او می‌گذرد، من او را دوست داشتم، اما این کلمه دیگر برازنده لب‌های پژمرده من نیست. قلبم همیشه او را به یاد دارد و به هیچ قیمتی حاضر

نیستم این خاطره را از قلبم دور کنم. گور دوم متعلق به مردی است که ادموند دانتهس او را کشت، من این قتل را تأیید می‌کنم، اما باید برای مرده دعا کنم.
کنت تکرار کرد:

– پسر تان خوشبخت می‌شود خانم.

– در این صورت من هم تا حدی که امکان دارد خوشبخت خواهم بود.

– ولی بالاخره شما هم نیاز به چیزی دارید، بگویید.

مرسدس با حالتی اندوهگین لبخند زد:

– اگر به شما بگویم که در این سرزمین، مانند مرسدس سابق یعنی با کار کردن زندگی می‌کنم، باور نمی‌کنید، زیرا دیگر جز دعا کردن کاری از من ساخته نیست. ولی نیازی هم به کار کردن ندارم، گنجینه کوچکی را که شما دفن کرده بودید، در جایی که نشانی دادید یافتیم. تحقیق خواهند کرد که من کی هستم، خواهند پرسید که چه می‌کنم، نخواهند دانست که چگونه زندگی می‌کنم، مهم نیست، این مسأله‌ایست در میان خداوند، شما و من.

– مرسدس، من نمی‌خواهم شما را ملامت کنم. ولی شما با ترک کردن ثروتی که آقای مورسرف جمع آورده بود، ویمی از آن راه صرفه‌جویی و توجه شما بود، در فداکاری افراط کردید.

– ادموند، می‌دانم چه می‌خواهید بکنید، اما نمی‌توانم بپذیرم. پسرم اجازه نمی‌دهد.

– من از اینکه خلاف میل آلبر دومورسرف برای شما کاری انجام دهم، خودداری می‌کنم، نیات او را خواهم دانست و طبق خواست او عمل خواهم کرد. اما اگر آنچه را می‌خواهم برای شما انجام دهم، آلبر پذیرفت، آیا شما بدون نفرت قبول می‌کنید؟

– ادموند، شما می‌دانید که من دیگر یک مخلوق متفکر نیستم، تصمیمی نمی‌توانم بگیرم جز اینکه هرگز تصمیم نگیرم. خداوند مرا چنان در توفان‌هایش تکان داده است که من اراده‌ام را یکسره از دست داده‌ام. مثل گنجشکی که در پنجه‌های عقاب باشد، در دست‌های او هستم. خدا نمی‌خواهد من بمیرم، پس زنده هستم، اگر برای من کمکی بفرستد دلیل آن است که او می‌خواهد، و من آن را می‌پذیرم.

مونت – کریستو گفت:

– خانم، توجه کنید که خداوند را به این طریق پرستش نمی‌کنند. خدا می‌خواهد که او را درک کنند و قدرتش را بپذیرند. برای همین است که به ما اختیار انتخاب داده است.

مرسدس فریاد زد:

— بدبخت، با من این طور حرف ننزید. اگر من تصوّر می‌کردم که خداوند به من اختیار انتخاب داده است، چه چیزی برایم می‌ماند که خود را از ناامیدی برهانم؟
مونت - کریستو تا حدّی رنگ باخت، و خرد شده در این شدّت رنج سر به زیر افکند.
دستش را دراز کرد و گفت:

«نمی‌خواهید به من به امید دیدار بگویید؟»

مرسدس آسمان را با حالتی شکوهمند نشان داد و گفت:

— بعکس، به شما به امید دیدار می‌گویم و ثابت می‌کنم که هنوز امیدوارم.
مرسدس پس از آنکه دست کنت را با دست لرزان خود لمس کرد، خودش را به پلکان افکند، از آن بالا رفت و از نظر کنت ناپدید شد.

آنگاه مونت - کریستو آهسته از خانه بیرون رفت و راه بندر را در پیش گرفت.
اما مرسدس هرچند مقابل پنجره اتاق کوچک پدر دانتس ایستاده بود، دور شدن کنت را ندید. چشمان او در دور دست کشتی را جستجو می‌کرد که پسرش را به جانب دریای گسترده می‌برد.

درست است که صدای او، برخلاف تمایل خودش، آهسته زمزمه می‌کرد:

«ادموند، ادموند، ادموند.»

کنت با روحی افسرده، از خانه‌ای که مرسدس را در آن می‌گذاشت تا برحسب همه احتمالات دیگر هرگز او را نبیند، بیرون رفت.

از هنگام مرگ ادوارد کوچک، تغییری بزرگ در مونت-کریستو به وجود آمده بود. حالا که از سرایشب ملایم و پرپیچ و خمی که دنبال می‌کرد، به قلعه انتقام خود رسیده بود، آن سوی کوه و پرتگاه تردید را می‌دید.

از آن بیشتر، مکالمه‌ای که با مرسدس به عمل آورده بود، بسیاری از خاطرات را در قلب او بیدار می‌کرد، و همین خاطرات نیاز داشت که مقهور شود.

مردی با حالات روحی کنت، نمی‌توانست مدتی زیاد در این حالت رؤیا که روحیه‌های ضعیف را با اعطای اصالتی ظاهری حیات می‌دهد، اما روح‌های مافوق را به مرگ می‌کشاند به سر برد. کنت با خود می‌گفت اگر به جایی رسیده است که تقریباً خود را ملامت کند، لابد می‌بایست اشتباهی در محاسبات خود کرده باشد. می‌اندیشید:

«گذشته را بد نگاه می‌کنم، نمی‌توانم چنین دچار اشتباه شده باشم.

«آیا هدفی که من برای خود برگزیده بودم، هدفی بی‌معنی بوده است؟ چطور؟ از ده سال پیش راهم را اشتباه رفته‌ام؟ چطور؟ برای یک معمار یک ساعت وقت کافی است تا درک کند که شاهکار همه امیدهایش، اگر نه محال، لااقل کفرآمیز بوده است.

«نمی‌خواهم این فکر را بپذیرم، زیرا دیوانه‌ام می‌کند. آنچه برای استدلال امروزم کسر دارم، ارزیابی درست از گذشته است. زیرا من این گذشته را از جانب دیگر افقی می‌بینم، مانند منظره‌ای که از کنار آن می‌گذرند، و به تدریج که پیش می‌روند، از آن دور می‌شوند و منظره محو می‌شود. من مثل کسی هستم که در خواب زخمی شده باشد. و پس از بیداری زخم خود را می‌بیند، آن را احساس می‌کند، ولی به خاطر نمی‌آورد کی و کجا زخمی شده است.

«پس ای انسان به زندگی بازگشته، ای ثروتمند عجیب، ای به خواب رفته بیدار، ای وحی رسیده نیرومند، ای میلیونر شکست‌ناپذیر؛ لحظه‌ای آن منظره شوم، زندگی توام با

بدبختی و گرسنگی رابه خاطر آر، از راه‌هایی که تقدیر تو را به آن راند، بدبختی هدایت کرد، ناامیدی تو را پذیرفت بازگردد. الماس بیش از حد، طلا و مکنت امروز روی شیشه‌های آینه‌ای را که مونت کریستو در آن دانتس را می‌بیند گرفته است. این الماس‌ها را به دور بریز، این طلاها را نابود کن، این درخشندگی را بزدای. ثروتمند، فقیر را بیاب، آزاد، زندانی را جستجو کن، زنده شده، جسد را بازیاب.»

مونت کریستو در حالی که این سخنان را با خود می‌گفت، کوچهٔ کسری^۱ را طی کرد، همان بود که بیست و چهار سال پیش به وسیلهٔ نگهبان خاموش شبانه به آن هدایت شده بود. این خانه که امروز ظاهری شاد و زنده داشت، در آن شب تیره، ساکت و بسته بود. مونت - کریستو با خود زمزمه کرد:

«با این حال همان است. فقط آن زمان شب بود و حالا روز است. خورشید است که همه چیز را روشن می‌کند و به همه چیز شادی می‌دهد.»

از کوچهٔ سن - لوران به جانب کناره پایین رفت و رو به سوی انبار نهاد. همان نقطه‌ای از بندر بود که او را سوار کشتی کرده بودند. یک قایق تفریحی با سقف کتان‌اش می‌گذشت.

مونت - کریستو قایقران را صدا کرد و قایقران با شتاب که خاص کسانی که نعمتی ناگهانی را بو می‌کشند، به جانب او راند.

هوا با شکوه بود، مسافرت حالت جشن به خود گرفت، خورشید سرخ و درخشان در افق، در امواجی که با نزدیکی آن شعله‌ور می‌شد، پایین می‌رفت. دریا یک نواخت، همچون آینه، گاه در زیر جهش ماهی‌هایی که دشمنی مخفی به دنبالشان بود و خود را از آب بیرون می‌افکندند تا سلامتی شان را در مایعی دیگر جستجو کنند، چین می‌خورد. قایق‌های ماهیگیری سفید، زیبا که مانند اردک‌های مهاجر به جانب جزیرهٔ مارتیگ می‌رفتند؛ در افق دیده می‌شدند. یا کشتی‌های تجارتی بارگیری شده برای کرس و اسپانیا بودند که به راه خود ادامه می‌دادند.

کنت با دیدن این آسمان زیبا، با وجود زورق‌هایی که به طرزی دلپسند دوره‌گیری شده بودند، با وجود روشنی طلایی رنگی که چشم‌انداز را در بر می‌گرفت، خود را در بالا پوشش پیچیده بود و همهٔ جزئیات آن سفر هولناک شبانه را به خاطر می‌آورد؛ آن نور منحصر به فردی که تنها در روستای کاتالان می‌سوخت، آن منظرهٔ قلعهٔ دیف که به او فهماند او را به

کجا می‌برند، آن مبارزه با ژاندارم، هنگامی که او خواست خودش را به دریا بیندازد، ناامیدی او هنگامی که خود را مغلوب شده احساس کرد، و آن تماس سرد انتهای لولهٔ تفنگ که مانند حلقه‌ای یخی روی پیشانی او قرار گرفته بود.

کم‌کم کنت دو مونت - کریستو، مانند چشمه‌های خشک شده از گرمای تابستان، که چون ابرهای پائیزی جمع شود، به تدریج مرطوب می‌شود و آب قطره‌قطره شروع به بیرون آمدن از زمین می‌کند، احساس کرد این زهراب کهنه‌ای که سابقاً قلب آدموند دانتس را غرق کرده بود، از سینهٔ او بیرون می‌ریزد.

از آن لحظه دیگر آسمان زیبا وجود نداشت، قایق دلپسند نبود، روشنائی درخشان دیده نمی‌شد، آسمان با پارچه‌ای از ماتم پوشیده شد، و ظهور سنگ سیاه و بزرگی که آن را قلعهٔ دیف می‌نامیدند، چنانکه گویی ناگهان شب دشمنی خونی در برابرش ظاهر می‌شود، او را از جا پراند. به قلعه رسیدند.

کنت به‌طور غریزی تا انتهای قایق عقب رفت، هرچند قایقران با آرام‌ترین لحن به او گفت:

— به ساحل رسیدیم.

مونت - کریستو به یاد آورد که در همین محل، روی همین تخته‌سنگ، نگهبانان او را با خشونت کشیده و با فرو کردن نوک سر نیزه به کمرش، او را مجبور کرده بودند از این خاکریز بالا بروند.

سابقاً راه به نظرش خیلی طولانی آمده بود، حالا آن را کوتاه یافت. هر ضربهٔ پارو، یک میلیون خاطره و فکر با ذرات مرطوب دریا بیرون داده بود.

از زمان انقلاب ماه ژوئیه به بعد، دیگر زندانی در قلعهٔ دیف وجود نداشت. تنه‌ایک پست نگهبانی برای جلوگیری از قاچاق، به جای آن دسته‌دسته قراولان سابق در آنجا ساکن بود. درباری مقابل در انتظار کنجکاوان را می‌کشید تا این بنای وحشت را که حالا به بنای کنجکاوی مبدل شده بود به آنها نشان دهد.

کنت، با اینکه از همهٔ جزئیات آگاه بود، هنگامی که وارد دالان زیر سقف شد، هنگامی که از پلکان‌های سیاه پایین رفت، وقتی که او را به سیاهچال‌هایی که خواسته بود ببیند بردند، رنگ پریذگی پیشانی سردش را فراگرفت، عرقی سرد تا اعماق قلبش فرو رفت. کنت اطلاع یافت که هنوز چندتایی از گیشه‌بان‌های قدیمی زمان رستوراسیون آنجا هستند. بقیه یا بازنشسته شده و یا به محل‌های دیگری فرستاده شده بودند. درباری که او را هدایت کرد، فقط از سال ۱۸۳۰ در آنجا ساکن بود.

او را به سیاهچال خودش بردند.

نور بیرنگی را که از شکاف تنگ وارد می شد دید. محلی را که بستر او در آنجا بود و حالا آن را برداشته بودند، در نظر آورد. در پشت محلّ بستر، مدخلی که آبه فارا یا ایجاد کرده بود، هرچند مسدودش کرده بودند، ولی هنوز به علّت وجود سنگ های نو قابل رؤیت بود. مونت - کریستو احساس کرد زانوهایش دچار ضعف می شود، چهارپایه ای چوبی را برداشت، روی آن نشست و پرسید:

— آیا در اینجا به جز زندانی بودن میرابو^۱، داستان دیگری هم درباره این قلعه حکایت می کنند؟ آیا سنت هایی روی این منزل های شوم که انسان نمی تواند باور کند هرگز انسانی زنده را در آن نگه داشته اند وجود دارد؟
دربان گفت:

— بله آقا. درست درباره همین سیاهچال، گیشهبان آنتوان داستانی برای من حکایت کرد.

مونت - کریستو از جا جست. گیشهبان آنتوان گیشهبان او بود که او تقریباً نام و قیافه اش را از یاد برده بود، اما با شنیدن این نام، او را چنانکه بود به خاطر آورد: چهره های دوره گرفته با ریش، کت قهوه ای رنگ، و دسته کلیدی که هنوز هم به نظرش می رسید صدای به هم خوردن کلیدهایش را می شنود، به کمر داشت.

کنت روی گرداند، تصوّر کرد او را که به علّت روشنی مشعلی که در دست دربان می سوخت درشت تر به نظر می رسید، در سرسرا می بیند. دربان پرسید:
— آقامی خواهند داستان را برایشان حکایت کنم؟
— بله بگویید.

کنت دست روی سینه خودش گذاشت تا ضربان شدید قلبش را در شنیدن داستان شخص خودش مهار کند، و تکرار کرد:
«بگویید»

دربان شروع کرد:

— در این سیاه چال یک زندانی منزل داشت، خیلی وقت پیش بود، از قرار معلوم مردی فوق العاده خطرناک، و بیشتر از این جهت خطرناک که صنعتگر ماهری بود. مرد دیگری همزمان با او در قلعه بود، این یکی بدجنس نبود، کشیش بیچاره ای بود که دیوانه

۱ - Mirabeau، خطیب و نویسنده زمان انقلاب فرانسه.

شده بود.

مونت - کریستو پرسید:

- آه، دیوانه! دیوانگی او از چه نوع بود؟

- او میلیون ها پول عطا می کرد تا آزادیش را به او برگردانند.

مونت - کریستو نگاهش را به سوی آسمان برد، اما آسمان را ندید: پرده ای از سنگ در میان او و آسمان حایل بود. با خود اندیشید که پرده ای ضخیم تر از این در میان چشمان کسانی که آبه فاریا به آنها گنج عطا می کرد، و گنج هایی که او عطا می کرد، وجود داشته است. پرسید:

- آیا زندانیان می توانستند یکدیگر را ببینند؟

- آه، نه آقا. این کار به شدت ممنوع بود، اما این دو نفر با مهارت، با کندن نقبی از زیر که از سیاه چالی به سیاه چال دیگر راه داشت، آنچه را ممنوع بود انجام داده بودند. کنت پرسید:

- کدام یک از دو نفر این نقب را کنده بود؟

- البته مسلّم است که کار مرد جوان بود. مرد جوان صنعتگر و قوی بود، در حالی که آبه بیچاره پیر و ضعیف بود. از طرفی، مغز او خراب تر از آن بود که بتواند فکری را دنبال کند. مونت - کریستو زمزمه کرد: «کور!»
دربان ادامه داد:

- مایه تعجب این است که جوان نقب را با چه وسیله ای کنده بود. اگر درست نگاه کنید هنوز هم اثر آن را می بینید.

دربان مشعل خود را به دیوار نزدیک کرد.

کنت با صدایی که به علت هیجان گرفته می نمود گفت:

- آه، بله، واقعاً می بینم. نتیجه چه شد؟

- نتیجه این شد که دو زندانی با هم ارتباط یافتند. این ارتباط چه مدت طول کشید، هیچکس نمی داند. تاروژی که زندانی پیر بیمار شد و مرد. حدس بزنید مرد جوان چه کار کرد!

- نمی دانم. بگویید.

- مرده را به اتاق خودش برد، در بستر خودش خواباند، صورتش را رو به دیوار کرد، بعد به سیاه چال خالی برگشت، سوراخ را مسدود کرد و خودش را در کیسه مرده لغزاند. شما هرگز چنین فکری به خاطرتان می رسد؟

مونت - کریستو چشمانش را بست، همه حالاتی را که در زمان تماس کیسه خشن که هنوز اثر سرمای جسد مرده در آن باقی بود حس کرده بود، از نو احساس کرد. گیشه بان ادامه داد:

«می دانید نقشه او چی بود؟ او تصوّر می کرد مرده ها را در قلعه دیف دفن می کنند، و چون حدس می زد که پول خرج نمی کنند تا برای زندانیان تابوت بسازند، حساب می کرد خاک را از روی خود برمی دارد و فرار می کند. اما متأسفانه در قلعه دیف مرده ها را دفن نمی کردند، فقط گلوله ای به پایشان می بستند و آنها را به دریا می انداختند. این کار انجام گرفت، مرد جوان از بالای بلندی به دریا سقوط کرد.

روز بعد مرده واقعی را در بستر مرد جوان یافتند و همه چیز را حدس زدند. آن وقت دفن کنندگان آنچه را تا آن زمان جرأت نکرده بودند بگویند، گفتند:

«اینکه آنها وقتی جسد را در خلاء افکنده بودند، صدای فریادی هولناک شنیده بودند که بلافاصله به وسیله آبی که جسد در آن افتاد، خاموش شده بود.»

کنت به زحمت نفس می کشید، عرق از پیشانی اش جاری بود، اضطراب قلبش را می فشرد، با خود زمزمه کرد:

«نه، نه، تردیدی که احساس کردم، شروع یک فراموشی بود. اینجا قلبم از نو باز و تشنه انتقام می شود.»

سپس پرسید:

«آیا درباره این زندانی چیزی شنیده شد؟»

— هرگز. باید بدانید که از دو چیز یکی پیش آمده است. یا او صاف افتاده است و چون از ارتفاعی حدود پنجاه پا سقوط کرده، جا به جا مرده است.

— شما گفتید گلوله ای به پایش بسته بودند، در این صورت ایستاده افتاده است. دربان ادامه داد:

— یا ایستاده افتاده است، در این صورت وزن گلوله او را به عمق دریا برده و مرد عزیز در آنجا مانده است.

— دلتان برایش می سوزد؟

— در حقیقت بله. هر چند که او به اصل خودش بازگشت.

— منظور تان چیست؟

— آنچه می گفتند این بود که این جوان در اصل یک افسر نیروی دریایی بوده و به علت طرفداری از بناپارت به زندان افتاده است.

کنت با خود زمزمه کرد:

«حقیقت! خداوند تو را برای زنده ماندن بر فراز امواج و شعله‌ها آفریده است. به این ترتیب ملوان بیچاره در خاطره چند قصه گو زنده است. داستان او را در کنار کانون آتش باز می‌گویند و هنگامی که او از فراز فضا برای فرورفتن در عمق دریا سقوط می‌کند، به لرزه درمی‌آیند.

سپس با صدای بلند پرسید:

— نمی‌دانید اسم او چه بود؟

— نه. زیرا او فقط زیر شماره ۳۴ شناخته شده بود. نام دیگری نداشت.

مونت - کریستو باز هم زمزمه کرد:

— ویلفور، ویلفور. این چیزی است که تو می‌بایست بارها، هنگامی که شبیح من خواب تو را مغشوش می‌کرده است، به خود گفته باشی.

دربان پرسید:

— آیا آقای خواهند به بازدید ادامه دهند؟

— بله، بخصوص اگر بخواهید اتاق آبه بدبخت را به من نشان دهید.

— آه، شماره ۲۷.

مونت - کریستو تکرار کرد:

— بله، شماره ۲۷.

و به نظرش رسید هنوز دارد صدای آبه فاریا را، هنگامی که نام او را پرسیده بود و او در جواب این شماره را از پس دیوار فریاد زده بود می‌شنود.

دربان گفت:

«بیایید.»

— صبر کنید تا من آخرین نگاه را روی همه اطراف این سیاهچال بیندازم.

— بد نیست. چون من فراموش کرده‌ام کلید آن یکی سیاه چال را بیاورم.

— بروید بیاورید.

— مشعل را برای شما می‌گذارم.

— نه، آن را ببرید.

— آن وقت شما در تاریکی می‌مانید.

— شب را در تاریکی می‌بینم.

— آه، شما هم مثل او هستید؟

— مثل کی؟

— مثل شماره ۳۴. می‌گویند او چنان به تاریکی عادت داشت که یک سوزن را در تاریک‌ترین نقطه سیاه چال خود می‌دید.
کنت با خود گفت:

— ده سال زمان برایش لازم بود تا به آنجا برسد.

راهنما دور شد و مشعل را با خود برد.

کنت درست گفته بود: تازه چند ثانیه در تاریکی مانده بود که همه چیز را مثل روز روشن تشخیص داد.

آنگاه همه اطراف خود را نگاه کرد. سیاه چال خود را به‌طور واقعی شناخت؛ با خود گفت:

«بله، این سنگی است که روی آن می‌نشستم! این اثر شانه‌های من است که دیوار را گود کرده است. این اثر خونی است که روزی که خواستم پیشانیم را به دیوار بکوبم و خرد کنم، از پیشانیم جاری شد... آه، این اعدادی است... به خاطر دارم. روزی که سن پدرم را محاسبه می‌کردم تا بدانم آیا او را زنده خواهیم یافت، و سن مرسدس را برای آنکه بدانم آیا او را آزاد می‌یابم نوشتیم... پس از انجام دادن محاسبه، لحظه‌ای امیدوار شدم... من محاسبه را بدون گرسنگی و بدون بی‌وفایی کرده بودم!»

خنده‌ای تلخ از دهان کنت بیرون آمد. در رؤیا دیده بود که پدرش به جانب گور و مرسدس به سوی محراب می‌روند.

در سمت دیگر دیوار یادداشتی به چشمانش خورد که با رنگ سفید از دیوار سبزرنگ متمایز می‌شد. مونت - کریستو خواند:

«خدای من، حافظه‌ام را برایم نگه دارید!»

فریاد زد:

«آه، بله، این تنها دعای آخرین روزهای من بود. دیگر آزادی طلب نمی‌کردم، حافظه می‌خواستیم. از آن می‌ترسیدم که دیوانه شوم و فراموش کنم. خدای من، شما حافظه مرا برایم نگه داشتید و من به یاد آوردم. خداوند، سپاسگزارم.»

در این لحظه روشنی مشعل به روی دیوار افتاد، راهنما بود که پایین می‌آمد.

مونت - کریستو به پیشواز رفت، راهنما گفت:

— دنبال من بیاید.

و بی‌آنکه نیاز به بالا رفتن در روز داشته باشد کنت را از دالانی زیرزمینی که او را به

مدخلی دیگر هدایت می‌کرد گذراند.

در این سیاهچال هم دنیایی از افکار به مغز مونت - کریستو هجوم آورد. اولین چیزی که به چشم او خورد نصف‌النهاری بود که روی دیوار حک شده بود و آبه فاریا به کمک آن ساعات روز را محاسبه می‌کرد. سپس باقی مانده بستری را دید که زندانی بدبخت روی آن مرده بود.

کنت با این دیدار، به جای اضطرابی که در سیاه چال خودش احساس کرده بود، در این یکی حالتی شیرین و ملایم در خود دید؛ احساسی از سپاسگزاری قلبش را متورم کرد، دو قطره اشک از چشمانش جاری شد. راهنما گفت:

«اینجاست که آبه دیوانه در آن مسکن داشت؛ از اینجا بود که مرد جوان به دیدار او می‌آمد. (و مدخل نقبی را که دهانه‌اش از این طرف باز مانده بود، به مونت کریستو نشان داد). دانشمندی که این سنگ را دید، از رنگ آن تشخیص داد که می‌بایست تقریباً ده سال از تاریخی که دو زندانی با هم رابطه برقرار کردند گذشته باشد. انسان‌های بیچاره، آنها در مدت این ده سال باید خیلی رنج کشیده باشند.»

دانتس از جیبش چند لویی بیرون آورد و به جانب این مردی که دوبار، بی‌آنکه او را بشناسد برایش دلسوزی کرده بود پیش برد.

دربان به تصور اینکه چند سگه ناچیز است آن را پذیرفت، اما چون در نور مشعل مبلغی را که دیدار کننده به او داده بود دید، ارزش آن را شناخت و گفت:

«آقا، شما اشتباه کرده‌اید.

— چطور؟

— شما پول طلا به من داده‌اید.

— این را خوب می‌دانم.

— چطور؟ قصد شما این بوده است که آنها را به من بدهید.

— بله.

— من می‌توانم آن را با وجدان راحت نگه دارم؟

— بله.

دربان مونت - کریستو را با حیرت نگرینست، مونت - کریستو گفت:

— و کاملاً شرافتمندانه.

دربان که نمی‌توانست سعادت خود را باور کند گفت:

- آقا، من سخاوت شما را درک نمی‌کنم.
- با این حال درک آن آسان است دوست من. من دریانورد بوده‌ام، داستان شما در من باید بیش از دیگران اثر کرده باشد.
- راهنما گفت:
- در این صورت، حالا که شما تا این حد سخاوتمند هستید، شایسته است که من هم چیزی به شما تقدیم کنم.
- چه چیزی داری که به من تقدیم کنی دوست من؟ صدف؟ کارهای حصیری؟ متشگرم.
- نه آقا، چیزی که به داستانی که برایتان گفتم مربوط است.
- کنت ناگهان فریاد زد:
- واقعاً؟ چه چیزی است؟
- گوش کنید، جریان این طور پیش آمد. من با خودم گفتم همیشه در اتاقی که یک زندانی مدت پانزده سال زیسته باشد، چیزی می‌توان یافت؛ و شروع به میل زدن به دیوارها کردم.
- مونت کریستو مخفیگاه دوگانهٔ آبه را به یاد آورد و گفت:
- درست است.
- با نیروی جستجو کشف کردم که در بالین بستر و زیر اجاق بخاری حفره‌ای وجود دارد.
- بله، بله.
- سنگ را برداشتم و چیزهایی یافتم.
- کنت بی‌اراده فریاد زد:
- یک نردبان طنابی و وسایل کار.
- دربان حیرت‌زده پرسید:
- شما از کجا می‌دانید؟
- نمی‌دانم. اما حدس می‌زنم. معمولاً این قبیل اشیاء است که در سیاهچال یک زندانی می‌یابند.
- بله آقا. درست گفتید، یک نردبان طنابی و وسایل کار.
- تو آنها را هنوز داری؟
- نه آقا. من این اشیاء مختلف را که خیلی عجیب بود به دیدارکنندگان فروختم. اما

چیز دیگری برایم مانده است.

کنت با بی صبری پرسید:

— چه چیزی؟

— نوعی کتاب برایم مانده است که روی نوارهای پارچه‌ای نوشته شده است.

مونت - کریستو فریاد زد:

— آه، این کتاب برایت باقی مانده است؟

— من نمی‌دانم کتاب است یا نه. اما چیزی که گفتم برایم مانده است.

— برو بیاور دوست من. برو و اگر آن چیزی باشد که من حدس می‌زنم، راحت خواهی

زیست.

— الآن می‌آورم آقا.

راهنما بیرون رفت.

آن وقت کنت رفت، در برابر شکسته‌های این بستری که مرده از آن معبدی برای او

ساخته بود زانو زد و گفت:

«آه، پدر دوّم من، تو که به من آزادی، علم و ثروت دادی، تو که همچون مخلوقی از

عصاره‌ای برتر از عصاره‌ی ما، علم نیکی و بدی را داشتی، اگر در عمق گور چیزی باقی است

که با ندای آن‌ها که روی زمین هستند جهش کند، اگر در تغییر شکلی که جسد تحمّل

می‌کند، چیزی جاندار، در جایی که ما دوست داشته‌ایم یا رنج بسیار کشیده‌ایم موج

می‌زند، ای قلب نجیب، ای ذهن عالی، ای روح عمیق، با حرفی، با اشاره‌ای، آشکار کردن

رازِی، هرچه باشد، از تو تقاضا می‌کنم، به نام عشق پدرانه‌ای که تو به من داشتی، و به نام

حرمت فرزندی که من نسبت به تو داشتم، این پس مانده‌ی تردید را که اگر به یقین تبدیل

نشود، به ندامت تبدیل می‌شود، از من دور کن.»

کنت سکوت کرد، سر به زیر افکند و دست‌ها را به هم متصل کرد. صدایی از پشت

سرش گفت:

«بگیرید آقا!»

مونت - کریستو از جا جست و روی گرداند.

دربان آن نوارهای کتانی را که آبه فاریا همه‌ی گنجینه‌ی علوم خود را روی آنها ریخته بود

به سوی او پیش برد. این دست‌نوشته‌ها شاهکار بزرگ آبه فاریا درباره‌ی سلطنت ایتالیا بود.

کنت آنها را با شتاب گرفت، چشمش پیش از هر چیز روی دیباچه‌ی آن افتاد و خواند:

«خداوند گفته است:

«تو دندان‌های اژدها را خواهی کند و شیران را از پای درخواهی آورد.»
کنت فریاد زد:

«آه، این جواب من است، متشکرم پدر، متشکرم.»

کیف بغلی کوچکی را که ده اسکناس هزار فرانکی در آن بود بیرون کشید و به دربان که حیرت‌زده او را می‌نگریست گفت:

— بیا، این کیف را بگیر.

— شما آن را به من می‌دهید؟

— بله، به شرطی که داخل آن را نگاه نکنی، مگر زمانی که من از اینجا رفته باشم.
کنت در حالی که یادگار مقدسی را که یافته بود و برای او ارزش بزرگترین گنجینه را داشت به روی سینه می‌فشرد، خودش را از زیر زمین بیرون افکند، داخل قایق شد و گفت:

«بروید به مارسی.»

سپس در حال دور شدن، چشم به روی زندان تاریک دوخت و گفت:

«لعنت بر کسانی که مرا در این زندان تاریک اسیر کردند، و لعنت بر آن کسان که فراموش کردند من در آن زندانی هستم!»

کنت بار دوم که از برابر کاتالان گذشت، روی گرداند و در حالی که سرش را در بالا پوشش پنهان می‌کرد، نام زنی را زمزمه کرد.
غلبه کامل بود. کنت دوبار تردید را مقهور کرده بود.

این نامی که او با حالتی از مهربانی، تقریباً با عشق بر زبان آورد، نام هاید بود.
کنت چون پا به زمین گذاشت به جانب گورستان، که می‌دانست مورل را در آن خواهد یافت به راه افتاد.

او هم ده سال پیش با حالتی زاهدگونه گوری را بیهوده در این گورستان جسته بود. او که با میلیون‌ها ثروت به فرانسه می‌آمد، نتوانسته بود گور پدرش را که از گرسنگی مرده بود بیابد.

مورل صلیب بزرگی بر روی گور پیرمرد گذاشته بود، اما این صلیب افتاده بود و گورکن آن را برای افروختن آتش مصرف کرده بود، چنانکه همه گورکن‌ها با این چوب‌های کهنه که در گورستان‌ها افتاده است می‌کنند.

سوداگر شایسته خوشبخت‌تر بود: و در آغوش فرزندانش مرده و به وسیله آنها در کنار همسرش که دو سال پیش از او به ابدیت پیوسته بود، در محوطه‌ای بسته شده با یک نرده آهنی خفته بود. دو گور در کنار هم قرار داشت و چهار درخت سرو به آنها سایه می‌افکند؛ دو

سنگ مرمری بزرگ که اسم آنها روی آن نوشته شده بود آرامگاه آنها را مشخص می‌کرد. ما کزیمیلین به یکی از درخت‌ها تکیه داده و چشمان بی‌نگاه خود را به روی گورها دوخته بود.

رنج او عمیق و افکارش سرگردان بود.
کنت گفت:

«ما کزیمیلین، اینجا نیست که باید نگاه کرد، آنجاست!»
و آسمان را به او نشان داد.
مورل گفت:

— مردگان همه جا هستند! این چیزی نیست که شما خودتان، وقتی مرا وادار به ترک پاریس کردید به من گفتید؟
کنت پرسید:

— ما کزیمیلین، شما در موقع عزیمت از پاریس ابراز تمایل کردید که چند روز در ماریسی بمانید: آیا هنوز هم همین تمایل را دارید؟
— من هیچ تمایلی ندارم کنت، ولی تصوّر می‌کنم انتظار کشیدن در اینجا برایم کمتر از جای دیگر رنج دارد.
— چه بهتر ما کزیمیلین. چون من شما را ترک می‌کنم و قول شما را همراه خود می‌برم. این‌طور نیست؟

— آه، من آن را از یاد می‌برم کنت. فراموش می‌کنم.
— نه، شما آن را فراموش نمی‌کنید، زیرا شما بیش از هر چیز انسانی شریف هستید مورل، شما سوگند یاد کرده‌اید، و باز هم سوگند یاد می‌کنید.
— کنت، به من رحم کنید، من خیلی بدبختم!
— من مردی بدبخت‌تر از شما را شناخته‌ام مورل.
— غیرممکن است.

— متأسفانه این یکی از غرورهای پیش پا افتاده انسانی است که هرکس بدبختی خودش را مافوق بدبختی کس دیگری می‌داند که در کنار او می‌گرید و می‌نالند.
— چه کسی بدبخت‌تر از انسانی است که تنها مکتبی را در دنیا که دوست داشته و به آن دل بسته است، از دست داده باشد؟

— گوش کنید مورل، یک لحظه ذهن خود را به روی آنچه می‌روم به شما بگویم متمرکز کنید. من مردی را شناخته‌ام که مانند شما همه امید سعادت خود را روی یک زن

قرار داده بود. این مرد جوان بود، پدر پیری داشت که دوستش داشت، نامزدی داشت که می‌پرستید، می‌رفت تا با او ازدواج کند. ناگهان یکی از هوس بازی‌های سرنوشت که انسان را نسبت به نیکی خداوند، اگر بعدها خداوند نشان ندهد که همه چیز برای او وسیله‌ایست برای هدایت انسان به وحدت بی‌پایان، مشکوک می‌کند، ناگهان یکی از این هوس بازی‌های سرنوشت، آزادی، معشوقه، آینده‌ای را که در رؤیا داشت و تصوّر می‌کرد به او تعلّق دارد، (زیرا چنان کور بود که نمی‌توانست زمان حال را دریابد) یکجا از او گرفت تا او را در عمق سیاه چالی فرو کند.

— آه، از عمق یک سیاهچال، بعد از یک هفته، یک ماه یا یک سال می‌شود بیرون آمد.

کنت دستش را روی شانهٔ مرد جوان گذاشت و گفت:

— مورل، او چهارده سال در سیاه چال ماند.

ماکزیمیلین از جا جست و زمزمه کرد:

«چهارده سال!»

— بله، چهارده سال. او هم در این مدّت لحظاتی از ناامیدی را گذراند، او هم مثل شما

مورل، چون خودش را بدبخت‌ترین انسان‌ها تصوّر می‌کرد، خواست خودکشی کند.

— بعد چه شد؟

— در لحظهٔ نهایی خداوند با وسیله‌ای انسانی خود رابه او آشکار کرد، زیرا خدا دیگر

معجزه نمی‌کند؛ شاید او در مرحلهٔ اوّل این رحمت بی‌پایان خدا را درک نکرد (برای

چشم‌های گریان، زمان لازم است تا کاملاً گشوده شوند) ولی بالاخره حوصله به خرج داد و

منتظر ماند. روزی رسید که او با طرزی معجزه‌آسا، تغییر یافته، ثروتمند، توانا و تقریباً با

حالتی خدایی از گور بیرون آمد؛ نخستین فریاد او برای پدرش بود. پدرش مرده بود.

— پدر من هم مرده است.

— بله، امّا پدر شما در آغوش شما، دوست داشته، خوشبخت، آبرومند، ثروتمند مرده

است؛ پدر او فقیر، ناامید، در حالی مرد که به وجود خداوند تردید داشت، و هنگامی که ده

سال بعد از مرگش، پسرش گور او را جستجو کرد، حتی گور او هم ناپدید شده بود و

هیچکس نتوانست بگوید: «قلبی که تو را آن چنان دوست داشت، در این نقطه، در وجود

خداوند آرمیده است.»

— آه، خدای من!

— پس او پسری بدبخت‌تر از شما بود مورل، زیرا حتی نمی‌دانست گور پدرش را

چگونه بیابد.

- ولی لااقل برای او زنی که دوست داشت باقی مانده بود.
- اشتباه می‌کنید مورل، این زن...
- ماکزیمیلین فریاد زد:
- او هم مرده بود؟
- بدتر از آن؛ او بی‌وفایی کرده و با یکی از مسببین بدبختی نامزدش ازدواج کرده بود.
- پس می‌بینید مورل که این مرد عاشقی بدبخت‌تر از شما بوده است!
- آیا خداوند برای این مرد تسلی‌خاطری فرستاد؟
- لااقل برای او آرامش فرستاد.
- آیا این مرد باز هم می‌تواند روزی خوشبخت شود؟
- او امیدوار است مورل.
- مرد جوان سرش را روی سینه‌اش پایین برد، پس از لحظه‌ای سکوت گفت:
- «کنت، شما قول مرا دارید.»
- سپس دستش را به جانب کنت دراز کرد و گفت:
- فقط به خاطر بیاورید...
- پنجم اکتبر مورل، من در جزیره مونت-کریستو منتظر شما هستم. روز چهارم اکتبر یک کشتی تفریحی در بندر باستیا منتظر شماست. نام این کشتی اوروس^۱ است. شما فقط نام خودتان را به کشتیبان بگویید، او شما را نزد من می‌آورد. قرار ما قطعی است، این طور نیست ماکزیمیلین؟
- قرار قطعی است کنت، من آنچه را گفته شد انجام می‌دهم. اما به یاد داشته باشید که پنجم اکتبر...
- چه کودکی! هنوز نمی‌دانی قول یک مرد چه معنی دارد!... من بارها به شما گفته‌ام که در آن روز، اگر هنوز می‌خواستید بمیرید، به شما کمک می‌کنم. خدا حافظ مورل.
- حالا مرا ترک می‌کنید؟
- بله، من در ایتالیا کار دارم. شما را تنها می‌گذارم، تنها و دست به گریبان با بدبختی، تنها با این عقابی که بال‌هایی توانا دارد و خداوند برای برگزیدگانش می‌فرستد تا آنها را به آستانه او ببرد. داستان گانیمد^۲ افسانه نیست، استعاره است.

1- Eurus

۲- Ganimede، چویان جوانی اهل تروا که زئوس او را برداشت و به کوه المپ برد تا ساقی خدایان شود.

- شما کی عزیمت می‌کنید؟
- همین الساعة. کشتی بخاری منتظر من است. من یک ساعت دیگر از شما دورم.
- آیا همراه من تا بندر می‌آیید؟
- من در اختیار شما هستم کنت.
- پس مرا ببوسید.
- مورل کنت را تا بندر همراهی کرد. از هم اکنون دود مانند بالی بزرگ از کشتی بیرون می‌آمد و لوله سیاهی آن را به آسمان می‌برد.
- به زودی کشتی عزیمت کرد، یک ساعت بعد، چنانکه مونت - کریستو گفته بود، همین کاکل دود سفیدرنگ که به زحمت دیده می‌شد، افق شرق را که با نخستین مه شبانه تیره شده بود راه‌راه می‌کرد.

در لحظه‌ای که کشتی بخاری کنت در پشت دماغهٔ مورژیو^۱ ناپدید می‌شد، مردی که در روی جادهٔ فلورانس به رُم، با کالسگهٔ پستی سفر می‌کرد، از شهرک آکا پاندانت^۲ گذشت. او به قدر کافی در روز راه طی می‌کرد، بی آنکه مورد سوء ظن قرار گیرد. ردنگت، یا در واقع بالا پوشی به تن داشت که مدت طولانی سفر، آن را از شکل انداخته بود، اما می‌گذاشت تا نشان لژیون دونور که روی لباسش دوخته شده بود، همچنان شفاف و درخشان دیده شود. این مرد نه تنها با این علامت، بلکه از لهجه‌ای هم که با کالسگه چی حرف می‌زد، می‌بایست به عنوان یک فرانسوی شناخته می‌شد. دلیل دیگر بر اینکه او در سرزمینی زاده شده بود که به زبان دنیاگیر^۳ حرف می‌زنند، این بود که هیچ کلمهٔ دیگر ایتالیایی، جز این کلمات موسیقی مانندی که می‌تواند جای همهٔ ظرافت‌های زبانی خاص را بگیرد، نمی‌دانست. در هر فرازی به جلودار می‌گفت: «*allegro!*»^۴ و در هر نشیبی فریاد می‌زد: «*Moderato*»^۵ مسافر چون به نزدیکی شهر جاویدان^۶، یعنی به استورتا^۷، نقطه‌ای که رُم از آن دیده می‌شود رسید، به هیچ وجه آن احساس کنجکاوی شادمانه‌ای را که هر خارجی را وامی‌دارد از عمق صندلی خودش بلند شود و بکوشد تا گنبد مشهور سن - پیر را که پیش از تشخیص هر چیز دیگر دیده می‌شود ببیند، بروز نداد. نه، او فقط کیف بغلی خود را از جیبش بیرون کشید، از داخل کیف کاغذی چهار تا شده را بیرون آورد، آن را با دقتی که شباهت به احترام داشت، باز کرد و بست و قانع شد که بگوید: «خوب است. آن را دارم.»

کالسگه از دروازهٔ دل پوپولو عبور کرد، به سمت چپ پیچید و مقابل در هتل اسپانیا

1- Morgiou

2- Aquapendente

۵- آهسته.

۴- سریع.

۳- زبان فرانسه.

۶- رُم.

7- Storta

متوقف شد.

ارباب پاسترینی، آشنای قدیمی ما، کلاه در دست مسافر را در آستانه در پذیرفت. مسافر پیاده شد، شام خوبی سفارش داد، نشانی بانک تومسون و فرنچ را پرسید که همان لحظه به او داده شد، زیرا این بانک در رُم یکی از مشهورترین بانک‌ها بود، و در خیابان دی بانچی^۱، نزدیک سن - پیر واقع شده بود.

در رم، مثل همه جا، رسیدن یک کالسگه پستی یک حادثه است. حدود ده نفر از جوانان، اعقاب ماریوس^۲ و گراک^۳، با پای برهنه، آرنج‌های پاره، در حالی که مشت‌هایشان را روی کپل‌هایشان گذاشته بودند و بازوهایشان را روی سرشان خم کرده بودند، مسافر کالسگه پستی و اسب‌ها را تماشا می‌کردند. پنجاه تایی هم از ولگردان حکومت قدس^۴، از آنها که دور می‌زنند و از بالای پل سن - آنژ، وقتی رودخانه تیبر آب دارد تف در آن می‌اندازند، به آنها پیوسته بودند.

بنابراین، چون پسر بچه‌ها و ولگردان رم، از پارسی‌ها خوشبخت‌ترند، و همه زبان‌ها، بخصوص زبان فرانسه را می‌فهمند، صدای مسافر را شنیدند که آپارتمان، شام و نشانی بانک تومسون و فرنچ را خواست.

نتیجه این شد که چون تازه‌وارد همراه راهنمای اجباری از هتل بیرون رفت، مردی از گروه کنجکاوان جدا شد و بی‌آنکه توجه مسافر را جلب کند، بی‌آنکه به نظر برسد راهنما به او توجه کرده است، با فاصله‌ای کم از مرد خارجی به راه افتاد و او را با همان مهارتی دنبال کرد، که یک آژان پلیس می‌تواند دنبال کند.

مرد فرانسوی چنان به دیدار بانک تومسون و فرنچ عجله داشت که صبر نکرد اسب‌ها به کالسگه‌ها بسته شوند، قرار شد کالسگه یا در راه به او برسد، یا مقابل در بانک منتظر او باشد.

به بانک رسیدند بی‌آنکه کالسگه به آنها رسیده باشد.

مرد فرانسوی داخل شد و راهنمایش را در سرسرا گذاشت، که بلافاصله بادو یا سه نفر از پیشه‌وران بدون پیشه، یا در واقع هزارپیشه که در رُم، مقابل در بانک‌ها، کلیساهای خرابه‌ها، موزه‌ها یا تأترها می‌ایستند، داخل مذاکره شد.

1- Dei Banchi

2- Marius

۳- Gracque، ۲ و ۳- مردانی که از حزب مردم بودند و سزای گستاخی خواستن تحوّل را با حیات خود پرداختند.

۴- دولت واتیکان.

مردی که از گروه کنجکاوان جدا شده بود، هم زمان با مرد فرانسوی داخل بانک شد. مرد فرانسوی زنگ گیشهٔ دفتر را زد و داخل اتاق اول شد. سایه‌اش هم چنان کرد.

مرد خارجی پرسید:

«آقایان تومسون و فرنچ؟»

مستخدمی که نگهبان رسمی دفتر اول بود، با اشارهٔ یک کارمند مورد اعتماد بانک، از جا برخاست و در حالی که آماده می‌شد از جلو برود پرسید:

– چه کسی را باید اعلام کنم؟

مسافر جواب داد:

– آقای بارون دانگلار.

– بیاید.

دری باز شد، مستخدم و بارون از این در ناپدید شدند. مردی که به دنبال دانگلار آمده بود، روی نیمکتی به انتظار نشست.

کارمند تقریباً پنج دقیقه به نوشتن ادامه داد. در مدت این پنج دقیقه، مردی که نشسته بود، عمیق‌ترین سکوت و سخت‌ترین بی‌حرکتی را مراعات کرد.

سپس قلم کارمند از صدا کردن به روی کاغذ بازماند. کارمند سرش را بلند کرد، با دقت به اطراف خود نگریست و پس از آنکه از تنها بودن خود اطمینان یافت گفت:

«آه، آه، تویی به پینو.»

مخاطب به‌طور خلاصه جواب داد:

– بله.

– نزد این مرد چاق چیز خوبی بو کشیدی؟

– برای این یکی مهارتی لازم نبود. به ما اطلاع داده بودند.

– پس می‌دانی برای چه کاری اینجا آمده است؟

– مسلماً. آمده است پول بگیرد. فقط باقی می‌ماند که بدانیم چه مبلغ.

– به زودی خواهی دانست، دوست عزیز.

– خیلی خوب، اما مثل آن روز اطلاعات غلط به من نده.

– راجع به کی حرف می‌زنی؟ آن مرد انگلیسی که آن روز از اینجا سه هزار اکو برد؟

– نه، او سه هزار اکو داشت و ما آن را یافتیم. من راجع به آن پرنس روس صحبت می‌کنم.

– خوب؟

– خوب، تو به ما گفته بودی او سی هزار لیور دارد، ما فقط بیست و دو هزار تا یافتیم.

- حتماً درست نگشته‌اید.
- لوئیجی و امپا شخصاً او را گشت.
- پس لابد قرضی داشته که پرداخته است.
- یک روسی؟
- یا پولش را خرج کرده است.
- البته این امکان دارد.
- حتماً این‌طور است. حالا بگذار به رصد خانه‌ام بروم، والا فرانسوی کارش را انجام می‌دهد بی آنکه من بتوانم رقم را بدانم.
- په پینو اشارهای مثبت کرد، تسبیحی از جیبش بیرون آورد، و شروع به دعا خواندن کرد. کارمند از همان دری که مستخدم و دانگلار رفته بودند گذشت.
- در پایان ده دقیقه کارمند خوشحال وارد شد. په پینو پرسید:
- چه شد؟
- خبر، خبر. مبلغ هنکفت است.
- پنج یا شش میلیون، این‌طور نیست؟
- بله. پس تو مبلغ را می‌دانی؟
- با رسیدی به امضای عالیجناب کنت دو مونت کریستو؟
- کنت را می‌شناسی؟
- که در رم، ونیز و وین اعتبار دارد؟
- کارمند فریاد زد:
- همین‌طور است. تو چطور به این خوبی خبر داری؟
- گفتم که از پیش به ما خبر داده بودند.
- پس چرا پیش من آمدی؟
- برای اینکه مطمئن شوم همان مردی است که با او سروکار داریم.
- خودش است... پنج میلیون، مبلغ قشنگی است، هان په پینو؟
- بله.
- ما هرگز چنین مبلغی را نخواهیم داشت.
- په پینو فیلسوفانه جواب داد:
- لا اقل خرده‌هایی از آن به ما می‌رسد.
- ساکت باش، مرد ما آمد.

کارمند قلمش را برداشت و په پینو تسبیحش را. وقتی که در باز شد، یکی داشت می‌نوشت و دیگری دعا می‌خواند.

دانگلار با چهره‌ای شاد، در حالی که بانکدار تا دم در او را مشایعت می‌کرد بیرون رفت. په پینو پشت سر دانگلار پایین آمد.

کالسکه طبق قرارداد مقابل در توقف کرده بود، راهنما در را باز نگه داشت و دانگلار، سبک مثل یک جوان بیست ساله به کالسکه جست. راهنماها آدم‌های خوش‌آیندی هستند، در همه کار می‌توان از آنها استفاده کرد.

راهنما در را بست و کنار کالسکه چی نشست.

په پینو روی جایگاه عقب بالا رفت.

راهنما از دانگلار پرسید:

— آیا عالیجناب می‌خواهند سن - پیر را ببینند؟

— برای چه کاری؟

— خوب، برای دیدن.

دانگلار با صدای بلند گفت:

— من برای دیدن به رم نیامده‌ام.

سپس با صدایی آهسته و در حالی که لب‌خندی حيله گرانه بر لب داشت گفت:

«آمده‌ام پول بگیرم.»

و به کیف پول خود که نامه‌ای تا شده در آن گذاشته بود دست زد. راهنما پرسید:

«در این صورت عالیجناب به کجا می‌روند؟»

— به هتل.

راهنما به کالسکه چی گفت:

— به هتل پاسترینی برو.

و کالسکه با سرعت به راه افتاد.

ده دقیقه بعد دانگلار در آپارتمان خود بود، و په پینو بعد از آنکه چند کلمه‌ای در گوش یکی از اعقاب ماریوس و گراک، که ما در اوّل این فصل به آنها اشاره کردیم زمزمه کرد، روی نیمکتی چسبیده به در ورودی هتل نشست. مرد دوم با حداکثر سرعتی که پایش اجازه می‌داد به جانب کاپیتول^۱ به راه افتاد.

۱- Capitoie، یکی از تپه‌های معروف رم که معبد ژوپیتر روی آن بنا شده است.

دانگلار راضی بود و خوابش می‌آمد. کیف پولش را زیر بالش خود گذاشت و خوابید. پنهین وقت کافی داشت، با رفقا ورق بازی کرد و سه‌اکو باخت، بعد برای آنکه خود را از باخت تسلی دهد یک بطری شراب نوشید. فردای آن روز دانگلار هرچند شب را زود خوابیده بود، دیر بیدار شد. پنج یا شش شب بود که اگر هم خوابیده بود، خیلی بد خوابیده بود. ناهار مفصل خورد، و چون چنانکه گفته بود تمایلی به دیدن زیبایی‌های شهر جاویدان نداشت، دستور داد کالسگه‌اش برای ظهر آماده باشد. اما دانگلار دستور را بدون توجه به کاغذبازی‌های پلیس و تنبلی اربابان پست محاسبه کرده بود.

اسب‌ها در ساعت دو رسیدند و راهنما گذرنامه ویزا شده را در ساعت سه آورد. همه این تدارکات عده زیادی از بیکاره‌ها را مقابل هتل ارباب پاسترینی جمع کرده بود.

اعقاب گراک و ماریوس هم کم نبودند. بارون فاتحانه از کنار گروه که او را عالیجناب می‌نامیدند گذشت. چون دانگلار، مرد بسیار مردمی، چنانکه می‌دانیم تا آن زمان قناعت کرده بود که خود را بارون بنامد، و تا آن وقت عالیجناب نامیده نشده بود، این عنوان مایه غرور او می‌شد. پس حدود ده پول^۱ بین این فقیران قسمت کرد، و آماده بود که اگر او را پرنس بخوانند، دوازده پول دیگر هم بپردازد.

کالسگه‌چی به ایتالیایی پرسید:

— از کدام جاده برویم؟

— جاده آنکن.^۲

ارباب پاسترینی سؤال و جواب را ترجمه کرد و کالسگه چهار نعل به راه افتاد. در واقع دانگلار می‌خواست به ونیز برود، در آنجا سهمی از ثروت خود را که حواله آن را در جیب داشت بگیرد، بعد از ونیز به وین برود، و ترتیب بقیه را در آنجا بدهد. قصد او این بود که در وین که به او اطمینان داده بودند شهر خوش گذرانی است، مستقر شود.

۱- Paule، پول خرد ایتالیا.

تازه سه منزل در بیلاق اطراف رم پیش رفته بود که شب شروع به فرار سیدن کرد. دانگلار تصوّر نمی کرد اینقدر دیر حرکت کرده باشد، والا شب را در رم می ماند. از کالسگه چی پرسید چقدر طول می کشد تا به اولین شهر برسند. کالسگه چی به ایتالیایی جواب داد:

«نمی فهمم چه می گویند.»

دانگلار حرکتی به سرش داد که معنی می داد:

«بسیار خوب.»

کالسگه به راه خود ادامه داد. دانگلار با خود گفت:

«وقتی به اولین پست برسیم توقف می کنم.»

دانگلار هنوز مقداری از راحتی را که روز گذشته موجب شده بود او شب خوبی را بگذراند، در خود احساس می کرد. با حالتی خوش روی تشک کالسگه انگلیسی که دو ردیف فنر داشت دراز کشیده بود و حس می کرد که با چهار نعل اسب ها به خوبی کشیده می شود. می دانست که تا محلّ تعویض اسب ها هفت منزل مانده است. وقتی آدم بانکدار باشد و از یک ورشکستگی پر سود بهره برده باشد چه باید بکند؟

دانگلار ده دقیقه به همسرش فکر کرد که در پاریس مانده بود، ده دقیقه دیگر به دخترش که با ماداموازل دارمییی دنیا را می گشت، ده دقیقه بعد را به طلبکاران خود داد و اینکه آنها به چه ترتیب پولشان را وصول می کنند، بعد از آن چون چیز دیگری نداشت که به آن بیندیشد، به خواب رفت.

با این حال دانگلار گاهی با تکانی شدیدتر از معمول، لحظه ای چشم هایش را باز می کرد، و به نظرش می رسید که با همان سرعت، در همان راه بیلاقی رم که لوله های شکسته آبراه ها در آن مثل غول هایی از سنگ خارا به نظر می رسیدند که به هنگام دویدن سنگ شده باشند در حرکت است. شب سرد، تاریک و بارانی بود. برای مردی خواب آلوده بهتر بود که در عمق صندلیش با چشم های بسته باقی بماند و سرش را از دریچه بیرون نکند تا از کالسگه چی که جز «نمی فهمم» جوابی نمی دهد سؤال کند.

پس دانگلار در حالی که با خود می گفت که در محلّ تعویض اسب ها بیدار خواهد شد، به خفتن ادامه داد.

کالسگه ناگهان توقف کرد. دانگلار تصوّر کرد که بالاخره به محلّی که آن قدر مایل بود رسیده است.

چشمانش را باز کرد، از وراء شیشه نگریست. منتظر بود خودش را در وسط شهر ببیند،

یا حداقل در یک روستا. ولی چیزی ندید جز نوعی ویرانه تک افتاده و سه یا چهار نفر مرد که مثل سایه می‌رفتند و می‌آمدند.

دانگلار لحظه‌ای منتظر ماند تا کالسگه‌چی تعویض اسب‌ها را به پایان رساند، بیاید و از او پول پست را مطالبه کند. دانگلار می‌خواست از فرصت استفاده کند و از کالسگه‌چی جدیدش اطلاعاتی به دست آورد. اما اسب‌ها از کالسگه باز و تعویض شدند بی‌آنکه کسی بیاید و از مسافر پول بگیرد. دانگلار حیرت‌زده دریچه را باز کرد، ولی دستی نیرومند آن را بست و کالسگه به حرکت درآمد.

بارون از شدت حیرت کاملاً بیدار شد و به کالسگه‌چی فریاد زد:

«Ih Mio-caro»^۱

این کلمه ایتالیایی را دانگلار از دخترش، هنگامی که او آواز دو صدایی با کالوالکانتی می‌خواند، یاد گرفته بود.

اما میو - کارو جوابی نداد. آن وقت دانگلار به باز کردن شیشه قناعت کرد، سرش را از پنجره بیرون برد و گفت:

«Ih، دوست من، ما کجا می‌رویم؟»

صدایی امرانه و خشن با لحنی تهدیدآمیز گفت:

... dantro^۲

دانگلار دانست معنی جمله این است: «سرتان را داخل کنید.»

چنانکه می‌بینیم دانگلار به سرعت در زبان ایتالیایی پیشرفت می‌کرد. پس اطاعت کرد، اما نه بدون نگرانی. و چون این نگرانی دقیقه به دقیقه زیادتر می‌شد، در پایان چند دقیقه، ذهنش به جای بی‌تفاوتی که در زمان حرکت کردن موجب شد او به خواب رود، پر از افکاری شد که هریک بیش از دیگری توجه مسافر را، خصوصاً مسافری مثل دانگلار را جلب می‌کند.

چشمانش در ظلمت به آن درجه از ظرافت رسید که در اولین لحظات هیجانات شدید پیش می‌آید، و بعد، در اثر تمرین زیاد رو به ضعف می‌گذارد: پیش از آنکه دچار ترس شود درست می‌بیند، در هنگام ترس دو برابر و بعد از ترس مغشوش می‌بیند.

دانگلار مردی را دید که بالا پوش به تن داشت و در سمت راست کالسگه اسب می‌راند. با خود گفت:

۱- عزیز من (ایتالیایی). ۲- سرت را داخل کن.

«او یک ژاندارم است. آیا دولت فرانسه مرا با تلگراف به حکومت رم معرفی کرده است؟»

تصمیم گرفت از این اضطراب بیرون بیاید. پرسید:
«مرا به کجا می‌برید؟»

صدا با همان لحن تهدیدآمیز تکرار کرد:
dantro la testa -

دانگلار نگاهش را به سمت چپ برد. مرد دیگری سوار بر اسب در سمت چپ حرکت می‌کرد.

دانگلار که عرق بر جبینش نشسته بود با خود گفت:
«مسلاً دستگیر شده‌ام.»

و خود را به عمق کالسکه افکند. این بار نه برای خوابیدن، بلکه برای فکر کردن. لحظه‌ای بعد ماه بیرون آمد.

دانگلار از عمق کالسکه نگاهش را به ییلاق دوخت، آن وقت همان مجراهای بزرگ آب، شبح‌های سنگی را که در حال گذشتن دیده بود، از نو دید. فقط آنها به جای آنکه در طرف راست باشند، حالا در طرف چپ او بودند.

دانست که کالسکه را به جانب رُم بازگردانده‌اند. زمزمه کرد:
«اوه، بدبخت. استرداد تو را به دست آورده‌اند.»

کالسکه با سرعتی وحشتناک به حرکت ادامه می‌داد. یک ساعت با وحشت زیاد گذشت، زیرا مرد فراری با هر علامت تازه‌ای از گذشتن، به طرزی تردیدناپذیر درک می‌کرد که او را به جایش برمی‌گردانند. بالاخره توده‌ای تیره دید که به نظرش رسید کالسکه می‌رود به آن اصابت کند، اما کالسکه دور زد و از کنار این توده تیره که چیزی نبود جز جدار کمربندی که رم را احاطه می‌کند، به حرکت ادامه داد.

دانگلار با خود زمزمه کرد:

— آه، آه! ما به شهر داخل نمی‌شویم. پس این دادگستری نیست که مرا دستگیر می‌کند، خدای خوب! فکر دیگری... آیا این...
موهایش سیخ شد.

داستان قابل توجه راهزنان رومی را به یاد آورد که در پاریس زیاد باور نداشتند، و آلبر دومورسرف برای مادام دانگلار و اوژنی، زمانی که قرار بود ویکونت جوان داماد یکی و شوهر دیگری شود، حکایت کرده بود.

با خود زمزمه کرد:

«شاید دزدان هستند!»

ناگهان کالسکه بر روی چیزی سخت‌تر از یک زمین شنی راه رفت. دانگلار نگاهی به دو طرف جاده افکند، ساختمان‌هایی دید با شکل عجیب، فکرش که به داستان بازگو شده به وسیله مورسرف مشغول بود حالا همه جزئیات آن را به خاطرش آورد. به فکرش رسید که حالا باید روی جاده آپیین^۱ باشند.

در طرف چپ کالسکه، گودالی دایره مانند در نوعی دره دیده می‌شد. این سیرک کاراکالا^۲ بود.

با یک کلمه حرفی که از دهان مردی بیرون آمد که در طرف چپ سواری می‌کرد، کالسکه متوقف شد.

همان لحظه در سمت چپ باز شد، صدایی دستور داد:

— Scandi^۳.

دانگلار فوراً پیاده شد. او هنوز ایتالیایی حرف نمی‌زد، ولی آن را می‌فهمید. بارون که بیشتر به مرده می‌مانست تا به زنده، به اطرافش نگاه کرد. چهار مرد او را احاطه کرده بودند، به غیر از کالسکه‌چی.

یکی از چهار مرد، در حالی که از راه باریکی که از جاده آپیین به وسط هاشورهای نامساوی ییلاق رم امتداد می‌یافت پایین می‌رفت گفت:

— Di-qua^۴.

دانگلار بی‌گفتگو راهنمایش را دنبال کرد و نیاز نیافت روی برگرداند تا بداند سه نفر دیگر به دنبال او هستند.

با این حال به نظرش رسید که این مردان در فاصله‌های تقریباً مساوی مثل نگهبان می‌ایستند.

بعد از تقریباً ده دقیقه راه رفتن که در طول آن دانگلار با راهنمایش کلمه‌ای رد و بدل نکرد، خود را در میان تل و بیشه‌ای از علف‌های بلند دید. سه مرد ایستاده و ساکت مثلثی تشکیل داده بودند که او در مرکزش قرار داشت. خواست حرف بزند، زبانش بند آمده بود.

همان صدای اول، با لحن آمرانه و مختصر گفت:

«Avanti»^۱.

این بار دانگلار به طور دوگانه، هم با حرف، هم با حرکت فهمید، زیرا مردی که پشت سر او راه می‌رفت او را چنان با خشونت به پیش راند که او به راهنمایش خورد. این راهنما، دوست ما په پینو بود که از مارپیچی که فقط خزها و مارمولک‌ها می‌توانند آن را به عنوان راه بشناسند، در علف‌های بلند خزید.

په پینو در برابر تخته سنگی که جلگه‌ای انبوه در بالای آن بود توقف کرد. این تخته‌سنگ که مثل پلک چشم از هم باز بود، به مرد جوان راه داد تا همچون ابلیس‌های داستان‌های پریان در آن ناپدید شود.

صدا و حرکت کسی که دنبال دانگلار بود، بانکدار را واداشت که او هم همان کار را بکند. دیگر جای شکی وجود نداشت؛ ورشکسته فرانسوی سر و کارش با راهزنان رومی بود.

دانگلار مانند کسی رفتار کرد که در میان دو خطر وحشتناک قرار گرفته باشد، و ترس به او شهامت بدهد؛ با وجود شکم بزرگی که داشت، به دنبال په پینو در شکاف‌های ییلاق رم داخل شد، چشمانش را بست، خود را لغزاند، و روی پاهایش افتاد.

وقتی به زمین رسید چشمانش را گشود.

راه وسیع ولی تاریک بود. په پینو حالا که در خانه خودش بود، نگران مخفی کردن خود نبود، فندک را زد و مشعلی را روشن کرد.

دو مرد دیگر پشت سر دانگلار پایین آمدند، پس قراول تشکیل دادند و در حالی که دانگلار را، هنگامی که او اتفاقاً توقف می‌کرد به پیش می‌راندند، در وسط یک چهار راه که ظاهری شوم داشت به سراسیمگی ملایمی رساندند.

بالاخره جداره دیوار که به شکل تابوت‌های روی هم قرار گرفته بود ظاهر شد، و چنان به نظر می‌رسید که این تابوت‌ها نگاه سیاه و عمیق خود را در میان سنگ‌های سفید، چنانکه در جمجمه مرده دیده می‌شود، باز کرده‌اند.

نگهبان حلقه تفنگش را به کف دست چپش کوبید و گفت:

«کیست؟»

په پینو گفت:

— دوست، دوست، کاپیتن کجاست؟
نگهبان از فراز شانه‌اش نوعی اتاق بزرگ را که در تخته‌سنگ حفر شده بود و نور از
مدخل‌های بزرگ و دوره‌دار آن در راهرو می‌افتاد نشان داد و گفت:
— آنجا.

په پینو با زبان ایتالیایی به کاپیتن گفت:
— طعمه خوب کاپیتن. طعمه خوب!
و در حالی که یقه ردنگت دانگلار را می‌گرفت، او را به جانب مدخلی شبیه به در عبور
داد. این مدخل به اتاقی که کاپیتن در آن بود و به نظر می‌رسید منزل اوست راه داشت.
کاپیتن که داشت با دقت کتاب زندگی اسکندر را می‌خواند پرسید:
— همان مرد است؟

— خودش است کاپیتن، خودش است.
— خوب، پس او را به من نشان بده.
په پینو روی این دستور کاملاً جسورانه، مشعلش را چنان به چهره دانگلار نزدیک کرد
که بانکدار، برای آنکه نسوزد، به سرعت خودش را کنار کشید.
چهره منقلب او همه علایم وحشتی بی‌رنگ و نفرت‌انگیز را نشان می‌داد.
کاپیتن گفت:
— این مرد خسته است، او را به بسترش ببرید.

دانگلار زمزمه کرد:
— آه، این بستر احتمالاً یکی از تابوت‌هایی است که در دیوار حفر شده است، این
خواب مرگی است که یکی از این خنجرهایی که برق آن را می‌بینم، برایم فراهم می‌کند.
در اعماق تاریک این اتاق بزرگ، همکاران این مردی که آلبر دومورسرف او را هنگام
خواندن تفسیرهای سزار دیده بود، روی بسترشان که از علف خشک یا پوست گرگ بود،
بلند می‌شدند.

بانکدار ناله‌ای بی‌صدا کرد و به دنبال راهنمایش به راه افتاد: نه کوشید که خواهش یا
فریاد کند، نه نیرو داشت، نه اراده، نه توانایی، نه احساس؛ راه می‌رفت، زیرا او را
می‌کشیدند.

به یک پله خورد و دانست پلکانی مقابل اوست. به‌طور غریزی خم شد تا پیشانی‌اش
خرد نشود، و به اتاقی رسید که در تخته‌سنگی حفر شده بود.
این سلول، هرچند خالی، ولی تمیز بود و با اینکه با فاصله‌ای زیاد در عمق زمین قرار

داشت، خشک بود.

بستری از علف خشک که با یک پوست بز پوشیده شده بود، نه برافراشته، بلکه در گوشه‌ای از سلول گسترده بود. دانگلار با مشاهده آن بستر، گمان برد مظهر درخشانی از سلامتی خودش را می‌بیند. آهسته زمزمه کرد:

«خدا را شکر، یک بستر واقعی است!»

از ساعتی پیش این بار دوم بود که دانگلار نام خدا را بر زبان می‌آورد. بیش از ده سال بود که چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود. راهنما گفت:

«Ecco»

و در حالی که دانگلار را به داخل اتاقک می‌راند، در را به روی او بست. قفل صدا کرد، دانگلار زندانی شده بود.

از طرفی، اگر قفل هم نبود، می‌بایست سن - پیر باشی و یکی از فرشتگان آسمانی راهنمای تو باشد تا بتوانی از میان ساخلویی که سرداب سن - سباستیان را محافظت می‌کرد، و در اطراف رئیسی بودند که مسلماً خوانندگان ما در او لوئیجی و امپا را شناختند، بگذری.

دانگلار هم حالا این راهزن را که وقتی مورسرف کوشیده بود او را در فرانسه بشناساند، او نخواسته بود وجودش را باور کند، شناخته بود. نه تنها او را شناخته بود، بلکه همین سلولی را هم که قطعاً مورسرف در آن زندانی بوده است و برحسب همه احتمالات مسکن زندانیان خارجی راهزنان است شناخته بود.

این خاطرات به دانگلار که با نوعی شادی روی بستر دراز می‌کشید آرامش داد: اگر راهزنان او را نکشته‌اند، معلوم می‌شود به هیچ وجه قصد کشتن او را ندارند.

او را برای دزدی زندانی کرده‌اند، و چون او بیش از چند لویی با خود ندارد، لابد برایش غرامت معین می‌کنند.

دانگلار به یاد آورد که مورسرف به پرداخت چیزی حدود چهار هزار اکو محکوم شده بود. چون او ظاهری به مراتب مهم‌تر از مورسرف داشت، غرامت خود را در ذهنش به هشت هزار اکو تخمین زد.

هشت هزار اکو معادل چهل و هشت هزار لیور می‌شود، باز هم برای او چیزی حدود پنج میلیون می‌ماند.

بالین مبلغ پول همه جامی شود خوب زندگی کرد. پس دانگلار، تقریباً مطمئن از اینکه گلیم خود را از آب می‌کشد، با افزودن این مسأله که تاکنون هرگز سابقه نداشته است برای کسی پنج میلیون و پنجاه هزار فرانک غرامت تعیین کنند، خودش را روی بستر افکند، و آنجا بعد از دو یا سه بار غلت خوردن، با راحتی قهرمانی که لوئیجی و امپا داشت داستانش را مطالعه می‌کرد، به خواب رفت.

لوئیجی و امپا

برای هر خوابی که آنچه دانگلار از آن می ترسید نباشد، بیداری وجود دارد.
دانگلار از خواب بیدار شد.

برای یک پارسی ثروتمند که به پرده‌های ابریشمی، جداره‌های مخملی دیوار،
عطرهایی که از هیزم سفید شده با آتش شومینه بالا می‌رود و از سقف‌های ساتن پوش
پایین می‌آید. عادت دارد، بیدار شدن در یک غار سنگی سرخ رنگ، باید رؤیایی کم عیار
باشد.

دانگلار در حالی که به جدار پوست بز دست می‌کشید، می‌بایست اندیشیده باشد که
خواب ساموید^۱ یا لا پون^۲ را می‌بیند.
اما در چنین موقعیت‌هایی، یک ثانیه کافی است تا محکم‌ترین تردیدها به یقین
تبدیل شود. بانکدار با خود زمزمه کرد:

«بله، بله. من در دست راهزنانی هستم که آلبر دومورسرف از آنها حرف می‌زد.»
نخستین حرکت او این بود که نفس بکشد تا مطمئن شود که زخمی نیست: این
وسیله‌ای بود که او در کتاب دون کیشوت^۳ یافته بود. دون کیشوت تنها کتابی بود که
دانگلار نه اینکه خوانده باشد، ولی مطالبی درباره آن شنیده بود.
بعد با خود گفت:

«نه، آنها مرا نکشتند، زخمی هم نکردند. اما شاید چیزی از من دزدیده باشند؟»
فوراً دست‌هایش را به جیب‌هایش برد. جیب‌ها دست نخورده بود. صدلویی که او برای
خرج سفرش به رم و ونیز برداشته بود کاملاً در جیب شلوارش بود، و کیف پولش که کاغذ
اعتباری پنج میلیون و پنجاه هزار فرانک را در آن گذاشته بود، در جیب ردنگش قرار

1- Samoides

۲- Lapons، ۱ و ۲- اقوامی که در جلگه‌های واقع بین اوب و لنزی زندگی می‌کردند.

3- Don Quichotte

داشت. با خود گفت:

«راهزنان عجیبی هستند که کیسه پول و کیف مرا برایم گذاشته‌اند. همان طور که پیش از خوابیدن با خودم فکر کردم آنها از من غرامت خواهند خواست. آه، ساعت را هم دارم! بینم ساعت چند است.»

ساعت دانگلار شاهکار برگت^۱ بود که او روز گذشته، پیش از حرکت میزان کرده بود، و پنج و نیم صبح را نشان می‌داد. دانگلار اگر ساعت را با خود نداشت درباره وقت نامطمئن می‌ماند، زیرا نور داخل سلول او نمی‌شد.

آیا باید از راهزنان توضیح بخواهد؟ آیا می‌بایست صبورانه منتظر بماند تا آنها از او پرسش کنند؟ انتخاب دوم محتاطانه‌تر بود: دانگلار تا ظهر منتظر ماند.

در این مدت یک نگهبان مقابل در او کشیک داده بود. این نگهبان در ساعت هشت صبح عوض شده بود.

آن وقت دانگلار هوس کرده بود بداند چه کسی از او نگهبانی می‌کند. متوجه شد که شعاع‌های نور، نه نور روز، بلکه نور چراغ از خلال تخته‌های در، که خوب به هم متصل نشده است، داخل می‌شود، درست در زمانی که راهزن داشت چند جرعه عرق می‌آشامید، دانگلار به یکی از این شکاف‌ها نزدیک شد. به علت مشکی که عرق در آن بود، بویی پراکنده می‌شد که دانگلار از آن نفرت کرد و در حالی که «پوف» می‌کرد تا انتهای سلول خود عقب رفت.

ظهر مرد عرق‌نوش عوض شد و جای او را قراول دیگری گرفت. دانگلار کنج‌کاو شد که نگهبان تازه‌اش را ببیند. از نو به شکاف تخته نزدیک شد.

این یکی راهزنی هیکل‌دار بود، گلیاتی^۲ بود با چشمان درشت، لب‌های کلفت، بینی پهن که موهای سرخ رنگش به صورت رشته‌های به هم پیچیده مار مانند، روی شانه‌هایش می‌ریخت. دانگلار با خود گفت:

«اوه، این یکی بیشتر به یک غول آدم‌خوار شبیه است تا به یک مخلوق انسانی، در هر حال گوشت من پیر و به قدر کافی سفت است، غول سفید، من به درد خوردن نمی‌خورم.»

چنانکه می‌بینیم دانگلار هنوز هم آن قدر حضور ذهن داشت که شوخی کند. در همین لحظه نگهبان، گویی برای آنکه به او ثابت کند که غول نیست، مقابل در

۲- Goliate، پهلوانی غول بیکر.

۱- Breguet، مارک معروف ساعت‌های بغلی.

اتاقک نشست، از خورجین خود نان سیاه، پیاز و پنیر بیرون کشید و بلافاصله به بلعیدن آن‌ها مشغول شد.

دانگلار در حالی که از شکاف در نگاهی به غذای راهزن می‌افکند با خود گفت: «لعنت بر شیطان، مرده شور مرا ببرد اگر بتوانم بفهمم چطور می‌شود آشغال‌هایی از این قبیل را خورد.»

و رفت روی پوست بز، که بوی عرق اولین نگهبان را در خاطرش زنده می‌کرد نشست.

اما دانگلار هر طور می‌خواهد فکر کند، حقیقت این است که اسرار طبیعت رانمی‌توان درک کرد: در بعضی دعوت‌های مادی چنان بلاغتی برای معده گرسنه وجود دارد که خشن‌ترین مواد خوراکی هم آن را تحریک می‌کند.

دانگلار ناگهان احساس کرد که معده‌اش در این لحظه چیزی در خود ندارد، مرد را کمتر از آنکه بود زشت دید، نان را کمتر از آن سیاه و پنیر را تازه‌تر دید.

بالاخره این پیازهای خام، غذای نفرت‌انگیز مرد وحشی، بعضی سس‌ها و خورش‌هایی را به یادش آورد که آشپز او، زمانی که دانگلار به او می‌گفت: «آقای دنیزو، امروز برای من یک خوراک مردمی درست کنید.» به طرزی عالی تهیه می‌کرد.

دانگلار از جا برخاست و رفت به در زد.

راهزن سرش را بلند کرد.

دانگلار دانست که شنیده شده است و از نو در زد.

راهزن پرسید:

«Checaso»^۲

دانگلار در حالی که با انگشتانش به در ضرب می‌گرفت گفت:

— ببینم، ببینم دوست من، گمان می‌کنم زمانش رسیده است که به فکر بیفتند به من هم غذا بدهند!

اما غول یا حرف دانگلار را نفهمید، یا دستوری درباره غذا دادن به او نداشت، پس همچنان به خوردن ادامه داد.

دانگلار احساس کرد غرورش جریحه‌دار شده است، و چون نمی‌خواست بیش از این با

1- Deniseau

۲- چه می‌خواهی؟

این مرد خشن طرف صحبت باشد روی پوستش خوابید و دیگر کلمه‌ای حرف نزد. چهار ساعت گذشت، راهزنی دیگر جای غول را گرفت. دانگلار که دل ضعفه شدید گرفته بود، آهسته از جا برخاست، چشمش را از نو به شکاف در چسباند و چهره هوشیار راهنمایش را شناخت.

در واقع په پینو بود که آماده می‌شد تا با نشستن در برابر در، دیگچه‌ای گلی را که نخود پخته شده با چربی، داغ و معطر در آن بخار می‌کرد، در میان دو پایش گذاشت تا ملایم‌ترین نگهبانی‌ها را شروع کند.

په پینو نشست، در کنار این نخود یک سبد کوچک و قشنگ انگور و یک شیشه شراب اورویتو^۱ هم گذاشت.

مسلماً په پینو آدم خوش خوراکی بود.

دانگلار با دیدن این تدارکات هنرمندانه خوش خوراکی، دهانش آب افتاد و با خود گفت:

«آه، ببینم شاید حرف زدن با این یکی از آن دیگری آسان تر باشد.»

و با ملایمت به در زد.

راهزن که با رفت و آمد به هتل ارباب پاسترینی فرانسه را تا ابلهانه‌ترین کلماتش یاد گرفته بود گفت:

«آمدم.»

و آمد در را باز کرد.

دانگلار او را شناخت، همان کسی بود که به او فریاد زده بود: «سرتان را تو بیرید.» اما حالا وقت برای سرزنش مناسب نبود. بعکس، دانگلار چهره‌ای مطبوع به خود گرفت و با لبخندی مهرآمیز گفت:

«بخشید آقا، آیا به من هم شام می‌دهند؟»

په پینو فریاد زد:

— چطور آقا؟ آیا عالیجناب بر حسب اتفاق گرسنه‌اند؟

دانگلار زمزمه کرد:

«بر حسب اتفاق خیلی عالیست. من درست بیست و چهار ساعت است چیزی نخورده‌ام.»

بعد صدایش را بلند کرد و افزود:

— بله آقا، من گرسنه‌ام، حتی خیلی گرسنه‌ام.

— عالیجناب می خواهند غذا بخورند؟

— اگر ممکن باشد همین الآن.

— کاری از این راحت تر نیست. در اینجا هر چیزی را با پرداختن قیمت، چنانکه رسم همه مسیحیان خوب است، در صورتی که تمایل داشته باشید می توانید تهیه کنید.

دانگلار فریاد زد:

— نیاز به گفتن ندارد، هر چند در واقع کسانی که آدم را دستگیر و زندانی می کنند، لاقفل

باید به او غذا بدهند.

— آه آقا. در اینجا این رسم برقرار نیست.

دانگلار که حساب می کرد نگهبانش را با مهربانی قانع کند گفت:

— این منطق بسیار بدی است، با این حال من به آن رضایت می دهم، پس بگویید

برایم خوردنی بیاورند.

— همین الآن عالیجناب. چه غذایی میل دارید؟

په پینو قابلمه اش را زمین گذاشت، به نحوی که بخار آن مستقیم داخل بینی دانگلار

شد و گفت:

— دستور بدهید.

— مگر شما اینجا آشپزخانه دارید؟

— البته که آشپزخانه داریم. یک آشپزخانه کامل!

— آشپز هم دارید؟

— یک آشپز عالی.

— خیلی خوب، پس یک جوجه، یا ماهی، یا گوشت شکار، مهم نیست کدام یک باشد،

به شرط اینکه من بتوانم آن را بخورم، برایم بیاورید.

— هر طور میل شماست عالیجناب. پس بگویم یک جوجه برایتان بیاورند. این طور

نیست؟

— بله. یک جوجه.

په پینو قد راست کرد و با صدای بلند فریاد زد:

«یک جوجه برای عالیجناب.»

هنوز انعکاس صدای په پینو زیر سقف تمام نشده بود که مرد جوانی، زیبا، خوش اندام و

نیمه برهنه مثل ماهی گیران باستان ظاهر شد. یک جوجه درسته کباب شده که در سینی

نقره قرار داشت روی سرش بود.

دانگلار زمزمه کرد:

«آدم خیال می‌کند اینجا کافه دوپاری است.»

په پینو سینی جوجه را از دست راهزن جوان گرفت و آن را روی میزی پوشیده که با یک چهارپایه و آن بستر پوستی، همه اثاثیه اتاق را تشکیل می‌داد گذاشت و گفت:

— بفرمایید عالیجناب.

دانگلار یک کارد و چنگال خواست.

په پینو کاردی کوچک و نوک تیز و چنگالی از چوب شمشاد به او عرضه کرد و گفت:

«بفرمایید عالیجناب.»

دانگلار کارد را به یک دست گرفت، چنگال را به دست دیگر، و آماده بریدن پرنده شد. په پینو دستش را روی شانه بانکدار گذاشت و گفت:

«ببخشید عالیجناب. اینجا قیمت را پیش از خوردن می‌پردازند، زیرا در موقع خروج ممکن است مشتری ناراضی باشد...»

دانگلار با خود گفت:

— آه، آه! این یکی دیگر مثل پاریس نیست، بی‌آنکه حساب کنیم که ممکن است پوست مرا بکنند. ولی بهتر است کارها را با بزرگواری انجام دهیم، ببینم، من همیشه شنیده‌ام که زندگی در ایتالیا ارزان است. یک جوجه در رم باید دوازده سو^۱ ارزش داشته باشد. بگیرد.

و یک لویی به طرف په پینو افکند.

په پینو یک لویی را برداشت، دانگلار چاقو را به جوجه نزدیک کرد، په پینو برخاست و گفت:

«یک لحظه صبر کنید عالیجناب. یک لحظه. عالیجناب باز هم مبلغی به من بدهکارند.»

دانگلار زمزمه کرد:

— گفتم که پوستم را می‌کنند.

سپس مصمم به اینکه تسلیم زورگویی شود گفت:

«ببینم، برای این پرنده مردنی چقدر بدهکارم؟»

— عالیجناب یک لویی پیش قسط داده‌اند.

– یک لویی پیش قسط برای یک جوجه؟
– شاید... بیعانه داده‌اند.

– خوب است، بروید، دست بردارید.

– عالیجناب فقط چهار هزار و نهصد و نود و نه لویی دیگر بدهکارند.

دانگلار که چشم‌هایش از شنیدن این شوخی به شدت باز شده بود، زمزمه کرد:
– واقعاً مسخره است.

و خواست به بریدن جوجه مشغول شود، اما په پینو دست راست او را با دست چپ گرفت، دست دیگر خود را دراز کرد و گفت:
«بدهید.»

– ببینم، شما قصد خنده دارید؟

په پینو با لحن جدی یک کواکر^۱ گفت:

– ما هرگز نمی‌خندیم عالیجناب.

– چطور؟ قیمت این جوجه صد هزار فرانک است؟

– عالیجناب، باور کردنی نیست که پرورش جوجه در این غارها چقدر مشکل است.

– بروید پی کارتان. من در واقع جریان را خنده‌دار می‌بینم، اما چون گرسنه‌ام، بگذارید غذایم را بخورم. بگیرید، این هم یک لویی دیگر، مال شما، دوست من.
په پینو با همان خونسردی صبورانه گفت:

– حالا دیگر شما فقط چهار هزار و نهصد و نود و هشت لویی بدهکارید.

دانگلار که از این سماجت به مسخره کردن او به خشم آمده بود گفت:

– به جهنم بروید! شما نمی‌دانید در این باره با چه کسی سر و کار دارید. من غذا نمی‌خواهم.

په پینو اشاره کرد، پسر جوان دستش را دراز کرد و جوجه را با چابکی برداشت. دانگلار خود را روی بستر پوست بزش افکند. په پینو در را بست و مشغول خوردن نخود و چربی خود شد.

دانگلار نمی‌توانست ببیند راهزن چه می‌کند، اما صدای به هم خوردن دندان‌های راهزن برای زندانی، شکی دربارهٔ تمرینی که او به آن مشغول بود باقی نمی‌گذاشت. واضح بود که او مشغول خوردن است، حتی مانند مردی بی‌ادب با سر و صدا غذا

۱- Cuaker، یکی از فرقه‌های سختگیر مسیحی.

می خورد. دانگلار گفت:

«لاشخور.»

په پینو به روی خود نیاورد، و بی آنکه رو بگرداند با آهستگی و عاقلانه به خوردن ادامه داد.

به نظر دانگلار می رسید که معده اش مثل بشکهٔ دانا پیده^۱ سوراخ شده است. باور نمی کرد که هرگز بتواند آن را پر کند.

با این حال نیم ساعت دیگر هم حوصله به خرج داد، اما حقیقت این است که این نیم ساعت در نظرش یک قرن طول کشید.

از جا برخاست، از نو به جانب در رفت و گفت:

«ببینم آقا، بیش از این مرا گرسنگی ندهید و فوراً به من بگوئید که از من چه می خواهند؟» - ولی عالیجناب، بهتر است شما بگویید که از ما چه می خواهید. دستور تان را بدهید و ما اجرا می کنیم.

— اوّل در را رویم باز کنید.

په پینو در را باز کرد.

— من می خواهم غذا بخورم.

— گرسنه اید؟

— این چیزی است که شما می دانید.

— عالیجناب چه غذایی مایلند بخورند؟

— یک تکه نان خشک. حالا که جوجه در این سرداب لعنتی اینقدر گران است...

په پینو گفت:

— نان می خواهید؟ باشد....

و فریاد کشید:

— او هو! نان بیاورید.

پسر جوان آمد و نان کوچکی آورد.

په پینو گفت:

— بفرمایید!

۱ - Danaide، پنجاه دانا پید محکوم شدند بشکهای سوراخ شده را در جهنّم دائماً پر کنند، تا مجازات مرگ شوهرانشان را بپردازند.

دانگلار پرسید:

— چقدر باید بدهم؟

— چهار هزار و نهصد و نود و هشت لویی، دو لویی هم از پیش پرداخته‌اید.

— چطور؟ یک قطعه نان صد هزار فرانک؟

— صد هزار فرانک.

— شما برای یک جوجه صد هزار فرانک می‌خواستید.

— ما روی لیست حساب نمی‌کنیم، قیمت ما قطعی است، کم بخورید، زیاد بخورید، ده

پرس غذا بخورید یا یک پرس، قیمت فرق نمی‌کند.

— باز شوخی‌تان گرفته است دوست من. به شما اعلام می‌کنم که این مسخره است،

ابلهانه است، فوراً بگویید که می‌خواهید من از گرسنگی بمیرم، این راحت‌تر است.

— نه عالیجناب، این خود شما هستید که می‌خواهید خودکشی کنید. قیمت را بپردازید

و غذا بخورید.

دانگلار که به جان آمده بود گفت:

— با چی بپردازم حیوان سه سر؟ آیا تصور می‌کنی کسی صد هزار فرانک در جیبش

دارد؟

— شما پنج میلیون و پنجاه هزار فرانک در جیب‌تان دارید، عالیجناب، با آن می‌توانید

پنجاه تا جوجه صد هزار فرانکی و یک نصفه جوجه پنجاه هزار فرانکی بخرید.

دانگلار به خود لرزید. چشم‌بند از چشمش برداشته شد، این درست یک شوخی بود،

اما او بالاخره می‌فهمید.

باید گفت که او این سخنان را دیگر مثل لحظه‌ای پیش ابلهانه نمی‌یافت. پس گفت:

«ببینم، با دادن این صد هزار فرانک، لااقل بی‌حساب هستم و می‌توانم غذایم را

بخورم؟

— مسلماً.

دانگلار در حالی که راحت‌تر نفس می‌کشید گفت:

— چطور باید بپردازم؟

— از این ساده‌تر کاری نیست. شما اعتباری نزد آقایان تومسون و فرنچ در خیابان

دی‌پانچی باز کرده‌اید. حواله‌ای به مبلغ چهار هزار و نهصد و نود و هشت لویی خطاب به

این آقایان به من بدهید. بانکدار ما آن را وصول می‌کند.

دانگلار خواست لااقل امتیاز اراده داشتن را به خود بدهد. قلم و کاغذی را که په‌پینو به

او عرضه داشت گرفت و سند را نوشت. امضا کرد و گفت:

«بگیرید، حواله به آورنده است.»

— و این جوجه شماست.

دانگلار در حالی که آه می کشید پرنده را برید، برای قیمتی به این گرانی، به نظرش
لاغر آمد.

اما په پینو، کاغذ را با دقت خواند، آن را در جیبش گذاشت و به خوردن باقی
نخودهایش ادامه داد.

فردای آن روز دانگلار باز هم گرسنه شد. هوای این سرداب به طرز عجیبی اشتهاآور بود. زندانی تصور کرد آن روز دیگر خرجی نخواهد داشت: او به عنوان مردی صرفه جو، نیمی از جوجه و یک قطعه نان را در گوشه سلولش مخفی کرده بود. اما به محض آنکه آن را خورد، تشنه اش شد: این را دیگر حساب نکرده بود. آن قدر در برابر تشنگی مقاومت کرد تا لحظه ای که احساس کرد زبانش خشک شده و به سقف دهانش چسبیده است.

آن وقت، چون دیگر قدرت مقاومت در برابر آتشی که او را می بلعید نداشت، صدا کرد. نگهبانی که در را باز کرد چهره ای تازه بود. او اندیشید که بهتر است با یک آشنا سر و کار داشته باشد، پس په پینو را خواست.

راهزن با شتابی که به نظر دانگلار نشانه خوبی بود آمد و گفت:

— من اینجا می عالیجناب، چه میل دارید؟

— نوشیدنی می خواهم.

— عالیجناب می دانند که در اطراف رم شراب بسیار گران است.

دانگلار که به دنبال چاره می گشت گفت:

— پس به من آب بدهید.

— عالیجناب، آب در اینجا از شراب هم کمیاب تر است. خشکسالی شدیدی است.

— از قرار معلوم باز جریان دارد شروع می شود!

سپس مرد بدبخت که احساس می کرد شقیقه هایش از عرق خیس می شود، در حالی که لبخند می زد تا قیافه شوخی کردن به خود بگیرد گفت:

«ببینم دوست من، من از شما یک پیاله شراب می خواهم، آیا تقاضای مرا رد می کنید؟»

په پینو نفوذناپذیر باقی مانده بود با حالتی موقرانه گفت:

— عالیجناب. ما در اینجا خرده فروشی نداریم.

- خیلی خوب. یک بطری شراب به من بدهید.
- چه نوع شرابی؟
- ارزان ترینش را.
- هر دو یک قیمت دارند.
- چه قیمتی؟
- هر بطری بیست و پنج هزار فرانک.
- دانگلار با چنان تلخی که فقط هارپاگون 'می توانست آن را در دیاپازون صدای انسانی ثبت کند فریاد زد:
- بگویند که می خواهید همه ثروت مرا بگیرید. این کار زودتر از آن انجام می گیرد که این طور مرا تکه تکه ببلعید.
- په پینو گفت:
- ممکن است نقشه ارباب همین باشد.
- ارباب کیست؟
- همان کسی که پریشب شما را نزد او بردیم.
- او کجاست؟
- همین جا.
- کاری کنید که من او را ببینم.
- خیلی آسان است.
- لحظه ای بعد لوئیجی و امپا مقابل دانگلار بود و از زندانی پرسید:
- شما مرا خواسته بودید؟
- آقا، شما رئیس کسانی هستید که مرا به اینجا آورده اند؟
- بله عالیجناب.
- شما از من چه مبلغ غرامت می خواهید؟ حرف بزنید.
- فقط پنج میلیونی را که نزد خود دارید.
- دانگلار احساس کرد فشاری هولناک بر قلبش وارد می شود، و گفت:
- «آقا، من فقط همین پول را دارم، و این باقی مانده ثروتی عظیم است: اگر می خواهید آن را از من بگیرید، زندگی مرا هم بگیرید.

— ما این حق را نداریم عالیجناب، به ماقدغن شده است که شما را نکشیم.

— چه کسی قدغن کرده است؟

— آن کسی که ما از او اطاعت می‌کنیم.

— پس شما از کسی اطاعت می‌کنید؟

— بله، از یک رئیس.

— من تصوّر کردم شما خودتان رئیس هستید؟

— من رئیس این مردان هستم، اما مرد دیگری رئیس من است.

— آیا این رئیس هم از کسی اطاعت می‌کند؟

— بله.

— از کی؟

— از خدا.

دانگلار لحظه‌ای متفکّر ماند و گفت:

«حرف شما را درک نمی‌کنم.»

— ممکن است.

— و این رئیس است که به شما گفته است با من این طور رفتار کنید؟

— بله.

— منظورش چیست؟

— نمی‌دانم.

— ولی پول من بالاخره تمام می‌شود.

— احتمال دارد.

دانگلار گفت:

— می‌خواهید یک میلیون به شما بدهم و مرا آزاد کنید؟

— نه.

— دو میلیون؟

— نه.

— سه میلیون؟... چهار؟ من چهار میلیون به شما می‌دهم به شرطی که بگذارید بروم.

— چرا شما روی چیزی که پنج میلیون می‌ارزد فقط چهار میلیون به ما می‌دهید؟ یا

این رباخواری است ارباب بانکدار، یا من چیزی سرم نمی‌شود.

دانگلار فریاد زد:

— همه را بگیرید، می‌گویم همه را بگیرید و مرا بکشید.

— آرام باشید عالیجناب، خونتان به جوش می‌آید، و اشتهاتان زیاد می‌شود، ناچار می‌شوید روزی یک میلیون بخورید. صرفه جوتر باشید آقا.

— وقتی که من دیگر پول نداشته باشم تا برای خوراکم به شما بدهم چه خواهد شد؟

— گرسنه خواهید ماند.

دانگلار که رنگ از رویش پریده بود گفت:

— گرسنه می‌مانم؟

وامپا با بی‌خیالی جواب داد:

— احتمال دارد.

— ولی شما می‌گویید که نمی‌خواهید مرا بکشید؟

— نه.

— می‌خواهید بگذارید از گرسنگی بمیرم؟

— این دو تا با هم فرق می‌کند.

دانگلار فریاد زد:

— خوب است، بدبخت، من محاسبات رسوای شما را خراب می‌کنم. مردن برای مردن، ترجیح می‌دهم هرچه زودتر تمام کنم، مرا رنج بدهید، شکنجه بدهید، بکشید، ولی دیگر امضایی از من نخواهید داشت!

وامپا گفت:

— هر طور میل شماست عالیجناب.

و از سلول بیرون رفت.

دانگلار در حالی که سرخ می‌شد، خودش را روی بستر پوست بز افکند.

«این مردها کی بودند؟ این رئیس نادیدنی کیست؟ چه نقشه‌ای را روی او دنبال می‌کند؟ وقتی هرکسی می‌تواند خودش را باز خرید کند، او چرا نمی‌تواند.

«آه، مرگ! مسلماً مرگ ناگهانی و شدید وسیله خوبی است برای شکست دادن این دشمنان کینه جو که به نظر می‌رسد درباره او انتقامی غیرقابل درک را دنبال می‌کنند.

«بله، اما مردن!

شاید نخستین باری بود که دانگلار در طول زندگی طولانی‌اش در عین حال با میل و با ترس به مرگ می‌اندیشید، برای او زمانش رسیده بود که نگاهش را روی شبح آرامش ناپذیری بیندازد که در درون هر مخلوقی زنده است، در هر ضربان قلب به او

می‌گوید: تو خواهی مرد.

دانگلار شباهت به جانوری وحشی یافته بود که شکار او را به حرکت می‌آورد، سپس چون ناامید شد، گاهی با نیروی ناامیدی موفق به فرار می‌شود. دانگلار به فرار اندیشید.

اما دیوارها از تخته‌سنگ بود. در تنها مخرجی که به بیرون از سرداب‌ها راه داشت، مردی کتاب می‌خواند و پشت سر این مرد سایه‌های تفنگدار دیده می‌شدند که می‌روند و باز می‌گردند.

تصمیم او به اینکه امضا نکند در روز ادامه یافت. بعد از آن تقاضای خوراک کرد و یک میلیون پرداخت.

برایش شامی شاهانه ترتیب دادند و یک میلیونش را گرفتند.

از آن پس حیات زندانی بدبخت یک هذیان دائمی شد. آن قدر رنج کشیده بود که دیگر نمی‌خواست خود را در معرض رنج قرار دهد، و تمام خواسته‌ها را اجرامی کرد. در پایان دوازده روز، در بعد از ظهری که غذایش را مثل روزهای ثروتمندیش خورده بود، حسابهش را کرد و دید آن قدر حواله به آورنده داده است که فقط پنجاه هزار فرانک برایش باقی است.

آنگاه واکنشی عجیب در او بروز کرد. او که پنج میلیون فرانک را از دست داده بود، کوشید تا این پنجاه هزار فرانک را که برایش مانده بود نجات دهد. به جای دادن این پنجاه هزار فرانک تصمیم گرفت محرومیت بکشد، نورهایی از امید در دلش تابید که به جنون شباهت داشت. او که در این مدت‌های طولانی خداوند را از یاد برده بود، در این باره اندیشید تا به خود بگوید که خداوند گاه معجزاتی انجام می‌دهد: سقف سرداب می‌تواند خراب شود، نگهبانان حضرت پاپ می‌توانند این مخفیگاه ملعون را کشف کنند و به کمک او بیایند، آن وقت پنجاه هزار فرانک برای او می‌ماند، پنجاه هزار فرانک برای اینکه انسانی را از مردن از گرسنگی نجات دهد کافی است. به درگاه خداوند استغاثه کرد که این پنجاه هزار فرانک را برایش نگه دارد، و در حال دعا کردن گریست.

سه روز به این ترتیب گذشت. در طول این سه روز دائماً نام خداوند، اگر نه در قلب دانگلار، لااقل روی لب‌های او قرار می‌گرفت. گاه به گاه لحظاتی از هذیان داشت که تصور می‌کرد از وراء پنجره پیرمردی در حال نزع را در اتاقی فقیرانه روی بستری شکسته می‌بیند.

این پیرمرد هم مانند او از گرسنگی می‌مرد.

روز چهارم دانگلار دیگر یک انسان نبود، بلکه جسدی زنده بود. تا آخرین ذرات غذاهایش را از زمین برچیده و خورده بود، شروع کرده بود که حصیر روی زمین را بجود. آن وقت از په پینو، فرشته نگهبانش درخواست کرد قدری خوردنی به او بدهد. به او در برابر لقمه‌ای نان هزار فرانک پیشنهاد کرد.

په پینو جوابی نداد.

روز پنجم دانگلار خودش را به مدخل سلول کشید، در حالی که روی زانوهایش بلند می‌شد گفت:

«آیا شما مسیحی نیستید؟ می‌خواهید مردی را که برادر شما در برابر خداوند است به قتل برسانید؟»

و زمزمه کرد:

«آه، دوستان قدیم من، دوستان قدیم من!»

به زمین افتاد و چهره‌اش را روی خاک گذاشت. سپس با نوعی ناامیدی سر بلند کرد و فریاد زد:

«رئیس! رئیس!»

— من اینجا هستم، دیگر چه می‌خواهید؟

دانگلار کیف پولش را به جانب وامپا دراز کرد و زمزمه کنان گفت:

— آخرین پول مرا بگیرید و بگذارید در اینجا زندگی کنم. در این سرداب باشم. دیگر آزادی نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم زنده بمانم.

وامپا پرسید:

— پس شما خیلی رنج می‌برید؟

— آه، بله، به‌طور وحشتناکی رنج می‌برم.

— با این حال انسان‌هایی هستند که بیش از شما رنج برده‌اند.

— باور نمی‌کنم.

— چرا! آنها از گرسنگی مرده‌اند.

دانگلار به پیرمردی اندیشید که در ساعات اوهام، از وراء پنجره به نظرش می‌رسید که دارد در اتاق فقیرانه‌اش، روی بستر می‌نالد.

پیشانی‌اش را به زمین کوفت، ناله‌ای سر داد و گفت:

«بله، کسانی بوده‌اند که بیش از من رنج کشیده‌اند، اما آنها لااقل شهید بوده‌اند.»

صدایی گرفته و با ابهت که موها را روی سر دانگلار سیخ می‌کرد گفت:

— آیا لااقل پشیمان هستید؟

نگاه ضعیف شده دانگلار کوشید تا اشیاء را تشخیص دهد، پشت سر راهزن مردی را پیچیده شده در بالا پوش دید که در سایه یک دیوار سنگی گم شده است. دانگلار زمزمه کرد:

«از چه چیزی باید پشیمان باشم؟»

همان صدا گفت:

— از بدی‌هایی که کرده‌اید؟

دانگلار فریاد زد:

— آه، بله. پشیمانم! پشیمانم!

و با دست لاغر شده به سینه خود کوفت.

مرد در حالی که بالا پوشش را به زمین می‌افکند و قدمی برمی‌داشت تا خود را در روشنی قرار دهد گفت:

«در این صورت شما را می‌بخشم.»

دانگلار که از شدت وحشت، رنگ پریده‌تر از آن شده بود که لحظه‌ای پیش از

گرسنگی و بدبختی بود فریاد زد:

— کنت دو مونت - کریستو!

— شما اشتباه می‌کنید، من کنت دو مونت - کریستو نیستم.

— پس چه کسی هستید؟

— آن کسی هستم که شما او را فروختید، تسلیم کردید، آبرویش را بردید. کسی هستم که شما نامزدش را به فحشا کشیدید، کسی هستم که شما او را لگدمال کردید تا بتوانید خودتان را به مکنت برسانید. کسی هستم که شما موجب شدید پدرش از گرسنگی بمیرد، و خودش را محکوم به مرگ از گرسنگی کردید. با این حال شما را می‌بخشد، زیرا خودش هم نیاز دارد که بخشیده شود. من ادموند دانتس هستم!

دانگلار فریاد کشید و حیرت‌زده بر زمین افتاد. کنت گفت:

«برخیزید، زندگی شما نجات یافته است. چنین سعادت‌ی نصیب دو شریک جرم شما نشد: یکی از آنها دیوانه است و دیگری مرده است! پنجاه هزار فرانکی را که مانده است برای خودتان نگه دارید. آن را به شما می‌بخشم، اما راجع به پنج میلیون که شما از نوانخانه دزدیده بودید، این پول به وسیله‌دستی ناشناس به آنها رسیده است. حالا به راحتی بخورید و بیاشامید. امشب مهمان من هستید.»

سپس رو به وامپا کرد و گفت:

«وامپا. او را وقتی که سیر شد آزاد کنید.»

در حالی که کنت دور می‌شد، دانگلار حیرت‌زده باقی ماند. زمانی که سرش را بالا برد چیزی ندید جز سایه‌ای که در راهرو دور می‌شد و راهزنان در برابرش سر فرود می‌آوردند. دانگلار چنانکه کنت دستور داده بود، مورد پذیرایی وامپا قرار گرفت. وامپا دستور داد تا بهترین شراب و بهترین میوه‌های ایتالیا را برایش آورند، سپس او را سوار بر کالسگه پستی‌اش کردند و کالسگه را در جاده‌ای به درختی تکیه دادند. تا صبح آنجا ماند، بی‌آنکه بداند در کجاست. وقتی که روز شد، خود را در کنار نهر آبی یافت: تشنه بود، خودش را تا کنار نهر کشید. سرش را که پایین برد تا آب بنوشد، دید که همه موهایش سفید شده است.

تقریباً ساعت شش بعد از ظهر بود. روزی با رنگ‌های درخشان که آفتاب زیبای پائیز،
اشعه‌های طلایی خود را به روی دریای لا جور دی می پاشید.

حرارت روز به تدریج کم شده بود، نسیم سبکی می وزید که به نظر می رسید تنفس
طبیعت است که از خواب سوزان بعد از ظهر بیدار می شود. تنفسی مطبوع بود که
کناره‌های مدیترانه را تازه می کرد و عطر درختان را همراه با بوی تند دریای می آورد.

روی این دریای پهناور که از ژیبالتار^۱ تا داردانل^۲ و از تونس تا ونیز ادامه می یابد،
کشتی تفریحی سبکی، پاکیزه و با شکلی آراسته، در نخستین مه‌های شبانه می لغزید.
حرکت آن شبیه به قویی بود که بالهایش را در باد می گشاید و به نظر می رسد که روی آب
سُر می خورد. کشتی در عین حال که سرعت داشت، با حرکتی دلپذیر پیش می رفت و
شیاری نورانی در پشت سر خود باقی می گذاشت.

کم کم خورشید که ما او را در آخرین اشعه‌هایش سلام دادیم، در افق مغرب ناپدید شد؛
اما چنانکه گویی می خواهد به رؤیای درخشان اسطوره‌شناسی حق بدهد، شعله‌های
افشاگرانه‌اش که بر فراز هر موج ظاهر می شد، گویی می خواست آشکار کند که خدای آتش
در آغوش آمفیتریت^۳ که بیپه‌وده می کوشد تا عاشق خود را در چین‌های بالاپوش
لا جور دیش پنهان کند، به خواب رفته است.

کشتی با سرعت پیش می رفت. هر چند به ظاهر باد چنان کم بود که به زحمت
می توانست حلقه‌های گیسوی دختری جوان را پریشان کند.

مردی بلند قد، با رنگ برنزی، چشمان درشت، روی قسمت جلو عرشه ایستاده بود،
زمین را که به صورت توده‌ای تیره و مخروطی شکل، در حال خروج از میان امواج به
سمت او پیش می آمد، می نگریست.

1- Gibraltar

2- Dardanelles

۳- Amphitrite، الهه‌ای که معشوقه خدای آتش بود و در عمق دریا زندگی می کرد.

مسافر که به نظر می‌رسید کشتی کوچک موقتاً مطیع دستورات اوست، با صدایی موقر و آمیخته با اندوه عمیق پرسید:

«مونت - کریستو این است؟»

کشتیبان جواب داد:

— بله عالیجناب، ما داریم می‌رسیم.

مسافر با آهنگی رؤیایی و وصف‌ناپذیر تکرار کرد:

— ما داریم می‌رسیم.

سپس با صدایی آهسته افزود:

«بله. بندر باید اینجا باشد.»

و با لبخندی که هیچ اشکی نمی‌توانست از آن غم‌انگیز تر باشد، در افکار خود غوطه‌ور شد.

چند دقیقه بعد، در روی زمین، روشنی آتشی را دید و بلافاصله صدای سلاحی آتشی تا کشتی رسید.

کشتیبان گفت:

«عالیجناب، این علامتی است که از زمین به ما دادند. می‌خواهید خودتان به آن جواب بدهید؟»

— چه علامتی؟

کشتیبان دستش را به سمت جزیره که در پهلوی آن توده‌ای دود، وسعت می‌یافت، گسیخته می‌شد، سپس تنها و سفید رنگ بالا می‌رفت نشان داد.

مسافر چنانکه گویی از حالت رؤیا بیرون می‌آید گفت:

آه، بله. تفنگ را بدهید.

کشتیبان تفنگی پر شده به او داد؛ مسافر آن را گرفت، آهسته بلند کرد و گلوله را در هوا خالی کرد.

ده دقیقه بعد بادبان‌ها کشیده شد و لنگر را در پانصد پایی بندری کوچک افکندند.

قایق با چهار پاروزن و یک قایقران، روی دریا آماده بود. مسافر به داخل قایق پرید و به جای آنکه در عقب که برای او با فرش آبی آراسته بودند بنشیند، ایستاد و دست به سینه باقی ماند.

پاروزن‌ها در انتظار بودند. پاروهای بزرگ، مانند پرنده‌هایی که بالهایشان را خشک می‌کنند، نیمه برافراشته بودند.

مسافر گفت:

«بروید.»

هشت پارو با هم به دریا افتادند، بی آنکه یک قطره آب پاشیده شود؛ و قایق که تسلیم نیروی دافعه شده بود با سرعت به راه افتاد.

در یک لحظه به مرداب کوچکی رسیدند که از انحناى طبیعى دریا تشکیل شده بود. قایق به روی زمینی از ماسه خزید.

کشتیبان گفت:

— عالیجناب، شما روی شانهٔ دو تا از مردان ما سوار شوید، آنها شما را روی زمین می‌برند.

مرد جوان فقط به اشاره‌ای حاکی از بی‌قیدی کامل اکتفا کرد، پاهایش را از قایق بیرون آورد و در آب که تا کمربند او می‌رسید خزید.

کشتیبان زمزمه کرد:

«آه، عالیجناب، کار بدی کردید، ارباب به ما اوقات تلخی می‌کند.»

مرد جوان در حالی که به دنبال دو ملوان که بهترین عمق را انتخاب کرده بودند می‌رفت، به پیشروی به جانب ساحل ادامه داد.

پس از طی کردن حدود سی قدم، به ساحل رسیدند. مرد جوان پاهایش را روی زمین خشک تکان داد، و با نگاه به تفحص در اطراف خود پرداخت تا راه احتمالی را که می‌روند تا به او نشان دهند بیابد؛ زیرا کاملاً شب شده بود.

هنگامی که روی گرداند، دستی روی شانه‌اش قرار گرفت و صدایی او را از جا پرانند. صدا می‌گفت:

— روز بخیر ماکزیمیلین. سر وقت رسیدید.

مرد جوان با حرکتی شبیه به شادی، و در حالی که دو دستش در دست‌های مونت - کریستو فشرده می‌شد فریاد زد:

— شما یید کنت!

— بله، می‌بینید که من هم مثل شما وقت‌شناسم. اما شما خیس آب هستید دوست عزیز. باید لباس‌تان را عوض کنید، پس بیایید. در اینجا منزلی برای شما کاملاً مهیا شده است که در آن خستگی و سرما را فراموش می‌کنید.

مونت - کریستو متوجه شد که مورل به عقب برمی‌گردد، پس منتظر ماند.

در واقع مرد جوان متحیر بود از اینکه آنها که او را آورده بودند کلمه‌ای حرف نزدند و

بی آنکه او کرایه‌شان را پرداخته باشد همه رفته‌اند. از هم اکنون صدای پاروهای بزرگ قایق که به جانب کشتی می‌رفتند به گوش می‌رسید. کنت پرسید:

– شما دنبال ملوانان می‌گردید؟

– شاید. آخر من چیزی به آنها نپرداختم، با این حال آنها رفته‌اند.

مونت - کریستو لبخند زنان گفت:

– وقتتان را صرف این کارهای جزیی نکنید. من بادیانوردان قرارداد دارم، برای اینکه ورود به جزیره‌ام از پرداخت هر نوع حق حمل بار و مسافر معاف باشد. چنانکه در کشورهای متمن می‌گویند، آبونه هستم.

مورل حیرت زده کنت را نگرست و گفت:

«کنت، شما دیگر آن نیستید که در پاریس بودید.»

– چطور؟

– زیرا اینجا می‌خندید.

پیشانی مونت - کریستو ناگهان تیره شد و گفت:

– مورل، شما حق دارید به من یادآوری کنید، دیدن شما برای من خوشبختی است و فراموش کرده بودم که همه خوشبختی‌ها موقتی است.

مورل از نو دست‌های دوستش را گرفت و فریاد زد:

– آه، نه، نه کنت، بعکس بخندید، خوشبخت باشید، شما با بی‌قیدی‌تان به من ثابت می‌کنید که زندگی فقط برای آنها که رنج می‌کشند سخت است. شما احسان می‌کنید، خوب هستید، بزرگید، دوست من، و برای شهادت دادن به من است که چنین ابراز شادی می‌کنید.

– اشتباه می‌کنید مورل، من واقعاً خوشبخت بودم.

– چه بهتر. در این صورت مرا فراموش کنید.

– چطور؟

– بله دوست من. چون می‌دانید؟ من هم چنانکه گلابیاتور^۱ زمانی که داخل سیرک می‌شد به امپراتور عالی‌مقام می‌گفت، به شما می‌گویم: «کسی که می‌رود بمیرد به تو سلام می‌دهد.»

مونت - کریستو نگاهی عجیب به مورل افکند و پرسید:

— شما هنوز تسلی نیافته‌اید؟

مورل با نگاهی پر از مرارت گفت:

— آیا شما واقعاً تصوّر می‌کنید من می‌توانم تسلی بیابم؟

— گوش کنید، حرف‌های مرا خوب می‌شنوید، این طور نیست ماکزیمیلین؟ شما مرا

مردی مبتذل نمی‌دانید، جغجغه‌ای حسابم نمی‌کنید که صدای مبهم و بی‌معنی می‌دهد. وقتی که از شما می‌پرسم آیا تسلی نیافته‌اید، به عنوان مردی حرف می‌زنم که قلب انسانی دیگر برای او راز پنهان ندارد. بسیار خوب مورل، با هم به عمق قلب شما پایین برویم و آن را جستجو کنیم. آیا هنوز هم این بی‌صبری سرکش از رنج است که جسم شما را به حرکت می‌آورد؟ چنانکه شیر با نیش پشه‌ای از جا می‌جهد؟ آیا هنوز هم این آتش بلعنده خاموش نمی‌شود مگر در گور؟ آیا این تأسف رؤیایی هنوز هم انسانی زنده را به دور از زندگی به دنبال مرگ می‌راند؟ یا فقط حیرت باقی مانده از شهادت به پایان رسیده است؟ کسالت است که شعاع امید را که می‌خواست بدرخشد خاموش می‌کند؟ آیا از دست دادن حافظه است که اشک به دنبال آورده است؟ دوست عزیزم، اگر این است، اگر دیگر نمی‌توانید بگریید، اگر تصوّر می‌کنید قلب بی‌حس شده شما مرده است، اگر دیگر نیرویی جز در خداوند ندارید، نگاهتان فقط به آسمان است، دوست من کلمات کوچک را برای معنی‌هایی بگذاریم که روح ما به آن می‌دهد. ماکزیمیلین، شما تسلی یافته‌اید، شکایت نکنید.

مورل با لحن ملایم و در عین حال جدی خود گفت:

— کنت، به حرف من گوش کنید، چنانکه به انسانی گوش می‌کنند که با انگشت رو به زمین گرفته و نگاه به آسمان دوخته حرف می‌زند: من نزد شما آمده‌ام تا در آغوش یک دوست بمیرم. البته کسانی هستند که من دوستشان دارم: خواهرم ژولی، شوهرش امانوئل را دوست دارم؛ اما نیاز دارم که بازوهایی نیرومند به رویم گشوده شود و در آخرین لحظات به رویم لب‌خند بزنند: خواهرم غرق در اشک بیهوش می‌شود، امانوئل اسلحه را از دست من می‌کشد و خانه را با فریادهایش پر می‌کند. شما کنت که من قولتان را دارم، شما از یک انسان برترید. شما اگر فانی نبودید، من خدا خطابتان می‌کردم، شما مرا با ملایمت و محبت تا دروازه مرگ همراهی می‌کنید، این طور نیست؟

— دوست من، هنوز برای من شکی باقی است: آیا نیروی شما آن قدر کم است که از

غرور برای وسعت دادن به رنج خود کمک بگیرید؟

مورل دستش را به سوی کنت دراز کرد و گفت:

— نه، می بینید که من آرام هستم، نبضم نه تندتر از معمول می زند، نه یواش تر. نه، من خودم را در انتهای راه می بینم. دیگر از این دور تر نمی روم. شما از من خواستید صبر کنم و امیدوار باشم؛ می دانید شما که عاقلی بدبخت هستید چه کرده اید؟ من یک ماه انتظار کشیدم، یعنی یک ماه رنج بردم! امیدوار بودم (انسان مخلوقی بینوا و حقیر است) امیدوار به چی بودم؟ هیچ نمی دانم، چیزی ناشناخته، پوچ، بی معنی! خداست که این جنونی را که امید می گویند به عقل ما افزوده است. بله، من در انتظار ماندم؛ بله امیدوار بودم، کنت، و از یک ربع ساعت پیش که ما داریم با هم حرف می زنیم، شما بی آنکه بدانید صد بار مرا خرد کرده اید، قلبم را شکنجه داده اید زیرا هریک از سخنان شما به من ثابت کرده است که دیگر امیدی برایم وجود ندارد، کنت! بگذارید من با آرامش و لذت در مرگ استراحت کنم! مورل این کلمات آخر را با چنان انفجاری از نیرو بیان کرد که کنت از جا جست. مورل چون دید کنت ساکت است ادامه داد:

«دوست من، شما پنجم اکتبر را به عنوان زمان مهلتی که از من می خواستید، با من قرار گذاشتید... دوست من، امروز پنجم اکتبر است...»

مورل ساعتش را بیرون کشید و گفت:

«حالا ساعت ۹ است. من سه ساعت دیگر باید زنده بمانم.»

مونت - کریستو گفت:

— باشد. بیا بید برویم.

مورل ماشین وار کنت را دنبال کرد، آنها به غار رسیدند. مورل بی آنکه متوجه شود، فرش هایی زیر پای خود یافت، دری باز شد، عطری فضا را گرفت، نوری شدید چشمانش را خیره کرد.

مورل متوقف شد، در پیش رفتن تردید کرد، به لذت هیجان آوری که او را احاطه می کرد مشکوک بود.

مونت - کریستو او را آهسته با خود کشید و گفت:

«آیا شایسته نیست که ما، در مدت سه ساعتی که برایمان باقی است روش رومی های قدیم را به کار ببریم که چون به وسیله نرون امپراتورشان و وارث او محکوم می شدند، سر میز می نشستند، تاجی از گل بر سر می گذاشتند و مرگ را با عطر گل آفتاب گردان و گل سرخ استنشاق می کردند؟»

مورل لبخند زد و گفت:

«هر طور میل شماست. مرگ در هر حال مرگ است، یعنی فراموشی، یعنی استراحت

مطلق، یعنی فقدان زندگی و در نتیجه فقدان رنج.»
 مورل نشست، مونت - کریستو مقابل او جا گرفت.
 آنها در اتاق باشکوهی بودند که ماقبالاً شرحش را داده‌ایم، مجسمه‌های مرمری روی سرشان سبدهایی پر از گل و میوه داشتند.
 مورل هرچیز را به‌طور مبهم نگریسته بود، و احتمالاً هیچ چیز ندیده بود. در حالی که خیره کنت را می‌نگریست گفت:
 «مردانه حرف بزنیم.»
 - حرف بزنید.

- کنت، شما چکیده همه شناخت انسانی هستید، و به نظر من می‌آورید که از دنیایی پیش‌رفته‌تر و عالم‌تر از دنیای ما فرود آمده‌اید.
 کنت با لبخندی رؤیایی که قیافه او را مطبوع‌تر می‌کرد گفت:
 - مورل، در آنچه شما می‌گویید حقیقتی وجود دارد. من از سیاره‌ای فرود آمده‌ام که آن را رنج می‌گویند.

- هرچه را شما بگویید، من باور می‌کنم، بی‌آنکه بخواهم معنی آن را بشکافم کنت؛ دلیل آن همین است که به من گفتید زنده بمانم، و من زنده ماندم، به من گفتید امیدوار باشم، و من تقریباً امیدوار ماندم. پس جرأت دارم از شما چنانکه گویی یک بار مرده‌اید، بپرسم: کنت، آیا مردن سخت است؟

مونت - کریستو که مورل را با حالتی وصف‌ناپذیر از مهربانی می‌نگریست گفت:
 - بله. شاید سخت باشد، اگر این جلد فانی را که با لجاجت می‌خواهد زنده بماند، با خشونت خرد کنید. اگر گوشت خودتان را زیر دندان نامریی یک خنجر به فریاد درآورید، اگر با گلوله‌ای ابله که آماده گم شدن در مغز است، که مسلماً کوچکترین ضربه‌ای آن را به درد می‌آورد، مغز خود را سوراخ کنید، البته رنج می‌کشید و زندگی را به طریقی هولناک ترک می‌کنید، چنانکه در میان آن حالت نزع و ناامیدی به نظرتان می‌رسد که زندگی، هرچند رنج‌آور، از استراحتی که چنین گران خریده‌اید بهتر است.
 - می‌فهمم، مرگ هم مثل زندگی، اسرار، رنج‌ها و لذت‌های خودش را دارد: باید آنها را شناخت.

- درست است ما کزیمیلین، و شما کلمه بزرگ را گفتید. مرگ، برحسب مواظبتی که ما به کار می‌بریم تا با آن خوب یا بد برخورد کنیم؛ یا همچون دایه‌ای مهربان ما را می‌خواهاند، یا دشمنی است که با خشونت روح را از بدن ما بیرون می‌کشد. یک روز، وقتی

که دنیای ما هزار سال دیگر زیسته باشد، هنگامی که بر همه نیروهای معدوم کننده طبیعت فایق آمده باشیم و آنها را برای خوب زیستن همگانی انسانیت به کار ببریم؛ هنگامی که انسان چنانکه گفتید اسرار مرگ را بداند؛ مرگ مانند خوابی شیرین در آغوش محبوب لذت بخش خواهد بود.

— کنت، اگر شما بخواهید بمیرید، می توانید با چنین مرگی که گفتید از دنیا بروید؟
— بله.

مورل دستش را به سوی کنت دراز کرد و گفت:
— حالا می فهمم چرا با من در این جزیره دورافتاده، در میان اقیانوس، در این قصر زیرزمینی، گوری که فرعون آرزوی آن را داشت قرار دیدار گذاشتید.
«زیرا مرا به قدر کافی دوست دارید که یکی از آن مرگ‌هایی را که از آن حرف زدید، مرگی بدون نزع، مرگی که به من اجازه دهد در حالی بمیرم که نام والانتین را تلفظ می کنم و دست شما را می فشارم، به من اهدا کنید.
کنت با سادگی گفت:

— بله. درست حدس زدید مورل. من همین طور فکر می کنم.
— سپاسگزارم. تصور اینکه فردا دیگر قلب بیچاره من رنج نمی برد، برایم لذت بخش است.

مونت - کریستو پرسید:
— آیا برای چیزی متأسف نیستید؟
— نه.

کنت با هیجانی عمیق پرسید:
— حتی برای من؟

مورل لحظه‌ای متوقف ماند. نگاهش که چنان با صفا بود ناگهان تیره شد، سپس با نوری غیرعادی درخشید، قطره اشکی درشت از آن بیرون جست و شیاری نقره‌ای روی گونه اش پدید آورد.

کنت گفت:

«چی، شما تأسفی برای دنیا دارید و می خواهید بمیرید؟»

مورل با صدایی ضعیف شده فریاد زد:

— آه، کنت. از شما خواهش می کنم رنج مرا طولانی نکنید. دیگر حرفی نزنید.

کنت تصور کرد مورل دارد ضعیف می شود. تردید و حشتناکی که یک بار در قلعه دیف

مقهورش کرده بود از نو به خاطرش راه یافت. با خود اندیشید:

«من در صدمم که این مرد را به خوشبختی بازگردانم؛ و این استرداد را به عنوان وزنه‌ای در کفه دیگر ترازویی بگذارم که بدی‌ها را در آن افکنده‌ام. حالا اگر من اشتباه کرده باشم و این مرد چندان بدبخت نباشد که شایستگی سعادت را داشته باشد! برای من که نمی‌توانم بدی را با انجام دادن خوبی جبران کنم، چه پیش می‌آید؟»

کنت بعد از آن با صدای بلند گفت:

— گوش کنید مورل، رنج شما بزرگ است، این را می‌بینم. اما شما به خداوند ایمان دارید و نمی‌خواهید با خودکشی نجات روحتان را به خطر بیندازید.

مورل لبخندی اندوهناک زد و گفت:

«کنت، شما می‌دانید که من شعر نمی‌گویم. برایتان سوگند یاد می‌کنم که روح من دیگر به من تعلق ندارد.»

— مورل، گوش کنید، من هیچ خویشاوندی در دنیا ندارم، شما این را می‌دانید. عادت کرده‌ام که شما را مانند پسر خودم نگاه کنم. خوب، من برای نجات دادن پسر، حاضرم حیات خود را قربانی کنم، به طریق اولی ثروتم را.

— چه می‌خواهید بگویید؟

— می‌خواهم بگویم مورل، شما می‌خواهید زندگی را ترک کنید، زیرا نمی‌دانید زندگی چه لذت‌هایی به کسی می‌دهد که صاحب ثروت بی حساب باشد. مورل، من حدود صد میلیون ثروت دارم، همه را به شما می‌دهم، با چنین ثروتی شما می‌توانید به همه آرزوهایتان برسید... اگر جاه طلب باشید، در تمام مشاغل به روی شما باز می‌شود، دنیا را تکان دهید، چهره آن را عوض کنید. کارهای بی ربط بکنید، حتی اگر لازم است مرتکب جنایت شوید، اما زنده بمانید.

مورل با خونسردی گفت:

— کنت، من قول شما را دارم.

ساعتش را بیرون آورد و گفت:

— ساعت یازده و نیم است.

— مورل، فکرش را می‌کنید؟ زیر چشم من؟ در خانه من؟

— پس بگذارید از اینجا بروم، و الا تصوّر خواهم کرد که مرا برای خودم دوست ندارید، بلکه برای خودتان می‌خواهید. و از جا برخاست.

مونت - کریستو که چهره‌اش با این حرف مورل روشن شده بود گفت:

«خوب است. شما مرگ را می‌خواهید مورل و رام شدنی نیستید. بله، شما عمیقاً بدبختید و چنانکه گفتید فقط یک معجزه می‌تواند شما را درمان کند. بنشینید و منتظر باشید.»

مورل نشست. مونت - کریستو به نوبه خود برخاست، رفت از یک گنجۀ با دقت بسته شده که کلید آن را بسته به زنجیری طلایی به گردن داشت، جعبه‌ای از نقره را که به طرزی با شکوه برجسته کاری و کنده کاری شده بود و در گوشه‌هایش چهار چهره خمیده، شبیه به آدمک‌هایی با چهره محزون زن، مظهر فرشته‌ای که در آرزوی آسمان است قرار گرفته بود، از گنجۀ بیرون آورد. جعبه را روی میز گذاشت.

در آن را باز کرد و قوطی کوچکی از طلا که در آن به وسیله فشار روی یک فنر مخفی بلند می‌شد، بیرون کشید.

این قوطی حاوی ماده‌ای بود مالش دادنی و نیمه محکم، که رنگ آن به علت انعکاس رنگ درخشان طلا، یاقوت‌ها و زمردهایی که در تزیین قوطی به کار رفته بود، قابل تشخیص نبود؛ مانند امواجی از لا جورد، ارغوان و طلا به نظر می‌رسید. کنت مقدار کمی از این ماده را با قاشق برداشت و در حالی که نگاهی طولانی به چهره مورل دوخته بود به او عرضه داشت. آن وقت دیده شد که این ماده سبز رنگ است. کنت گفت:

«این چیزی است که شما از من خواسته‌اید، و این است آنچه من به شما وعده داده‌ام.»

مرد جوان در حالی که قاشق را از کنت می‌گرفت گفت:
— تا هنوز زنده‌ام، از صمیم قلب از شما سپاسگزاری می‌کنم.
کنت قاشقی دیگر برداشت و بار دوم در قوطی طلایی فرو برد. مورل دست او را نگه داشت و پرسید:

«چه می‌کنید دوست من؟»

— مورل، در واقع من هم به قدر شما از زندگی خسته شده‌ام، و حالا که فرصت به دست آمده است...

مرد جوان فریاد زد:

— نکنید، شما که دوست دارید، شما که دوستان دارند، شما که ایمان و امید دارید، کاری را که من می‌کنم نکنید. این کار از جانب شما یک جنایت است. خداحافظ دوست

شریف و بزرگوار من، می‌روم تا آنچه را شما در حق من انجام دادید به والانتین بگویم.
مورل به آرامی و بدون تردید، و بدون احساسی جز فشار دست چپش که به سوی کنت
دراز شده بود، مادهٔ اسرارآمیزی را که مونت کریستو به او تقدیم کرده بود بلعید؛ یا در واقع با
لذت آن را خورد.
آنگاه هر دو ساکت ماندند.

علی خاموش و دقیق توتون و قلیان را آورد، قهوه ریخت و ناپدید شد.
کم‌کم چراغ‌ها در دست مجسمه‌هایی که آنها را نگه داشته بودند، کمرنگ شدند، عطر
بخوردان‌ها در نظر مورل رو به کاستی گذاشت.

مونت - کریستو، نشسته در برابر او، از عمق سایه به او نگاه می‌کرد و مورل دیگر نوری
نمی‌دید جز درخشش چشمان کنت.

دردی بزرگ مرد جوان را در برگرفت، احساس کرد قلیان از دستش بیرون می‌رود،
اشیاء به طرزی نامحسوس شکل و رنگ خود را از دست می‌دادند، نگاه مغشوش درها و
پرده‌هایی را می‌دید که گویی در دیوارها باز و بسته می‌شود، و گفت:

«دوست من، احساس می‌کنم که دارم می‌میرم. سپاسگزارم.»

کوشید برای بار آخر دستش را به جانب کنت دراز کند، اما دستش بدون نیرو در کنار او
افتاد.

آنگاه به نظرش رسید که مونت - کریستو لبخند می‌زند، نه مثل خندهٔ عجیب و
ترس‌آور همیشگی‌اش که بارها او را به تعمق در این روح آشفته واداشته بود، بلکه
لبخندی حاکی از نیکخواهی، مهربانی که پدران به روی کودکان کوچک و کم‌عقل خود
می‌زنند.

در این زمان کنت در چشمان او بزرگ می‌شد، قد او که تقریباً دو برابر شده بود، روی
پوشش سرخ دیوار نقش می‌بست، ایستاده و مغرور، به نظر می‌رسید یکی از فرشتگانی
است که در روز رستاخیز بدکاران را تهدید می‌کنند.

مورل بی‌حال، رام شده، روی مبل افتاده بود؛ بی‌حسی لذت‌بخشی در هریک از
رگ‌هایش داخل می‌شد، یک تغییر فکر در ذهنش راه یافت، چنانکه نقشی جدید بر
استوانهٔ نقش نما راه می‌یابد.

مورل دراز کشیده، عصبی، نفس‌زنان، دیگر جز این رؤیا چیز زنده‌ای در خود احساس
نمی‌کرد؛ به نظرش می‌رسید که با بادبان‌های گشوده داخل موج هذیانی می‌شود که قبل از
حالت ناشناخته‌ای که مرگ نام دارد پیش می‌آید.

یک بار دیگر کوشید دستش را به سوی کنت دراز کند، دست از جا حرکت نکرد. خواست خدا حافظی نهایی را بر زبان آورد، زبانش به سنگینی، مانند سنگی که گوری را مسدود کند، در حلقش گشت و صوتی بیرون نیامد.

چشمانش که بی حس بود، برخلاف میل خودش بسته شد، با این حال از پشت پلک‌هایش تصویری در حرکت بود و او با وجود این تاریکی که تصوّر می‌کرد او را فرا گرفته است، تصویر را شناخت.

کنت دو مونت کریستو بود که دری را باز می‌کرد.

به زودی نوری شدید که در اتاق مجاور، یا در واقع در کاخی با شکوه می‌درخشید، اتاقی را که مورل در آن به حالت نزع خوش آیندی می‌رفت، روشن کرد.

مورل دید که در حدّ فاصل دو اتاق، زنی با زیبایی افسانه‌ای پیش می‌آید.

این زن با رنگ پریده و لب‌خند ملایم خود به نظر می‌رسید فرشته رحمت است که دارد با فرشته انتقام همدست می‌شود.

جوان در حال مرگ از خود پرسید:

«آیا از حالا درهای آسمان به روی من باز می‌شود؟ این فرشته شبیه به کسی است که

من او را از دست داده‌ام.»

مونت کریستو با انگشت صفه‌ای را که مورل روی آن غنوده بود به زن جوان نشان

داد.

زن با دست‌های متصل به هم و لب‌خند بر لب به جانب مورل پیش آمد.

مورل از عمق روح خود فریاد زد:

«والانتین! والانتین!»

اما صدایی از دهانش بیرون نیامد، چنانکه گویی همه نیروهای او در این هیجان

درونی جمع شده است، آهی کشید و چشم‌ها را بست.

والانتین به سوی او دوید.

لب‌های مورل با زهم حرکتی کرد، کنت گفت:

«شما را صدا می‌کند، شما را از اعماق خواب خود صدا می‌کند. او کسی است که شما

سرنوشتتان را به دستش سپردید، و مرگ می‌خواست شما را از هم جدا کند: خوشبختانه

من آنجا بودم و مرگ را مغلوب کردم! والانتین، از این پس شما به هیچ وجه نباید در روی

زمین از هم جدا شوید، زیرا او برای یافتن شما به جانب گور دوید. بدون من شما هر دو از

دست رفته بودید. من شما را به هم برمی‌گردانم و امیدوارم خداوند حساب این دو

موجودیتی را که نجات دادم نگه دارد!»

والانتین دست مونت - کریستو را گرفت و در جهشی از شادی مقاومت ناپذیر آن را به لب برد. کنت گفت:

— آه، از من سپاسگزاری کنید، بی آنکه از تکرار آن خسته شوید، بگویید که سعادت را به شما بازگردانده‌ام. نمی‌دانید چقدر نیاز به یقین داشتن به این مطلب دارم. والانتین گفت:

— بله. من با تمام روحم از شما سپاسگزارم، اگر شما شک دارید به اینکه سپاسگزاری من واقعی باشد، از هایدو بپرسید، از خواهر عزیزم هایدو سؤال کنید که از هنگام عزیمت ما از فرانسه، با حرف زدن از شما، مرا واداشته است که با حوصله منتظر روز با سعادت که امروز است بمانم.

مونت - کریستو با هیجانی که بیهوده می‌کوشید آن را پنهان کند پرسید:

— پس شما هایدو را دوست دارید؟

— با تمام روحم.

— خوب، پس گوش کنید والانتین، من از شما تقاضا دارم به من لطفی بکنید.

— از من؟ خدای من، آیا من آن قدر خوشبختم که شما چیزی از من بخواهید؟

— بله. شما هایدو را خواهرتان نامیدید: می‌خواهم که او واقعاً خواهر شما باشد. همه

آنچه را تصور می‌کنید به من مدیونید در حق او انجام دهید زیرا (صدای کنت می‌رفت تا در گلو خاموش شود) زیرا او از این پس در دنیا تنها خواهد ماند...

صدایی از پشت سر کنت گفت:

— تنها در دنیا؟ برای چی؟

مونت - کریستو روی گرداند.

هایده پشت سر او ایستاده بود، رنگ پریده و بیخ کرده، با حالتی حاکی از حیرت مرگبار

کنت را می‌نگریست. کنت جواب داد:

«زیرا دخترم، از فردا تو آزاد هستی، در دنیا جایی را اشغال می‌کنی که شایسته‌توست.

تو دختر یک پرنس هستی، من نام و ثروت پدرت را به تو باز می‌گردانم.»

هایده رنگ باخت. دست‌های شفاف خود را مانند باکراهی که خود را به خداوند

وامی‌گذارد از هم‌گشود و با صدایی گرفته از اشک گفت:

«آریاب من، آیا می‌خواهی مرا ترک کنی؟»

— هایدو، تو جوانی، زیبایی، حتی نام مرا هم فراموش کن و خوشبخت باش.

— باشد ارباب من. دستور تو اجرا می‌شود، نام تو را فراموش می‌کنم و خوشبخت می‌شوم.

هایده قدمی به عقب برداشت تا بیرون برود.
والانتین که سرسنگین شده مورل را روی سینه‌اش نگه داشته بود فریاد زد:
«آه، خدای من، کنت، آیا شما نمی‌بینید رنگ او چقدر پریده است؟ درک نمی‌کنید که تا چه اندازه رنج می‌برد؟»
هایده با بیانی دلخراش گفت:
«برای چه می‌خواهی او مرا درک کند خواهرم؟ او ارباب من است و من برده او هستم. او حق دارد هیچ چیز را نبیند.»

کنت از شنیدن آهنگ این صدایی که تا پنهانی‌ترین رشته قلبش را بیدار کرد، به خود لرزید. چشمانش با نگاه دختر جوان برخورد کرد و نتوانست آن را تحمل کند. گفت:
«خدای من! خدای من! پس آنچه را به قلب من الهام کرده بودید حقیقت دارد؟
هایده، آیا شما اگر هرگز مرا ترک نکنید، خوشبخت می‌شوید؟»
هایده آهسته جواب داد:

— من جوانم. زندگی را که تو چنین برایم شیرین کرده‌ای دوست دارم. اگر بنا باشد بمیرم تأسف می‌خورم.

— یعنی اگر من تو را ترک کنم هایده...

— من خواهم مرد. بله ارباب من.

— پس تو مرا دوست داری؟

— آه، والانتین، او می‌پرسد که آیا من دوستش دارم. والانتین، تو که ماکزیمیلین را دوست داری به او بگو.

کنت احساس کرد سینه‌اش گسترش می‌یابد، قلبش منبسط می‌شود، آغوشش را گشود، هایده خود را در آن افکند و فریاد زد:

«بله. تو را دوست دارم. تو را دوست دارم چنانکه هرکس پدرش، برادرش و شوهرش را دوست دارد. تو را دوست دارم چنانکه زندگی را دوست دارند، چنانکه خدا را دوست دارند. زیرا تو برای من زیباترین، بهترین و بزرگترین موجودی هستی که خداوند آفریده است.»
کنت گفت:

— چنین باشد که تو می‌خواهی، فرشته عزیزم. خدایی که مرا علیه دشمنانم برانگیخت، مرا به غلبه رساند، خدای خوب، می‌بینم که نمی‌خواهد ندامت را در پایان

غلبه من بگذارد. من می خواستم خود را مجازات کنم، خدایم خواهد مرا ببخشد. پس مرا دوست بدار هایده، کسی چه می داند؟ شاید عشق تو بتواند مرا وادار به فراموش کردن چیزی کند، که نیاز دارم فراموش کنم.

دختر جوان پرسید:

– تو چه می گویی ارباب من؟

– می گویم که یک کلمه از جانب تو، بیش از بیست سال عقلی که داشتم مرا روشن کرد. من دیگر جز تو کسی را در دنیا ندارم هایده، به وسیله توست که خود را با زندگی پیوند می دهم. به واسطه تو می توانم رنج ببرم، می توانم خوشبخت شوم. هایده فریاد زد:

– می شنوی والانتین، او می گوید که به وسیله من می تواند رنج ببرد. به وسیله من که زندگی را برای او می دهم.

کنت لحظه ای با خود اندیشید و گفت:

«آیا حقیقت را می بینم؟ خداوندا، مهم نیست که پاداش باشد یا مجازات، هرچه هست این سر نوشت را می پذیرم. بیا هایده، بیا برویم...»

دستش را به دور کمر دختر جوان انداخت، دست والانتین را فشرد و ناپدید شد. تقریباً یک ساعت گذشت. در این مدت والانتین نفس زنان، بی صدا، با چشمان خیره، در کنار مورل ماند. بالاخره احساس کرد که قلب مورل حرکت می کند. نفسی نامریی لب های مرد جوان را از هم گشود، لرزش مختصری بازگشت حیات را در تمام بدن مرد جوان آشکار کرد.

چشمانش باز شد، اول خیره و سپس بی احساس باقی ماند. به زودی دید خود را، واضح و واقعی باز یافت. همراه دیدن احساس و همراه احساس رنج بازگشت. دست مورل به جانب میز پیش رفت و کاردی را برداشت. والانتین با لبخند شیرین خود گفت:

«دوست من، بیدار شو و به من نگاه کن.»

مورل فریادی بلند کشید، هذیانی پر از تردید به او دست داد. چنانکه گویی با مشاهده ای ملکوتی خیره شده است، روی زانوهایش افتاد...



فردای آن روز، با نخستین اشعه های بامدادی، مورل و والانتین، بازو به بازوی هم روی ساحل قدم می زدند. والانتین برای مورل حکایت می کرد که چگونه مونت - کریستو در

اتاق او ظاهر شده، چگونه همه چیز را برای او آشکار کرده، چگونه او را واداشته بود جنایت را با دست لمس کند، و بالاخره چگونه با ایجاد این باور که والانتین مرده است، او را به طرز معجزه آسا از مرگ نجات داده است.

آنها در غار را باز دیده و از آن بیرون آمده بودند. در لاجورد بامدادی آسمان، آخرین ستاره‌های شب دیده می‌شد.

مورل در تاریک روشن تخته‌سنگ‌ها مردی را دید که منتظر اشاره‌ایست تا پیش آید. این مرد را به والانتین نشان داد.

والانتین گفت:

— آه، این ژاکوپوست. کاپیتن کشتی تفریحی کنت است.

و او را با حرکت دست به نزد خودش و مورل فراخواند.

مورل پرسید:

— چیزی می‌خواهید به ما بگویید؟

— این نامه را می‌بایست از جانب کنت به شما بدهم.

دو جوان با هم زمزمه کردند:

— از جانب کنت؟

— بله. بخوانید.

مورل نامه را باز کرد و خواند:

ماکزیمیلین عزیزم.

یک کشتی لنگردار در اختیار شماست، ژاکوپو شما را به لیوورن خواهد برد که در آنجا آقای نواریس منتظر نوه‌اش والانتین است، و می‌خواهد پیش از آنکه او را به محراب هدایت کند، هر دوی شما را دعای خیر کند.

دوست من همه آنچه در غار است، به اضافه خانه‌ای که من در شانزلیزه دارم، و کاخ کوچکی که در تره‌پور دارم، هدیه عروسی است که آدموند دانتس به پسر اربابش مورل می‌دهد. مادام‌ازل دوویلفور می‌تواند لطفاً نیمی از این هدیه را بپذیرد، زیرا من از او تقاضا دارم همه ثروتی را که از جانب پدرش که دیوانه شده است و برادرش که در سپتامبر گذشته همراه با مادرش مرده است به او می‌رسد، به فقیران پاریس بدهد.

مورل، به فرشته‌ای که می‌رود تا بر زندگی شما نظارت کند بگوید که گاهی، برای مردی که مانند شیطان لحظه‌ای خود را با خداوند برابر پنداشت، و سپس با همه خضوع یک مسیحی درک کرد که قدرت عالی و عقل بی‌پایان فقط در دست‌های خداست، دعا

کند، شاید دعای او بار ندامتی را که این مرد در عمق قلب خود دارد سبک کند.
اما درباره شما مورل، همه راز رفتار من نسبت به شما این است: در این دنیا نه خوشبختی هست، نه بدبختی. فقط قیاس یک حالت با حالتی دیگر است. تنها کسی که حدّ اعلای بدبختی را شناخته باشد می تواند حدّ اعلای خوشبختی را درک کند. ما کزیمیلین، می بایست انسان خواسته باشد بمیرد تا بداند زنده بودن چقدر خوب است. پس زندگی کنید و خوشبخت باشید، فرزندان عزیزم، و هرگز فراموش نکنید که تا روزی که خداوند بخواهد آینده انسان را آشکار کند، همه شناخت انسان در دو کلمه خلاصه می شود:
انتظار کشیدن و امیدوار بودن.

دوست شما، ادموند دانتس

کنت دو مونت - کریستو.

والانتین در هنگام قرائت این نامه که دیوانگی پدرش و مرگ برادرش را به او اطلاع می داد، دیوانگی و مرگی که او از آن خبر نداشت، به شدت رنگ باخت. آهی دردناک از سینه اش بیرون آمد و اشکی سوزان اما خاموش به روی گونه هایش جاری شد. خوشبختی او برایش خیلی گران تمام شده بود. مورل با نگرانی اطرافش را نگرست و گفت:
- واقعاً کنت در بذل و بخشش مبالغه می کند؛ والانتین به ثروت اندک من قناعت می کند. کنت کجاست دوست من؟ مرا نزد او راهنمایی کنید.

ژاکوپو دستش را به سوی افق دراز کرد، والانتین پرسید:

- چی؟ چه می خواهید بگویید؟ کنت کجاست؟ هاید کجاست؟ ژاکوپو گفت:
... نگاه کنید.

چشمان دو جوان، روی خطی که ملوان اشاره می کرد، در جایی که رنگی لاجوردی افق را از آسمان مدیترانه جدا می کرد، بادبان سفیدی به بزرگی بال یک پرند دیده می شد.
مورل فریاد زد:

- او رفت؟ او رفت؟ خدا حافظ دوست من! خدا حافظ پدرم!

والانتین زمزمه کرد: هاید رفت، خدا حافظ دوست من، خدا حافظ خواهرم.

مورل در حالی که اشک خود را می سترد گفت:

- کسی چه می داند که آیا ما هرگز آنها را خواهیم دید.

والانتین جواب داد:

- دوست من، مگر کنت به ما نگفته است که شناخت انسانی در این دو کلمه است:
انتظار کشیدن و امیدوار بودن.

مونت گریستو بیش از آن که از تسل عالیشان باشد، از سلاله زنده ماندگان
است.

در وراء مرد اشراقی استمرارمیزی که برای انتقام گرفتن دسیسه می‌چیند،
باید ملاح جوانی را جستجو کرد که به چوب دکل فانئون جسیده است، یا
توفان اقیانوسی هند چنگیده است. یوست دستش را در حال برافراشتن
بادبان پاره کرده است و شاید از تب زرد و اسکوریوت رنج برده است.
مردی که ناامیدی را شناخته چهارده سال زندان را در سوراخ‌های
غیرانسانی، از جهت جسمی و روحی، در سیاه‌چال تاریک و نفرت‌انگیز قلعه
دیف را تحمل کرده است.

مونت - گریستو بیش از آن که انتقامجوی خشن باشد، عادل و با ظرافت
است. همه بزرگی شخصیت او در همین است. این صفات است که از کتب دو
مونت - گریستو، وزین ترین و انسانی ترین اثر الکساندر دوپلا را به وجود
می‌آورد.

دیده دوکولن
عضو اکادمی گنکور



انتشارات نوس

ISBN 964-315-672-9



9 789643 156729

ISBN 964-315-673-7



9 789643 156737

شابک دوره سه جلدی